سعادت آباد

پیش بندم را بستم و دستانم را شستم. چاقو را تیز کردم و در میان دود و اتش و گرما و صدا و عطر ادویه ها، کارم را شروع کردم. من سریع بودم. من سریع هستم. ولی او همیشه توقع چیزی فراتر از انتظار را داشت. چیزی که من گاهی به ان نمی رسم. من تمرکز می کنم. من سعی می کنم. سعی می کنم تا از میان فریاد درخواست برای سبزی خورد شده، پیاز و ادویه و سس، به روی کارم تمرکز کنم. اما همیشه ماحصل کار، گاهی دستانی است که با چاقو بریده می شوند و سرعتی که در نهایت کافی نیست. یک لحظه پرت شدن حواس، مساوی است با سوختن غذا.

سعادت آباد

و سوختن غذا، مساوی است با فریاد راحله.
سراشپز رستوران های زنجیره ایی ایراندخت، ان هم شعبه مرکزی، با کسی شوخی ندارد. کار او برایش، مثل یک زندگی ارزش دارد. راحله مثل دکترهاست و درست کردن هر غذایی برایش، مثل یک جراحی مغز است. ارام ارام و لایه لایه جلو می رود.
هر مرحله باید در جای خودش اجرا شود. گوشت حتما باید با پیاز تفت بخورد. سس حتما باید غلیظ شود و سفیده تخم مرغ باید حتما سفید و پفکی باشد.

سعادت آباد

هر اشتباهی مساوی است با خراب شدن یک مرحله و در نتیجه، بهم ریختن تمام مراحل. اگر سفیده به طور کامل از زرده جدا نشود، خامه ایی و پفکی نمی شود. در اشپزخانه شلوغی که هر ثانیه اش مهم است، یک اشتباه، یعنی پایان کار یک اشپز.
انقدر حرکت چاقو بر روی پیازچه ها سریع بود که گاهی خودم هم ان را نمی دیدم. گاهی حس می کردم که انگشتم هم با ان رفته است.
گاهی این حرکت سریع که دیگر ملکه ذهنم شده بود را حتی چشمانم هم نمی توانست دنبال کند.

سعادت آباد

با صدای راحله که بر سر دختری که به تازگی استخدام شده بود، فریاد می زد، سرم را برای لحظه ایی چرخاندم و همین اشتباه کافی بود تا طُعمه بعدی راحله، خود من باشم.

_چه غلطی کردی؟

فقط نگاهش کردم. با عصبانیت زیر ظرف پیازچه ها زد.

_این ها چیه؟ پیازچه برای جوجه خورد کردی؟

با خونسردی گفتم:

_اینها مثل همونه که همیشه بوده. بهانه نگیر.

محکم زیر ظرف زد و همه را کف اشپزخانه ریخت.
_جمعشون کن. اشغالن. فکر کردی چون پارتی داری، می ذارم هر غلطی دلت خواست بکنی.
همان طور با ارامشی ساختگی نگاهش کردم.
فریاد کشید.
_جمعشون کن و گرنه...
اما قبل از انکه حرفش را تمام کند، چاقو را به طور خطرناکی و نزدیک دستش، روی تخته گوشت چوبی، فرود اوردم. بعد هم چرخیدم و از در اشپزخانه بیرون زدم. با دهانی باز و هاج و واج نگاهم کرد. به دفتر رفتم و بدون انکه در بزنم، با بی ادبی در را تقریبا با لگد باز کردم.

سعادت آباد

اماده بودم که رضا را کشان کشان به اشپزخانه ببرم و درسته و زنده زنده روی اتش کباب کنم. یا جای من در ان اشپزخانه بود و یا جای نمکرده ی او.
اما با دیدن کسی که به جای رضا پشت میز نشسته بود، ان چنان جا خوردم که دو قدم به عقب برداشتم. رفته بودم که رضا غافلگیر کنم، خودم غافلگیر شده بودم.
اما چیزی که تنها کمی از بدی این ماجرا کاسته بود و حتی تا حدودی شیرینش هم کرده بود، این بود که او بیشتر از من غافلگیر شده و جا خورده بود.

سعادت آباد

همین برای ارام کردن من، کافی بود. کسی که هیچ زمانی و تحت هیچ شرایطی جا نمی خورد، به طورکاملا مشخصی غلاف کرده بود.
من سریع تر از او به خودم امدم. چند گام جلو رفتم و پیشبندم را که در مسیر اشپزخانه به دفتر رضا باز کرده بودم، محکم و مستقیم، توی صورتش پرت کردم. پیشبند به صورتش خورد و افتاد. اما بندی که دور گردنم حلقه می شد و گره نداشت، به طور مضحکی به گوش چپش اویزان شد. مثل یک لباس، که به سر رخت اویز می ماند.

سعادت آباد

غافلگیری او به چند ثانیه نکشیده بود و او دوباره خودش شده بود. خود همیشه اش. حرامزاده خونسردی که از او متنفر بودم. در ارامش، حلقه پیشبند را از گوشش برداشت و ان را تا کرد و روی میز گذاشت.

_مشکلی پیش اومده؟

خنده ایی تمسخر امیز از ته حلقم بالا امد.

_اره... معلوم نیست؟ من استعفا دادم.

چرخیدم و از در بیرون رفتم. کیفم را از قفسه برداشتم و از در رستوران بیرون زدم.

سعادت آباد

وقتی که به خانه رسیدم، می لرزیدم و گریه می کردم. ان چنان شدید که مقابل پایم را هم نمی دیدم. هر انچه به دستم رسید را جمع کردم و از خانه بیرون زدم.
باز هم داشتم فرار می کردم. ولی دیگر برایم مهم نبود. خیلی وقت بود که دیگر چیزی برایم مهم نبود. فکر میکردم که کنترل زندگیم را در دست گرفته ام، ولی حالا و امروز و با دیدن دوباره او، متوجه شدم که تمام مدت کنترلی که فکر میکردم در دستم دارم، در حقیقت در دستان او و پدرم بود.
همیشه همین بود و باز هم تنها راهی که برایم باقی می ماند، فرار بود.

سعادت آباد

فصل اول

یک تراول پنجاه هزارتومانی به متصدی پمپ بنزین دادم و گفتم که باک را پر کند. صدای رادیو را کم کردم. صبح جمعه با شما دیگر ان لطف صبح جمعه با شمای سالهای قبل را نداشت. همه چیز عوض شده بود.
تلفن زنگ خورد. تماس را برقرار کردم و روی اسپیکر گذاشتم.

سعادت آباد

_رضا هیچی نگو. به خاک اقا بزرگ، ببینمت از وسط دو شقه ات می کنم...
شیشه را بالا دادم و هوار کشیدم.
_مرتیکه تو که عرضه نداشتی، چرا گفتی که بیام اونجا؟ اون از اون سلیطه نم کرده ات. این هم از...
ضربه ایی به شیشه خورد. متصدی پمپ بنزین بود که با تعجب نگاهم می کرد.
لبخندی الکی زدم و باقی پول را گرفتم و تشکر کردم و راه افتادم.
رضا انچنان خفه شده بود که صدا از او در نمی امد. برای لحظه ایی فکر کردم که تماس قطع شده است.

سعادت آباد

_الو؟ مُردی؟
خندید.
_نه. ولی اگه شما امر می کنین، تا برم بمیرم!
نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم:
_دستم بهت نمی رسه، و گرنه خودم کشته بودمت.
باز هم خندید.
_تو رو خدا تعارف نکن. من سرجام می شینم تا شما بیایی.

سعادت آباد

_تو خجالت نکشیدی دروغ گفتی؟
_چه دروغی؟
صدایم را کلفت کردم و صدایش را تقلید کردم و گفتم:
_ایراندخت شعبه تهران پارس، دست منه. تو بیا، من نمی ذارم اذیت بشی. تو چرا باید بری برای غریبه کار کنی. تو بیا، من اشپزخونه رو می دم دستت...
بخش اخر را با جیغ گفتم.
_به جون سوزی...
جیغ دیگری کشیدم.
_سوزی و زهرمار...
خندید. غش غش. از همان خنده های انفجاری و بلندش.

سعادت آباد

ناخوداگاه من هم خنده ام گرفت. اما سعی کردم که چیزی در صدایم منعکس نشود.
_تو خودت هم تو ایراندخت طُفیلی هستی جوجه، اون وقت من احمق رو باش که روی دیوار کی یادگاری نوشتم و اختیارم رو دادم دست تو.
با خنده گفت:
_طُفیلی کدومه سوزی جون...
چشمانم را چرخاندم بار دیگر گفتم سوزی و زهرمار.
_جون سوازن، شعبه تهران پارس دست منه.
_پس لابد اون عمه نداشته من بود که تو اتاق تو چنبره زده بود، نه رَستان

سعادت آباد

صدایی که از ته حلقش بلند شد، مشخص کرد، کسی که خبر استعفای فضاحت بار من را به او داده است، احتمالا راحله بوده است، نه او.

_تو کی رَستان رو دیدی؟

بی حوصله گفتم:

_زمانی که رفتم استعفای کوفتیم رو بزنم تو سر تو. نبودی، منم هم پیشبندم رو پرت کردم تو سر اون.

چند ثانیه سکوت ایجاد شد و بعد شلیکی انفجاری از خنده رضا بلند شد.

سعادت آباد

_جون رضا راست میگی؟
آنچنان می خندید که جمله اش بریده بریده بیان شد. با عصابنیت گفتم:
_مگه من با تو شوخی دارم بچه؟
باز هم خندید.
_وای خدا... چقدر خرم رفتم بانک. گند بزنن به این شانس نداشته ی من. تو زندگی یه ادم، مگه چند بار شانس بهش رو می کنه که ببینه یه زن، پیش بندش رو پرت می کنه تو سر رَستان فروهر.
مقابل فروشگاهی ایستادم و گفتم:
_بسه تو هم. خیلی کم خودش گُنده است، تو هم هی هندونه بچپون زیر بغلش!

غش غش خندید.
_نه جون سوزی. پیش بند پرت کردن تو سر رَستان، کار هر کسی نیست.
_رضا می کشمت... به قول اون آزاده صمدی، تو پنجاه کیلو آلبالو، دل و جیگرت رو هم خیرات می کنم تو در و همسایه!
_جووووون!
خنده ام گرفت. اما دستم را جلوی دهانم گرفتم.
_مرتیکه اون از این سربروسی که بستی تو آشپزخونه ات، این هم از این یکی.
این بار ان چنان خندید که چیزی که می خورد، پس حلقش پرید و چیزی نمانده بود که خفه شود.

سعادت آباد

_وای اگر راحله بفهمه چی صداش کردی، اون میاد دل و جیگرت رو خیرات می کنه .

اهی کشیدم و گفتم:

_خیر سرت مثلا معشوقه اته. یکم غیرت نشون بده. دارم فحشش می دم.

_اون از پس خودش برمیاد عزیزم.

خندیدم.

_پس خودت هم می دونی که همین روزها تو رو هم درسته می خوره و می جوه و تفاله ات رو پرت می کنه بیرون.

سعادت آباد

_نه دیگه عزیزم. فعلا من دارم اون رو می جوم. هر چی نباشه من هم فروهرم.
پوفی کشیدم و با حرص گفتم:
_تفحه ی نطنز فروهرها! والا تنها چیزی که خاندان فروهر برات اورده، بلاهت مزمنه.
باز هم خندید. چیزی که از رضا دوست داشتم، همین بی شیله پیله بودنش بود. اینکه کم ناراحت می شد.
_حالا کجا رفتی؟ با ما به از این باش که با خلق جهانی سوزی خانم!
_من دیگه کلاهم باد بیاره تو اون خراب شده، برنمی گردم تا برش دارم.

سعادت آباد

کجا هستی الان؟
صدایش کاملا جدی شد. مثل اینکه خطر را حس کرده بود. خطر اینکه من بگذارم و بروم.
_به تو ربطی نداره.
_نه جون رضا... کجایی؟
لبخندی از این نگران بودنش روی لبم امد. تنها کسی که در ایل و تبار فروهرها نگران کسی می شد، رضا بود.
_دارم می رم.
_کجا؟
با حرص گفتم:
_من دیگه برنمی گردم تو اون خراب شده

سعادت آباد

_تو برگرد قربون شکلت، من راحله رو رد میکنم بره.
لبخندم وسیع تر شد. می دانستم که بلوف نمی زند و این کار را می کند. رضا برخلاف بقیه، خانواده برایش مهم تر از بیزنس و هر کوفت دیگری بود.
_نمیام. راحله بره، باز هم یکی دیگه هست که نخوام ریخت نحس و نجسش رو ببینم.
غش غش خندید.
_به خاک اقا بزرگ اون دیگه از عهده من خارجه.
خنده ام گرفت.
_خدا رو شکر که قُپی نمیای.

سعادت آباد

_نه والا! با رَستان نمیشه قُپی اومد...
بعد جدی شد و گفت:
_حالا کجا هستی؟
_اول جاده هراز...
واق کوتاهی از دهانش خارج شد.
_دهنت سرویس رَستان...
خندیدم.
_جرات داری جلوی خودش بگو.
_چی بهت گفت مگه؟
نفس عمیقی کشیدم.

سعادت آباد

_هیچی... اصلا فرصت ندادم چیزی بگه. پیش بند رو پرت کردم تو صورتش و از اتاق بیرون زدم.
دوباره غش غش خندید.
_خاک تو سرمن، با این شانسم. نصف عمرم به فنا رفت.
خندیدم.
_جون رضا دور بزن برگرد. اصلا بزن کنار، خودم میام اسکورتت می کنم تا تهران.
اهی کشیدم. ته دلم ضعف رفت از این همه محبت اش.
_نه، باید برم.
_چه بایدی داره؟ تو که گند زدی به رَستان، دیگه فرار کردنت چیه قربونت؟

سعادت آباد

نفسم را محکم بیرون دادم.
_نمی تونم رضا. باید یه چند روزی رو ریکاوری کنم.
فحشی زیر لب داد که می دانستم احتمالا به اوست.
_کی برمی گردی؟
_نمی دونم.
_سوزان جان، رستان فعلا هست. این قایم موشک هم، هیچ فایده ایی نداره. جز اینکه از خونه و زندگی ات اواره بشی.
چشمانم را روی هم فشردم و سرم را روی فرمان گذاشتم.
_کی برمی گرده؟

سعادت آباد

_مشخص نیست. دیروز که پیش بابات و بابام بودم، صحبت این بود که دیگه برنگرده.
با ناراحتی گفتم:
_پس کی تو کیش می مونه؟
سکوتی چند ثانیه ایی کرد و بعد گفت:
_نمی دونم.
ناگهان قلبم ایستاد. او می خواست به جای رستان به کیش برود. یعنی فرستاده شود. می دانستم که رضا از کیش بدش می امد. رضا از گرما بیزار بود. از خشکی بدش می امد. رضا عاشق تهران بود.

سعادت آباد

_تو باید بری؟
صدایم از ته چاه در می امد.
_نه...
_دروغ نگو رضا
آهی کشید.
_حالا که چیزی معلوم نیست.
چیزی نمانده بود که زیر گریه بزنم. تنها کسی دوستش داشتم و او هم مرا دوست داشت و به من اهمیت می داد، می رفت.
_من نمی ذارم.
خنده ی بی حوصله ایی کرد. اصلا شبیه خنده های خودش نبود. خنده های انفجاری و بلندش. پر از زندگی و انرژی.

سعادت آباد

خنده های انفجاری و بلندش. پر از زندگی و انرژی. برخلاف ان اخم و عنقی تمام خاندان فروهرها، رضا تافته جدا بافته بود. در فامیلی که همه از دم مغرور و پر از تکبرو فیس و افاده بودند و سال تا سال، یک لبخند هم روی لبشان نبود، رضا همیشه لبخندی روی لبش بود و خنده هایش دل ادم را می برد.

_موش تو سوراخ نمی رفت، جارو به دمش می بست. اخه تصدقت... یکی می خواد ضمانت خود تو رو بکنه.

سعادت آباد

خنده ام گرفت. گفت:
_حالا ولش کن. شاید اصلا خود رستان برگشت. اون رو بیخیال. تو کی برمی گردی؟
_معلوم نیست.
مکث کرد و با لحنی که محبت در ان مشخص بود، گفت:
_تونستم یه سر بهت می زنم.
_بهونه دستشون نده.
خندید.
_باشه... مواظب خودت باش.
گوشی را بوسیدم.
_تو هم

سعادت آباد

قطع کردم و سرم را به عقب تکیه دادم و چند ثانیه چشمانم را بستم. به یاد گذشته افتادم. زندگی که از بین رفته بود. اما دیگر مهم نبود. مهم این بود که کسی که برایم مهم بود و من برایش مهم بودم را دیگر از دست نمی دادم. روشن کردم و به راه افتادم.

فصل دوم

سعادت آباد

در بین راه توقف زیاد داشتم. جوری که وقتی رسیدم، هوا تاریک شده بود. اخرین باری که به این جا امدم، در اوج ناامیدی بودم. دوست داشتم که تنها باشم. ولی تمام مدت، نزهت در کنارم بود و نصیحتم می کرد. چشمانم را بستم تا تمام ان خاطرات را از ذهنم پاک کنم. چه روزهای فاجعه باری بود. دختر جوانی که همراه با یک پیرزن، به تبعید فرستاده شده بود.

مقابل خانه نگه داشتم و نگاهی به در کوچک و طاق قدیمی سر در ان کردم. این خانه قدمتی به اندازه شهر داشت.

سعادت آباد

لامپی که بالای سردر روشن بود، نشان می داد که سرایدار هنوز در ان جا ساکن است. کلید انداختم. داخل رفت، ولی نچرخید. کمی خم شدم و بیشتر تکان دادم. قفل عوض شده بود. زنگ را زدم، اما جوابی نیامد. دوباره زنگ زدم. باز هم خبری نبود. این بار دستم را روی زنگ گذاشتم و برنداشتم. چند لحظه بعد، صدای لخ لخ دمپایی هایی امد و بعد در باز شد و یک غول بی شاخ و دم، مقابلم ظاهر شد.

_چته؟ مگه سر اوردی؟

سعادت آباد

با حیرت نگاهش کردم. سید یحیی نبود. او را نمی شناختم.
_شما کی هستی؟
کمی جا خورد. ولی با ان قد دو متری اش، مقابل در را گرفت و هر دو دستش را به چهارچوب در تکیه داد.
_خانم ما رو زابراه کردی، حالا طلبکار هم هستی؟
یک ابرویم بالا رفت و برای لحظه ایی با همان غرور و نخوت فروهرها گفتم:
_سید یحیی کجاست؟ چرا قفل در عوض شده؟
متوجه شدم که کمی جا خورد، ولی باز هم کوتاه نیامد و بلند بلند گفت:

سعادت آباد

_چی میگی خانم؟ میگیم ما رو زابراه کردی نصف شب. هِری...
مچم را چرخاندم و در نور اندکی که از حیاط به بیرون می تابید، به ساعتم نگاه کردم. ساعت هشت بود. از کنار دستش زنی را دیدم که با چادر سفید، در حالکیه رویش را پوشانده بود، در وسط حیاط ایستاده بود. تعجب و کمی هم نگرانی از چشمانش معلوم بود. مرد که خط نگاه مرا گرفته بود، سرش را چرخاند و زن را دید و سرش داد زد که برود داخل. در میان داد و هوارش، صدای من هم بالا رفت.

سعادت آباد

_شما کی هستی؟ داد نزن. ما آبرو داریم!
برگشت و مرا با ان چنان تعجب و حیرتی نگاه کرد، مثل اینکه یک سر دیگر هم در اورده ام.
صدایم را کمی پایین اوردم و گفتم:
_بار اخرت باشه صدات رو تو خونه من، می اندازی تو سرت.
دهانش باز مانده بود.
_در ضمن، نصف شب نیست و ساعت هشته.
سید یحیی کجاست؟
چند ثانیه همان طور ماند و بعد سریع و دوباره، به همان حالت تهاجمی قبل برگشت.

سعادت آباد

_خانم شما اصلا کی هستی؟
_سوزان فروهر
نیشخندی زد و با لحنی تمسخرامیز گفت:
_والا ما یه لیلا فروهر می شناختیم و یه سوزان روشن! ولی سوزان فروهر نمی شناسیم.
بعد هم هرهر به خوشمزگی خودش خندید.
اخم هایم در هم رفت.
_یا برو به سید بگو کی اومده، یا من می رم با مامور میام که برات بد میشه.
اسم مامور که امد، کمی جا زد.
_سید نیست.

سعادت آباد

بی تفاوت گفتم:
_زنگ بهش بزن... چه می دونم پیداش کن. چون ظاهرا من نمی تونم بدون تایید اون، برم تو خونه ام.
_خونه ات؟
لحنش زمزمه ایی شد. جوابش را ندادم و به کنار ماشین برگشتم. به داخل رفت و لحظاتی بعد سروصدایی بلند از حیاط امد و بعد سید یحیی در حالیکه او را فحش می داد، پیدایش شد.

سعادت آباد

_سوزان خانم؟

کمی سرش را خم کرد تا در نوری که از حیاط می تابید، مرا ببیند و بشناسد. قدمی جلو رفتم و لبخندی زدم. تغییر انچنانی نکرده بود. جز موهای ریش و سرش، که یک دست سفید شده بود.

_سید!

مرا با دقت نگاه کرد. لبخندم گشاده تر شد. قطعا اینقدر تغییر نکرده بودم که او مرا نشناسد.

_خانم!

لحن پر از محبت و احترامش، نشان داد که شناخته است.

_سلام سید. خوبی؟

سعادت آباد

_سلام از ماست خانم. شما رو دیدیم، انگار عمر دوباره گرفتیم.
خندیدم. سید همیشه مرا دوست داشت. زمانی که بچه بودم، می رفتم و او که به کارهای باغچه می رسید، اجازه می داد که من مخفیانه و دور از چشم بابا و نزهت، گِل بازی کنم. بعد هم خودش دستانم را می شست و مرا روانه داخل می کرد، تا نزهت دعوایم نکند. هیچ وقت نفهمیدم که نزهت می فهمید که من با سید، گل بازی می کنم، یا نه؟ احتمالا می فهمید و ندید می گرفت. نزهت گاهی خیلی چیزها را ندید می گرفت. چیزهایی که بابا هیچ وقت ندید نمی گرفت.

سعادت آباد

بابا کاری می کرد که من کارهای نکرده را هم گردن بگیرم، چه رسد به گناهی که مرتکب شده بودم.
به در اشاره کردم و گفتم:
_قفل رو عوض کردین؟
کنار رفت تا من وارد شوم.
_بله خانم... خراب شد، مجبوری عوض کردیم.
به داخل آمدم و سوییچم را به طرفش گرفتم و گفتم:
_یه چمدون بیشتر ندارم.
دستش را روی چشمش گذاشت.
_به روی چشم خانم...

سعادت آباد

_دستتون درد نکنه.
لبخندش عین محبت و علاقه بود. جوری که ته دلم لرزید. مدتها بود که کسی این چنین با اشتیاق و علاقه، نگاهم نکرده بود. نره غول پر از ادعای جلوی در، کنار خانه سرپیداری ایستاده بود و کاملا معذب بود. سید سوییچ را به طرفش انداخت. در هوا گرفت و جلو امد. سید نگاهی پر از خشم به او کرد.
_خانم دامادم...
نگاهم از مرد به زن جوانی که هنوز کنار در ایستاده بود، چرخید. دوباره به مرد نگاه کردم.

سعادت آباد

_شما اسمتون چیه؟
_کوچیک شما، معین.
_اقا معین، بار اخرت باشه که تو خونه ی من و جلوی من، سر زنت داد می زنی!
با ان چنان حیرتی نگاهم کرد که خنده ام گرفت. به زن نگاه کردم. نیش اش باز شده بود و می خندید. لبخندی به صورتش زدم و رو به سید گفتم:
_سید خونه اوضاعش چطوره؟ قابل سکونت هست؟
_بله خانم. هر هفته رعنا میره تمیز می کنه. مثل دسته گله

سعادت آباد

با انگشتش به دخترش اشاره کرد. دخترش زمانی که من به اینجا می امدم، با مادر بزرگش زندگی می کرد. زن سید سر زایمان همین دختر مرده بود و سید دختر را که نمی توانست نگه دارد، نزد مادرش گذاشته بود.

جلو رفتم و دستم را دراز کردم. دختر با کمی مکث، دستش را از زیر چادر در اورد و دست داد.

_من سوزان فروهرم. زمانی که من اینجا می اومدم، شما با مادر بزرگتون زندگی می کردی.

لبخندی گشاده زد.

_بله. مادر به رحمت خدا رفت.

سعادت آباد

تسلیت گفتم و بعد هم برای تمیزکاری تشکر کردم. سید جلو جلو رفت و در خانه را باز کرد و چراغ ها را روشن کرد. در همان حال از قدیم صحبت می کرد. رعنا هم ملحفه های روی مبل و میز ناهارخوری را برمی داشت. راست می گفت. همه جا تمیز بود.
بعد هم سریع رفت و ملحفه تمیزی روی تخت انداخت و پتوی تمیزی از گنجه بیرون اورد و گفت که تا چند لحظه دیگر، شام هم اماده می شود، اما گفتم که شام خورده ام و فقط می خواهم استراحت کنم. سید ابگرمکن را چک کرد که روشن باشد و اب، گرم باشد. رعنا هم رفت و وسایل حمام را چک کرد.

سعادت آباد

معین، داماد سید هم، با چمدان امد و ان را گوشه ایی گذاشت و اجازه مرخصی خواست. با لبخندی تشکر کردم و شب بخیر گفتم. به رعنا هم گفتم که می تواند برود. می خواست کمک کند تا چمدان را باز کند، ولی گفتم که خودم باز میکنم. باز هم از همه شان تشکر کردم و بعد از رفتنشان، قدم زنان در خانه راه افتادم و همه جا را نگاه کردم. خاطراتی که از این خانه داشتم، هم خوب بود و هم بد. اما هر جوری که فکر می کردم، خاطرات خوبش بیشتر از بد ان بود. لباسهایم را در اوردم و به حمام رفتم. دوشی سریع گرفتم و

سعادت آباد

دوشی سریع گرفتم و انقدر خسته و از پا در امده بودم که بلافاصله بعد از خشک کردن موهایم، از هوش رفتم و خوابیدم. صبح با نوری که در صورتم افتاده بود، از خواب بیدار شدم. پرده کنار بود و شب قبل ان را نکشیده بودم. برخاستم و کنار پنجره رفتم و بیرون را نگاه کردم. معین در حیاط و زیر داربست امین الدوله ها، مشغول ور رفتن با موتورش بود. در باز شد و سید با نان تازه بربری برگشت. پرده را کشیدم و لباس عوض کردم و بیرون رفتم.

سعادت آباد

معین سلام و صبح بخیر گفت و زیر چشمی نگاهم کرد. خنده ام گرفت. تقریبا بیست و چند ساله بود. موهای فشن و قد بلندش، مرا یاد بهتاش فریبای سریال پایتخت می انداخت.

کمی در حیاط قدم زدم و به دار و درخت ها نگاه کردم. درخت تاکی که اخرین بار یک نهال کوچک بود، تبدیل به یک درخت بزرگ شده بود. انگورها رسیده بود. یاقوتی و گرد و بزرگ. بوته های تمشک هم ان طرفتر بود. خالی از تمشک. فصل تمشک گذشته بود.

سعادت آباد

گلهای رز هم خالی از گل بودند و به جای ان داوودی ها و کوکبها، پر از گل بودند. روی تاب فلزی نشستم و صورتم را رو به افتاب ملایم سرصبح گرفتم.
این حس ارامش و فراغت از هر کاری، چقدر لذت بخش بود. کمی بعد به داخل رفتم و متوجه شدم که در فاصله زمانی گشت زنی من در حیاط، یخچال پرشده است.
برای خودم صبحانه درست کردم. املت، همراه با نان تازه بربری که سید روی میز ارج قدیمی اشپزخانه گذاشته بود. اشپزی چیزی بود که من هرگز و تحت هیچ شرایطی، ان را رها نمی کردم. وقتی که اشپزی می کردم؛ از دنیا و گرفتاریهایش فاصله می گرفتم.

سعادت آباد

بعد از صبحانه، حاضر شدم و لباس پوشیدم و سوییچم را برداشتم و رفتم و گشتی در شهر زدم. شهر هم بزرگ شده بود و تغییر کرده بود. مثل من که تغییر کرده بودم.
ناهار برنگشتم و به کنار دریا رفتم و بعد از ان هم در رستورانی غذا خوردم. دوباره به کنار دریا برگشتم و ساعتها در خط ساحل قدم زدم و اقلا صد مزاحم جان برکف را رد کردم. مثل اینکه این مردان فرار کرده از تهران بزرگ و دود و دمش، باور نمی کردند که زنی جوان، فقط برای راه رفتن و کسب ارامش، به ساحل بیاید.

سعادت آباد

و اگر تنها امده و قدم می زند، حتما یا بدکاره است و یا در انتظار کیسی که تعطیلات را با او خوش بگذراند.
ساعت هفت دوباره به خانه برگشتم. از خانه سید صدای بلند تلوزیون می امد. تبلیغ روغن سرخ کردنی بدون پالم. به داخل خانه رفتم و کلید برق را زدم و لباسم را در اوردم و به اشپزخانه رفتم و شروع به اشپزی کردم. در ارامش و بی عجله، شروع به درست کردن چیکن استراگانف کردم.

سعادت آباد

ساعت ده شب، بشقاب غذایم را به دست گرفتم و به هال امدم و در حالیکه تلوزیون را روشن می کردم، شام ام را صرف کردم.
برخلاف شب قبل، زود به رختخواب نرفتم و تا ساعتها بعد از صرف شام، در سایتهای مختلف به دنبال دستور پخت غذاهای جدید و بین المللی گشتم. چیزهایی یادداشت کردم و بعضی از مطالب را که می شد، سیو کردم.
عاقبت ساعت یک شب، دوش گرفتم و خوابیدم. صبح دوباره برنامه روز قبل را از سر گرفتم.

سعادت آباد

با این تفاوت که این بار از شهر خارج شدم و اول به جنگل رفتم و کمی قدم زدم و بعد به قبرستان و سرخاک نزهت رفتم و برای ناهار هم به رستورانی سنتی رفتم و غذای محلی خوردم. از همان هایی که نزهت برایم درست می کرد. عصر دوباره به ساحل برگشتم. این شلوغی ناشی از تعطیلات اخر تابستان را دوست نداشتم. تمام ساحل به گند کشیده شده بود. ساحلی را دوست داشتم که انقدر خلوت بود و ارام. تمیز بود و سخاوتمند. این همهمه جمعیت و بحثی دائمی و خاموش نشدنی، نجات غریق ها با مردم را دوست نداشتم.

سعادت آباد

تمام مدت چهارچشمی مردم را زیر نظر داشتند و باز هم کسانی بودند که در مناطق خطرناک شنا کنند و بعد صدای سوت نجات غریق و لحظه ایی بعد، گریه و هیجان و به اب زدن نجات غریقها.
تا ساعت هشت، در ساحل ماندم. قدم به قدم، مردم مشغول تدارک اتش بودند. هنوز هم از تاریکی می ترسیدم. این ترس با من مانده بود. به محض اینکه اخرین روشنی در مغرب پایین رفت، من هم سوار ماشین شدم و به خانه برگشتم.
سرراه وسایل درست کردن پیراشکی خریدم. ارد و بیکین پودر و مایه خمیر.

سعادت آباد

وقتی که کلید انداختم و در را باز کردم، متوجه شدم که سید و دختر و دامادش خانه نیستند. خانه سرایداری خاموش و ساکت بود. چراغ های خانه هم خاموش بود. چشمانم را روی هم فشردم. من هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی، تمام چراغهای خانه را خاموش نمی کردم. همیشه در زمان خروج از خانه، یک چراغ روشن می بود. فکر نمی کردم که سید خانه نباشد و حالا حیاط دراندشت و خانه، اینطور در تاریکی قبر مانند فرو برود. طول حیاط را با گام بلند طی کردم و چراغ سردر تراس را روشن کردم.

سعادت آباد

نفس راحتی کشیدم و کلید انداختم. اما در باز بود. تعجب کردم. احتمالا سید فراموش کرده بود که در خانه را قفل کند و یا فکر کرده که من در را قفل کرده ام. اما من روز قبل هم در را قفل نکرده بودم. باید می گفتم که در صورت خروج، درخانه را هم قفل کنند.

در را با پا هل دادم و به داخل رفتم و کیسه ارد و خرید را روی میز کنسول ابتدای راهرو گذاشتم و کورمال، دستم را روی دیوار کشیدم و کلید برق راهرو را هم زدم. نفس راحت دیگری کشیدم.

سعادت آباد

از راهرو گذشتم و در همان حال، شال و مانتویم را در اوردم و روی رخت اویز داخل راهرو اویزان کردم. به هال رفتم و کلید برق را زدم و به اشپزخانه رفتم و از یخچال اب خوردم. همیشه با ترس و استرس، گلویم مثل چوب خشک می شد.
دوباره به هال برگشتم. ولی مقابل در اشپزخانه و با دیدن او که راحت روی مبل های انتهای سالن پذیرایی لم داده بود و یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و نره غولی هم کنار دستش بود، شوکه شدم و سکندری خوردم و جیغ بلندی کشیدم.

سعادت آباد

من با یک تاپ دو بنده ولنگار، ان جا و در جایی که فکر می کردم امن است و خانه ی من است، ایستاده بودم و او انقدر غرور و حماقت و نافهمی داشت، که برداشته بود نره غولی را هم همراه خودش به داخل خانه ی من و حریم امن من، کشانده بود.
با دیدن من با ان وضع، اخم کم رنگی روی پیشانی اش نشست.
جایی که نشسته بود، به هیچ وجه دید نداشت. مگر اینکه کاملا از هال خارج می شدم و به سمت اتاق ها می رفتم.

سعادت آباد

برای همین در لحظه ورود، او را ندیده بودم. نره غولی که کنارش ایستاده بود، با دیدن من با ان وضع، سریع سرش را پایین انداخت و منتظر دستور او ماند. او هم زمزمه کرد که بیرون منتظر بماند. مرد همانطور با سری پایین انداخته شده و از کنار من رد شد و به حیاط رفت.
چشمانم را روی هم فشردم، تا جیغ نکشم. من نمی خواستم او را حتی هنگام مرگ هم ببینم و حالا او امده و جوری روی مبل پذیرایی خانه ی من نشسته بود، مثل اینکه صاحب من و این خانه است.

سعادت آباد

_چی می خوای؟
خیلی ارام و شسته و رفته، نشسته بود. یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و هر دو دستش را روی دسته های چوبی و خراطی شده مبل گذاشته بود. لبه کتش را کنار داده بود و کراواتش، روی پیراهن سفید و بی نقصش، خوابیده بود.
موهای خوش حالتی که در قسمت شقیقه سفید و سیاه شده بود. دهان خوش ترکیب و گناه الودش، ابروان سیاه و چشمانی که انقدر نافذ بود که مثل پدرم، ادم را وادار به اقرار گناهان نکرده هم می کرد.

سعادت آباد

بی تفاوت به حضورش که کاملا چشم گیر بود، به اتاق رفتم. انها همیشه چشم گیر بودند. تمام مردان این خاندان کپک زده و فاسد. تمام این خاندان مذکر.
توقع اینکه به دنبالم بیاید، مثل این بود که توقع داشته باشم یک خروس، تخم بگذار بود. در را بستم و لباسم را عوض کردم. موهایم را شانه زدم و مرتب کردم. دوباره بیرون امدم. به اشپزخانه رفتم و دست به کار درست کردن خمیر پیراشکی شدم.

سعادت آباد

اگر نزهت بود، می گفت که برایش چای ببرم. در استکانهای کمر باریک ناصری، با قندان نقره و سینی دسته دار نقره و ترمه در کف ان. باید به مهمان عزت گذاشت.
حتی اگر ان مهمان، تمام جوانی ات را به گند کشیده باشد. اما من نزهت نبودم و اگر تا ان لحظه، انگشت میانی ام را به سبک فیلمهای هالیوودی نشان اش نداده بودم، اوج حرمت به مهمان و مهربانی مرا نشان می داد.
من، این تنها دختر بخت برگشته خانواده فروهر، سرسخت تر از همه مردانی شده بودم که با انها رشد کرده بودم.

سعادت آباد

منی که نسلی را منتقل نمی کردم و احتمالا از نظر انها می بایست فقط مثل یک مایملک فروخته میشدم. کاری که من کردم، کمتر از زلزله رودبار نبود. ان چنان فاجعه بار که مستحق این باشم که تمام سالهای نوجوانی و جوانی ام را در تبعید بگذرانم.

دستانم در ارد بود و مشغول ورز دادن خمیر بودم، که به در اشپزخانه امد. ان قدر تعجب کرده بودم که اگر همان لحظه یک شاخ از میان موهایم بیرون می زد، عجیب نبود.

سعادت آباد

او، رَستان فروهر، برای صحبت پیش قدم شود. برخیزد و دنبال زنی برود که او را نادیده گرفته است؟ احتمالا باید می گفتم که او هم شاید عوض شده است. همان طور که من تغییرکرده بودم.

به چهارچوب در تکیه داد و دست به سینه مرا برانداز کرد. بی تفاوت، به کارم مشغول شدم. گذشت زمانی که او فقط با نفس کشیدنش، باعث میشد که من حس سرزندگی و حیات پیدا کنم و پر شوم از زنانه هایی خواستنی و عاشقانه.

سعادت آباد

_برای چی اومدی این جا؟
نگاهش کردم و جوابش را ندادم. چند لحظه سکوت کرد. بعد با لحنی که اگر دختر نوجوان قبل بودم، احتمالا باید از جا می پریدم و ترسیده و هرسان، منتظر بقیه کلامش می ماندم، گفت:
_سوزان...
تنها سرم را برای لحظه ایی بلند کردم و نگاهش کردم. اخم کم رنگی میان ابروانش بود. انقدر اخم کرده بود که میان ابروانش چین افتاده بود. ان پیشانی صاف و مردانه ایی که می شناختم، حالا چین اخم برداشته بود.

سعادت آباد

دوباره تمرکزم را به کارم دادم. روی خمیر را پوشاندم و مقدمات داخل پیراشکی را درست کردم. دستانم را شستم و چاقو را تیز کردم و با تمرکز و دقت، پیاز و فلفل دلمه ها راخورد کردم. گوچه را فیله کردم و جعفری را ریز و ساطوری کردم.
مثل همیشه و در زمان کارم، ان چنان تمرکزی روی کار با چاقو داشتم که اصلا متوجه نشدم که امده و کنارم ایستاده است. برای لحظه ایی جا خوردم، اما نشان ندادم و چرخیدم و به طرف سینک رفتم و دستان و چاقو را شستم

سعادت آباد

چاقو را شستم. پیاز را در تابه ریختم و روی شعله کم گذاشتم. در مسیر رفتن به سمت یخچال؛ بازویم را گرفت. دستم را با ان چنان شدتی از دستش بیرون کشیدم که جا خورد.

_به من دست نزن...

یک ابرویش بالا رفت و چند ثانیه مرا نگاه کرد. تمام هیکلم را برانداز کرد.

_برای چی اومدی این جا؟

_چرا واقعا فکر میکنی که به تو ربط داره؟

سعادت آباد

باز هم ابرویش بالا رفت. برای لحظه ایی کوتاه، چشمانش را تنگ کرد. نگاهش حالتی مخلوط از شگفت زدگی و کمی تهدید، برای ایجاد این حس شگفت زدگی در درونش، را داشت.

_بزرگ شدی سوزان

نفسم را محکم بیرون دادم. او تازه فهمیده بود که من بزرگ شده ام. اما اینکه او فهمیده بود من بزرگ شده ام، یک چیز بود و این که هنوز نفهمیده بود که من با درد و رنج بزرگ شده ام، یک چیز دیگر.

_با اجازه ی شما

کمی اخم اش باز شد. اما حالت صورتش همان که بود، ماند.

سعادت آباد

_عمو نگرانته...
خندیدم.
_عمو؟ پدر من؟
همانطور خنده کنان به سر یخچال رفتم.
_بابا خودش من رو پنج سال تمام فرستاد این جا...
مکث کردم و خم شدم از سرد کن یخچال، پنیر پیتزا را در اوردم و ادامه دادم:
_بعد الان اونوقت نگران من شده؟
به طرف میز رفتم. باز هم بازویم را گرفت.
_چرا هنوز تو گذشته ایی؟

سعادت آباد

هر دو ابرویم بالا رفت.
_چرا؟ واقعا چرا؟
جوابم را نداد و تنها نگاهم کرد. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:
_بذار کاملا روشنت کنم. چون مثل اینکه یه سری سوتفاهم برات ایجاد شده...
چرخیدم و پنیر را روی میز گذاشتم.
_من پنج سال تمام اومدم این جا، با یه پیرزن که هم سن مادربزرگم بود، به خاطر تو. بابام گفت من مایه خفت فروهرها هستم، به خاطر تو. بعد تو چی کار کردی؟ رفتی پی عشق و حالت. رفتی زن گرفتی. بچه دار شدی. من چی کار کردم؟ هیچی.

سعادت آباد

من چی کار کردم؟ هیچی. بعد ازاینکه دوره ی تبعیدم تمام شد، رفتم تهران و تا همین لحظه که الان خدمت شما هستم، کار کردم. تو ایراندخت و قاچاقی با کمک رضا، یا برای صاحب کارهایی که به ماتحتشون می گفتن با ما نیا، بو میدی.

چیزی نگفت. حالت صورتش هم عوض نشد.

_حالا هم فقط یه چیز ازت میخوام و تو هم اینقدر به من مدیونی که حتی اگر جونت رو هم بخوام، نباید نه بگی. می خوام که بری و بذاری رضا همین جا بمونه. برام اصلا مهم نیست که میری یا کسی رو می فرستی کیش، ولی رضا نباید بره.

لبانش را جلو داد و متفکرانه نگاهم کرد. بعد جدی و محکم گفت:
_رضا نمیره کیش.
یک ابرویم را بالا بردم.
_تشکر نمی کنم، چون همونطور که گفتم، به من مدیونی.
سرش را تکان مختصری داد.
_برگرد سرکارت
خندیدم.
_اولا که لو رفته که من تو ایراندختم. دوما که به رضا هم گفتم، من با او سلیطه ایی که اسم خودش رو گذاشته سراشپز، کار نمی کنم.

سعادت آباد

خونسرد گفت:
_یعنی واقعا فکر کردی این همه مدت که تو شعبه های مختلف ایراندخت تو اشپزخونه بودی، بابات نفهمیده؟
دهانم باز ماند.
_می دونست؟
سرش را تکان داد. حس تهوع پیدا کردم. زمانی که من فکر میکردم روی پای خودم هستم، در حقیقت باز هم زیر سایه بابا بودم. چیزی نمانده بود که زیر گریه بزنم. زمانی که در اوج درگیری های ما، او با خشم گفت که ناراحت است که فقط مرا دارد، چون هیچ وقت نمی تواند نسلش را ادامه بدهد و

نسلش را ادامه بدهد و از همه اینها گذشته من هم مثل بقیه زنهای اندک خانواده، فقط باری روی دوش او هستم. باری که باید ان را دو دستی تقدیم مردی کند که مثل اختاپوس روی اموال او خواهد افتاد، تصمیم گرفتم که روی پای خودم باشم. ولی حالا متوجه شده بودم که تمام ان همه زحمت، در حقیقت اب در هاون کوبیدن، بوده است.

_یعنی واقعا فکر کردی که چیزی از زیر نظر بابات دور می مونه؟

روی سینه اش کوبیدم. با تعجب چشمانش گشاد شد.

سعادت آباد

_امیدوارم که تمام شماها دختر پیدا کنید و نسل فروهرها از روی زمین محو بشه.
برای لحظه ایی کوتاه و حیرت امیز، کمی گوشه لبش بالا رفت. انقدر نامحسوس که اصلا مشخص نبود، یک لبخند است.
_من دختر دارم.
نمی دانم حالت صورتم چطور شد که اخم میان ابروانش برگشت. اما دستش را روی بازوی برهنه ام گذاشت و نوازش گونه به پایین کشید. مهلت ندادم و محکم بیخ گوشش کوبیدم. انقدر محکم که دستم درد گرفت و برق از کله او هم پرید. یک قدم به عقب رفت و بهت زده نگاهم کرد. با تهدید انگشتم را تکان دادم و گفتم:

سعادت آباد

_به من دست نزن اقای به اصطلاح متاهل و متعهد...
چرخیدم و از دسترسش خارج شدم. میز را دور زدم و کنار چاقو و تخته خورد کن، ایستادم.
_این عادت شماست؟ ازدواج و عشق جداست؟ می رم یه زن می گیرم و بعد هم عشق و حالم با یکی دیگه است؟
ان چنان اخم غلیظی کرده بود که اگر ده سال قبل بود، خودم را خیس می کردم.
جای انگشتان دستم روی پوست شیو شده اش، به زیبایی نقش بسته بود.

سعادت آباد

_برای من عشق و حال و تاهل، جدا نبود... ناگهان حس کردم که معده ام پر از خرده های یخ نوک تیز شد. به سنگینی یک پاره اجر و به سردی برف. ناخوداگاه دستم را روی شکم ام گرفتم. گفت که برایش عشق و حال و تاهل، جدا نبوده است. همین برای به هم ریختن من کافی بود. تمام این دوازده سال را فکر می کردم که او به دلایلی که شاید مسخره بود، ولی در هر حال یک دلیل بود؛ مرا کنار گذاشت. ولی شاید در نهان، هنوز هم عاشق من بود.

سعادت آباد

همیشه اعضای خانواده را مقصر می دانستم. فکر می کردم او مجبور شده است. اما حالا فهمیدم که از اصل، اشتباه متوجه ماجرا شده بودم. ظاهرا برای او عشق و تاهل، همزمان و یکی بود. حس سرد حسادت در وجود ریشه کرد. دلم می خواست چاقویی که مقابلم بود را به طرفش پرت کنم. دستانم را مشت کردم تا انقدر مغزم از کار نیافتد که واقعا دست به انجام این کار بزنم.
یک قدم به طرفم برداشت.

سعادت آباد

_برای من فقط تاهل بود.
به نفس نفس افتاده بودم. تمام این دوازده سال مثل یک فلش بک، در ذهنم امد. تمام زجری که کشیده بودم. ان همه تحقیر. بغض گلویم را گرفت. دوباره یک قدم دیگر به طرفم برداشت. چیزی نمانده بود که اشکم سرازیر شود. او هیچ کدام از ان تحقیرها را تحمل نکرد. او مرد بود. فرزند ارشد خاندان فروهر. عزیز دردانه ایی که قرار بود تخم و ترکه ی این فامیل کثافت را یدک بکشد. چشمانم را روی هم فشردم و زمانی که گشودم، او دقیقا مقابلم ایستاده بود.
_عشقی در کار نبود.

سعادت آباد

نفسم را محکم بیرون دادم و متوجه بوی سوختگی شدم. پیاز سوخته بود. به طرف گاز پریدم و تابه را برداشتم و در سینک پرت کردم و هود را زدم. وقتی که چرخیدم، خودم را پیدا کرده بودم.

_به من ربطی نداره. نه زندگی با عشق تو و نه زندگی بدون عشق و فقط رختخوابی تو.

یک ابرویش را بالا برد. دهانش با نارضایتی به هم دوخته شده بود.

_اصلا تغییر نکردی سوزان.

سعادت آباد

چشمانم را چرخاندم.
_شکر خدا!
لبخند محوی روی لبش امد. چاقو را برداشتم تا پیاز دیگری خورد کنم.
_چرا لباست رو نمی پوشی و با من برنمی گردی؟
سرم را بلند کرد و با حیرت هر چه تمام تر نگاهش کردم.
_تو رو خدا؟
پوف خنده داری کردم و دوباره تمرکزم را روی کارم دادم.
_چرا تو همیشه اینقدر از خود متشکر بی همتایی؟ چرا فکر می کنی که دنیا هول محور تو می چرخه؟

سعادت آباد

چرا فکر می کنی که هنوز هم به من بگی سوزان، من می پرم جلو و خودم رو شرحه شرحه می کنم؟ چرا فکر می کنی که من همون سوزان دوازده سال قبلم؟ چرا فکر میکنی هنوز هم میگم شما قدم رو زمین نذار، بذار روی سر من؟ چرا فکر میکنی که من هنوز احمقم؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. ارام و جدی و با ان نگاه نافذش، به وراجی من نگاه می کرد. حتی سرسوزنی هم عصبانی نبود. اما من چیزی نمانده بود که از شدت عصبانیت، مثل یک حیوان هاری گرفته، کف از دهانم بیرون بزند.

سعادت آباد

چاقو را بلند کردم و از دسته و به صورت عمودی، روی تخته کوبیدم. همانطور که چند روز قبل، دقیقا بیخ گوش انگشت راحله، کوبیده بودم.
چاقو مرتعش، کمی لرزید و بعد ثابت شد.
تابه دیگری برداشتم و روغن ریختم و روی گاز گذاشتم. به طرف پنجره رفتم و آن را گشودم، تا دودی که هنوز در آشپزخانه بود، سریعتر خارج شود.
به کنار گاز برگشتم و محتویات تابه را هم زدم. مثل اینکه خسته شد. صندلی ارج قدیمی را کنار کشید و نشست.

سعادت آباد

اگر نزهت بود، تا الان حتی مقابل دشمنش هم یک خروار وسیله پذیرایی چیده بود. اما من حتی یک لیوان اب خالی هم مقابل او نگذاشته بودم. اما دلم برای ادمش سوخت. هوا هنوز گرم و دم کرده بود و ان بنده ی خدا در حیاط پر از درخت، شاید تشنه شده بود. شربتی سریع حاضر کردم و در برابر چشمان نافذ و منتقد او، در یک سینی نقره دسته دار ترمه پوش، گذاشتم و برایش بردم. کنار استخر خالی و زیر داربست امین الدوله ها ایستاده بود. صدایش کردم و شربت را تعارفش کردم. وقتی که جلو امد و البته هم چنان سرش پایین بود، تازه متوجه جلال و جبروت اش شدم.

سعادت آباد

هیکلی و قد بلند بود و موهای بلند اش را پشت سرش بسته بود و ریش و سیبیل یک دست بلندش را اتو کشیده و صاف کرده بود. طوری که تا سینه اش امده بود. سبیلهای اویخته اش، مثل رستم دستان بود و ریشش اش به بلندی ریش روبیوس هاگرید در فیلم هری پاتر بود. اما در ورژنی مد روز و صاف و دیزاین شده. کت و شلوار مشکی و پیراهن سفیدش، مثل صاحبکارش بی نقص بود. انگشتری که به انگشت حلقه اش بود، یک نگین فوق بزرگ باباقوری، به اندازه یک تخم کفتر بود که روی یک انگشتر نتراشیده و نخراشیده طلا، کار گذاشته شده بود.

سعادت آباد

به داخل برگشتم و سینی را روی میز گذاشتم و بی تفاوت به حضور او، سرگاز برگشتم و گوشت چرخ کرده و ادویه ها را به پیاز اضافه کردم و تفت دادم. هم چنان در سکوت مرا نگاه می کرد. با درست شدن مواد میانی پیراشکی گاز را خاموش کردم و گذاشتم تا خنک شود. به سر خمیر برگشتم. ور امده بود. روی میز کار گذاشتم و ورز دادم و باز کردم. در سکوت من خمیرها را با مواد گوشتی و پنیر پیتزا پر کردم و او همچنان مرا نگاه می کرد.

پیراشکی ها را رومال زرده تخم مرغ و کنجد و زعفران زدم و در فر گذاشتم. دستم را شستم و خواستم بی توجه به حضور او از اشپزخانه بیرون برم که مچم را چسبید.

سعادت آباد

ایستادم و نگاهی به دستش که مچم را گرفته بود، کردم و بعد هم به چشمان سیاه و نافذش.
همانطور که دست من در دستش بود، برخاست و کنارم ایستاد. چشمانش همان جدیت و خونسردی همیشه را داشت. اما زمانی که دهانش را باز کرد، متوجه شدم که عصبی شده است.
_به نظرت من ادمی هستم که اجازه بدم همچین رفتاری باهام بشه؟
پوزخند زدم.
_برام مهم نیست توقع داری که چه رفتاری باهات بشه...

سعادت آباد

دست دیگرش را هم بالا اورد و هر دو شانه ام را در دست فشرد و هیس کنان و با خشمی فرو خورده گفت:

_سوزان من ادم صبوری هستم، ولی اصلا سعی نکن صبرم رو امتحان کنی

سعی کردم تا شانه ام را از زیر دستانش بیرون بکشم. اما نگذاشت. ان چنان محکم گرفته بود که دردم گرفت.

_گفتی رضا نره کیش، گفتم نمیره. گفتی متاهل و متهعد نیستم، سعی کردم بهت حالی کنم که متاهل نیستم که متعهد باشم. ولی اصلا نمیخوای گوش بدی.

برای لحظه ایی همان سوزان ترسیده و مطیع دوازده سال قبل شدم.

سعادت آباد

دهانم بسته شده بود و او را نگاه می کردم.
_متاهل نیستی؟
صدایم انقدر خفه و زمزمه وار بود که شک داشتم شنیده باشد. اما ظاهرا شنیده بود.
_نه...
_چرا؟
دستش را از روی شانه ام برداشت و روی انحنای گردنم گذاشت. برای لحظه ایی چشمان همیشه ارام و بی حس و خونسردش، شکست. تاریکی و ناراحتی، در عمق چشمانش امد.
_برای اینکه فوت شد.
واق کوتاهی از میان دهانم بیرون زد. همسرش فوت شده بود؟ کِی؟

سعادت آباد

برای چه؟ مگر چند سالش بود که فوت شده بود؟ پس چرا من خبر نشده بودم؟ درست بود که من تنها با رضا در تماس بودم، ولی او هم چیزی نگفته بود.

_برای چی؟

نفسش را عمیق به داخل ریه اش کشید و سعی کرد تا همان ادم خشک و بی احساس قبل شود.

_تصادف کرد.

_متاسفم.

واقعا هم متاسف بودم. نه به خاطر او، بلکه به خاطر دختری که می گفت دارد.

سعادت آباد

خودم طعم بی مادری را کشیده بودم. می دانستم که چه درد وحشتناکی است. شاید اگر مامان بود، هیچ کدام از این اتفاقها برای من نمی افتاد. و حالا دختر او هم تنها و در معرض انواع خطرها بود. خطری بزرگ به اسم دلباختگی در نوجوانی. ان هم بدون داشتن کسی که دلسوزانه مواظبش باشد.

_دخترت چند سالشه؟

دوباره لبخند محوی روی لبش امد. امیدوار بودم که نشان از این داشته باشد که به دخترش علاقه مند است.

_یازده

آه عمیقی کشیدم.

سعادت آباد

بدترین سن بود. چند سال دیگر یک نفر دنبالش می افتاد و برایش زمزمه عاشقانه می کرد و او هم صاف در دامش می افتاد.

_کی فوت شد؟

_تقریبا یکسال قبل.

روی صندلی نشستم. نمی دانم چرا به یاد تمام بیچاره گی های خودم افتادم.

_مواظبش هستی؟

کمی متعجب شد. اما نشان نداد.

_دخترمه...

سعادت آباد

به میان حرفش پریدم.
_اینکه دخترته فرق می کنه با اینکه حواست بهش باشه.
قدمی برداشت و دقیقا مقابلم قرار گرفت. دست به سینه شد و متفکرانه نگاهم کرد.
_مواظب چی باید باشم؟
_مواظب اینکه یه بی شرف قاپش رو ندزده. بعد از اینکه خوب استفاده اش رو کرد، مثل یه تیکه اشغال بندازتش دور. اینکه اذیتش نکنه. بهش پشت نکنه...
مکث کردم و نگاهش کردم. رنگش پریده بود. خوب بود. پس رستان فروهر هم چیزی به اسم وجدان در سیستم داخلی بدنش داشت.

سعادت آباد

_یه پدر مجرد، باید این طوری حواسش به دختر نوجوانش باشه.
همچنان در سکوت مرا نگاه می کرد.
_فکر می کنی که عمو نتونست از تو مواظبت کنه؟
خندیدم. با ناراحتی و حالتی عصبی.
_عموی جنابعالی از هیچ کس نتونست مواظبت کنه...
همانطور که خم شده بودم تا پیراشکی ها را از فر بیرون بیاورم، امد و پشت سرم ایستاد. نیم نگاهی انداختم. دستانش را در جیب شلوارش کرده بود و به من زل زده بود. سینی را در اوردم و کمرم را راست کردم. کنار رفت و من سینی را با احتیاط روی میز گذاشتم.

سعادت آباد

_جمع کن تا بریم.
پیراشکی ها در ظرف چیدم و بی تفاوت از کنارش رد شدم و از یخچال سس هزار جزیره و سس تند در اوردم و روی میز گذاشتم. باقی مانده پیراشکی ها را هم در دو ظرف جداگانه ریختم. مقداری برای سید و خانواده اش و مقداری هم برای ادم مافوق بزرگ او که در بیرون کشیک می داد. همه را در ظرفی چیدم و همراه با دستمال تزینی در سینی گذاشتم و با یک لیوان نوشابه برایش بردم. روی تاب نشسته بود و بیحرکت به انگورهای درشت و تپلی نگاه می کرد. با دیدن من از جا پرید.

سعادت آباد

سینی را تعارفش کردم. به نظر متعجب می امد، اما با احترام هر چه تمام تر تشکر کرد. به داخل رفتم. رستان امده و پشت پنجره اشپزخانه ایستاده بود. از جایی که ایستاده بود، دقیقا تاب و داربست انگور دیده می شد. بدون انکه تعارفش کنم، پشت میز نشستم و مشغول شدم.
ظرفی که جلویش گذاشته بودم خودش نشان گر این بود که این ظرف برای اوست. اما ننشست. همان طور در حالیکه دستانش در جیبش کرده بود، مرا که غذا می خوردم نگاه کرد.

سعادت آباد

عاقبت طاقت نیاورد و نشست. خودم هم می دانستم که پیراشکی تازه چه عطر و بوی گیج کننده ایی دارد. یک پیراشکی برداشت و گاز زد. کمی ابروانش بالا رفت و نگاهم کرد. خنده ام گرفت. توقع نداشت دختری که دست به سیاه و سفید نمی زد و همه کار خانه را نزهت انجام می داد، حالا تبدیل به یک اشپز شده باشد.
گاز بزرگتری به پیراشکی اش زد و ان را یک لقمه کرد. بعد استین کتش را عقب داد و صندلی اش را کمی جلو کشید و سس را برداشت و با عزمی جزم تر، شروع به خوردن کرد و تا ته بشقاب اش را هم در اورد و حتی به دو پیراشکی من که در ظرفم زیاد مانده بود هم رحم نکرد.

سعادت آباد

عاقبت سیر و راضی، به صندلی تکیه داد و نوشابه اش را نوشید. برخاست و بدون تشکر به سرویس بهداشتی رفت و بعد از چند لحظه برگشت و دست و دهانش را با دستمال خشک کرد.

_تا نیم ساعت دیگه وقت داری حاضر بشی...

نگاهی بی حوصله کردم و پوزخند زدم.

_چرا تو فکر می کنی میتونی هنوز به من دستور بدی؟

با یک گام بلند خودش را به من رساند. ان چنان نزدیک که باز دم نفسش به صورتم می خورد.

_برای اینکه می تونم. برای اینکه این منم که این خانواده رو راه می برم. من میگم چی بشه و چه نشه.

سعادت آباد

نگاه نافذش، مثل ان وقتها مرا میخکوب کرد. ان زمانهایی که دختر نوجوان احمقی بودم. ان زمانهایی که او بت و خدای من بود. پسر جذاب خانواده. دختر کش و همه چی تمام. دانشجوی فوق لیسانس مدیریت صنعتی. ورزشکار. نوازنده. با یک ماکسیمای اخرین مدل، که برای زمان خودش، چیزی مثل لامبورگینی بود.
زمانهایی که با همان ماشین و کت و شلوار و کراوات، مستقیم از سر کارش دنبال من می امد، در مقابل یک دبیرستان دخترانه که همه دخترها سروگوششان می جنبید، او مثل یک لامپ نئون که چراغ هایش چشمک می زد، جلب توجه می کرد.

سعادت آباد

اما من مغرور از اینکه او مال من است، به هیچ کدام از چشمان حسودی که مرا نظاره می کردند، توجهی نمی کردم و می رفتم و سوار ماشین او می شدم.
چون انقدر احمق بودم که فکر میکردم، من رازی را می دانم که انها نمی دانند. من در چیزی با او شریک شده ام که انها حتی جرات رویا بافی درباره ان را هم ندارند.
در نهان، به این جرات و جسارتم افتخار می کردم و در حالی به خانه برمی گشتیم که در راه سرگوشم می کرد و برایم زمزمه های عاشقانه می خواند. حرف هایی که باعث می شد سرخ شوم و رنگ عوض کنم. باعث میشد که او بخندد و مرا دست بیاندازد.

سعادت آباد

رستان فروهر، برای من همه چیز بود. تجسم تمام خوبی ها و زیبای ها و تکامل یک مرد. یک ابرمرد. یک انسان افسانه ایی. یک رویا.
برای لحظه ایی بازوی مرا گرفت.
_همین حالا هم می تونم بهت بگم چی کار کن، چی کار نکن...
ناگهان از هپروت بیرون امدم.
_من جایی نمیام.
یک ابرویش بالا رفت و چند لحظه نگاهم کرد. بعد کمی فاصله گرفت و درحالیکه با خونسردی هر چه تمام تر، دکمه سردستش را میزان می کرد، گفت:

سعادت آباد

_یک هفته فرصت داری که ریکاوری کنی. اگر برنگردی، رضا میره کیش
جیغ خفه ایی کشیدم.
_تو گفتی نمیره
محل نگذاشت و راهش را گرفت و رفت. پشت سرش دویدم و او را دور زدم و مقابلش ایستادم. توقف کرد و خونسرد مرا نگاه کرد.
_تو گفتی نمیره
چانه اش را بالا داد.
_نظرم عوض شد.
با حرص به شانه اش مشت کوبیدم.
_خیلی پستی رستان. خیلی. امیدوارم تو جاده ماشینت چپ کنه و بری ته دره و وقتی جنازه ات رو پیدا کنن که مورچه ها کله ات رو خورده باشن!

سعادت آباد

گوشه لبش بالا رفت و دستش را روی شانه من که همچنان جیغ جیغ می کردم، گذاشت و مرا با ملایمت کنار زد و گفت:

_همیشه به این قوه تخیل بالات حسادت می کردم.

بعد هم به طرف در خروجی رفت و در حالیکه در را باز می کرد، نیم چرخی زد و با ارامش و لحنی جدی، انگشت اشاره اش را بالا اورد و تکرار کرد.

_فقط یک هفته. روز هشتم، رضا با اولین پرواز میره کیش.

_برو به درک

دستش را در پشت سرش در هوا به نشانه خداحافظی تکان داد و در را بست.

سعادت آباد

فصل سوم

کسی از پشت سر روی شانه ام زد. چرخیدم و صاف در بغل رضا افتادم. مرا بلند کرد و یک نیم چرخ زد.
_چطوری تو؟
خندیدم و سرم گیج رفت و به شانه اش کوبیدم. با خنده گفت:
_دلم برات تنگ شده بود. برای غرغرهات.
چشمانم را درشت کردم. اشاره کرد که از اشپزخانه که چند جفت چشم کنجکاو و وراج ما را نگاه می کردند، بیرون برویم.

سعادت آباد

_فکر میکردم که حالا حالاها نمیای.
به حیاط پشتی رستوران رفتیم. جایی که در انبار و سردخانه رستوران، مستقیم به انجا باز می شد. گفتم:
_نه دیگه، اومدم.
نگفتم که رستان مرا با فرستادن او به کیش، تهدید به برگشت کرده است. دوست نداشتم فکر کند که زیر دین من است. روی لبه باغچه نشستیم. سیگاری در اورد و اتش کرد. بعد با انگشت اشاره اش پشت دستم را برای لحظه لمس کرد.
_مرسی سوزی...
نگاهش کردم. می دانست. رستان به او گفته بود. رستان خیلی بیشرف بود.

_برای چی؟
_رستان گفت که بهت گفته اگر نیای، من رو می فرسته کیش
اخم اش کاملا در هم رفت.
_دوست دارم یه روزی برسه که بتونم مستقل بشم و بِکَنم و از این جا برم.
اهی کشیدم. این رویای من هم بود.
_اگه دلت به برگشت راضی نبود، نباید به خاطر من برمی گشتی. ممنونم ازت! ولی این جوری خیلی عذاب وجدان دارم.
دستم را روی دستش گذاشتم. دقیقا هدف رستان از گفتن این موضوع به رضا، همین بوده است.

سعادت آباد

_عذاب وجدان نداشته باش. راحت زندگیت رو بکن. من در هر حال باید می اومدم. یه هفته دیرتر یا زودتر، هیچ توفیری تو اصل جریان نداره. در هر حال ما هر کاری که بکنیم، باز هم زیر سایه خانواده مون هستیم.

سرش را خم کرد و مرا نگاه کرد.

_می دونی وقتی کوچیک بودم از اینکه خواهر نداشتم و همه دوستام خواهر داشتن، خیلی ناراحت بودم؟ به چند تا از دوستام گفته بودم که یه خواهر دارم.

با تعجب نگاهش کردم. هیچ وقت چیزی در این باره به من نگفته بود.

_گفته بودم که تو خواهرمی. ولی بعد که به سن بلوغ رسیدم، یه دو سه سالی عاشقت شدم!

سعادت آباد

چشمانم گشاد شد. احتمالا ان زمان، من تقریبا بیست سالم بود. زمانهای بود که من در انزوا و تبعید بودم. ان زمانها، رضا زیاد به دیدنم می امد.
غش غش خندید.
_این جوری نگاهم نکن. خب دست خودم نبود. هورمونهام خیلی فعال بود. ولی بعد از یک سال، دیگه زیاد در نظرم خوشگل نبودی. دیگه عاشق دختر افتخاری شدم. افتخاری رو یادته؟ همون رفیق بابا و عمو که یه خال گنده روی نوک دماغش بود. قیافه اش عین فرانک اشتاین بود، ولی یه دختر هلویی داشت که لنگه نداشت!

سعادت آباد

اره دیگه خلاصه... بعدش عاشق اون شدم. اون تقریبا هم سنم بود. یه مدت با هم تلفنی حرف می زدیم و زیر ابی هایی می رفتیم. تا اینکه یه روز بوسش کردم. زیر داربست مو خونه اقا جون. خفتش کردم و حسابی ماچش کردم. دیگه از همون لحظه از چشمم افتاد... دستم را زیر چانه ام زده بودم و با خنده و علاقه، به خاطرات عشقی رضا گوش می دادم. رضا بامزه بود. دوست داشتی و تنها رفیقی که در این خانواده داشتم.

_خب بعدش چی شد؟

آخرین پک را به سیگارش زد و ان را در باغچه شوت کرد و گفت:

سعادت آباد

_چی می خواستی بشه؟ بعدش حاجی ات تبدیل شد به یه دختر باز حرفه ایی. دیگه راه و چاه رو یاد گرفتم. دیگه فهمیدم دخترها از چی خوششون میاد و از چی بدشون میاد. چی جوری میشه مخشون رو زد و چه دخترهای رو فقط باید باهاشون با احترام رفتار کرد. کی اهلش هست و کی سرش تو کار خودشه.

خندیدم.

_عجب. پس الان چرا اقای متخصص افتاده تو دام راحله؟

نگاهی کاملا جدی به من کرد و گفت:

_راحله؟ کدوم راحله؟

سعادت آباد

چشمانم درشت شد. خواستم توضیح بدهم که چشمکش باعث شد، متوجه شوم که راحله در بلک لیست رفته است. با مشت به شانه اش کوبیدم.

_خدا نکشتت رضا!

غش غش خندید.

_خدا یکی، زن یکی. ولی حالا کو تا من زن بگیرم.

خندیدم.

_خر پیره داری میشی! دیگه وقتشه!

_نه به جون سوزی. من تازه بالغ شدم.

پوف خنده داری کردم. رضا پنج سالی از من کوچکتر بود، ولی از همان بچگی هم رابطه خوبی با من داشت.

سعادت آباد

برعکس بقیه پسرهای خانواده که چشم دیدن من را نداشتند.
تک دختر بودن در خانواده ایی که همه پسر داشتند، مزیتی برای من نداشت که هیچ، مرا منزوی تر و تنها تر هم کرده بود. از بچگی این پسرها بودند که با هم بازی می کردند. انها بودند که قوانین زندگی در خانواده ی فروهرها را می نوشتند و اجرا می کردند. من هیچ زمانی، جایی در بین انها نداشتم. برای انها، من فقط سوزان بودم.
به همین خاطر حرف رضا مبنی بر اینکه دوست داشته که من خواهرش باشم، ته دلم را حسابی شاد کرده بود.

سعادت آباد

_رستان خودش اومد سراغت، اره؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.
_اره با یه نره غول که شبیه روبیوس هاگرید بود.
رضا از خنده لبه باغچه را گرفت و خم شد.
_اسمش صدرالدینه. همه کاره رستانه. خیلی ساله که برای رستان کار می کنه. فکر می کردم تا حالا دیدیش؟
شانه بالا انداختم.
_من کیو دیدم؟ چند سال که تبعید بودم. وقتی هم که اومدم، رفتم سر کار و زندگی خودم. تنها کسی که مدام دیدم، تو بودی.

سعادت آباد

دستش را برای لحظه ایی روی دستم گذاشت و با ترحم و همدردی نگاهم کرد و بعد برای عوض کردن بحث گفت:
_همین غول بیابونی رو می بینی؟ زیر اون هیکل گنده اش، قلبی از طلا داره
خنده ام گرفت.
_واقعا؟
_اره بی شوخی. خیلی ادم دلرحمیه.
چیزی نگفتم و چانه ام را بالا دادم.
نگاهی به ساعتش کرد و از جا برخاست.

سعادت آباد

_سوزی راستش من امروز برای یه چیز دیگه هم آومدم دیدنت...
مکث کرد و سرش را پایین انداخت و با کفشهای شیک و چرمی اش، روی یک سنگ کوچک تمرکز کرد و ان را به این طرف و ان طرف قِل داد. اهی کشیدم. رضا ادم طفره رفتن نبود. حتما درخواستش خیلی بزرگ بود که این جور این پا و ان پا می کرد.
_چی تو دلته؟ بریز بیرون.
سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. خندید و گفت:
_تو چی داری؟ حس شیشم؟
چشمانم را چرخاندم.
_اره ارواح عمه نداشته مون!

نیشخند اش بیشتر شد.
_ببین سوزی. من برای وصل کردن امدم. نی برای فصل کردن!
هر دو ابرویم بالا رفت و خندیدم. رضا قطعا بامزه ترین شوخی سرنوشت بود. در خانواده ایی که مردانی مقتدر و خشک و بی عاطفه و جدی، مثل پراید تولید شده بودند، این ادم بامزه و شوخ و مهربان، قطعا خنده دار ترین شوخی سرنوشت بود که می شد با خانواده فروهرها کرد و انها هم هیچ غلطی از دستشان برنیاد. نه ان ژست های پر مدعا و نه هیچ چیز دیگری. انها می خواستند یا نه، رضا هم یک فروهر بود. ان هم یک پسر.

سعادت آباد

_لب کلام... قمرمامانی اومده و می خواد تو رو ببینه.
چشمانم تا جا داشت گشاد شد.
_شوخی می کنی؟
چشمک زد. بادم خالی شد.
_کی اومده؟
_دو روز پیش. سُرو مُرو گُنده.
خنده ام گرفت.
_واقعا اگه نمی گفتی، شک داشتم.
نیشخند زد و گونه ام را کشید.

سعادت آباد

_ادم راجع به مادر بزرگ عزیزش، این طوری حرف نمی زنه.
بیشتر خندیدم و گفتم:
_اون مادر بزرگ فولاد زره، دقیقا ذهنیات هر کسی رو می تونه راجع به یه مادر بزرگ بریزه تو چاه خلا!
غش غش خندید.
_عزیز دلم اون یه زنه. می تونی با این دید مثبت به قضیه نگاه کنی.
پوف خنده داری کردم.
_چرند نگو رضا... من و قمرمامانی فقط تو سینه و پایین تنه به هم شباهت داریم. قمر خودش ده تا مرده!

سعادت آباد

غش غش خندید و مرا بغل کرد و به خودش فشرد.
_بچه من عاشقتم... همین تو رو دیدم، روحم تازه شد.
بعد زیر جلکی تر خندید و گفت:
_فکر کن قمر مامانی بفهمه چی درباره اش گفتی. میاد دستت رو می گیره یکی هم می زنه تو گوش عمو، برت می داره می برتت.
اهی کشیدم.
_اون زمان... زمانی که تو تبعید بودم، خیلی دوست داشتم که بیاد و من رو ببره. همه اش فکر میکردم که یه روزی میاد و جلوی بابا هم می ایسته و من رو از تبعید در میاره.

سعادت آباد

اخم کم رنگی کرد و با ملایمت بازویم را نوازش کرد. ادامه دادم:
_فکر میکردم به عنوان تنها نوه دختری که داره، حداقل یه ذره من رو بیشتر دوست داره...
مکث کردم و ادامه ندادم. چون واقعا دیگر اهمیتی نداشت. قدم زنان تا مقابل در حیاط با شکوه و تماما درختکاری و گلکاری شده ی رستوران رفتیم.
_به هر حال واقعا می خواد ببینتت. گفت که حتما بهت پیغام بدم که یا خودت با پای خودت میری دست بوس، یا میاد و گیس کشون می برتت دست بوس!

سعادت آباد

خندیدم. می دانستم که احتمالا غلو نمی کند و کلمه به کلمه حرفهای قمرمامانی را بازگو می کند. وحشتی که همه ما نوه ها و حتی پسرهای خودش از قمرمامانی داشتیم، فکر کنم در تاریخ لنگه نداشت. احتمالا حتی فرزندان ملکه ویکتوریا هم اینقدر از او حساب نمی بردند.

یک ماشین خارجی شیک و مشکی که حتی نمی دانستم چیست، از دروازه وارد شد و دور زد و دو متر ان طرفتر از جایی که ما ایستاده بودیم، ترمز کرد.

سعادت آباد

ربیوس هاگرید پیاده شد و بعد هم رستان خودش در ماشین را باز کرد و پیاده شد. کت و شلوار گران قیمت مشکی، همراه با پیراهن مشکی پوشده بود و کراوات ساتن مشکی بسته بود. لباس ربیوس هاگرید هم دقیقا مثل صاحبکارش بود. خیلی دلم میخواست بدانم صبح به صبح با هم لباسهایشان را سِت می کنند؟ تلفنی یا کنار هم؟ مثل اگر رستان جین و تیشرت بپوشد که شاید فقط من میدانستم که چقدر به او می اید، ایا هاگرید هم جین و تیشرت می پوشید؟ خنده ام گرفت. رضا با دیدن رستان از جا پرید و جلو رفت و سلام و احوال پرسی کرد.

سعادت آباد

اما من همچنان سرجایم ایستاده بودم. با همان لباس اشپزخانه و پیشبند. هاگرید نگاهی به سرتاپای من کرد و با تعجب روی صورتم توقف کرد. خنده ام بیشتر شد. بیچاره شوکه شده بود. به نظر می رسید که هنوز ربط مرا به این خانواده نمی دانست.

احتمالا من برایش زن مجهولی بودم که اربابش به خانه اش رفته بود و حالا هم با رضا حشر و نشر داشت. شاید در ذهنش بود که من خراب هستم و به هر دو نفر خدمات ارائه می دهم!

سعادت آباد

خنده ام پر رنگ تر شد و برای اینکه فانتزی های ذهنی اش را بیشتر کنم، سرم را برایش تکان مختصری دادم. چشمانش گشاد تر شد. به زور جلوی خنده ام را گرفتم و نگاهم را به طرف رستان و رضا که اهسته صحبت می کردند، چرخاندم. رستان برای یک لحظه نگاهش را از روی صورت رضا برداشت و به من نگاه کرد.

هر دو ابرویم را برایش بالا انداختم. هیچ تغییری در صورتش ایجاد نشد. نه اخم کرد و نه لبخند زد. رستان فروهر اعصاب خورد کن ترین خونسردی بود که تا به حال دیده بودم.

سعادت آباد

حتی به نوعی بدتر شده بود. ان زمان را به خاطر داشتم. او نرمش و ملایمت هایی هم داشت. به بحثش با رضا پرداخت.
خسته شده بودم و کار هم داشتم. بدون انکه جلو برم، از همان جا بلند بلند گفتم:
_رضا من رفتم...
بعد نگاهی به هاگرید کردم که گشاد ایستاده بود و پاهایش از هم فاصله داشت. پاهایش انقدر بزرگ و کلفت بود که هر رانش دو برابر قطر کمر من بود. احتمالا با ان حجم از عضله و گوشت، باید هم نمی توانست پاهایش را به هم بچسباند.

سعادت آباد

_خداحافظ هاگرید!
منتظر عکس العملش نماندم و تنها صدای خنده ی بلند رضا را از پشت سرم شنیدم و در حالیکه خودم هم میخندیدم، به آشپزخانه برگشتم.
صبح روز بعد، تازه از خانه بیرون زده بودم که یک ماشین مقابل پایم نگه داشت. آقای همایی بود. راننده قدیم بابا. مردی که نیمی از کودکی و نوجوانی من، در کنارش گذشته بود. مرا به مدرسه می رساند. کلاس زبان و بعدها هم کلاس کامپیوتر.

سعادت آباد

کلاس زبان و بعدها هم کلاس کامپیوتر. عادت داشت که در راه، برایم قصه تعریف می کرد. قصه هایی که هنوز نمی دانستم انها را از کجا می اورد. مثل اینکه ذاتا استعداد داستان سرایی داشت و قصه گو بود. همیشه خوراکی هایم را نگه میداشتم و اخر وقت، وقتی که به خانه برمی گشتیم، با هم انها را می خوردیم. خیلی سال بود که او را ندیده بودم. اخرین بار، زمانی بود که مرا همراه با نزهت به تبعید برد. بیشتر از خود من ناراحت بود و اخر سر هم خیلی لطیف و رمانتیک، به گریه افتاد.

سعادت آباد

_اقا همایی...
آنچنان با شعف و شادی گفتم که نیش اش تا بناگوش باز شد.
_سوزان خانم.
دستم را دراز کردم و دست دادم. با احترام دست داد. اقای همایی، چیزی بالاتر از یک راننده بود. شاید برای بابا او هم مثل یکی دیگر از کارکنانش بود. بابا اهمیتی به کسی نمی داد. ولی من این طور نبودم. من او را دوست داشتم و به او احترام می گذاشتم. چون حقیقا مرد قابل احترامی بود.
سوار شدیم و بعد از انکه از گذشته تعریف کرد و از این در و آن در گفت.

سعادت آباد

عاقبت دلیل امدنش به سراغ من را گفت.
در پی امر قمر خانم، به سراغ من امده بود.
اهی کشیدم که باعث شد خنده اش بگیرد.
_حالش چطور هست؟
_شکر خدا. صحیح و سالم!
پوف خنده داری کردم. من اصلا حتی نمی دانستم که قمرمامانی چند سالش هست.
احتمالا باید شیرین هشتاد و خورده ایی را می داشت.
متوجه شدم که در مسیر خانه عمو بزرگ افتاد. سالها بود که به این خانه نیامده بودم.

سعادت آباد

قلبم شروع به تالاپ و تالاپ کرد. روزگاری من تمام وقتم را در این خانه می گذراندم. این خانه را از خانه خودمان هم بیشتر دوست داشتم. فکر میکردم که روزی مالک این خانه میشوم. چی می گویم؟ فکر؟ من عملا خودم را همه کاره این خانه می دانستم. به سلیقه خودم مبلمان جابه جا می کردم و دکور عوض می کردم. رستان را وادار می کردم که سفارش پرده بدهد و مبلمان را عوض کند. خاطراتی که از ان خانه داشتم، انقدر زیاد بود که سرم از به یاد اوردن انها به دوران افتاد.

سعادت آباد

انهمه امید، یک شبه نیست و نابود شد. حالا داشتم دوباره به خانه ایی برمی گشتم که جابه جایش، برایم پر از خاطره بود.
نگاهی به ساعتم کردم و نفسی گرفتم و گفتم:
_اقا همایی من الان واقعا نمی تونم بیام. کار دارم. باید بروم رستوران.
نیم نگاهی کرد و لبخندی که می دانستم مختص من است زد و گفت:
_نه سوزان خانم. قمر خانم خودش صبح زود زنگ زد و با اقا رضا هماهنگ کرد. مشکلی نیست.

سعادت آباد

نفسم را محکم بیرون دادم که باعث شد اقای همایی به خنده بیفتاد. خودم هم از اینکه تیرم به سنگ نخورده بود، خنده ام گرفت.

ماشین را مقابل در پارک کرد. با دیدن همان در اهنی سفید و بزرگ و ان کلون قدیمی در میانش، قلبم برای لحظه ایی ایستاد. این خانه خیلی بزرگ بود. خیلی قدیمی و خیلی قشنگ. تا به حال چند فیلم و سریال، در باغ و خود خانه فیلم برداری شده بود. اما در حقیقت من دیگر نمی خواستم این جا را ببینم. برایم سخت بود. نفسم می گرفت.

سعادت آباد

وقتی که به یاد خاطرات شیرینی که این جا داشتم، می افتادم و بعد خراب شدن یکباره حباب ارزوهایم، دیدن دوباره این خانه برایم مثل خوردن جام زهر می شد.
اقای همایی پیاده شد و قبل از انکه با ان سن و سالش بیاید و در را برای من باز کند، خودم عزمم را جزم کردم و در را باز کردم و از ماشین بیرون پریدم. بالاخره که کی چی؟ بالاخره به قول رضا، اگر خودم نمی رفتم، قمرمامانی گیس کشان مرا می برد. متوجه شدم که لبخند کوچکی گوشه لب اقای همایی امد. در را زد و بعد رفت و سوار ماشین شد.

سعادت آباد

در تیکی کرد و باز شد. با ان کلون قدیمی و ان ابهت در، این ایفون تصویری، وصله ناجوری بود. چشمم به دوربین های مدار بسته ایی افتاد که در دو طرف در کار گذاشته شده بود. این خانه مثل دژ شده بود. مگر چه چیزی در این جا بود که این قدر بگیر و ببند راه انداخته بودند. چهار تا تیر و تخته کهنه که دیگر دزدیدن نداشت. ارزش این خانه، به ملک و خود خانه بود. نه وسایل کهنه و پوسیده اش.

سعادت آباد

در را هل دادم و به داخل رفتم. حیاط هیچ تغییری نکرده بود. همانطور بزرگ و قشنگ، با درختان چنار پیری که دور تا دور دیوار بود و درخت سیب و هلوی پیری که سالیان سال بود که دیگر ثمری نمی داد. گلهای شمعدانی که در گلدانهای کوچک کاشته شده بود و به ردیف روی ایوان چیده شده بود. استخری که سالها بود خالی بود و پاییز که می شد، کف اش با برگهای درختان چنار پوشیده می شد و ان زیر مامنی برای قورباغه ها می شد تا به خواب زمستانی بروند.

سعادت آباد

اهی کشیدم و سعی کردم تا خاطراتم را پس بزنم. اما موضوع این بود که خاطراتی که از این خانه داشتم، انقدر زیاد و خوب و بد با هم بود که قابلیت اینکه انها را پس بزنم، نداشتم. یکی می امد و دیگری می رفت. ذهنم مثل سالن ترانزیتی شده بود که دایم از افکار و خاطرات این خانه، پر و خالی می شد. در چوبی بزرگ و منبت کاری شده خانه را باز کردم و داخل رفتم. هوای داخل خانه خنک بود. پرده ها همه کشیده بودند و نور خانه کم بود. اما خنکی دلنشینی پیدا کرده بود.

سعادت آباد

در سالن پایین کسی نبود. نگاهم را به قابها و مبلمان و پرده ها دادم. همه همان بود که چند سال قبل بود. می توانستم به وضوح ببینم که حتی یک سوزن هم به خانه و وسایلش اضافه نشده است.

از اشپزخانه سروصدا می امد. از راهرو گذاشتم و به اشپزخانه رفتم. اشپزخانه قدیمی و بزرگ. انقدر بزرگ که یک میز ناهارخوری هشت نفره وسط ان جا شده بود و باز هم جا برای رفت و امدی راحت، باز بود. این خانه متعلق به زمانی بود که زمین مفت و ارزان بود و قواره ها بزرگ.

سعادت آباد

اگر الان این خانه را به یک بساز و بفروش می دادند، احتمالا تنها از این اشپزخانه و انبار بزرگش، یک واحد یک خوابه کوچک در می اورد.
قمرمامانی در اشپزخانه برای خودش می چرخید. یک پیراهن بلند خفاشی سفید رنگ پوشیده بود که تا مچ پایش می رسید.
صندلهای گران قیمت سفیدش، بدون پاشنه و راحت بود و ناخن های لاک زده اش، مثل همیشه پوست پیازی تیره بود. موهای کم پشت شده اش، را پوش داده بود و مصری کوتاه زده بود و رنگ قهوه ایی فندقی خوش رنگی زده بود.

سعادت آباد

در دست راستش ساعتی که هدیه سر عقد پدر بزرگم به او بود و همیشه به دست داشت را بسته بود و در دست چپ اش، یک دستبند بزرگ استیل. به دو انگشت حلقه و کناریش هم، انگشتری با نگین فیروزه انداخته بود. حتی نگاهم هم نکرد. با دقت نگاهش کردم. پیر شده بود. دستانش مثل چنگال پرنده، پر از چین و چروک و با مفاصل و انگشتانی کمی خم شده بود و غبغب اش، حتی با وجود عمل جراحی که مطمئن بودم کرده است، باز هم کمی افتادگی داشت. رژ لب صورتی کم رنگی زده بود و چشمانش را هم کمی ارایش کرده بود.

سعادت آباد

خوب بود. از خوب هم بالاتر. اما همه اینها، نمی توانست لرزش کم پاهایش در هنگام راه رفتن و قوزی که پیدا کرده بود را پنهان کند. اما باز هم خوب بود. چرخید و نگاهم کرد. عینک مطالعه اش را مثل همیشه با زنجیری پر از زلمب و زیمبو، به گردنش اویزان کرده بود و گردنبندی که به گردن داشت، احتمالا خنده دار ترین بخش لباس و اکسسوری اش بود. یک فروهر بزرگ طلایی. با همان شکوه و فر و جلال خاندان فروهرها.

سعادت آباد

پوزخندم را با سرفه ایی پوشاندم. نه اخم کرد و نه چیزی گفت. با اینکه تقریبا مطمئن بودم که متوجه پوزخندم شده است. تنها با ان چشمان عقابی و تیزش که سرسوزنی نفوذ و حرارتش را از دست نداده بود و حتی نافذتر هم شده بود، مرا برانداز کرد. در تمام خانواده، تنها کسی که این چشمان بسیار نافذ را از او به ارث برده بود، رستان بود و بابا. حتی رستان به نوعی بیشتر به او شبیه شده بود، تا پسر خودش.

سعادت آباد

اب جوش از کتری، روی فنجان قهوه فوری اش ریخت و از کابینت یک بسته بیکویست خارجی در اورد و بدون انکه تعارف کند، صندلی را کشید و پشت میز نشست.
متوجه شدم که عصای منبت کاری شده اش را به دسته صندلی تکیه داده است.
اخرین باری که او را دیدم، عصا دست نمی گرفت. نگاهم را قبل از انکه او را ناراحت کند، از عصا برداشتم و روی میز را نگاه کردم. یک مجله و جدول و یک خودکار و پاکت سیگار و فندکش، روی میز بود.

سعادت آباد

جرعه ایی از قهوه اش نوشید. برای مادر بزرگی که بعد از تقریبا سیزده سال نوه اش را، ان هم تنها نوه دختری اش را دیده است، قطعا چندان خوش امد گویی گرمی نبود. اما او هم قطعا همه مادر بزرگی نبود. لوس کردن و ابراز محبت، جایی در زندگی قمرالملوک فروهر نداشت.
قمر الملوک فروهر، خودش یک پا مرد بود. مرد تر از هر مرد دیگری.
با دستش اشاره کرد که بشینم. همان جا صندلی مقابلش را کنار کشیدم و نشستم و کیفم را روی میز گذاشتم.

سعادت آباد

_می دونستم رضا عرضه هیچ کار رو نداره. از اول هم باید اقا همایی رو می فرستادم پی ات
تنها نگاهش کردم. اگر در دنیا یک نفر بود که من از او حساب می بردم، قطعا او بود. سالها قبل، او و رستان تنها کسانی بودند که میتوانستند مرا رام کنند. اما حالا دیگر رستان جایی در زندگی من نداشت. همچنان که جدول حل می کرد و عینک اش روی نوک بینی اش بود، گفت:
_چند ساله موهات رو رنگ می کنی؟
سرش را از روی جدول بلند کرد و مرا نگاه کرد و ادامه داد:
_هنوز نفهمیدی که موی این رنگی به تو نمیاد؟ مثل شبح شدی

سعادت آباد

خنده ام گرفت. حق داشت. این بار موهایم خیلی روشن تر از چیزی که می خواستم شده بود و وقتی که ارایش نمی کردم، مثل مرده رنگ پریده می شدم. برای من که نه وقت ارایش را داشتم و نه با ان حجم از گرما و عرقی که در اشپزخانه با ان سروکار داشتم، توان ارایش کردن داشتم، بهترین گزینه رنگی تیره تر بود. اما موضوع این بود که من فقط می خواستم یک درجه از موهای خودم روشن تر شود، نه این همه. موهای خودم روشن بود و حالا موی رنگ شده جدیدم، روی صورت خیلی سفید و بدون ارایشم، فاجعه بود.

سعادت آباد

_نمی خواستم این قدر روشن بشه.
نگاهی پر از انتقاد به من کرد. بعد عینک اش را برداشت و دور گردنش اویزان کرد.
_برو یه قهوه برای خودت بریز. بعد هم بیا من رو بوس کن.
خنده ام را به زحمت مخفی کردم. برخاستم و برای خودم نسکافه درست کردم و بعد بالای سرش رفتم. دوباره به سر حل کردن جدولش برگشته بود. اما با امدن من بالای سرش، کارش را رها کرد و گونه اش را در نهایت غرور و نخوت، مثل الماس کوه نور به طرفم گرفت. خم شدم و گونه اش را بوسیدم. بوی قدیم را می داد. بوی کرم و شامپو و عطر، که با بوی اندک سیگار مخلوط شده بود.

سعادت آباد

بی اراده به یاد قدیم افتادم و بوسه ام را طولانی تر کردم. متوجه شد، اما چیزی نگفت. تنها کمی حالت چهره اش نرم تر و مشتاق تر شد.
برگشتم و سرجایم نشستم.
_چی شد برگشتین؟
خودکارش را کنار گذاشت و لحظه ایی از بالای عینک به من نگاه کرد و بعد عینک اش را برداشت و قهوه اش را نوشید.
_اَکی مریضه... برای خاطر اون برگشتم.
آخم کردم.

سعادت آباد

_اَکی؟ اکرم سادات منظورتونه؟
تنها سرش را تکان مختصری داد. اکرم سادات، رفیق چندین و چند ساله قمرمامانی بود. از زمانی که چشم باز کرده بودم، انها با هم دوست بودند. حتی قمرمامانی برایش هر از مدتی، ویزا در می اورد و مدتی را پیش هم می گذراندند.
متوجه شدم که حالت صورتش غمگین شد. اصلا باورم نمی شد که قمرمامانی به کسی انقدر دلبسته باشد که اینطور غمگین شود.
_چه مشکلی داره؟

سعادت آباد

اهی کوتاه کشید و به سرعت خود همیشه اش شد. محکم و مقتدر و قوی.

_تشخیص سرطان دادن.

لبم را گزیدم.

_متاسفم!

واقعا بودم. اکرم سادات زن خوبی بود. چیزی که از او در ذهنم بود، نقطه مقابل قمرمامانی بود. مثل اینکه ان دو زن، دو قطب مخالف هم بودند. درست برعکس. یکی شمال بود و دیگری جنوب. همیشه فکر میکردم با این همه تفاوت، چطور دوستیشان تا به ان لحظه دوام اورده است. هر چه قمرمامانی سخت و خشن و مرد بود. اکی نرم و ملایم خانم بود.

سعادت آباد

سرش را به نشانه پذیرفتن همدردی ام، تکان داد. قهوه اش را کنار زد و گفت:
_تو چی کار می کنی؟
می دانستم که احتمالا سیر تا پیاز همه چیز را می داند، اما باز با این حال گفتم:
_فعلا تو ایراندخت هستم. شعبه تهرانپارس
چشمانش را تنگ کرد و چند لحظه خوب مرا برانداز کرد.
_خوبه!
نگاهش را از چشمانم گرفت و به دستانم که روی میز، کنار فنجان قهوه ام گذاشته بودم، نگاه کرد. دستانم زیبا نبود. به قول رت، دستان یک بانو نبود.

سعادت آباد

یا جای زخم چاقو رویش بود و یا سوختگی و التهاب و پوسته پوسته شدن. ناخن هایم همیشه از بیخ چیده و مرتب بود و برای راحتی کار، حتی انگشتر هم به دست نمی کردم. نه دستبند و نه انگشتر و نه حتی ساعت.

چیزی نگفت اما حالت صورتش پر از تعجب بود. تعجبی که نمی دانستم برای چیست.

_چند وقته که بابات رو ندیدی؟

لبم را گزیدم. او قطعا برای بیماری اکی امده بود و دروغ نمی گفت، ولی بدش نمی امد حالا که این همه راه امده است، سیخونکی هم به روابط من و بابا بزند و برود.

سعادت آباد

_نمی دونم
می دانستم، اما دروغ گفتم. یک ابرویش را بالا داد و مرا چپ چپ نگاه کرد. می توانستم قسم بخورم که می دانست دروغ می گویم. اما حرفی نزد.
عینکش را به چشم زد و ان را روی نوک بینی اش گذاشت و قبل از انکه به سر جدولش برگردد، گفت:
_فردا تعطیلی. راس ساعت ده، اقا همایی میاد سراغت. اماده باش.
با حیرت گفتم:
_کجا؟
بدون انکه مرا نگاه کند، گفت:
_داری میری، در هم پشتت ببند.

سعادت آباد

خنده، همراه با نفس بلندی از دهانم بیرون پرید. متوجه شدم که او هم لبخندی محو روی لبش شکل گرفت. اما قبل از انکه حتی دیده شود، ان را سریع پاک کرد و همان قمر همیشه شد.

کیفم را برداشتم از در بیرون زدم. احتمالا همین حالا اقای همایی بیرون منتظرم بود. اما چه ایرادی داشت اگر من کمی در باغ قدم می زدم؟ فقط یک تجدید خاطره کوچک. هنوز در شیش و بش بین رفتن و ماندن و قدم زدن بودم که در حیاط باز شد و ابتدا هاگرید و بعد رستان، به داخل امدند.

سعادت آباد

امروز هر دو نفرشان کت و شلوار سرمه ایی، بدون کراوات پوشیده بودند و هاگرید یک زنجیر طلای کارتیه هم دور گردنش انداخته بود که در میان انبوه موهای سینه اش، گم شده بود.
اگر می شد به میان درختان می پریدم تا انها را نبینم. اما شدنی نبود و همان لحظه اول، چشم در چشم شدیم. هاگرید که کاملا سورپرایز شده بود، قدمی به عقب برداشت و منتظر امر رستان شد. احتمالا اگر رستان گوشه چشمی نشان می داد، او مرا از وسط به دو نیم می کرد که شک نداشتم، قابلیت اش را هم داشت.

سعادت آباد

به نظر می رسید که رستان، حتی از او هم شگفت زده تر شده است. تقریبا به شگفت زدگی روزی که پیشبندم را توی صورتش پرت کردم. مثل اینکه اصلا توقع دیدن مرا در خانه پدرش نداشت. ان هم بعد از این همه سال. ان هم این خانه.

_سوزان...

برای لحظه ایی قلبم فشرده شد. اسمم از میان لبهایش، به طور اشنایی بیان شده بود. همیشه تنها او بود که مرا با این لحن صدا می کرد. لحنی که خاص بود. هم سردی و جدیت داشت و هم کمی محبت و حتی گاهی، کمی توبیخ.

سعادت آباد

چشمانم را روی هم فشردم تا این حس اشناپنداری را پس بزنم. با عجله از ایوان پایین امدم تا هر چه سریعتر از کنار انها فرار کنم، اما هنوز دو قدم نرفته بودم که پاشنه پایم کنده شد. سکندری خوردم و کج شدم. هاگرید به زحمت جلوی خنده اش را گرفته بود و رستان هم لبخند محوی روی لبش امده بود. اهمیتی ندادم. خم شدم و ابتدا کفش اسیب دیده و بعد لنگه دیگر را در اوردم و در دستم گرفتم و پا برهنه با سری بالا گرفته و مغرور، از کنارشان رد شدم و در را باز کردم و بیرون رفتم. حدسم درست بود و اقای همایی بیرون منتظر بود. با خوشحالی سوار شدم.

اما هنوز اقای همایی ماشین را روشن نکرده بود که در باز شد و هاگرید، با چیزی در دستش جلوی ماشین امد و از شیشه باز ماشین، پاشنه کفش کنده شده ام را به من داد.

_ممنون!

تنها سرش را تکان داد. ولی حالت صورتش، کاملا دوستانه بود. بعد از اینکه اقای همایی مرا به مقابل ایراندخت رساند و قرار روز بعدمان را گوشزد کرد، بقیه روز را کار کردم و شب وقتی که به خانه برگشتم، انقدر خسته بودم که حتی توان سرپا ایستادن را هم نداشتم. کمرم درد می کرد و پاهایم از ان همه سرپا ایستادن، ذوق ذوق می کرد.

سعادت آباد

صبح، بعد از انکه دیرتر از همیشه برخاستم و در دل قمر جان را به خاطر قرار اش حالا هر کجا که بود، دعا کردم که باعث شده بود تا من بیشتر بخوابم و استراحت کنم، لباس پوشیدم تا قبل از انکه اقای همایی برسد، حاضر باشم.
اقای همایی بعد از سوار کردن من، به طرف بالای شهر راند. جایی که می رفت، نه خانه عموها بود و نه خانه بابا و نه حتی طرف خانه اکی. هر لحظه تعجبم بیشتر می شد. بالاخره مقابل ارایشگاهی نگه داشت و گفت که قمرالملوک خانم، انجا منتظرم است. خنده ام گرفته بود.

سعادت آباد

قمرمامانی برای من وقت ارایشگاه گرفته بود.
زنگ در را زدم و زن جوانی که زیبایی و ناز و لوندی از هر طره موی بلند و بلوندش می ریخت، در را باز کرد. وقتی که خودم را معرفی کردم و گفتم که ظاهرا وقت ارایشگاه دارم، سعی کرد تا حالت صورتش را کاملا حرفه ایی و بدون تعجب نگه دارد. اما کاملا مشخص بود که بیچاره کم مانده که یک جفت شاخ روی سرش دربیاید. من با ان مانتوی و شال ساده و کفش اسپرت و صورتی بدون ذره ایی ارایش، احتمالا هیچ جوری با الباقی مشتریانش جور نبودم.

سعادت آباد

سالن ارایش، انچنان وسیع بود که خلوت دیده می شد. اما وقتی خوب دقت می کردی، متوجه می شدی که خلوت نیست و فقط خیلی بزرگ است. یکی زیر سشوار نشسته بود و یکی در حال کوتاه کردن موهایش بود و یکی هم ماسک روی صورتش گذاشته بود و فقط چشمانش معلوم بود.

قمرمامانی از گوشه سالن برایم دست تکان داد. پشت میز کوتاهی نشسته بود و یک زن جوان در مقابلش، مشغول درست کردن و مانیکور ناخن هایش بود.

سعادت آباد

_بشین این جا...
کیفم را کنارم گذاشتم و پشت میز دیگری که کنار میز قمرمامانی بود نشستم و چند لحظه بعد، دختر جوانی که او هم پر ناز و لوندی بود، امد و روبه رویم نشست. یک کیف که مثل کیف ارایشی بود را باز کرد و روی میز چید. انواع و اقسام لاک و ناخن گیر و سوهان ناخن و هزار و یک جور وسیله ایی که اصلا نمی دانستم کارایی شان چیست و بیشتر شبیه به وسایل شکنجه قرون وسطی بودند، را در اورد و روی میز چید.
قمرمامانی مرا معرفی کرد و گفت که می خواهد ناخن هایم مانیکور شود و روی دستانم هم ماسک زیبایی گذاشته شود.

سعادت آباد

زمانی که دختر جوانی که فهمیدم اسمش سوفیا بود، با تعجب به دستان نابود من نگاه کرد و سعی کرد معجزه کند تا کمی اوضاعشان بهتر شود، من هم در زیر حرکات نوازش گونه دستش، چرت زدم. برایم ناخن کاشت و به رنگ صورتی مات خوشرنگی هم رنگشان کرد.
در این بین قمرمامانی هم که کارش تمام شده بود، مشغول گپ زدن با زنی هم سن و سال خودش شده بود. بعد از اینکه کارمان تمام شد، من فکر کردم که هر لحظه قمرمامانی می گوید که بشینم تا موهایم را هم رنگ کنم. اما چیزی نگفت و فقط به اقای همایی زنگ زد و گفت که جلوی ارایشگاه منتظر ما باشد.

سعادت آباد

به خانه برگشتیم. در راه همانطور که هر دو نفرمان عقب نشسته بودیم و قمرمامانی به بیرون نگاه می کرد، گفتم:

_قمرمامانی خبریه؟

نگاهی از پشت عینک ویفری اش به من کرد و گفت:

_دستات مثل دست کلفتها شده بود. چه غلطی با این دستها می کنی؟

از حرفش تعجب کردم، اما خندیدم و گفتم:

_نظر لطفتونه البته!

متوجه شدم که اقای همایی هم لبخند محوی زد.

_فردا تولدمه.

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و زیر خنده زدم.

سعادت آباد

به سلامتی!
چپ چپ نگاهم کرد.
_مهمونی گرفتم.
خنده ام بیشتر شد. حالا اقای همایی هم به سختی جلوی خنده اش را گرفته بود.
_چند سالتون میشه قمرمامانی؟
جوابم را نداد و دوباره نگاهش را به بیرون داد. چند لحظه سکوت کرد و بعد بی ربط به سوال من گفت:
_وقتشه که این خانواده رو یکم سروسامون بدم. هیچ کدوم عرضه ندارن که یه خانواده منسجم درست کنن...

سعادت آباد

مکث کرد و در کیفش را باز کرد و پاکت سیگارش را در اورد. اما هر چه گشت، فندکش را پیدا نکرد. اقای همایی، سریع فندک ماشین را تقدیم کرد.
کمی شیشه را پایین داد و خاکستر سیگارش را تکاند.
نگاهم کرد. اما چشمانش از پشت عینک دودی اش، به درستی دیده نمی شد و من نمی توانستم احساساتش را تشخیص بدهم.
_تو چند ساله که با کسی در ارتباط نیستی؟
نگاهم را گرفتم و به ناخن های تازه درست شده ام، نگاه کردم.
_چند سالی میشه

سعادت آباد

اصلا نمیدانستم که این تیشان فیشان کردن من برای چیست؟ من از زندگیم نه اینکه راضی باشم، اما به شدت به ان عادت کرده بودم. به اینکه کسی نیست که برایم تعیین تکلیف کند و دایم توی سرم جریان ارث و میراث را بکوبد. کاری که خانواده فرهیخته فروهر که از قضای روزگار، نود درصدشان هم تحصیل کرده بودند، انجام می دادند.

_رستان زن گرفت و رفت سر زندگیش. تو برای چی خودت رو خاکستر نشین کردی؟

سرم با شدت بلند شد و نگاهش کردم.

_هیچی دست من نبود. چه غلطی باید می کردم؟

سعادت آباد

لبانش را با حرص جمع کرد.
_چرا وقتی که گفتم بیا پیش من، ناز کردی؟
چشمانم تا جا داشت گشاد شد. من ناز کرده بودم؟ او مرا که تنها دختر خانواده و بدون مادر بودم، در بدترین شرایط تنها گذاشته بود و حالا طلبکار هم بود؟ او مثلا مادر بزرگ من بود.
_من ناز کردم؟ شما باید پشت من می موندین. شما کاری که باید رو نکردین.

سعادت آباد

مقابل در خانه رسیدم. سریع پیاده شد و با دستان چنگال مانندش، مچ دست مرا هم گرفت و کشید. برای لحظه ایی از ان همه زور و قوت که اصلا به زنی به ان سن نمی خورد، شوکه شدم.
در حیاط، شال اش را از سرش برداشت و عینکش را بالای سرش روی موهایش زد و برگشت و رو در روی من ایستاد.
متوجه شدم که لرزش اندکی داشت.
ایا به پارکینسون مبتلا شده بود؟ در این سن و سال اصلا بعید نبود.

سعادت آباد

_من زنگ زدم. پیغوم پشت بیغوم، که به سوزان بگین بیاد پیش من. ولی بابات گفت که سوزان گفته نمیاد. خیلی از دستت دلخور شدم.
چشمانم را روی هم فشردم تا هوار نکشم.
_دروغ گفته. زمانی که این حرف رو زده، من احتمالا بعد از اینکه هفت خوان پزشک قانونی و بعد هم تست بارداری و پزشک زنان و سقط جنین و الا مشالا رو رد کرده بودم، فرستاده شده بودم تبعید، شمال خونه مامانم.

جوری به من نگاه کرد مثل اینکه به زبانی بیگانه حرف زده ام. دهانش باز مانده بود. از ان حالت بهت و حیرتی که تا به ان سن، در صورت قمرمامانی ندیده بودم، به این نتیجه رسیدم که او واقعا از تمام جریانات بی خبر بوده است.

_پزشک قانونی؟ سقط جنین؟

نفسش لرزان از دهانش خارج شد و برای لحظه ایی سکندری خورد. سریع او را بغل کردم. ترسیده بودم. اگر بلایی سرش می امد، جدا از عذاب وجدان خودم، چون قمرمامانی را دوست داشتم، بابا دیگر این بار مرا حتما می کشت.

سعادت آباد

متوجه شدم که روی پیشانی اش، لایه ایی از عرق نشسته است. هوا هنوز گرم بود و احتمالا همین حالش را بدتر کرده بود. با کمک هم به داخل ساختمان رفتیم. کولر را زدم و به این اخرین روزهای شهریور، نفرین فرستادم. از یخچال اب خنک اوردم و به دستش دادم. همچنان روی کاناپه، وا رفته و نشسته بود. بیچاره قمرمامانی! احتمالا تا به این سن، چنین شوکی به او وارد نشده بود.
امدم و کنارش نشستم. مدت زمان طولانی هر دو نفرمان سکوت کردیم.

سعادت آباد

_اون رستان احمق می دونست چه گندی زده و تو رو ول کرد و رفت زن گرفت؟
پوزخند تلخ زدم.
_فقط رستان نبود. تمام خانواده نشستن و تصمیم گرفتن. حتی فقط تصمیم بابا هم نبود. همشون با هم این تصمیم رو گرفتن. گفتن که ما به درد هم نمی خوریم. گفتن که رستان کس دیگه ایی رو میخواد. دختر یکی از دوستای بابا. یه مایه دار، که نصف کیش مال اون بود.
نفسش را محکم بیرون داد و با دستانی لرزان، در کیفش به دنبال سیگار دیگری گشت. انقدر حالش بد بود که مجبور شدم خودم سیگار در بیاورم و برایش اتش کنم.

سعادت آباد

پنج سالی بود که ترک کرده بودم و حالا هم نکشیدم و فقط روشن کردم و به دستش دادم.

_چرا هیچ کس نباید به خودش زحمت بده و به من حرفی بزنه؟ بابات فقط گفت که یه دلدادگی بچگانه بوده از طرف سوزان...

چیزی نگفتم. تنها لبخند تلخی زدم. واقعا نمی دانستم علت اگاه نکردن او چه بوده است.

_خودت چرا یه حرفی نزدی؟

شانه بالا انداختم.

_من تبعید بودم.

سعادت آباد

تنها؟
_نه... با نزهت.
آخم کم رنگی کرد.
_چند وقت؟
_چند سال...
دهانش باز ماند.
_نمی دونم. فکر کنم چهار پنج سالی شد. اجازه نداشتم به تهران برگردم. دیپلم رو نتونستم بگیرم. درسم نیمه کاره موند...
بغض گلویم را گرفت. اما با نفس عمیقی ان را پس زدم. خیلی وقت بود که یاد ان دوران نیفتاده بودم.

سعادت آباد

یاد ان همه صدمه و خسارتهای روحی و جسمی. تاوانی که با خراب شدن اینده من داده شد. دیپلمم را چند سال بعد، به صورت غیر حضوری گرفتم. دبیرستان شبانه و بزرگسالان. اما هرگز نتوانستم به دانشگاه بروم. نه پولش را داشتم و نه وقت و انرژی اش را. در حالیکه از بابا بریده بودم، دربه در به دنبال کار بودم. از این رستوران به ان رستوران، از این هتل به ان هتل. هیچ کس نمی دانست که من چه کسی هستم. اگر کسی می فهمید که من دختر نصرت فروهر هستم، مطمئنا به من کار نمی داد.

سعادت آباد

چون فکر می کردند چه دلیلی دارد که دختر فروهر، به یک رستوران درجه دو و سه برود و کار کند، در حالیکه خانواده اش صاحب و مالک بهترین رستورانهای زنجیره ایی در ایران بودند. فکر اینکه احتمالا مشکلات و مسائل خانوادگی مانعی برای این کار است، انها را وادار می کرد که به من کاری ندهد تا خودشان را درگیر مسائل خانوادگی نکند. من در تمام این سالها، ناشناس کار می کردم و هیچ کس شک نمی کرد که سوزان فروهر، نسبتی با خانواده فروهرها داشته باشد.

من در این سالها سختی زیادی کشیده بودم. هیچ وقت گرسنه نمانده بود و هیچ وقت بی خانمان نشده بودم.

سعادت آباد

ان هم به خاطر میراث مادرم و کمک های رضا. من در خانه کوچک و نقلی مادرم در مرکز شهر، زندگی می کردم. خانه ایی که تا قبل از ان جریان، مستاجر داشت. خانه ایی با یک حیاط بزرگ و دراندشت، و دو اتاق در پایین و یک اتاق بزرگ در بالا که قبلا به صورت مهمانخانه استفاده می شد و من حالا وسایل به درد نخور را انجا گذاشته بودم. اتاقهایی که با یک قالی نه متری فرش می شدند. همانقدر کوچک و نقلی. اشپزخانه و سرویس بهداشتی، ان طرف حیاط بود و حیاطی دلباز و با صفا داشت.

سعادت آباد

در این سالها، و از زمانی که رضا دستش در جیب خودش رفت، تنها او بود که پشتم ایستاده بود. برای همین بود که برای خاطر او و برای اینکه رستان او را به کیش نفرستد، حاضر شدم که دوباره برگردم و در ایراندخت کار کنم. ان هم زمانی که فهمیده بودم این مدت، زیر نگین بابا بوده ام. درست بود که رضا کمک می کرد، اما بابا خبر داشت و همین، برای داغان کردن من کافی بود.

_بعدش که تبعیدم تمام شد، برگشتم تهران و تو رستورانها کار کردم. الان هم که می دونید کجا زندگی می کنم.

سعادت آباد

با دستانی که هنوز می لرزید، سیگارش را خاموش کرد و نگاهی به دستهای من انداخت. به نظر می رسید که حالا تازه متوجه شده که چرا دستان من اینقدر مثل دست یک کلفت شده است. احتمالا اینکه به او گفته بودند سوزان هم در ایراندخت است، او را به این نتیجه رسانده بود که من در دفتر رستوران هستم.

_نظر خود رستان چی بود؟

به قاب عکسی که رو به رویم به دیوار زده شده بود، خیره شدم. یک قاب عکس رنگ روغن از یک جنگل بود. خودم ان را خریده بودم و با کمک رستان اویزان کرده بودم

سعادت آباد

یک دختر هفده ساله خیالباف بودم. با افکار خام و عاشقانه ایی که حالا از به یاد اوردنشان خنده ام می گرفت. به رستان می گفتم دوست دارم که جشن عروسی مان را روز بگیرم. سرظهر و در یک روز بهاری در باغ. زیر یک داربست گل. مثل فیلمهای خارجی.
از فکر بیرون امدم و گفتم:
_بعد از اینکه رابطه ما رو شد، بابا...
مکث کردم و خم شدم و سرم را میان دستانم گرفتم. یاد اوری خاطرات ان زمان، تلخ بود. درد داشت. دردی که ان زمان کشیده بودم. بابا نه مرا زده بود و نه حتی چیزی گفته بود.

اما کاری که کرد، بدتر از هر تنبیه و کتک و حتی کشتن بود. زمانی که من بیچاره و درمانده بودم، مرا درمانده تر و کاملا تنها، رها کرد.

_بابا و عمو و حتی پسرهاشون گفتن که ازدواج ما درست و عاقلانه نیست. اصلا نه از نظر شخصیتی به هم می خوریم و نه از نظر سنی و نه از نظر تحصیلات و نه از هر نظر کوفت و زهرماری... با حرف هاشون من غیر مستقیم به من حالی کردن که رستان از سر من زیاده و اونها اجازه نمی دن که سیب سرخشون، نصیب دست چلاق من بشه

سعادت آباد

پوزخند زدم، اما یک قطره اشک، ناخواسته پایین ریخت. نتوانستم جلویش را بگیرم. حتی با اینکه می دانستم قمرمامانی از گریه کردن بیزار است.

_رستان هم تو تمام این جریانات اصلا سراغ من نیومد. دقیقا دو روز بعد از اینکه ارتباط ما رو شد، اون رفت کیش و تو این دو روز هم اصلا جواب تلفنهای من رو هم نداد. بعد هم زمانی که من درگیر دکتر و پزشک قانونی و تحقیر و توهین بابا و خانواده بودم. خبر ازدواجش اومد. حتی بابا هم رفت مراسم ازدواجش. فقط من تنها کسی بودم که دعوت نشده بودم.

سعادت آباد

دستمالی جلوی صورتم گرفته شد. گرفتم و اشکم را پاک کردم.
_گریه نکن. من از گریه بدم میاد دختر
در میان گریه، خنده ام گرفت. بینی ام را گرفتم و خودم را جمع و جور کردم و نفس عمیقی گرفتم. برخاستم و گفتم:
_این جوری شد که من چند ساله که خودم هستم و خودم.
چند قدم در سالن پذیرایی زدم.
_اون زمان خیلی دوست داشتم که می تونستم بیام پیش شما. به جایی اینکه اون چند سال رو تو شمال و تو تنهایی و فقط با نزهت باشم. ولی خب...

سعادت آباد

به میان حرفم امد.
_من خودم با نصرت حرف می زنم.
_مهم نیست دیگه قمر مامانی. واقعا مهم نیست...
چرخیدم و نگاهش کردم.
_الان من هیچی ندارم. تو خونه ی مامانم زندگی می کنم. اون جا رو که یادتونه؟ هیچی نداشت. من عملا از صبح تا شب سرکارم و وقتی برمی گردم خونه، مثل جنازه هستم. ولی دیگه واقعا مهم نیست. اون اوایل که تازه از تبعید برگشته بودم و جدا شده بودم، روزی نبود که به اینکه برگردم و پیش بابا زندگی کنم، فکر نکرده باشم. بالاخره یه دختری بودم که تو ناز و نعمت بزرگ شده بودم و این سختی، خیلی بهم فشار اورده بود.

سعادت آباد

قمرمامانی من دو ماه قبل بیست و نه سالم تموم شد و رفتم تو سی سالگی. تحصیلات عالیه نتونستم داشته باشم در حالیکه همسن و سالهای من، همه دانشگاه رفتن. کارم خیلی سخت و خسته کننده است و از زندگی پر زرق و برق فروهرها، هیچی به من نرسیده به جز ناراحتی اش، ولی دیگه مهم نیست. سالهای بدی داشتم. خیلی بد. حالت صورتش جوری بود که نمی شد تشخیص داد در چه فکری است. درست مثل حالت صورت بابا و رستان. برخاست و همانطور که مانتویش را در می اورد، چند قدم در سالن زد.

_تک دختر خانواده ی پسر دوست فروهرها، باید آحترام رو برای خودش بخره...

چرخید و نگاهم کرد.
_مردها هیچ احترامی ندارن که بهت بذارن. این خود تو هستی که باید احترام بخری.
اهی کشیدم.
_چه جوری؟ فرصتی به من نمی دن. من اصلا هیچ وقت جز ادم نبودم. نه تو بچگی و تو بازیهاشون، نه تو بزرگی و تجارتهاشون.
_تو فروهر هستی یا نه؟ بگیر. دستت رو دراز کن و حق ات رو بردار. سهم ات رو بگیر. هر کی حرف زد، دستش رو قطع کن. با مردهای فروهر، مثل خودشون رفتار کن. هوار زدن، هوار بزن. کنار کشیدن، کنار بکش...

سعادت آباد

سرش را با تاسف تکان تکان داد.
_هنوز بعد از این همه سال زندگی کردن کنار این جماعت مرد سالار، هنوز قوانین بازی رو یاد نگرفتی؟ کنار کشیدی؟ قهر کردی و رفتی به خودت ریاضت دادی؟ که چی بشه؟ مثل خودشون باش...
به میان حرفش امدم.
_قوانین بازی رو خودشون تعیین می کنن. من کاره ایی نیستم.
اخم پر رنگی کرد.
_دختر تو نوه ی منی. همیشه فکر می کردم تو شبیه منی. محکمی، سرسختی. حالا می بینم که یه تار موت هم به من نبرده.
تقریبا نالیدم.

سعادت آباد

_من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد.
با چند گام محکم که از سن او بعید بود، خودش را جلوی من رساند.
_ناله نکن که همچین می زنم تو گوش ات که نفهمی از کجا خوردی! از زن زِرزِرو که اشکش دم مشکشه، بدم میاد...
سریع خفه شدم و تنها نگاهش کردم.
_گفتم بهت تو این خانواده حق گرفتنیه. نه دادنی. فکر کردی برای من راحت بود؟ من سختی نکشیدم؟ من از اول این قمر بودم؟ من جنگیدم دختر جون. با چنگ و دندون جنگیدم تا تونستم زنی بشم که خانواده رو تو دستش می گیره. حالا تنها پسرها و نوه هام، با دروغ گفتن به من می تونن موضوعی رو از من مخفی کنن.

سعادت آباد

ولی هیچ کدوم تو روی من جرات نداره دست از پا خطا کنه.
دستش را روی گونه ام گذاشت. نرم و نوازش گرانه.
_رستان ولت کرد؟ به جهنم! بابات اون چیزی نبود که باید؟ اون هم به جهنم! پسرها تو رو ادم حساب نمی کنن؟ همه شون به جهنم...
خندیدم. لبخند محوی گوشه لبش امد.
_تو باید حقت رو بگیری. نه اینکه فرار کنی و از حقت هم بگذری.
دستش را برداشت و قدم زنان به طرف اشپزخانه رفت. پشت سرش رفتم. از یخچال برای خودش شربت پرتقال ریخت.

سعادت آباد

_از فردا سرکار نمی ری. دوست داری تو اون خونه باشی، باش. خونه مادرته. ولی سرکار، نه. اون هم نه تو اشپزخونه...
مکث کرد و در حالیکه اب پرتقال اش را مزه مزه می کرد، کمی فکر کرد و گفت:
_از اون دفتر تلفن شماره رستان رو برای من بگیر...
اهی کشیدم و روی میز تلفن چوبی و قدیمی نشستم و دفتر تلفن را باز کردم و شماره را پیدا کردم. گرفتم و گوشی را به طرف قمر مامانی گرفتم. اما با سرش اشاره کرد که من حرف بزنم. دستم را جلوی دهانی گوشی گرفتم و گفتم:
_من حرف نمی زنم قمر مامانی...

سعادت آباد

گوشی هنوز زنگ می خورد. اما عاقبت رستان گوشی را برداشت و با لحنی محکم، اما کاملا با احترام گفت:

_جانم قمر مامانی؟

خنده ام گرفت. شیر خانواده برای قمر موش شده بود. پس قمرمامانی هنوز هم همانطور که می گفت، نفوذ کاملی روی همه انها داشت. دیگر از رستان بالاتر هم داشتیم؟ وقتی او این طور گوش به فرمان می شد، لذت بخش بود. دیدن ضعفش، تسکین بخش بود. حداقل اتش دل مرا خنک می کرد.

_گوشی دستت قمر مامانی می خواد باهات حرف بزنه.

سعادت آباد

_سوزان؟
حیرت درون صدایش حد و اندازه نداشت و همین باعث شد که خنده ام بیشتر شود. در همین زمان قمر مامانی بلند بلند گفت:
_نمی خوام باهاش حرف بزنم. فقط بهش بگو که اگه برای فردا چیزی کم و کسری هست، راست و ریست کنه. نبینم فردا لنگ یه چی بمونیم.
امدم تا حرف های قمرمامانی را برایش تکرار کنم، اما با لحنی که مشخص بود به او برخورده است که چرا قمر مامانی خودش حرف نزده و مرا واسطه کرده، گفت:
_همه چی مهیا است. رضا دنبال همه کارهاست.

سعادت آباد

حرف هایش را برای قمر مامانی تکرار کردم و بعد هم خداحافظی نصف و نیمه ایی کردم و گوشی را سرجایش گذاشتم. برخاستم و روی مبل کنار دست قمر مامانی که در فکر فرو رفته بود، نشستم.

_چه فکری تو سرتونه قمر مامانی؟

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

_وقتی که ازدواج کردم، فقط پونزده سالم بود. به حد مرگ از مادر شوهرم می ترسیدم. با اینکه زن عموم بود، ولی باز هم فکر می کردم که زن خیلی ترسناکیه...

مکث کرد و لبخند روشنی روی لبش امد.

سعادت آباد

_زن فوق العاده ایی بود. یه شیر زن. اون من رو تربیت کرد. اون تمام راه و رسم زندگی رو یادم داد. خیلی دیر فهمیدم که اون اصلا ادم ترسناکی نبود و هر چی سخت می گرفت، برای خودم بود و تو قلبش، چه ادم خوب و دلرحمی بود.

دستم را زیر چانه ام زدم و گوش دادم.

_می دونی... اون نمی دونم چی کاره ی مصدق بود. یه فامیلت دوری داشتن. در اصل، مادرش از شاهزاده های قاجار بود به زمان خودش، زن خیلی مقتدر و اوانگاردی بود. پیانو می زد و فرانسه بلد بود و جز اولین کسایی بود که با فرمان کشف حجاب رضا شاه، چادر از سر برداشت.

سعادت آباد

اون اجازه داد که من درسم رو بخونم. اون به من زبان یاد داد و جای خالی مادرم رو پر کرد.
_مادرتون فوت شده بود؟
سرش را تکان داد. حالت صورتش خسته شده بود. مثل این بود که از به یاد اوردن گذشته، فرسوده شده است.
_من وقتی چهار سالم بود مادرم فوت شد و من رفتم تبریز پیش مادر بزرگم زندگی کردم. اون هم زن بزرگی بود. بعد چون من ناف بریده پسر عموم بودم، برگشتم و با اقا بزرگت عروسی کردم.
لیوان اب پرتقالش را برداشت و کمی خورد.
_کلا ذات و ژن این خانواده این طوره که دختر توش کم به دنیا میاد. همه پسر زا هستن...

سعادت آباد

نگاهم کرد و دستش را روی دستم گذاشت.
_زن بودن تو خانواده فروهرها، سخته. باید مرد باشی تا بتونی باهاشون پابه پا بیای. اما ما زنها خیلی باهوشیم. ما از اونها جلو می زنیم.
خندیدم و گفتم:
_قمر مامانی یه پا فمنیستی.
گوشه لبش بالا رفت و گفت:
_ما زنها تنها یه عیب داریم که ما رو از مردها عقب می اندازه و اجازه می ده اونها روی ما نفوذ پیدا کنن. تنها ضعفمون احساسه...

مچ دستم را محکم گرفت. مثل اینکه می خواست اثر حرفش را چند برابر کند.
_احساسات ما رو بیچاره می کنه. تو تله می اندازه و ضعیفمون می کنه. اگر نه، ما ده تای مردها باهوش و زبلیم.
حرف هایش ناخوداگاه حس خوبی به من می داد.
_رستان از تو گذشت؟ خب حالا این بار نوبت توئه که ازش بگذری. می خوام اونقدر از خودت اقتدار نشون بدی که رستان به زانو در بیاد.
_فکر میکردم که رستان نوه ی مورد علاقه تونه؟
_هست. رستان اولین نوه ی منه و ادم همیشه اولین نوه اش رو بیشتر از بقیه دوست داره. هر چقدر هم که بگی نه من فرق نمی ذارم، چرنده!

سعادت آباد

برخاست و دوباره به اشپزخانه رفت. من هم برخاستم و پشت سرش رفتم. از یخچال ظرف غذای اماده ای را در اورد و در ماکروویو گذاشت تا گرم شود.

_فقط کاری که من میگم رو انجام میدی. نق نمی زنی. بچه بازی در نمیاری. زِرزِر نمی کنی. گریه نمی کنی. به خودت میرسی. فعلا هم مطلقا با بابات حرف نمی زنی، تا من بگم.

چرخید و نگاهم کرد.

_اگه قبول داری که هیچ. اگه نه، باز هم می خوای بری تو اشپزخونه و کار خودت رو بکنی و خودت رو کوچیک کنی، می ری و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نمی کنی...

سعادت آباد

بشقابی از کابینت در اورد و روی میز گذاشت.
_من با کار کردن هیچ مشکلی ندارم. کار عار نیست. کار کردن تو اشپزخونه هم عیب نیست. کار جوهر ادمه و هر کسی هر کاری میکنه، از نظر من قابل احترامه. ولی اینکه بخوای خودت رو قایم کنی و بری گم وگور بشی، از نظر من کم از گناه کبیره نداره.
ماکروویو بوق زد او غذا را در اورد و در ظرف کشید و یک بشقاب هم طرف من ان سمت میز گذاشت. بوی خوش خوراک کله گنجشکی بلند شده بود. از یخچال سبزی و نان هم در اورد و گفت:

سعادت آباد

_لباس مناسب داری؟
_نه
من سالها بود که قاچاقی زنده بودم. قمر مامانی چه توقعاتی داشت. اخرین لباسهای شیک من، متعلق به هفده سالگی ام بود. دیگر بعد از ان، من لباس شیک و مخصوص مهمانی نخریده و ندوخته بودم.
دستانش را در سینک شست و خشک کرد و پشت میز نشست. من هم نشستم. اما ان چنان دادی زد که مرا از جا پراند.
_هنوز یاد نگرفتی دست نشسته غذا نخوری. این جوری اشپزی می کنی؟ چی به خورد مردم می دین شماها؟ دست می کنی تو دماغت بعد هم الا الله... برو که در بریم؟!

غش غش خندیدم. مثل خودش در همان سینک، دستانم را شستم.
_زنگ میزنم به اقا همایی. برو ببین چیزی گیرت میاد، بخر...
بعد نگاهی به تمام سر و صورت من کرد و گفت:
_ارایش کن...
اخم هایش در هم رفت.
_اصلا یادم نبود، و گرنه امروز می گفتم رنگ موهات رو هم عوض کنن.
لقمه ام را فرو دادم و گفتم:
_ارایش کنم خوب میشم.

سعادت آباد

چشمانش را تنگ کرد و مرا برانداز کرد.
_تو این چند سال که تنها بودی با کسی هم رابطه داشتی یا نه؟
این سوال ان چنان غیر منتظره بود که غذا پس حلقم پرید و چیزی نمانده بود که خفه شوم. قمر مامانی در حالیکه برایم اب می ریخت، خنده ایی خرناس مانند کرد. حس کردم که تا بناگوش قرمز شدم. نگاهی به صورتم کرد و خنده اش بیشتر شد.
_پس این قدر احمقی که با یه راه باز هم، کاری نکردی؟!
سرخ تر شدم و جیغ جیغ کنان گفتم:
_قمرمامانی!

سعادت آباد

شکر خدا دیگر ادامه نداد و غذایش را خورد. بعد از غذا، به اقای همایی زنگ زد و گفت که اگر می شود، بیاید و مرا جایی ببرد. بعد هم عینک اش را برداشت و همراه با مجله، به اتاق رفت تا چرتی بزند و قبل از رفتن هم تاکید کرد که لباسم زیاد لختی نباشد و شیک باشد. رنگ سنگین و خانمانه داشته باشد و زیاد هم اقای همایی بیچاره را این طرف و ان طرف نکشانم و در نهایت اولین یا دومین مغازه، خریدم را بکنم. بعد هم کارت بانک اش را روی میز گذاشت و رمزش را دوبار تکرار کرد.

سعادت آباد

نیم ساعت بعد، زمانی که من داشتم تمام سوراخ و سنبه هایی که در ان خانه بود و شاید تنها خودم از انها خبر داشتم را سرک می کشیدم، اقای همایی زنگ زد و گفت که مقابل در منتظر من است. برایش شربت خنک در لیوان دردار و محافظ ریختم و لباس پوشیدم و بیرون رفتم. وقتی که شربت را به او دادم، دوباره احساساتی شد و اشک اش در امد. اقای همایی احساساتی ترین مردی بود که من در تمام عمرم دیده بودم.

سعی کردم که توصیه قمرمامانی را رعایت کنم. نه به خاطر قمر مامانی، بلکه به خاطر خود اقای همایی.

سعادت آباد

و همان اولین مغازه، خریدم را کردم. با اینکه انقدر مزه داده بود که دوباره در بوتیک های گران قیمت قدم بزنم و راحت خرج کنم، بدون انکه نگران اخر ماه باشم. ولی دوست نداشتم که اقای همایی، خسته و اذیت شود. وقتی که با کیف خریدم برگشتم، اقای همایی با خنده گفت که فکر میکرده خیلی بیشتر از اینها طول بکشد و رفته و برای خودش روزنامه گرفته است.
خواستم که مرا مستقیم به خانه برساند. باید برای فردا اماده می شدم.

سعادت آباد

موهای دست و پاهایم، با اینکه بور و در چشم نبود، اما کمی بلند شده بود و باید شیو میشد. کمی هم باید ابروهایم را مرتب می کردم. فردا هم می توانستم کارت قمرمامانی را به او بدهم.
تا اخر شب کارهایم را کردم و حمام هم کردم و حوله پیچ شده و خسته و راضی، مقابل تلوزیون نشستم و همان طور که برنامه دستپخت را نگاه می کردم، شامم را هم خوردم. به شدت دلشوره داشتم. ناراحت بودم و در عین حال، از اینکه بالاخره قمرمامانی امده و پشت مرا گرفته است، احساس رضایتی بی انتها داشتم. می دانستم که فردا و دیدن همه انها سخت است. می دانستم که فردا در حقیقت روز مهمی است.

سعادت آباد

به این وضع عادت کرده بودم. ولی بدم نمی امد حالا که مطمئن بودم قمرمامانی پشتم است، سیخونکی به همه شان بزنم.
زود خوابیدم. با اینکه خسته نشده بودم و کاری نکرده بودم، اما به طور وحشتناکی خوابم می امد.
صبح وقتی که از خواب بیدار شدم، بار دیگر برای اینکه قرار نبود سرکار بروم، ذوق کردم. بالشم را بغل کردم و دوباره چرت زدم.

سعادت آباد

ساعت نه دوباره بیدار شدم و برای لحظه با دیدن ساعت، قلبم پایین ریخت و تقریبا از جا پریدم. اما باز یادم امد که قرار نیست سرکار بروم و خندیدم و دوباره خوشبخت و لوس شده، بالشم را بغل کردم و خوابیدم. نیم ساعت بعد را، فقط محض لوس کردن خودم در رختخواب غلت زدم و بالاخره نه و نیم بیدار شدم و با تنبلی و ژست های بیکارانه، چیزی خوردم و دوباره دوش گرفتم و موهایم را فقط سشوار کشیدم و بعد با لوازم ارایشی که روز قبل خریده و لوازم ارایش ناقصم را کامل کرده بود، خودم را ارایش کردم.

سعادت آباد

برای ناهار چیزی نخوردم. انقدر استرس داشتم که اشتهایم از بین رفته بود. لباسم را پوشیدم و مشغول بستن سگک کفشم بودم که زنگ در را زدند. مدل ساختمان این طور بود که حیاط از در کوچه که تنها یک درِ ادم رو داشت و درِ ماشین رو نداشت، یک پله پایین تر بود. در را باز کردم و رضا که پشت در بود، با دیدن من تقریبا به داخل حیاط پرت شد. چشمانش انچنان گشاد شده بود که هر لحظه امکان داشت در بیاید و کف حیاط بیفتاد. با حالتی بامزه گفت:
_ببخشید خانم! فکر کنم اشتباه اومدم.

سعادت آباد

و نیم چرخی زد تا برود. خندیدم و بازویش را مشت زدم.
_نُنُر...
با حرف من برگشت و مرا با دقت نگاه کرد. چشمانش پر از خنده بود.
_سوزی؟
_زهرمار!
دقیق تر نگاه کرد و جلو امد. تقریبا دماغش به دماغ من چسبیده بود.
_ذلیل مرده سکسی، خودتی سوزان فروهر؟
غش غش خندیدم. حرکاتش لذت بخش بود.
_لوس نشو رضا!
دستش را به طرفم دراز کرد و من هم دستم را در دستش گذاشتم. دستم را بالا برد و مرا دور خودم چرخاند.

سعادت آباد

_چی کردی! یه فکری برای قلب ما بکن لیدی!
چشمانش پر از تفریح و محبت بود.
_دختر دارم کم کم ناراحت میشم از اینکه دیگه عشق ات از سرم افتاد
خندیدم.
_کی گفت بیای سراغم؟
بدون تعارف به اشپزخانه رفت و برای خودش چای ریخت و گفت:
_قمر مامانی گفت که اگر اب دستمه بذارم زمین و کوفت نکنم و بیام سراغ سرکار علیه

سعادت آباد

از اشپزخانه بیرون امد و یک حبه قند گوشه لپش انداخت و مرا که با بند کفشم درگیر بودم، نگاه کرد و گفت:

_چی دادی به قمر خورد که از این رو به اون رو کردیش؟

ابروانم را بالا دادم و نیشخند زدم .

_عصاره دنبلیچه میمون هندی، مهره پس گردن سگ آبی، مغز الاغ شیش ساله مصری، جیگر سیاه سوسک، کبد خارخاسک، روده موریانه کرمون، زبون عقرب کاشون، چشم مار بنگالی، آب بینی شتر انیزه، قلوه کرگدن حبشی، زهره شغال جزیره وق وق ساهاب...

رضا غش غش خندید. به طوریکه چای از بینی اش بیرون زد.

سعادت آباد

امد و روی لبه تراس نشست. جین و یک تیشرت ساده تنش بود و معلوم بود که هنوز برای مهمانی اماده نشده است.

_خیر امواتت بجنب سوزی من باید سراغ چند تا کار دیگه هم برم.

مانتویم را برداشتم و روی شانه ام انداختم.

_من حاضرم.

آستکان خالی چایش را همان جا لبه تراس گذاشت و من هم کیفم را برداشتم و برس و عطر و لوازم ارایشی که می خواستم را در ان انداختم و شالم را روی سرم انداختم و در را قفل کردم و با هم از خانه بیرون زدیم.

سعادت آباد

مرا مقابل در خانه عمو پیاده کرد و دیگر داخل نیامد. عجله داشت و فقط گونه ام را نیشگان اهسته ایی گرفت و گفت که حواسم به خودم باشد تا او بیاید و حواسش را به من بدهد.
داخل خانه چند نفری در حال امد و رفت بودند. مشخص بود که برای کارهای خدماتی امده اند. با همه شان سلام و احوال پرسی کردم و به داخل رفتم.
در داخل خانه قمر مامانی روی مبل های راحتی و زهوار در رفته درون هال نشسته بود و جدول حل می کرد. موهایش طبق معمول مصری و ساده سشوار کشیده بود و ارایشی ملایم با رژ لبی صورتی جوان پسندانه ایی کرده بود. با دیدن من، به نظر می رسید که حتی او هم جا خورده است.

سعادت آباد

جدولش را پایین گذاشت و عینک اش را هم پایین داد. بعد می شد که تحسین را در نگاهش خواند. من زیبا بودم. من کسی بودم که توانسته بودم نظر رستان مشکل پسند را به خودم جلب کنم. ان زمانی که تنها هفده سالم بود. در اوج ناپختگی و نا زیبایی. با دستش اشاره کرد که مانتو را در بیاورم. مانتویم را در اوردم و روی مبل انداختم و مثل مانکن ها برایش چند قدم راه رفتم و بعد نیم چرخی زدم و مقابلش قرار گرفتم. اما به جای او چشمم به رستان افتاد که با دهان باز پشت سر قمرمامانی مات و متحیر دستش به کراواتش مانده بود و به من زل زده بود. احتمالا مشغول درست کردن کراواتش بوده که مرا دیده و همانطور ماتش برده بود. خوب بود.

سعادت آباد

جدولش را پایین گذاشت و عینک اش را هم پایین داد. بعد می شد که تحسین را در نگاهش خواند. من زیبا بودم. من کسی بودم که توانسته بودم نظر رستان مشکل پسند را به خودم جلب کنم. ان زمانی که تنها هفده سالم بود. در اوج ناپختگی و نا زیبایی. با دستش اشاره کرد که مانتو را در بیاورم. مانتویم را در اوردم و روی مبل انداختم و مثل مانکن ها برایش چند قدم راه رفتم و بعد نیم چرخی زدم و مقابلش قرار گرفتم. اما به جای او چشمم به رستان افتاد که با دهان باز پشت سر قمرمامانی مات و متحیر دستش به کراواتش مانده بود و به من زل زده بود. احتمالا مشغول درست کردن کراواتش بوده که مرا دیده و همانطور ماتش برده بود. خوب بود.

سعادت آباد

حس خیلی خوبی بود. قمر مامانی متوجه نگاه من به پشت سرش شد و سرش را چرخاند و نگاه کرد تا ببیند من به چه کسی نگاه می کنم. با دیدن رستان که هنوز مبهوت من بود. پوزخندی زد و سرش را به طرف من چرخاند.
_خوب شدی. برو وسایلت رو بذار تو اتاق
از کنار رستان که همچنان مثل یک مرد هیز و بی اختیار مرا نگاه می کرد، گذشتم و به اتاقی رفتم و وسایلم را در انجا گذاشتم. مقابل ایینه اتاق، موهایم را پوش دادم و درست کردم. رستان امد و مقابل در ایستاد و به چهارچوب در تکیه داد و در حالیکه هر دو دستش را در جیب شلوارش کرده بود و مثل مانکن ها ایستاده بود، مرا نگاه کرد و گفت:

سعادت آباد

_فکر نمی کردم بیای
بدون انکه نگاهش کنم گفتم:
_اشتباه فکر کردی
رژ لبم را دراوردم و کمی زدم. رژلبم، کاملا رنگ لبم بود و هیچ چیز جلفی در ان نبود. بر طبق خواسته قمرمامانی کاملا خانمانه لباس پوشیده و ارایش کرده بودم. پیراهنی بلند با دامن کمی تنگ و بالا تنه ایی صاف و بلند و یقه ایی ایستاده، با استین هایی حریر و بلند. کاملا ساده.
_چی تو سرته؟

سعادت آباد

جوابش را ندادم. حتی نگاهش هم نکردم. فقط رژلب را ته کیفم انداختم و از کنارش رد شدم و از در بیرون زدم. اخلاقش را می دانستم. این مدل رفتارها و اینکه نادیده گرفته شود، برای رستان فروهر، مثل فحش ناموسی بود.
با این حرکت من، نه دیگر چیزی گفت و نه حتی ایستاد. سریع از خانه بیرون زد. هر چه به شب نزدیک تر میشد، اضطراب من هم بیشتر می شد. قرار بود بعد از این همه سال، همه خانواده را ببینم. این مهم بود، اما نه مهم تر از اینکه، بابا هم جز انها بود.
با امدن اولین مهمانها، اضطراب من بیشتر از همیشه شد. انقدر زیاد که قمرمامانی هم متوجه شده بود.

سعادت آباد

_چته تو؟
_من؟ هیچی؟
چپ چپ نگاهم کرد.
_پس مثل ادم یه جا بشین. اینقدر وول نخور. اعصابم رو خورد کردی.
نفس عمیقی گرفتم.
_قمرمامانی من بعد از این همه سال دارم بابا رو می بینم، اگه غش کنم چی میشه؟
گوشه لبش بالا رفت. اما سریع جدی شد.
_هیچی... میگم خاک تو سر من که تو نوه ام هستی.

بعد نگاهش را به مجله درون دستش داد و گفت:
_بابات نیست.
وا رفتم.
_کجاست؟
کمی شانه بالا برد.
_احتمالا فهمیده که من می خوام سین جیمش کنم، رفته سفر که نخواد به من جواب پس بده...
مکث کرد و سرش را بلند کرد و اطرافش را نگاه کرد و با خشمی فرو خورده ادامه داد:
_اما نمی دونه که همیشه این جوری نیست. بالاخره باید برگرده و به من جواب پس بده.

سعادت آباد

دو تا از پسرعموهایم از در وارد شدند و با دیدن من، مثل اسبی که به مانع می رسد و یکباره کپ می کند، خشک شدند. احتمالا انتظار دیدن هر کسی را در این جا داشتند، به جز تنها دختر مطرود و کثیف خانواده را. دختری که دامن پسرعموی بزرگشان را الوده کرده بود.
با انکه کاملا مشخص بود که از دیدن من به شدت تعجب کرده اند، اما باز هم توانستند به خوبی خودشان را جمع و جور کنند و برای حال و احوال جلو بیایند.

سعادت آباد

_سوزان جان؟
نریمان برادر کوچکتر رستان بود. نریمان جز قابل تحمل ترینها بود. از ان جایی که من رفت و امد زیادی به خانه شان داشتم، در نتیجه نریمان هم با من صمیمی تر از بقیه شده بود.
_سلام نریمان.
لبخندی گوشه لبش امد که کاملا دوستانه بود. دست دادیم و او مرا برانداز کرد و گفت:
_چقدر عوض شدی.
خندیدم.
_بهتر یا بدتر؟

چانه اش را بالا داد.
_فروهرها که مثل قالی کرمونن. هر چی پا می خورن ماشالا روز به روز جوون تر و خوشگل تر میشن.
بعد صدایش را اهسته کرد و گفت:
_لنگه اش همین قمرمامانی خودمون.
خنده ام را فرو خوردم و چیزی نگفتم.
پسرعموی دیگرم که با او بود، برادر رضا بود. رفیع. هر چه رضا خوب و ساده و بی شیله پیله بود، رفیع مثل اینکه از دماغ فیل افتاده بود. تنها دست کوتاهی داد و انگار نه انگار که این همه سال است که من را ندیده است. حتی با قمرمامانی هم روبوسی سردی کرد و به اشپزخانه رفت.

سعادت آباد

در همین موقع رستان و هاگرید و رضا با هم وارد شدند. رضای طفلک، سبد گل بزرگی را حمل میکرد که تقریبا در زیر ان، دفن شده بود. سبد گل را روی میز بزرگ درون هال گذاشت و با کشیدن پیشانی اش به سرشانه اش، عرقش را پاک کرد. بعد هم گزارشی به قمرمامانی داد که همه چیز سرجایش است و همه چیز هم مرتب و به نوبت اجرا می شود.
در فاصله زمانی که رضا رفت تا دوش بگیرد و لباس عوض کند، من هم بی قرار و ناارام به اشپزخانه رفتم و برای خودم چای ریختم.
دوست نداشتم که انها دایم به من نگاه میکردند و بعد نگاه های معنی داری بین خودشان ردوبدل می کردند.

سعادت آباد

از اشپزخانه بیرون نرفتم. انقدر در اشپزخانه ماندم که رضا لباس پوشیده و مرتب به سراغم امد.

_سوزی...

دستانم را روی گونه هایم گذاشتم. مطمئن بودم که رنگ پریده شده ام. دستانم سرد شده بود و پاهایم مثل ژله می لرزید.

_چرا بیرون نمیای؟

_می ترسم رضا. عمو اومده؟

با محبت و همدردی نگاهم کرد.

_اره اومده. بالاخره که چی؟

نفسم را بیرون دادم.

سعادت آباد

نفسم را بیرون دادم.
_فهمیده من این جا هستم؟
رضا سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
_کی بهش گفت؟
_رفیع
دهانم را با اکراه جمع کردم.
_این داداشت خیلی بی چاک و دهنه.
خندید و بازویم را گرفت و تقریبا کشان کشان از اشپزخانه بیرون برد. حالا تعداد مهمانها زیاد شده بودند. کسانی که من اصلا نمی شناختمشان و یا اگر می شناختم، خیلی کم انها را دیده بودم.

سعادت آباد

عمو کنار قمرمامانی نشسته بود. قمرمامانی چیزی به او می گفت که قیافه عمو کاملا سرد و جدی و بی حرکت شده بود. اخرین بار زمانی بود که گفت من ابروی خانواده فروهر را برده ام. بعد هم پیشنهاد داد که من چند سالی را به شمال بروم، تا ادم بشوم. هیچ وقت به رضا نگفتم، ولی پیشنهاد و جرقه فرستادن من به تبعید را پدر او زد.

برای لحظه ایی سرش را بلند کرد و مرا دید.

دوباره تمام ان توهین ها و تحقیرها را به خاطر اوردم. تمام ان بیچارگی ها.

پسرعموهایم، مثل دخترهای دم بخت که برایشان خواستگار می اید، به من نگاه میکردند و پچ پچ می کردند.

سعادت آباد

دلم می خواست خفه شان کنم. تمام انها در بدبختی من شریک بودند. همه شان فکر میکردند که من مناسب رستان نیستم. همه شان چشم دیدن مرا نداشتند.

رستان گوشه پذیرایی، با مرد مسنی صحبت می کرد. ولی به نظر می رسید که حواسش کاملا به این طرف است. عمو نگاهش را از من گرفت و به رستان نگاه کرد. اخم رستان درهم رفت و من معنی نگاهی به ردوبدل شد را نفهمیدم. با اینکه هر دو نفرشان را به خوبی می شناختم.

قمرمامانی مرا صدا کرد. جلو رفتم و ایستادم.

قمرمامانی به پسرعموهایم که همچنان مشغول صحبت ها و پچ پچ های خاله زنکی بودند چشم غره ای رفت و گفت:

سعادت آباد

_شماها سنگ پاتون گم شده؟
رضا با نامردی هر چه تمام تر زیر خنده زد و من هم انچنان خنده ام گرفته بود که به زحمت خودم را نگه داشته بودم. حتی عمو هم گوشه های لبش بالا رفت.
_عموت رو بوس کن.
دهانم باز ماند. این بود ان اقتداری که از ان حرف می زد؟ اگر من می خواستم این طور رفتار کنم که این همه سال به خودم ریاضت نمی دادم. خواستم دهانم را باز کنم اما ان چنان نگاهی کرد که من ناخواسته خم شدم و گونه عمو را بوسیدم. موجی از خاطرات، مرا در خودش غرق کرد.

سعادت آباد

بچگیم. زمانهایی که بغلم می کرد و من او را می بوسیدم. همان عطر همیشه را می داد. کمرم را صاف کردم و قمرمامانی از سرجایش بلند شد. اما قبل از ان، با لحن محکم اما اهسته ایی، به طوریکه تنها ما سه نفر ان را شنیدیم رو به عمو گفت:

_دفعه اخرت باشه چیزی رو از من مخفی می کنی.

اشاره کرد که من سرجایش بشینم. با پاهایی لرزان سرجای قمرمامانی و دقیقا کنار عمو نشستم. عمو چیزی نگفت و تقریبا نیم ساعتی ما در سکوت نشسته بودیم.

سعادت آباد

پسرعموها همچنان پچ پچ می کردند، اما محتاطانه که دوباره مورد تمسخر قمرمامانی قرار نگیرند و غریبه ها هم که تعدادشان بیشتر شده بود، توسط رضا و رستان پذیرایی و استقبال می شدند. دلم برای رضا سوخت. نخودی خانواده بود و همه کارها گردن او بود. تبدیل به پادوی همه شده بود. همه به خودشان اجازه می دادند که به او امر و نهی کنند. رضا هم انقدر خوش قلب بود که کارهایشان را می کرد.

با جلو امدن مردی که تقریبا همسن عمو بود، عمو از جا برخاست و خوش و بش کنان یک گام جلو رفت. من اما همچنان سرجایم نشسته بودم.

سعادت آباد

مرد که حالا فهمیده بودم یک جورهایی دوست و شریک عمو و خانواده بود، چیزی به عمو گفت که عمو را به خنده انداخت و بعد عمو سرش را چرخاند و به من اشاره کرد که بلند شوم و جلو بیایم.

_برادرزاده ام، سوزان.

دهانم باز ماند. اینکه مرا به کسی معرفی کرده بود، یعنی که برگشت مرا به خانواده پذیرفته بود. هر چند که فکر کنم چاره دیگری نداشت. قمرمامانی تقریبا برگشت مرا در حلق همه شان فرو کرده بود. چه می خواستند، چه نمی خواستند.

سعادت آباد

دهانم باز ماند. اینکه مرا به کسی معرفی کرده بود، یعنی که برگشت مرا به خانواده پذیرفته بود. هر چند که فکر کنم چاره دیگری نداشت.
قمرمامانی تقریبا برگشت مرا در حلق همه شان فرو کرده بود. چه می خواستند، چه نمی خواستند.
مرد با شگفتی و تحسین مرا برانداز کرد.
_احوال شما خانم؟
لبخند زدم.
_ممنون.
دوباره به بحثشان برگشتند و من هم از فرصت استفاده کردم و از میان مهمانها خودم را جمع و جور کردم و به اشپزخانه برگشتم.

سعادت آباد

در اشپزخانه برادر دیگر رضا، فواد را دیدم. فواد از همه بزرگتر بود. اول او بود و بعد رفیع و بعد رضا. فواد هم مثل رفیع بود. همان غرور و نخوت. ولی به مراتب بیشتر و تهوع اورتر. شنیده بودم او یکی از اصلی ترین کسانی بود که گفته بود، من هیچ مدلی به رستان نمی خورم. رابطه خوبی با رستان داشت و به عنوان نوه بعد از رستان، همبازی و دوست رستان بود و همیشه از اینکه رستان دورو بر من می پلکید، دلخور بود.

به نظرش من یک دختر کوچولوی احمق بودم که به اندازه کافی خوب نبودم تا نصیب دوست و همبازی اش شوم.

سعادت آباد

با دیدن من، حتی از جایش بلند هم نشد. تنها سیگارش را در زیر سیگاری که روی میز بود تکاند و گفت:
_چی شد که تو دوباره برگشتی تو خانواده سوزان؟
محلش نگذاشتم و یک لیوان اب از یخچال خوردم.
_بعد از اون افتضاحی که بالا اومد، به نظرم بابات نباید اجازه می داد...
به میان حرفش امدم و دقیقا کنارش روی صندلی نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم.
_خیلی حرف میزنی فواد...
سرم را کج کردم و از میان موهایم نگاهش کردم.

سعادت آباد

_حتی یه زن وراج هم که داره سبزی پاک می کنه، نمی تونه اندازه تو دهنش گشاد باشه.

چشمانش چهارتا شد. خواست تا چیزی بگوید، اما صدای خنده بلند رضا مانع شد. امد و روی صندلی دیگر نشست و در حالیکه همچنان می خندید، گفت:

_خوردی فواد؟

فواد چپ چپ به برادر کوچکترش نگاه کرد. بعد از جا برخاست و در حالیکه پاکت سیگارش را در جیبش می گذاشت رو به من گفت:

سعادت آباد

_اگه قصدت رستانه که باید بگم رستان با کَسی هست. همین روزهاست که زنک شکمش بالا هم بیاد. اگرهم قصد رضا رو داری که باید بگم داداش من خره، ولی من خر نیستم که بذارم مثل رستان که اویزونش شدی، اویزون رضا هم بشی. ولی اگه قصدت مزه کردن همه ماست...

نیشخند زد و من همچنان با خونسردی نگاهش می کردم.

_من اصلا با این قضیه مشکل ندارم. دوست داری مزه کنی، بکن.

رضا از جا پرید. اما من دستم را بالا بردم و اشاره کردم که ارام باشد.

سعادت آباد

نگاهی پر از بیزاری به سرتاپای فواد کردم. مطلقا جذاب بود. همه شان جذاب بودند. نه زیبا و نه خیلی چشم گیر، اما به شدت مردانه و جذاب بودند. اما در ضمن همین جذابیت، همه شان تا مغز استخوان پوسیده و کثیف بودند.

_نه ممنون فودا. عادت به مزه کردن اشغال ندارم.

منخرین اش گشاد شد و لحظه ایی تردید کرد تا جوابم را بدهد. اما چیزی نگفت و از اشپزخانه بیرون زد. با رفتنش مقاوتم تمام شد و چشمانم پر از اشک شد. رضا از صندلی اش بلند شد امد و کنارم نشست و برای لحظه ایی بغلم کرد.

_ولش کن. فواد دیگه...
بعد صورتم را بالا داد و گفت:
_نبینم گریه کنی ها.
دستم را گرفت و بلند کرد.
_بیا یکی هست که دوست دارم باهاش اشنا بشی.
از اشپزخانه بیرون رفتیم. حالا مهمانهای بیشتری امده بودند و زن عمویم هم امده بودند. لبخندی زد و اشاره کرد که جلو بروم.
_سلام زن عمو جون!
لبخندش کمی پررنگ تر شد.
_می بینم که قمرمامانی اومد و داره از همین اول یه کارهایی می کنه.

بعد با دستش اشاره کرد که من کنارش بشینم. کمی خودم را جمع کردم و کنارش نشستم.

_حالا این خوبه یا بده زن عمو جان؟

چند لحظه چشمانم را نگاه کرد. پیر شده بود. خیلی پیر. اما همچنان مهربان و دوست داشتنی بود.

_خب این رو باید از دید هر کسی مجزا نگاه کرد. برای تو قطعا خوب میشه و برای بقیه نه.

چشمکی زد و به پسرها اشاره کرد. حتی به پسرهای خودش. پوزخندی زدم و گفتم:

سعادت آباد

_مهمه؟
خندید.
_نمی دونم این رو باید از قمرمامانی پرسید.
کمی دیگر هم کنارش نشستم و حرف زدیم. از گذشته و این چند سال. متوجه شدم که تمام مدت می دانسته که رضا به خانه من رفت و امد داشته است. همین باعث شد که علاقه ام به این زن چند برابر شود. اینکه می دانسته و جلوی رضا را نگرفته و به عمو هم چیزی نگفته، خودش یعنی این زن فرشته بود. با امدن چند زن دیگر که انها را نمی شناختم و ملحق شدن انها به ما، من برخاستم و به رضا که اشاره می کرد تا کنارش بروم، پیوستم.

سعادت آباد

با هم به طرف مرد جوانی رفتیم که تنها روی مبل انتهای سالن نشسته بود. کت و شلوار ساده مشکی و کلاسیک همراه با پیراهن سفید ساده و بدون کراوات پوشیده بود.
موهای خرمایی روشن اش را خیلی مرتب و ساده سشوار کرده بود و چشمان عسلی اش، روشن و تابناک بود. در کل مرد جذابی بود. چشمانی نافذ و فکی مربع شکل و قدرتمند. بینی کشیده و کمی درشت و لب و دهانی کمی گشاد و بزرگ. نگاهش نافذ بود. تقریبا به نفوذ نگاه رستان و بابا.
با دیدن ما از جا برخاست و مودبانه ایستاد. رضا مرا جلو کشید و گفت:

سعادت آباد

_شهروز جان... دوست دارم با سوزان دخترعموم اشنا بشی
مرد نگاهش را از رضا گرفت و به من نگاه کرد. نگاهش کاملا موشکافانه بود. نه هیز و بد. کاملا کشف گونه. لبخند کوچکی گوشه لبش امد و دوباره تمام صورتم را از نظر گذراند.
_مشتاق دیدار شما بودم خانم فروهر!
دستش را دراز کرد و دست دادیم. دوباره مرا نگاه کرد.
رضا با خوشحالی گفت:
_شهروز رقیب ماست سوزی

سعادت آباد

به سرتاپای مرد کردم. بعد رو به رضا که نیش اش باز بود کردم و گفتم:
_پس تو چرا اینقدر نیش ات بازه؟
رضا خنده اش بیشتر شد و حتی مرد هم لبخندش گشاده تر شد.
_نه دیگه سوزی خانم. شما مو می بینی و من پیچش مو
یک ابرویم را بالا دادم و حالت صورتم را طوری کردم که نشان از این داشت که منتظر بقیه حرف هایش هستم.
_منو شهروز می خوایم شریک بشیم.
یک ابرویم را بالا دادم و فقط نگاهش کردم. رضا همیشه دوست داشت که از خانواده جدا شود.

سعادت آباد

_سرمایه داری مگه؟
_اینقدری هست که بشه یه کاری باهاش کرد.
اصلا نمی دانستم چه باید بگویم. من این مرد را نمی شناختم و در ضمن رضا را هم خوب می شناختم. رضا برخلاف بقیه فروهرها، بسیار ساده بود. زود باور و خوش قلب. بارها دیده بودم که همین صفات رضا، کار دستش داده بود.
اگر این مرد سرش را کلاه می گذاشت، چه؟ اگر رضا از چاله در می امد و در چاه می افتاد، چه؟

سعادت آباد

چیزی نگفتم و نشان دادم که منتظر شنیدن بقیه حرف هایشان هستم. رضا با هیجان راجع به اینده حرف می زد و من همچنان گوش می دادم. لبخندی گوشه لبهای مرد امد و به میان حرف رضا امد و گفت:

_دختر عموت زیاد خوش بین نیست. درسته خانم فروهر؟

مستقیم نگاهش کردم.

_نه نیستم. رضا خیلی ساده است و از کجا معلوم شما نمی خواین سرش رو کلاه بذارین؟

رضا معترضانه دهانش را باز کرد، اما مرد زودتر گفت:

سعادت آباد

_چرا نمیاین و یه سری به ما نمی زنین؟ ما چند وقته که کارمون شروع شده. البته رضا هنوز پولی نذاشته، ولی من تا یه جاهایی پیش رفتم...
مکث کرد و نوک بینی اش را خاراند و همان دستش را در جیب شلوارش کرد و گفت:
_می تونین ببینید که چه کارهای شده. کاری که ما می خوایم بکنیم، رستورانهای زنجیره ایی ایراندخت نیست. چون قطعا ما سرمایه این کار رو نداریم. نه من، نه رضا. بلوف هم نمی زنم. ما می خوایم اندازه جیبمون کار کنیم.

سعادت آباد

سرم را تکان دادم. حالت صورتش ارام بود. ارام و جوری که ادم نمی توانست بگوید، دروغ می گوید. اگر هم دروغ می گفت، دروغ گوی بسیار ماهری بود.

_باشه... حتما یه سر میام.

لبخند مودبانه ایی زد.

_سرافرازمون می کنین.

از انها فاصله گرفتم و رفتم و کنار قمرمامانی نشستم. قمرمامانی که مشغول حرف زدن با نریمان بود، حرف اش را قطع کرد و گفت:

_این کی بود؟

_رفیق رضا

سعادت آباد

موشکافانه نگاهش کرد و گفت:
_قیافه اش چه اشنا است
کمی چانه ام را بالا دادم و گفتم:
_برای من نیست. شاید با رضا اومده اینجا
قمرمامانی نگاهش را از انها گرفت و گفت:
_اره احتمالا
رستان قدم زنان به طرف ما امد. از سرجایم بلند شدم و به اشپزخانه رفتم. از پشت سر، صدای خنده خرناس مانند قمرمامانی را شنیدم و بعد هم صدای خنده ی ارام نریمان را که مرا به یاد خنده های رستان انداخت.

سعادت آباد

احتمالا هر دو نفرشان به واکنش من می خندیدند. به جای اشپزخانه، تصمیم گرفتم به حیاط بروم. در حیاط کسی نبود و فقط هاگرید روی تاب فلزی قدیمی نشسته بود. متوجه من نشد. مشغول کار با گوش اش بود. رفتم و کنارش نشستم. از جا پرید و با صدایی گرفته و کلفت گفت:

_خانم...

خنده ام گرفت. با دست اشاره کردم که بشیند.

_بشین هاگرید...

یک ابرویش بالا رفت و لبخند نرمی روی لبش نشست و محتاطانه کنار دست من نشست. تاب با وزن هر دو نفرمان، صدای جیرجیر بدی داد.

سعادت آباد

یک ابرویش بالا رفت و لبخند نرمی روی لبش نشست و محتاطانه کنار دست من نشست. تاب با وزن هر دو نفرمان، صدای جیرجیر بدی داد.
_در ضمن من خانم نیستم. اینجوری می گی خانم، حس می کنم رستانم و مرد شدم.
خندید. خودم هم خنده ام گرفت.
_من فقط سوزان هستم.
سرش را تکان مختصری داد.
_سوزان خانم.

سعادت آباد

نگاهم به گوشی درون دستش افتاد و عکس دختر بچه ایی که موهایش را دوگوشی بسته بود، روی صفحه دیدم. با تعجب گفتم:
_دخترته؟
با افتخار گوشی را به طرفم گرفت.
_اره...
سرم را خم کردم و نگاه کردم. بامزه بود. بامزه هم برایش کافی نبود. درست مثل یک گلوله نمک بود. تپل و خوردنی و بامزه.
_خیلی بامزه است. چند سالشه؟
متوجه شدم که سینه اش با افتخار صاف شد.

سعادت آباد

_رفته تو سه سال...
لبخند زدم. به نظرم حرف رضا کاملا درست بود. مرد خوش قلبی به نظر می رسید. حتی با وجود ان هیبت اش، که ترسناک بود.
_به زنم گفتم شما به من گفتین هاگرید.
خندیدم و سرم را به دستم تکیه دادم و نگاهش کردم.
_چی گفت؟ نیاد من رو بزنه؟
خندید.
_نه، اخه اونم هری پاتریه...
خنده ام بیشتر شد. با امدن رستان به حیاط، جو خوبی که بین ما بود، از بین رفت. هاگرید سریع از جا برخاست و کمی فاصله گرفت.

سعادت آباد

_سوزان بیا کارت دارم.
نگاهش کردم و سرم را ان طرف کردم و محلش نگذاشتم.
_سوزان...
صدایش از شدت ناراحتی و خشم، لرزان شده بود. رستان به هیچ وجه عادت به نادیده گرفته شدن نداشت. متوجه شدم که صدرالدین، به زحمت جلوی خنده اش را نگه داشته است.
_سوزان...
این بار و با صدای قمرمامانی از جا پریدم.
قمرمامانی کنار رستان ایستاده بود و غرولند کنان چیزی می گفت و رستان هم تنها سکوت کرده بود.

سعادت آباد

_جانم قمرمامانی.
_بیا کمک کن کیک رو ببریم.
بعد نگاهی به سرتاپای من کرد و با لحنی موذیانه گفت:
_چرا جواب رستان رو نمی دی؟ من گفتم صدات کنه
خنده ام را خوردم. قمرمامانی خیلی بلا بود. از قصد به رستان گفته بود تا مرا صدا کند. چون می دانست که من جواب رستان را نمی دهم و می خواست رستان را حرص بدهد.
_با تعجب گفتم:
_شام نمی خورین؟ معمولا کیک بعد از شامه
رستان با کلافگی گفت:
_قمرمامانی دوست داره که اول کیک بخورن

بعد هم به داخل رفت.
_حواست باشه. این پسر فقط دنبال فرصته که تنها گیرت بیاره. اگه ببینم دوباره خر شدی و افتادی تو دامش، این بار خودم می کشمت.
خنده ام گرفت.
_الان یعنی شما به خاطر من میخواین کیک رو اول بخورین؟
تفریحی در نگاهش بود. دستش را زیر بازوی من گذاشت و درحالیکه نگاهی به ساعتش می کرد، گفت:
_اکی دیر کرد...
بعد همانطور که به داخل برمی گشتیم، گفت:
_بدون اکی هیچ کیکی خورده نمیشه.خواستم یکم رستان رو حرص بدم.

بیشتر خندیدم.
-قمرمامانی من حتی اگه به زور هم میخواست باهام حرف بزنه، میزدم تو یه جاییش. ولی حرف باهاش نمی زدم.
سرش چرخید و با تعجب نگاهم کرد. بعد خندید. بلند بلند و کاملا شاد.
_شما دو تا نقطه مقابل هم هستین. می تونم حس کنم چرا رستان به طرف تو کشیده شد. تو از بچگی خیلی اتیشپاره بودی. اون هم از بچگی همینطوری بزرگ بود. اروم و متین و جدی. این بچه اصلا بچگی نکرده...
نگاهی به اطرافش کرد.

سعادت آباد

_این عصای من کجاست؟
فواد که نزدیک ما ایستاده بود، سریع دوید و عصا را اورد و تقدیم کرد. قمرمامانی بدون تشکر عصا را گرفت و صافتر ایستاد. متوجه شدم که کمی می لرزید.
_حالتون خوبه؟
دستی که زیر بازوی من گذاشته بود را بالا اورد و حلقه ای از موهایش را درست کرد و گفت:
_داشتم چی می گفتم؟ اها... شاید نصرت حق داشته که گفته شما به هم نمی خورین
فواد که ظاهرا متوجه موضوع صحبت بین ما شده بود، گفت:
_نه قمرمامانی، اصلا به هم نمی خوردن.
قمرمامانی یکی از ان نگاه های کشنده اش را به فواد کرد.

سعادت آباد

_پسر تو خیلی حرف می زنی. ادب مرد به ز دولت اوست. اون بابات چی یادت داده؟
فواد دیگر از این خجالت زده تر و شرمنده تر نمی شد. انقدر رنگش سفید شده بود که چیزی نمانده بود، پس بیفتاد. خنده ام را فرو خوردم و متوجه شدم رستان که با فاصله کمی ان طرفتر از ما ایستاده بود، این مکالمه را شنیده بود. اما به جز جمع ما، یک نفر از خارج از خانواده هم، شاهد این بحث بود. شهروز دوست رضا. با حالتی اسوده و ارام ایستاده بود و کاملا حرفهای ردوبدل شده بین ما را شنیده بود.
با امدن اکرم سادات و دختر و پسرهایش و تعداد دیگری از مهمانها مهمانی جنبه رسمی تری به خودش گرفت.

سعادت آباد

با امدن اکرم سادات و دختر و پسرهایش و تعداد دیگری از مهمانها مهمانی جنبه رسمی تری به خودش گرفت. تعداد کسانی که با همسرانشان امده بودند، خیلی کمتر از کسانی بود که تنها امده بودند. مخصوصا مردهایی که همسن بابا و عمو بودند و مشخص بود که دوست و همکارهای قدیم بودند، اکثرا تنها امده بودند و مردانی که همسن رستان بودند و مشخص بود که حالا و در این دوره با نسل جدید فروهرها همکار هستند، اکثرا با همسرانشان امده بودند.

اکرم سادات همان بود که همیشه بود. دوست داشتنی و مهربان و خوش رو.

ظاهرا بیماری هنوز انقدر پیشرفت نکرده بود و او خیلی خوب و سرپا بود. خم شدم و هر دو گونه نرم و چروکیده اش را بوسیدم. برخلاف قمرمامانی که کشیده و بلند بود. اکرم سادات تپل و گرد و قلنبه و نرم و بامزه بود.

سعادت آباد

یک دست کت و دامن مجلسی شیک و سنگین پوشیده بود. با کفش پاشنه کوتاه مشکی و جوراب رنگ پا. رنگ رژلبش دقیقا با قمرمامانی ست بود. مثل اینکه با هم خرید کرده بودند.

_سوزان جان. چطوری دخترم؟ خیلی وقت بود ندیده بودمت...

بعد کمی کنار کشید و مرا با دقت نگاه کرد.

_هزار الله اکبر. هزارماشالا. چه خوشگل شدی...

بعد رو به قمرمامانی کرد و گفت:

_قمرجان... شبیه مادر خدا بیامرزش شده، نه؟

قمرمامانی سرش را تکان داد، ولی چیزی نگفت

_پسر ندارم دیگه مادر... وگرنه همین امشب برات دست بالا می زدم.

خندیدم و باز هم گونه اش را بوسیدم. متوجه شدم که قمرمامانی با خنده ما را نگاه می کرد.

سعادت آباد

_اکی جدی جدی پسر خوب تو دست و بالت نداری؟ سوزان دیگه از وقت شوهرش گذشته. می خوام تا این جا هستم، سروسامون بگیره...
کسی به سرفه افتاد و کسی هم به خنده افتاد. نیازی نبود که سر بلند کنم تا ببینم چه کسی می خندد. صدای خنده های رضا، در هر حالتی قابل شناسایی بود.
_قمرمامانی یه جوری میگین، انگار اکرم سادات خانم بنگاه شادمانی داره.
قمرمامانی خندید.
_داشت والا... مگه نه اکی؟ تا الان کلی دختر پسر رونه خونه بخت کرده.
رضا خندان گفت:
_پس اکرم سادات خانم یه دستی هم برای ما بالا بزنین دیگه
اکی با خنده گفت:

سعادت آباد

_از خدامه که رضا جان. فقط بگو چه مدلی میخوای باشه و چند ساله. مشخصات بده خلاصه مامان جان...
همه به خنده افتادند و موضوع به خواستگاری و ازدواج کشیده شد.
وقتی که از اکرم سادات و قمرمامانی فاصله گرفتیم، رضا دست زیر بازوی من انداخت و زیر گوشم گفت:
_دیدی رستان داشت خفه میشد؟
با تعجب گفتم:
_اون بود سرفه افتاد؟
سرش را تکان داد. بعد روبه روی من ایستاد و در حالیکه کل سالن را زیر نظر گرفته بود، گفت:
_سوزان رستان یه چیزی تو سرشه...

سعادت آباد

با خنده گفتم:
_تا اونجایی که من می دونم، چیزی تو سرش نیست.
خندید و گفت:
_نه دیگه بلا ملا! بدجنس نشو. خودت هم می دونی که عقل رستان، خیلی هم خوب کار می کنه...
مکث کرد و دست به جیب کرد و بعد با اوقات تلخی گفت:
_ریدم به این شانس! یه سیگار هم نمیشه کشید...
اره داشتم می گفتم. رستان خیلی هم عقلش کار می کنه.
_اوخی... بابات نمی دونه سیگار می کشی؟
چشمانش را تنگ کرد و مرا برانداز کرد.
_عمو می دونست تو میکشی؟
یک ابرویم را بالا دادم.

سعادت آباد

یک ابرویم را بالا دادم.
_می کشیدم. فعل گذشته است. در ضمن عموی جنابعالی کجا بود که بخواد من رو کنترل کنه.
اهی کشید و گفت:
_سوزان تو دختر خیلی خوبی هستی
خندیدم. انقدر که تقریبا برای نیفتادن، بازویش را گرفتم.
_نه جون رضا جدی می گم. من اگه جای تو اینقدر تنها بودم، تا حالا یه بلایی سر خودم اورده بودم! یا معتاد شده بودم و یا ایدز پیدزی، چیزی گرفته بودم. اما تو هیچ کار خلافی نکردی. فقط کار و کار
_بس که لابد خر بودم.
با محبت نگاهم کرد
_عمو باید قدر تو رو بدونه. هیچ کس نمی تونه روی تو ننگی بذاره که تو این چند سال تنهایی، از جاده عفت و سلامت خارج شدی.

بیشتر خندیدم.
_خدا نکشتت رضا!
کسی از ان طرف اتاق و پشت سر من، اشاره ایی به رضا کرد و اخم رضا در هم رفت. سرم را چرخاندم و متوجه شدم که رستان با رضا کار دارد.
رضا به سراغ رستان رفت و من هم رفتم و روی یکی از مبلهای سالن نشستم. نریمان که نزدیک من بود، امد و روی مبل کناری من نشست.
_چه خبر سوزان؟
نگاهش کردم و سعی کردم که از حالت و حرف هایش، متوجه شوم که منظورش چیست. یک احوال پرسی ساده، یا چیزی در پس ان؟ چیزی برای برادرش؟
_من که خبرهام فقط از تو اشپزخونه های ایراندخته. شما که اون بالا مالا ها بودین، خبرها دست شماست.

سعادت آباد

گوشه لبش بالا رفت و متلکم را نشنیده گرفت و چیزی نگفت.
_می دونستی همسر رستان فوت کرد؟
پس او به دنبال چیزی برای برادرش بود. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. نگاهش روی برادرش بود که ان طرف سالن با رضا و مسئول خدمات، درباره نحوه سرو شام صحبت می کردند.
_رستان خیلی داغون شد.
چیزی در رگ هایم منجمد شد. حرف های ان روز رستان را به یاد اوردم. این که برایش فقط تاهل بوده و نه عشق. اما همین ادم هم بالاخره از مرگ زنی که دوازده سال هم نفسش بوده، قطعا به هم ریخته و افسرده شده است.

سعادت آباد

_دیگه خیال ازدواج نداره...
به میان حرفش امدم و گفتم:
_کار خوبی می کنه...
بعد لبخند سرخوشی زدم و ادامه دادم.
_ولی واقعا نمی فهمم، چرا اینها رو به من میگی نریمان؟ راستش من نه خیال ازدواج دارم، نه اصلا با عرض معذرت رستان رو ادم حساب میکنم. اگه هم خیال ازدواج داشته باشم، اکرم سادت هست که یه کیس خوب پیدا کنه.
خندید. یکی از محسنات نریمان همین بود. خیلی کم به او برمی خورد. نریمان نه ان سهل گیری بیش از اندازه رضا را داشت و نه سخت گیری فواد را. نریمان بعد از رضا، یکی از معتدل ترین فروهرها بود که می شد او را در کنار خود تحمل کرد.
برخاستم و بدون حرفی از کنارش رد شدم و از میز شام چیده شده، برای خودم غذا کشیدم

سعادت آباد

با شروع شدن غذا ان همهمه که تمامش درباره پول و تجارت و باز هم پول بود، فروکش کرد و ان فکهای جنبان، برای لحظاتی صرف خوردن شد و سکوتی ایجاد شد که فقط حرف های گهگاهی درباره تعارفات مهمانی و صدای قاشق چنگال ان را می شکست.
برای لحظه ایی به حیاط سرک کشیدم. صدرالدین نبود. نمی دانستم غذا را چه می کند. برای همین در ظرفی برایش از همه چیز کمی کشیدم و بیرون رفتم. در ماشین نشسته بود و موزیک گوش می داد. با دیدن من که ظرف غذا در دستم بود، از ماشین پیاده شد. ظرف را به طرفش گرفتم.
_برای شما. نمی دونستم چی دوست داری. از همه چی کشیدم دیگه

سعادت آباد

چشمانش کاملا گشاد شده بود. مثل اینکه انتظار نداشت که یک فروهر، به خودش زحمت بدهد و برای او غذا بیاورد. اما من از او خوشم می امد. کلا از مرد هایی که به زن و فرزندشان اهمیت می دادند، خوشم می امد.
ظرف را گرفت و تشکر کرد. این بار به اسم خودم. نه خانم خالی.
_ممنون سوزان خانم.
خندیدم و به داخل خانه برگشتم. در داخل اکثر مهمانها غذایشان را تمام کرده بودند. یا انقدر سیر شده بودند که دوباره فکشان، حرف زدن را از سر بگیرد. رستان که مشغول صحبت با مرد جوان هم سن و سال خودش بود، با نگاهش مرا که داخل امدم و ظرف غذای نیم خورده ام را برداشتم و به اشپزخانه رفتم، تعقیب کرد.

سعادت آباد

در اشپزخانه پشت میز نشستم و سر صبر غذایم را خوردم. حتی به دنبال سس تند و هزار جزیره، یخچال را هم زیر و رو کردم. ده دقیقه بعد، رستان به اشپزخانه امد. بلند نشدم و همانطور خونسرد نشستم. نمی خواستم فکر کند که از او فرار می کنم.

_برای کی غذا بردی؟

_هاگرید.

چرخید و با تعجب نگاهم کرد.

_کی؟

_ادمت... صدرالدین.

_چرا؟

ناراحت گفتم:

_برای اینکه مرد خوبیه و گناه داشت که گرسنه بمونه.

سعادت آباد

چند لحظه مرا نگاه کرد. از نگاه نافذش چیزی خوانده نمی شد. بعد سرش را تکان داد و گفت:
_نه منظورم اینه که چرا بهش می گی هاگرید؟
چشمانم را چرخاند. از چه کسی توقع درک فانتزی داشتم. مردی که در منطق و موجهات غرق بود.
_ولش کن
حوصله توضیح دادن نداشتم. برخاستم و ظرف غذایم را در سینک گذاشتم و از اشپزخانه بیرون رفتم. بیرون اکرم سادات و قمرمامانی کنار هم نشسته بودند و از قدیم صحبت می کردند. مادر رضا با چند نفر از زنان مهمانی صحبت می کرد. اشاره کرد که من هم پیش شان بروم.
صحبت از رنگ مو و کاشت ناخن بود. من هم کنارشان نشستم و با انکه چیزی نمی گفتم، اما لذت می بردم و حالم خوب بود.

سعادت آباد

بعد از مدتها بیکار بودن و در جمعی زنانه و گوش دادن به وراجی های زنانه، خیلی خوب بود. شاید این چیز خیلی مهمی نبود، اما برای من تازه و خوب بود. منی که تمام مدت را سرکار بودم و بعد هم خسته به خانه می رفتم و باز هم تنها بودم، این جمع زنانه، حتی اگر با وراجی و حرف های مفت همراه می بود، برای من تازگی داشت.

مهمانی به خاطر رعایت سن میزبان، زیاد طولانی نشد و مهمانها تقریبا ساعت دوازده خانه را ترک کردند. من هم مانتویم را روی شانه ام انداختم و به عمو که تمام شب مرا نادیده گرفته بود، نگاه کردم. حالا هم مرا نادیده گرفته بود و مشغول صحبت با کسی بود. بدون خداحافظی درحالیکه بغض گلویم را گرفته بود از خانه بیرون زدم و در حیاط ایستادم. نفس تازه کردم و اشک هایم را پس زدم.

سعادت آباد

دلم می خواست به خانه برگردم. اما یادم امد که ماشین ندارم و صبح هم رضا به دنبالم امده بود.
قمرمامانی که مشغول بدرقه اکرم سادات بود، متوجه من شد.
_تو کجا شال و کلاه کردی این وقت شب؟
_خونه...
_یا نمی ری، یا رضا می برتت. این وقت شب امن نیست.
_قمرمامانی من همیشه...
به میان حرفم امد.
_خیلی حرف می زنی سوزان...
بعد هم سرش را کمی به طرف ساختمان کج کرد و بلند رضا را صدا زد. رضا دوان دوان امد.
_جانم قمر خوشگلم؟!
قمرمامانی خنده اش را فرو خورد و کشیده اهسته ایی به گونه رضا زد.

سعادت آباد

_روباه مکارا!
رضا تعظیم کرد.
_بیا برو سوزان رو برسون خونه
رضا تعظیم دیگری کرد. اما رستان گفت:
_نیازی نیست. به صدرالدین میگم برسونتش
اما قمرمامانی رستان را کاملا نادیده گرفت و رو به رضا گفت:
_چرا وایسادی من رو نگاه می کنی؟ اماده شو برسونش
رضا از قمرمامانی به رستان که رنگش مثل گچ سفید شده بود، نگاه کرد. اما سریع سویچش را از جیبش در اورد و به من اشاره کرد که راه بیفتم.
اخرین نگاه را به رستان کردم. ظاهرا خونسرد و ارام بود، اما کاملا مشخص بود که در درون حالش چیست. رستان همیشه عادت به امر کردن و اجرا شدن اوامرش داشت.

سعادت آباد

حتی در قبال قمرمامانی هم، این قمرمامانی بود که به خاطر علاقه اش، در برابر رستان کوتاه می امد و حالا با این نادیده گرفته شدن، حالش کاملا به هم ریخته شده بود.
وقتی سوار ماشین شدیم. رضا انچنان شلیک خنده ایی سر داد که من را هم به خنده انداخت.
_جون رضا این چیزی که تو به قمرمامانی دادی خورده از دم عقرب سیاه و اب دماغ شتر انیزه به دره.
غش غش خندید و به من نگاه کرد.
_جون من قیافه رستان رو دیدی؟
سرم را تکان دادم. با خنده چند بشکن زد.
_می دونی من کلا خوشم میاد یکی دماغ اینها رو به خاک بکشونه ولی خب رستان...
مکث کرد و نیم نگاهی به من کرد و گفت:
_ازش تعریف کنم ناراحت نمیشی؟

سعادت آباد

یک ابرویم را بالا دادم و گفتم:
_چرا... می زنم تو دهنت!
غش غش خندید.
_رستان مثل فواد نیست. رستان خیلی چیزها داره که فواد نداره. با اینکه فواد برادرمه، ولی خب عیبهاش قابل نادیده گرفتن نیست.
زمزمه کردم.
_رستان هیچ وقت مثل فواد نبود.
خندید. اما چیزی نگفت. سرم را به عقب تکیه دادم و گفتم:
_حالا جدی جدی می خوای با این دوستت شریک بشی؟
_اره یه مقدر پول پس انداز دارم...
مکث کرد و اهی خسته کشید.
_می خوام جدا شم سوزان. خسته شدم از خیلی چیزها.

سعادت آباد

مکث کرد و اهی خسته کشید.
_می خوام جدا شم سوزان. خسته شدم از خیلی چیزها.
دستم را روی دستش که روی دنده گذاشته بود گذاشتم.
_اگه سرت رو کلاه بذاره چی؟ چند وقته می شناسیش؟ اصلا چی جوری اشنا شدین؟
_نه این جوری نیست. نمی گم خیلی مایه داره. نه این جوری نیست. ولی دستش به دهنش می رسه و ادم بی شیله پیله اییه.
_کجا باهاش اشنا شدی؟
_تو صنف رستوران دارها. اومده بود برای کاری. من هم رفته بودم کاری انجام بدم. اونجا اشنا شدیم و بعد هم کم کم دوست شدیم.

سعادت آباد

_پس اگه رستوران داره، دیگه برای چی می خواد با تو شریک بشه؟ اصلا تو چی می خواد شریک بشه وقتی رستوران داره؟

_می خوایم نوع رستوران رو عوض کنیم. می خوایم بزنیم تو کار فست فود. این بیشتر می گیره. اونهم نه هر فست فودی. فست فودی که شبها تا صبح سرویس ارائه میده.

با تعجب نگاهش کردم. چه کسی شب تا صبح گرسنه اش می شد که بخواهد غذا سفارش بدهد؟

سعادت آباد

_ببین سوزان... این روزها مردم مخصوصا جونها، خیلی شب زنده داری می کنن. تو این شب زنده داری ها، مشروب خوری هم زیاده. کسی که مشروب می زنه، اونهم به فواصل، باید یه چیزی بخوره. گاهی می بینی تو یه مهمونی و مثلا ساعت سه صبح، به غذا نیاز پیدا می کنن. اون موقع است که این کار ما، خودش رو نشون میده. طرف زنگ می زنه و غذا سفارش میده، بدون اینکه بخواد تو مستی رانندگی کنه و بره چیزی بخره.

متفکرانه گفتم:

_جالبه... اگه این جوری باشه که اره، کار خوبیه.

_یه عده هم هستن که کلا بی کارن و شب زنده دار و بدون هیچ مشروبی هم، چون بیدار نشستن گرسنه شون میشه و غذا سفارش می دن و می زنن بر بدن.

سعادت آباد

_بعد اون می خواد تغییر کاربری بده؟ جاش مناسب هست برای یه فست فودی؟
_اره دیگه. تغییر کاربری کاملی هم که البته نیست. ولی خب باز هم دکور و وسایل اشپزخونه و همه چی باید عوض بشه.
چیزی نگفتم و فکر کردم. با توضیحات رضا قانع شده بودم که کار خوبی را می خواهد شروع کند، اما اینکه ایا شهروز هم مرد مناسب این کار بود یا نه، هنوز برایم قانع کننده نبود.
_اگه سرت رو کلاه بذاری چی؟
خندید.
_این جور ادمی نیست...
مکث کرد و نیم نگاهی به من کرد.
_یه مدت که باهاش اشنا بشی، می فهمی چه پسر خوبیه.

سعادت آباد

_چند سالشه؟
_سی و پنج سال.
سرم را تکان دادم. ده سال از رضا بزرگتر و عاقل تر بود. ان هم رضا که عقلش در قلبش بود. رضا ادمی کاملا احساساتی بود و در اکثر مواقع، این قلبش بود که جای مغزش تصمیم می گرفت.
مقابل خانه رسیدیم.
_باشه... یه قرار بذار بریم رستورانش
سرش را تکان داد.
_نمیای تو؟
نگاهی به ساعت داشبورد کرد.
_نه دیگه برم. فردا صبح زود باید برم بانک.
رستان یه مشت کار بانکی داره که باید انجام بشه.

سعادت آباد

_خب بیا همین جا بخواب که نخوای بری اون سر شهر.
چشمانش را تنگ کرد.
_وسوسه ام نکن. خیلی خسته هم هستم.
خندیدم. رضا قبلا شبهای زیادی را پیش من مانده بود و به خوابیدن در خانه من عادت داشت.
_خب بیا بخواب دیگه. چرا ناز می کنی؟ زیر لفظی می خوای؟
خندید.
_نه جون سوزی. لباسم مشکله. فردا با کت و شلوار برم بانک، مسخره ام می کنن.
دستش را گرفتم و کشیدم و گفتم:
_خاموش کن بیا. اگه دردت اینه، که لباس این جا داری.

خندید.
_جون رضا؟ خب چرا زودتر نمی گی؟
ماشین را خاموش کرد و در حالیکه پیاده می شد، متفکرانه پرسید:
_کدوم لباسم این جاست؟
در را باز کردم و سریع چراغ سردر را روشن کردم.
_تیشرت ابی ات و جین مشکی تنگه.
اندامش را کشید و گفت:
_خوبه...
کتش را در اورد و کراواتش را شل کرد.
_اگه می خواستم برم، احتمالا پشت فرمون خوابم می برد.
برایش در اتاق کنار اتاق خودم تشک انداختم و ده دقیقه بعد، زمانی که من هنوز بیدار بودم، صدای خروپف ملایم رضا بالا رفت.

فصل چهارم سعادت آباد

برای قمرمامانی و اکرم سادات قهوه ریختم و همراه با کلوچه های میکری، که همان لحظه درست کرده بودم و هنوز داغ بودند. همه را در سینی گذاشتم و به حیاط بردم.
هوا کمی خنک شده بود و از ان تب و تاب تابستان افتاده بود. باد خنک پاییزی، مخصوصا غروب و شب، خودنمایی می کرد. سینی را روی میز گذاشتم و یک پایم را زیرم جمع کردم و روی صندلی کنار اکرم سادات نشستم. موضوع بحث شان، عروس اکرم سادات بود. می خواست طلاق بگیرد. ان هم به دلیل که می خواست همراه خانواده اش به خارج برود و پسر اکرم سادات تمایلی به رفتن نداشت.

سعادت آباد

چون به قول اکرم سادات، تمام کار و زندگی اش این جا بود. استاد دانشگاه بود و کارش این جا بود و زندگی خوبی هم داشت. حالا ظاهرا کار به جاهای باریک کشیده بود و زن می خواست برود و بچه کوچکشان را هم ببرد. اکرم سادات ناراحت بود و قمرمامانی دلداری اش می داد.

فنجانم را برداشتم و همانطور که در سکوت به حرف هایشان گوش می دادم، به این فکر کردم که بعضی زندگی ها چقدر راحت از هم پاشیده می شوند.

سعادت آباد

نیم ساعت، بعد اکرم سادات تاکسی گرفت و علی رغم تعارف قمرمامانی، نماند و رفت. بعد از رفتن اکی، رضا به انجا امد. تنها نبود و شهروز هم با او بود. با وجود اینکه تقریبا ده روز از مهمانی می گذشت، ولی من نتوانسته بودم که بروم و رستوران شهروز را ببینم. اما خودش را تقریبا هر روز دیده بودم. هر روز که رضا بهانه ایی پیدا می کرد و به دیدن من می امد، او هم همراهش بود.

طوریکه به این فکر افتادم که رضا از قصد او را همه جا با خودش می اورد، تا من بیشتر با او اشنا بشوم و خیالم کمی راحت تر شود. اگر این طور بود، باید می گفتم که رضا موفق شده بود. چون من واقعا از او خوشم امده بود. مرد جالبی بود. کاملا ارام و خونسرد و بود. اما زیر ظاهر ارامش، به نظرم یک مرد موفق خوابیده بود که شاید با ظاهر ارام و بیخیالش، سنخیتی نداشت.

سعادت آباد

انها هم امدند و کنار ما در حیاط نشستند.
برخاستم و برای انها هم کلوچه و قهوه اوردم.
رضا مثل قحطی زده ها به کلوچه ها حمله کرد و شهروز هم یکی برداشت و با قهوه اش خورد. اما رضا ته ظرف را دراورد و گفت که اگر باشد، بدش نمی اید که باز هم بخورد. برخاستم و ظرف را پر کردم و وقتی که دوباره به حیاط برگشتم، رستان و فواد هم به این جمع اضافه شده بودند. ظرف را مقابل رضا گذاشتم و بدون اینکه برای تازه واردین قهوه بیاورم، روی صندلی کنار قمرمامانی نشستم.
رضا دوباره به کلوچه ها حمله کرد و فقط دو تا ته ظرف باقی گذاشت. فواد سیگاری اتش زد و در حالیکه به وسایل پذیرایی نگاه میکرد، گفت:

سعادت آباد

_چطور سوزان این جایی؟
جوابش را ندادم.
_فکر کردم که الان باید اشپزخونه باشی.
باز هم جوابش را ندادم.
_حداقل الان یه پذیرایی بکنی، بد نیست. حقوقت حلال میشه.
شهروز بدون تعجب و در سکوت، سرش از فواد به سمت من، می رفت و می امد. اما به نظر می رسید که همه چیز را می داند. ارتباطات ما و حتی شخصیت تک تک ماها را. احتمالا صمیمیت رضا با او بیشتر از این ها بود. قمرمامانی خونسرد گفت:
_هر کی هر چی میخواد، میره خودش می خوره.
فواد پوزخند زد.
_فکر کردم که سوزان...
قمرمامانی به میان حرفش امد و گفت:

سعادت آباد

_زیاد نمی خواد فکر کنی.
رضا اخم کرده بود و با غضب به برادرش نگاه میکرد.
رستان هم مطلقا حرف نمی زد. تنها دستانش را در جیبش کرده بود و به تاب اهنی قدیمی تکیه داده بود و نگاهش روی من بود.
فواد خنده ایی کرد و گفت:
_الان چی کارها می کنی سوزان؟
جوابش را ندادم. الکی خندید تا جو را که من عملا او را ادم حساب نکرده بودم و جوابش را نداده بودم را عوض کند. قمرمامانی رو به رستان گفت:
_فردا ساعت چند سرکار میری؟
رستان تکیه اش را از تاب کند و همانطور که دستانش در جیب شلوارش بود، روی پاشنه و پنجه ی پاهایش، تابی به جلو و عقب خورد و گفت:
_ساعت هشت.

سعادت آباد

قمرمامانی سرش را تکان مختصری داد و گفت:
_بیا سراغ سوزان. یا صدرالدین رو بفرست.
خواستم دهانم را باز کنم و چیزی بگویم، اما قمرمامانی دستش را روی دستم گذاشت. همین اشاره کافی بود که متوجه شوم باید سکوت کنم.
رستان نگاهش را از قمرمامانی به من داد و بعد روی دست قمرمامانی که روی دست من بود، نگاه کرد.
_برای چی؟ کاری باید انجام بده؟
قمرمامانی دستش را از روی دست من برداشت.
_سوزان از فردا میاد تو رستوران، تو دفتر...
مکث کوتاهی کرد و بعد ضربه نهایی را زد.
_ جای امضای من رو هم می گیره.
آنقدر تعجب کردم که نفسم بند رفت. رضا خندید. داد فواد بلند شد. ولی رستان هیچ تغییری نکرد.

سعادت آباد

_فواد تمومش کن
و فواد ایستاد. عصبی و بسیار اشفته بود. اما دیگر به نظر نمی رسید که بخواهد جلو بیاید، تا مرا تکه و پاره کند. رستان دستانش را از جیبش در اورد و جلو امد و خم شد و یکی از دو کلوچه های باقی مانده در ظرف را برداشت و در همان حال که سرش در یک سطح با سر من قرار گرفته بود، گفت:
_ساعت هفت منتظر هاگرید باش
ناخوداگاه لبخند زدم. کمرش را صاف کرد و گازی به کلوچه زد و با شهروز دست داد و برای رضا سرتکان داد و به فواد اشاره کرد که بروند.
به محض اینکه انها از در بیرون رفتند، رضا بلند بلند خندید و دست زد. حتی شهروز هم می خندید.

سعادت آباد

رضا امد و مرا بغل کرد و از زمین کند و یک دور چرخاند.
کنار گوشم گفت:
_دیدی گفتم با این دید مثبت به قضیه نگاه کن که قمرمامانی یه زنه!
خندیدم.
_اره... وای رضا اصلا فکر نمی کردم این کار رو بکنه. روزی که گفت دیگه سرکار نرم، یکم بهش شک داشتم. ولی...
به رضا نگاه کردم که چشمانش انقدر شاد و خندان بود، مثل اینکه تمام این موفقیت ها برای خودش است، نه من.
_رضا باورم نمیشه.
خم شد و پیشانی ام را بوسید.
_باورت بشه عزیزم. استحقاقش رو داری.

سعادت آباد

محکم بغلش کردم. برایم بسیار عزیز بود. فکر نمی کنم اگر برادر خودم زنده بود، او را از رضا بیشتر دوست می داشتم. متوجه شدم که شهروز با لبخندی در نگاهش به ما نگاه می کرد. اما چیزی نمی گفت و ساکت بود.
کمی بعد، انها هم رفتند و من هم فنجانها و ظرفها را جمع کردم و به داخل رفتم. قمرمامانی تلوزیون نگاه می کرد و عینک اش را هم پایین داده بود و گهگاهی نگاهی هم به کتاب درون دستش می کرد. کنارش نشستم و گفتم:
_قمرمامانی شما مطمئنین که...
مکث کردم و ادامه ندادم. چون خودم هم نمی دانستم که چه می خواهم از او بپرسم.
عینک اش را برداشت و دور گردنش انداخت.
_می خوای بجنگی یا نه؟

سعادت آباد

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.
_پس به من اعتماد کن.
خندیدم.
_می ترسم فواد من رو بکشه و اینقدر عمر نکنم که بخوام بجنگم!
خنده ایی خرناس مانند کرد. دستش را دراز کرد و پاکت سیگارش را در اورد و یکی اتش زد.
_فواد سگی که زیاد پارس می کنه. گاز نمی گیره.
از رفیع بیشتر بترس...
پک محکمی به سیگارش زد
_در ضمن، فواد چشمش به دهن رستانه و رستان هم با همه نامردی که در حق تو کرده...
مکث کرد و سیگارش را تکاند و متفکرانه چانه اش را بالا داد و ادامه داد:

سعادت آباد

_ادم این دست نامردی ها نیست. حداقل نه تو کار.
آه عمیقی کشید.
_شام چی داریم؟
برخاستم و گونه اش را بوسید. چیزی نگفت. اما برق چشمانش نشان می داد که خوشش امده که من لوسش کرده ام. به اشپزخانه رفتم و برای شام، غذای مورد علاقه اش را درست کردم. وقتی ساعت ده، علی رغم غرولند های قمرمامانی مبنی بر اینکه بمانم و به خانه برنگردم، به خانه برگشتم، یک لبخند بزرگ پاک نشدنی روی لبم بود. قمرمامانی به قولش عمل کرده بود.
نمی توانستم به این فکر نکنم که اگر دوازده سال قبل، بابا به جایی اینکه همه چیز را از قمرمامانی پنهان کند و به دروغ بگوید که سوزان نمی خواهد پیشش برود، او را در جریان همه چیز گذاشته بود، سرنوشت من چطور می شد؟

سعادت آباد

قطعا بسیار متفاوت تر از حالا. احتمالا در یکی از دانشگاه های خارج درس خوانده بودم و حالا برای خودم، زندگی و کیا و بیایی داشتم.
اهی کشیدم و لباسم را عوض کردم. اما باز هم خوشحال بودم. ماهی هر وقت از اب گرفته شود، تازه است. حالا هم برای گرفتن حقم دیر نبود.
صبح اماده بودم و انچنان دلشوره ایی داشتم که چیزی نمانده بود صبحانه ام را بالا بیاورم که صدرالدین به سراغم امد. وقتی در را باز کردم و سرسری او را به داخل دعوت کردم و رفتم تا کیفم را بردارم، لبخندی زد و نگاهی به حیاط انداخت و همانجا مقابل در ایستاد. کیفم را برداشتم و در را قفل کردم و قبل از انکه در را برایم باز کند، خودم سوار شدم.
متوجه شدم که ریشش تکان تکان می خورد و می خندید.

سعادت آباد

امد و سوار شد و حرکت کرد. برای اینکه هم سرصحبت را باز کنم و هم استرس خودم کم شود، گفتم:

_دختر بامزه ات چطوره؟

_خوبه. الان میخواست با مامانش بره خرید.

_اسمش چیه؟

آز ایینه نگاهم کرد.

_نفس

لبخند زدم.

_نفس بابا؟

خندید.

_دخترها خیلی شیرینن. مطمئنم اگه پسر بود، اینقدر خودش رو تو دلم جا نمی کرد.

لبخند تلخی زدم.

_بستگی به بابای دختر هم داره البته!

سعادت آباد

چشمانش ارام بود. اما پر از همدردی نگاهم کرد. احتمالا تا الان متوجه موقعیت من در خانواده شده بود. چیزی نگفت و پشت چراغ خطر ایستاد.
اهی کشیدم و گفتم:
_رستان کجاست؟
دنده را جا زد و گفت:
_قبل از اینکه سراغ شما بیام، ایشون رو رسوندم آیراندخت.
گوشه لبم را جویدم و گفتم:
_خبر نداری که بابام هم اونجاست یا نه؟
چشمانش با ملایمت جمع شد و گفت:
_نه نصرت خان تهران نیستن.

سعادت آباد

نفس راحتی کشیدم و گفتم:
_کجاست؟
_کیش هستن هنوز
دهانم باز ماند. فکر هر جایی را کرده بودم به جز کیش. رستان خودش به کیش نرفته بود و رضا را هم نفرستاده بود و بابا رفته بود؟ این خیلی... خیلی تحقیرامیز بود. بابا چطور قبول کرده بود که حرف رستان را گوش دهد.
_بابام کیشه؟
سرش را تکان داد.
_چرا خود رستان برنگشت کیش؟
کمی شانه های درشت اش را بالا برد.

سعادت آباد

_نمی دونم خانم.
دیگر چیزی نپرسیدم. وقتی که مرا مقابل ایراندخت پیاده کرد، چیزی نمانده بود که دوباره سوار شوم و فرار کنم. تقریبا پاهایم می لرزید. من کاری بلد نبودم. تنها کاری که بلد بودم، غذا درست کردن بود. من از رستوران داری چیزی سر در نمی اوردم.
به دفتری رفتم که چند وقت قبل، پیشبندم را توی صورت رستان پرت کرده بودم. ضربه ایی به در زدم و داخل شدم. رستان پشت میز نشسته بود و با زنی که پشت اش به در بود، حرف می زد. در حقیقت زن حرف می زد و رستان در سکوت گوش می داد. کت و شلوار پوشیده بود. بدون کراوات. اما همچنان خوش تیپ و جذاب بود.

سعادت آباد

جذبه ایی در این مرد بود که مثل هاله ایی در اطرافش موج می زد. این مرد ذاتا مدیر بود. ذاتا پرنفوذ بود. ذاتا جوری بود که اجرا کردن اوامرش، کار سختی نبود. در یک کلام، رستان فروهر ذاتا کاریزماتیک و رهبر بود.
برای لحظه ایی نگاهش را از زن گرفت و به من نگاه کرد. زن که این حرکت را دید و احتمالا صدای در را هم شنیده بود، چرخید و من با دیدنش جا خوردم. راحله بود. از نگاهش مشخص بود که او بیشتر از من جا خورده است.
دهانش باز مانده بود. در را بستم و جلو رفت. رستان از جا برخاست و رو به من گفت:
_خانم کاظمی برای تسویه حساب اومدن.

سعادت آباد

نگاه متعجب راحله از من به رستان می چرخید. متوجه شدم که احتمالا رضا چیزی به او نگفته بود و او فقط فکر می کرد که من در ایراندخت پارتی دارم. نه اینکه خودم یک فروهر هستم.
رستان از پشت میز بیرون امد و از قفسه کنار میز، یک دفتر حساب بیرون اورد و دوباره سرجایش برگشت و با ماشین حساب چیزی را محاسبه کرد. کاملا مشخص بود که راحله داشت جان می داد تا از من سوال و جواب کند. کیفم را روی مبل گذاشتم. رستان اشاره کرد تا من کنارش بروم.
رفتم و کنارش ایستادم به چکی که روی میز بود اشاره کرد و گفت:
_بنویسش.

سعادت آباد

بعد به مبلغی که روی تکه کاغذی نوشته شده بود، اشاره کرد.
خودکار برداشتم و چک را نوشتم و به طرفش گرفتم.
_کپی بگیر از روش
به طرف دستگاه کپی رفتم و از روی چک کپی گرفتم.
راحله تمام مدت مرا نگاه می کرد.
رستان چک را گرفت و امضا کرد و بعد دفتری را به طرف من گرفت و گفت:
_امضا کنین خانم فروهر...
بعد با انگشت اش روی اسم قمرالملوک فروهر اشاره کرد. نگاهی به امضاهای دیگری کردم که به جای قمرمامانی شده بود. تماما امضاهای خود او بود.
نگاهش کردم. اما سرش به کارش گرم بود. امضا کردم و کنار رفتم. چک را به سمت راحله گرفت و بعد رو به من گفت:

سعادت آباد

_عملکرد ایشون تو اشپزخونه خوب بوده؟ ایشون معرفی نامه هم می خوان.
راحله بیچاره همچنان شوکه شده، مرا نگاه می کرد. خنده ام گرفت. راحله هر اخلاق و عیبی که داشت، سراشپز خوبی بود. سرم را تکان دادم.
_بله خوب بود.
رستان معرفی نامه را نوشت و ان را هم به راحله داد. راحله در حالیکه هنوز گیج و منگ بود، بدون انکه حتی خداحافظی کند از در بیرون رفت.
رستان برخاست و اسپیلت را زد. هوا گرم نبود، اما به نظر می رسید که او گرم اش است. روی پیشانی اش عرق نشسته بود. کت اش را دراورد و روی پشت صندلی اش اویزان کرد.

سعادت آباد

_وکیل قمرمامانی میاد تا حق امضا رو عوض کنه.

_پس چطور الان من جای قمرمامانی امضا کردم؟

هر دو دستش را از ارنج خم کرد و روی میز گذاشت و مقابل دهانش به هم قلاب کرد و برای چند لحظه مرا نگاه کرد.

_سند زیاد مهمی نبود. امضا نمی شد هم مشکلی نداشت.

_پس برای چی امضا کردم؟

به عقب تکیه داد.

_برای کم کردن روی این زنک.

ابروهایم با تعجب بالا رفت. او از همه چیز خبر داشت. مچش را چرخاند و ساعتش را نگاه کرد.

سعادت آباد

_از دست این رضا که با هر جک و جونوری می خوابه و ما رو می اندازه تو دردسر
دستش را روی دهانش کشید. حس کردم که از بودن با من معذب است. سرش را به حساب و کتابهای روی میز گرم کرد.
با بدجنسی گفتم:
_خودت جک و جونور نداشتی؟
سرش را از روی کاغذهای روی میز بلند کرد و مرا نگاه کرد. نگاهش ارام و خونسرد بود.
_قبل از ازدواجم که امارش دست خود شماست...
از میز فاصله گرفت و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و هر دو دستش را روی دسته صندلی گذاشت.
_بعد از ازدواج هم گفتم که متعهد بودم. دیگه کدوم جونور؟

پوزخند زدم.
_همون جونوری که فواد می گفت، همین روزها شکمش بالا میاد...
حرفم را نیمه کاره گذاشتم. شوک درون چشمانش، مشخص کرد که فواد دروغ گفته است. فکم را به هم فشردم. فواد کثافت و دروغگو بود.
_فواد غلط کرد
آهی کشید و خم شد و سرش را در میان دستانش گرفت. اما چیزی نگفت. مدت زمان زیادی در سکوت به میز خیره شده بود. ضربه ایی به در خورد و وکیل قمرمامانی به داخل امد. این وکیلی نبود که خیلی سال قبل، کارهای قمرمامانی را می کرد.

سعادت آباد

او یک پیرمرد همسن خود قمرمامانی بود و این مرد، کاملا جوان بود. تقریبا همسن و سال من. اما متوجه شدم که رستان همان فامیل تفضلی را به کار برد. احتمالا باید پسر تفضلی بزرگ می بود. با کنجکاوی پرسیدم و مرد هم تایید کرد که پسر تفضلی است و پدرش دیگر توان کار ندارد و او بعضی از وکالت های قدیم پدرش را دست گرفته است.

رستان توضیح داد که قمرمامانی می خواهد تا حق امضای رستان گرفته شود و به من منتقل شود. بعد هم اضافه کرد که من هم نوه قمرمامانی هستم.

مرد با خوش رویی دوباره با من تعارف کرد و نشست و یک وکالت نامه جدید تنظیم کرد.

سعادت آباد

از من امضا گرفت و گفت که باید امضای خود خانم قمرالموک هم باشد. رستان ادرس داد تا او سراغ قمرمامانی برود و امضای او را هم بگیرد.
بعد از رفتن اقای تفضلی، رستان کتش را برداشت و پوشید و گفت:
_بیا بریم؟
کیفم را برداشتم و گفتم:
_کجا؟
در را باز کرد و کنار ایستاد، تا ابتدا من از در خارج شوم. هنوز جنتلمن بود. به یاد زمانی افتادم که عاشق همین کارهایش شدم. چقدر جوان و خام بودم. چقدر عاشق و شیفته اش.

سعادت آباد

بی اختیار به یاد روزی افتادم که خودم را در اختیارش گذاشتم. شاید همان زمان برای او، فقط هوس بود. ولی برای من عشق بود. عشقی بی نصیب. من از اولین رابطه ام، چه هوسی می توانستم داشته باشم؟ فقط عشق بی اندازه ام به او، مرا وادار به این حماقت کرد. چشمانشم را روی هم فشردم تا خاطراتم را پس بزنم. چون احتمال اینکه برگردم و او را کتک بزنم، زیاد بود. برای لحظه ایی نگاهش روی من قفل شد، اما چیزی نگفت.

وقتی که سوار ماشین شدیم، امد و کنار من روی صندلی عقب نشست. فاصله گرفتم و خودم را به در چسباندم. از گوشه چشم نگاهم کرد، ولی چیزی نگفت.

سعادت آباد

ادرسی به صدرالدین داد و سرش را کج کرد و به بیرون نگاه کرد.
جایی که رفته بودیم، یک برج در سعادت اباد بود. در را برای من باز کرد و کنار ایستاد. نگهبان با دیدن ما از جا پرید و با رستان خوش و بش کرد. رستان هم با خوش رویی جوابش را داد و در همان حال، احوال کسی به اسم محمد را هم پرسید. مرد هم در حالیکه یک زبان رستان را دعا می کرد، گفت که حال محمد خوب است و امروز مدرسه هم رفته است. سوار اسانسور شدیم. او را زیر نظر گرفتم. اما نگاهم نمی کرد. به در اسانسور نگاه می کرد. پس رستان فروهر، دستی به خیر هم داشت؟ عجیب بود. از این کارها از بابا ندیده بودم. قمرمامانی را می دانستم که چند بچه در بهزیستی تحت پوشش دارد. ولی دیدن این بعد از رستان، جالب بود.

سعادت آباد

دفتری که رفتیم، هیچ تابلویی نداشت. مثل یک واحد مسکونی بود. با این تفاوت که درش باز بود و چند مرد در انجا بودند و چند نفری هم در حال امد و شد بودند. رستان برای لحظه ایی دستش را روی کمرم گذاشت تا مرا به داخل هدایت کند. اما کمرم را قوس دادم و جلو رفت. نه چیزی گفت و نه حتی نگاهم کرد. نه حتی، حالت صورتش تغییر کرد.
مردی جلو امد و با احترام با رستان خوش و بش کرد. سلامی سرسری هم به من کرد.
رستان مرا معرفی کرد و گفت:
_خانم فروهر

سعادت آباد

مرد این بار با دید جدیدی به من نگاه کرد که باعث شد به همین خاطر، از او متنفر شوم. اینکه من خودم باشم، ادم نیستم. ولی همین که فروهر می شدم، قابل احترام می شدم.
رستان اضافه کرد:
_خانم فروهر از امروز جای مادربزرگم امضا دارن.
مرد احترامش بیشتر شد و من با تنفر بیشتری نگاهش کردم. ما را به اتاقی راهنمایی کرد که مرد درشت و به شدت چاقی از پشت میز برخاست و با خوش رویی با رستان دست داد. مرد تقریبا همسن و سال بابا بود. و کاملا مشخص بود که خودش را بالاتر از رستان می دانست و می خواست جوری به رستان حالی کند که از او بالاتر است و شاید حتی رستان را هم قبول ندارد. اما رستان بی خیال، حرف خودش را می زد.

کاملا جدی بحث را در دست گرفته بود و در این حالت، او از مرد بالاتر رفته بود. انقدر بالا که می توانست، از نوک دماغش به مرد نگاه کند.
باز هم مرا به عنوان خانم فروهر معرفی کرد و مرد در حالیکه می خندید، گفت که مرا در تولد قمرالملوک خانم دیده است و نمی دانسته که نصرت خان دختر به این وجاهت و زیبایی و متانت و وقارت و کمالت و فصاحت و.... دارد. خنده ام گرفت. بامزه بود. وقتی می خندید، لپ های تپل و اویزانش، تکان تکان می خورد و شکم اش مثل یک توپ پر از باد، پایین و بالا می رفت.
نگاهی به رستان کرد و با شیطنت گفت:
_خب الان من با کدوم فروهر طرف هستم؟ تو؟ نصرت؟ این خانم زیبا؟ یا قمرالملوک خانم؟

سعادت آباد

رستان خونسرد پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:
_قطعا با من...
مکث کرد و گفت:
_نصرت خان رفت کیش
چشمان مرد گشاد شد و گفت:
_برای چی؟
رستان دستش را روی دهانش کشید.
_رفت جای من شعبه کیش
مرد بیشتر جا خورد و گفت:
_چرا خودت نرفتی؟
رستان تنها نگاهش کرد و جوابش را نداد. نگاهش سرد و خشن شد. جوری که تنها یک معنی می داد. اینکه او حق ندارد این پرسش را بکند و رستان را بازخواست کند.

سعادت آباد

_عوضش دختر گلشون جانشین بابا شدن؟ اره؟
رستان چیزی نگفت و من هم تنها لبخندی مودبانه زدم.
کمی دیگر صحبت کردند و من متوجه شدم که مرد می خواهد رستوران دیگری باز کند و به کمک احتیاج دارد و خانواده فروهر می خواهند به او کمک کنند و درصدی از رستوران را شریک شوند.
کمی بعد که رستان و مرد که فهمیده بودم اسمش اقای روزبهان بود، بر سر بیشتر مسایل به تفاهم رسیدند، برخاستیم و از انجا بیرون رفتیم.
نزدیک ظهر بود که دوباره به رستوران برگشتیم.
اتاق کمی گرم شده بود. با اینکه مهر شروع شده بود، ولی باز نزدیک ظهر، گرما ماندگار بود.

سعادت آباد

اسپیلت را زدم و برای لحظه ایی مقابل ان ایستادم. رستان گوشی تلفن را برداشت و گفت:
_ناهار چی میخوری؟
شانه ام را بالا دادم. من می دانستم که غذای مورد علاقه او چیست. اما او نمی دانست. شالم را کمی شل کردم تا خنک تر شوم. هیچ وقت چیزی بیشتر از یک هوس زودگذر برای او نبودم. فهمیدن و فکر کردن روزانه به این موضوع، چیزی بود که در تمام این سالها همدم روز و شب من شده بود.
داخلی را گرفت و به کسی که پشت خط بود، گفت:
_اقا مرتضی دو دست غذا بده بیارن دفتر. یه دست ماهیچه و یه دست هم کباب برگ...

مکث کرد و در حالیکه نگاهش روی من بود، ادامه داد:

_فقط گوجه اش رو روی برنج نذارین

دهانم باز ماند. او یادش بود. حتی عادت به اینکه، من به برنجی که رویش گوجه گذاشته شده باشد، لب نمی زنم. یا حداقل به ان قسمتی که از اب گوجه فرنگی خیس شده است، لب نمی زنم.

گوشی را گذاشت و کتش را دراورد و به اتاقی کناری که سرویس بهداشتی بود رفت. چند لحظه بعد با دست و صورتی شسته شده برگشت. ضربه ایی به در اتاق خورد و من برای قایم کردن خودم از اقا مرتضی که احتمالا غذا را اورده بود، به داخل سرویس بهداشتی چپیدم. شالم را باز کردم و دستانم را شستم. وقتی که بیرون امدم، غذا روی میز چیده شده بود.

سعادت آباد

بدون انکه شالم را سرم کنم ان را روی دسته مبل گذاشتم و حتی بدون انکه منتظر رستان که مشغول صحبت با تلفن بود شوم، شروع به خوردن کردم.
در طول غذا، یک کلمه هم بین ما ردوبدل نشد. بعد از غذا او با چند جا تماس تلفنی گرفت و بعد در حالیکه برای من توضیح می داد که حساب هر کدام از رستورانها چطور رسیدگی می شود، مرا به هپروت برد. به زمانی که به من درس می داد. من ان زمان در اوج شیطنت بودم. از زیر میز پایم را به پای او می کشیدم. ان زمان رستان سال اول فوق لیسانسش بود و من، سال دوم دبیرستان بودم. خام و شیفته ی او. رستان اخم می کرد و پایش را کنار می کشید.

سعادت آباد

تذکر می داد و می خواست هر طور که شده، حواس مرا به درس جلب کند. اما من پُر بودم از عشق او. پُر بودم از شیطنت. به جای گوش دادن به درس، بحث را به ازدواج و رابطه بین دختر و پسر می کشاندم. می خواستم او را از راه به در کنم. هیچ وقت فکر نمی کردم که از راه به در شدن رستان، مساوی می شد با بیچارگی من. ان همه تحقیر و توهین و تنهایی.

چشمانم را روی هم فشردم، تا دوباره انقدر عصبی نشوم که او را بزنم. دستم دوباره و ناخواسته، روی شکم ام رفت. سالها بود که به این موضوع فکر نمی کردم. گاهی که از جایی چیزی راجع به سقط جنین می شنیدم، داغ دلم تازه می شد. ولی همیشه سعی می کردم که به طور مستقیم به این نکته فکر نکنم.

سعادت آباد

چون عذابم بیشتر از ان چیزی می شد که داشتم ان را متحمل می شدم.
_حواست هست چی می گم؟
چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم. احتمالا نفرت را در نگاهم دید. چون به عقب تکیه داد و متفکرانه مرا نگاه کرد.
_چرا یه جوری نشستی مثل اینکه من زیرت اتیش روشن کردم؟
مثل خودش به عقب تکیه دادم.
_برای اینکه نمی خوام این جا بشینم.
خونسرد و با همان نگاه و چشمان نافذش مرا نگاه کرد.
_اگه خیلی ناراحتی می تونی بری
پوزخند زدم.
_نمی خوام قمرمامانی رو ناامید کنم.

سعادت آباد

_پس یه جوری رفتار نکن که انگار من دارم بهت سیخونک می زنم.
دهانم را با نفرت جمع کردم و بی توجه به حرفش گفتم:
_تو هیچ وقت یاد گذشته می افتی؟
با خونسردی ظاهری یک ابرویم را بالا دادم و ادامه دادم:
_فقط محض کنجکاوی می پرسم.
خودکارش را روی میز گذاشت و دست به سینه شد.
_الان یاد چه چیزی تو گذشته افتادی که قیافه ات طوری شده مثل اینکه میخوای من رو بکشی؟
_یاد زمانی که بهم درس می دادی
کمی چشمانش را تنگ کرد و نگاهم کرد.

سعادت آباد

_چیز بدی با اون خاطره است؟
جوابش را ندادم. چانه اش را بالا داد و ادامه داد:
_تا اونجایی که من یادمه، همه اش پاهات بین پای من بود و میخواستی من رو تحریک کنی...
از جا پریدم. اما او تکان هم نخورد.
_تو بیشرفی رستان!
خونسرد نگاهم کرد.
_باز هم تا جایی که من یادم میاد، اون کارهات جواب داد و اولین بوسه ما روی میز تحریرت اتفاق افتاد. انداختمت روی میز و بوسیدمت. جوری که لبات تا دو روز ورم داشت. یادمه...
جیغ کشیدم و به طرفش هجوم اوردم. دقیقا می فهمید که از هر چیزی، چطور استفاده کند.

سعادت آباد

از تمام حرف های خودم، بر علیه خودم، استفاده کرده بود. دستم را بالا بردم تا او را بزنم. اصلا مهم نبود کجا. فقط میخواستم به او صدمه بزنم. همانقدری که او به من صدمه زده بود. اما مچم را در هوا گرفت. دست چپم را بالا بردم. ان را هم گرفت. بعد خودش را کاملا جلو کشید. مقابل صورتم.

_یادمه چطور التماس می کردی که بیشتر ببوسمت. بیشتر پیش برم...

اگر انداختن تف به صورتش کار چندشی نبود، این کار می کردم. فقط مچ هر دو دستم را کشیدم. موهایم پریشان، روی صورتم ریخت و او احتمالا برای اینکه به مچ دستم اسیبی نرسد، دستانم را رها کرد و برخاست.

سعادت آباد

_چیزی که من به یاد میارم، اینهاست. چیزی که تو خودت هم خواستی. تو خودت پیشقدم شدی...
چرخید و نگاهم کرد و با اخم گفت:
_پس خواهش میکنم نگو که فقط من مقصر بودم.
چند قدم در اتاق زد. به نظر می رسید که حال همیشه اش را ندارد. ناگهان چرخید و مرا که موهایم را درست می کردم، نگاه کرد. مچ دستانم کمی قرمز شده بود. جلو امد و مقابلم ایستاد. انگشت اشاره اش را روی مچ دستم کشید. دستم را کنار کشیدم.
_یادته گردنت رو مکیدم و کبود شد و مجبور شدی تا یه هفته یقه اسکی بپوشی؟
صدایش زمزمه بود. ارام بود. جور خاصی بود.

سعادت آباد

نه مثل همیشه که سرد و محکم بود. مثل وجه دیگری از رستان فروهر، که فقط من دیده بودم. ملایم و نرم و عاشق.
دو قدم فاصله گرفت و نگاهش را از پنجره به بیرون داد.
_بهار بود. عمو می گفت که چرا تو یقه اسکی می پوشی...
به میان حرفش امدم.
_نمی خوام چیزی بشنوم.
نگاهش را به من داد.
_من بحث رو شروع نکردم.
با نفرت گفتم:
_من نمی خواستم بحث به این جا کشیده بشه
پوزخندی زد و گفت:

سعادت آباد

_می خواستی من از عذاب وجدان یاداوری، همین امشب خودکشی کنم؟
جوابش را ندادم.
_یادت باشه خانم که چطور حمله می کنی. چون ممکنه اون حمله پاتک بشه بر علیه خودت.
با نفرت از جا برخاستم و کیفم را برداشتم. انقدر اشفته بودم که شالم را گم کرده بودم. خم شد و از روی مبل شالم را برداشت. برای لحظه ایی ان را به بینی اش فشرد و بوید. بعد ان را به طرف من انداخت.
_هنوز همون عطر رو می دی...
دیگر منتظر ادامه حرفش نشدم. حتی بدون انکه فرصت کنم تا شالم را سرم کنم، از در بیرون زدم. گریه می کردم.

سعادت آباد

انقدر شدید که به لرزه افتاده بودم.
وقتی که صدرالدین را دیدم که در کنار نگهبانی نشسته بود، مثل اینکه خدا دنیا را به من داد.
اشاره کردم و او خودش را رساند. کاملا مشخص بود که از دیدن صورت من و انطور که هق هق می کردم، جا خورده و ترسیده است. اما چیزی نپرسید. احتمالا با توجه به اینکه از دفتر رستان بیرون امده بودم، خودش فهمیده بود که دعوایی بین ما رخ داده است.
وقتی مرا به خانه رساند، زیر لبی گفت که اگر حالم خوب نیست مرا به خانه قمرالملوک خانم ببرد. اما من که حالا ارام تر شده بودم، تشکر کردم و پیاده شدم.

سعادت آباد

در خانه دوش گرفتم و بدون انکه کار دیگری بکنم، روبه روی تلوزیون خاموش نشستم و اشک ریختم. تک تک لحظات گذشته مقابل نظرم می امد. او حق داشت. این من بودم که خودم را به او عرضه کردم. من بودم که برای رابطه پیشقدم شدم. ولی حتی یک لحظه هم فکر نمی کردم که خانواده مخالفت کنند و او هم بی توجه به عواقب کارش، راهش رو بکشد و برود و یک ماه بعد ازدواج کند. من فکر می کردم که همه چیز به خیر و خوبی خواهد گذشت. بابا خوشحال می شود که قرار نیست یک داماد غریبه بیاید و ارث مرا صاحب شود و رستان هم پای کاری که کرده است، خواهد ایستاد. اما همه چیز دقیقا بر عکس این جریان شد.

سعادت آباد

بابا به محض فهمیدن این ماجرا، بعد از انکه از حمله قلبی جان سالم به در برد، مرا انقدر تحقیر کرد که تا مرز خودکشی هم رفتم. رستان گذاشت و رفت و تمام خانواده بر علیه من شدند. از نظر انها من دختر کثیف و هرزه ایی بودم که قاپ رستان را دزدیده بودم.
دوباره دستم را روی شکم ام گذاشتم و به هق هق افتادم. خم شدم و سرم را در بالشی که روی زمین بود، گذاشتم و خفه گریستم.

فصل پنجم

رضا با نگرانی به من نگاه کرد و گفت:
_چرا این ریختی شدی؟

سعادت آباد

بی حوصله نگاهش کردم.
_چه ریختی؟
خم شد و کف دستش را روی گونه ام گذاشت.
_سوزی خوبی؟
صدایش نگران بود. سعی کردم لبخند بزنم.
__اره خوبم!
اخم کرده بود و چشمان، نگرانش مرا نگاه می کرد.
_پس چرا یه ریختی شدی که انگار با کامیون ده چرخ تصادف کردی.
نفسم را محکم بیرون دادم.
_دیشب درست نخوابیدم.
نگفتم که دیشب اصلا نخوابیدم و تمام شب را گریه کرده ام.

سعادت آباد

_چرا؟ چیزی شده بود؟
جوابش را ندادم. چانه ام را بالا داد و با جدیتی که اصلا به او نمی امد، مرا نگاه کرد.
_با رستان حرفت شده؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. چشمانم را روی هم فشردم و گفتم:
_دلم می خواد دوباره برم و هیچ کس رو نبینم...
به میان حرفم امد.
_که از حق ات بگذری؟ خل شدی سوزی؟
در باز شد و رستان به داخل امد. یک کیف اداری هم دستش بود و در دست دیگرش هم، یک لیوان بود که از ان بخار بلند می شد. با دیدن ما ابتدا کمی تعجب کرد، اما به روی خودش نیاورد و سلامی زیر لب داد و کیف و لیوانش را روی میز گذاشت و کت اش را در اورد.

سعادت آباد

امروز کراوات بسته بود. یک کراوات زشت قرمز و سیاه.
رضا جوری نگاهش می کرد که احتمالا اگر رستان نگاهش را می دید، جا می خورد و برای دفاع از خودش چیزی مقابل صورتش می گرفت. نگاه رضا مثل کسی بود که میخواهد مشتش را توی صورت طرف، پرتاب کند.
رستان از کیفش چکی دراورد و به رضا داد.
_این رو بذار به حساب.
رضا چک را با تاخیر گرفت و سلام نظامی داد و گفت:
_چشم فرمانده
بعد هم چرخید و از در اتاق بیرون رفت. رستان چیزی نگفت.

سعادت آباد

چون احتمالا متوجه نشد که این بار این حرف و حرکت رضا، مثل همیشه با شوخی همراه نبود.
نگاهی به ساعت مچی اش کرد و بعد گوشی را برداشت و با کسی تماس گرفت.
_صدرالدین ساعت یازده سوزان رو ببر دکتر...
با تعجب برگشتم و نگاهش کردم. من که چیزیم نبود. برای چه باید دکتر می رفتم؟
گوشی را گذاشت و دوباره به سرکارش برگشت. با دقت به برگ کاغذی که در دستش بود، چشم دوخته بود.
_برای چی باید برم دکتر؟
سرش را از روی کاغذ بلند کرد و مرا نگاه کرد.
_دکتر چی؟
عصبی شانه ام را بالا دادم

سعادت آباد

_چه می دونم... تو میگی باید ساعت یازده برم دکتر.
چند لحظه مرا با تعجب نگاه کرد. عصبی تر شدم. مرا مسخره کرده بود؟
_مگه الان به صدرالدین نگفتی که بیاد سراغم، تا یازده برم دکتر؟
حالت چهره اش از تعجب خارج شد و ملایم شد. حالتی که قبلا در صورتش زیاد دیده بودم. آن زمانها، وقتی که کار بامزه ایی می کردم، حالت صورتش همین طور ملایم و تفریح گونه می شد.
_من تو رو نگفتم. دخترم رو گفتم. دخترم وقت دندونپزشکی داره.
انچنان با حیرت نگاهش کردم که خنده اش گرفت. تا به حال در عمرم، این چنین شوکه و شگفت زده نشده بودم.

سعادت آباد

_تو اسم دخترت رو سوزان گذاشتی؟
سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
حس و حال درونم، عجیب بود. شگفتی، تنفر، بیزاری از او، که این کار را کرده است.
_چرا؟
آخم کم رنگی کرد. مثل اینکه توقع نداشت که من بازخواست اش کنم. معلوم بود که من او را بازخواست میکردم. چرا نباید بکنم؟ وقتی که او اسم مرا روی دخترش گذاشته، این باید معنی خاصی داشته باشد و من باید این را می فهمیدم. این حق من بود. اگر او مرا می خواست، چرا مرا رها کرد و رفت؟ اگر هم مرا نمی خواست و برایش فقط یک هوس بودم که براورده شده بود، پس هیچ دلیلی نداشت که او اسم مرا روی دخترش بگذارد.

سعادت آباد

_چرا؟
دوباره پرسیدم و او نه تنها جوابی نداد، بلکه حتی نگاهم هم نکرد. دو قدم جلو رفتم و کاغذ را از دستش قاپیدم.
_چرا رستان؟ چرا اسم دخترت رو سوزان گذاشتی؟
دوباره خودش شده بود. خونسرد و ارام. همانی که همیشه یک جواب در استیش داشت که بدهد و طرف مقابلش را سنگ روی یخ کند.
_برای اینکه از اسم سوزان خوشم میاد.
_چرند نگو. یه جواب درست به من بده. چرا؟
با انچنان حالتی نگاهم کرد که اگر سوزان سالها قبل بودم، برایش غش می کردم.

سعادت آباد

_چرا؟ یک جواب درست و سرراست می خوام رستان
کاغذ را از دستم بیرون کشید.
_جوابت رو دادم.
زیر کاغذ زدم و کاغذ روی زمین افتاد.
_چرنده...
نفس عمیقی کشید و برای لحظه ایی چشمانش را بست. مثل کسی بود که می خواهد خودداری کند. از فریاد کشیدن، یا حتی کوبیدن سر خودش به دیوار.
نفسش را همانطور که عمیق به داخل داده بود، عمیق هم به بیرون فرستاد. طوریکه شانه هایش به جلو خم شد. چشمانش را باز کرد و دستانش را در جیب شلوارش کرد.

سعادت آباد

_اگه من رو میخواستی، غلطی کردی من رو ول کردی. اگه هم برات یه هوس بودم که براورده شده بود، دیگه چه مرگت بوده که اسم دخترت رو سوزان گذاشتی؟
صدایم بالا رفته بود.
_صدات رو بیار پایین...
به تخت سینه اش کوبیدم. دیگر خسته شده بودم. صدایم بالاتر رفت.
_به من نگو چی کار کنم. به من بگو چه مرگته رستان فروهر؟
حرکت اش انقدر سریع بود که من حتی ندیدم. یا شاید من انقدر عصبی و به هم ریخته بودم که متوجه حرکت دستان و صورتش نشدم. حتی مرا نزدیک هم نکشید.

سعادت آباد

فقط دستانش را روی شانه ام گذاشت و مرا به زمین میخکوب کرد و بعد لبانم را بوسید. سریع و خشن.
فریاد در دهانم خفه شد. جنگیدم. مثل یک متجاوز با او جنگیدم. وقتی عقب کشید. صورتش سرخ شده بود. هر دو نفس نفس می زدیم. اما حس می کردم که نفس نفس زدنمان، فرق دارد. من از خشم به نفس نفس افتاده بودم و او شاید از هوس.
با نفرت دهانم را جمع کردم و با پشت دستم دهانم را پاک کردم.
_بیشرف...
کیفم را چنگ زدم و به طرف در دویدم. انچنان که چیزی نمانده بود با سر به در برخورد کنم. در را باز کردم.

سعادت آباد

صدرالدین دقیقا پشت در بود و دستش بالا خشک شده بود. احتمالا می خواسته در بزند و به داخل بیاید که توسط من غافلگیر شده بود. نگاهش از من که سرخ بودم و گریان و لبهایم ورم کرده بود و کاملا مشخص بود که چه بلایی به سرم امده است، به رستان چرخید که او هم سرخ بود و هنوز نفس نفس می زد.
دهانش از تعجب باز مانده بود. اما سریع به خودش امد و گفت:
_دنبال کلید اومدم اقا
رستان سرش را تکان داد و سریع به خودش امد و خم شد و از جیب کتش که پشت صندلی اویزان بود، کلیدی در اورد و به صدرالدین داد.
_سرراهت سوزان خانم رو هم به مقصدشون برسون.

جوابش را نداد و تنها گفتم:
_منتظر تماس قمرمامانی باش
لحنم کاملا تهدید گونه بود و رستان متوجه شد که این یعنی، من تمام جریان را به قمرمامانی می گویم.
دلم میخواست یک حرامزاده کثافت هم به او بگویم. اما دیگر با وجود صدرالدین، شدنی نبود.
وقتی که سوار ماشین شدم، دوباره به گریه افتادم. اینبار هم ارام اشک می ریختم. صدرالدین هنوز ماشین را روشن نکرده بود که رضا با چکی که هنوز دستش بود و ظاهرا به بانک نرفته بود، از در حیاط رستوران بیرون امد. با دیدن من که در صندلی عقب نشسته بودم، اشاره کرد تا صدرالدین حرکت نکند.

بعد هم در را باز کرد و مرا کنار زد و سوار شد.

_سوزی...

صدایش بهت زده بود. خودم را در بغلش انداختم.

_رضا...

_جان رضا

_دلم می خواد بکشمش!

مرا عقب کشید و نگاه کرد. بعد به صدرالدین گفت که حرکت کند. اهست کنار گوشم گفت:

_چی شده؟ شما چتونه؟ کی کار کرد؟

_بی شرفه

موهای اشفته ام را مرتب کرد.

سعادت آباد

_نمی تونم درک کنم چرا رستان با تو اینطوری می کنه. رستان اصلا ادم نامردی نیست. نه تو معامله و نه تو...
جیغ جیغ کنان به میان حرفش پریدم.
_رستان نامرد نیست؟ رضا چی میگی؟ رستان بی شرفه. رستان کثافته.
اهسته به صدرالدین اشاره کرد و من سریع ساکت شدم. صدرالدین پرسید:
_سوزان خانم کجا برم؟
فین فین کنان گفتم که به خانه مادربزرگم می رم. راهنما زد و دور زد و برگشت. دیگر تا رسیدن به مقصد، من و رضا حرفی نزدیم. رضا با ملایمت شانه مرا نوازش می کرد و من هم اهسته اشک می ریختم.

سعادت آباد

در خانه قمرمامانی که تازه از خواب بیدار شده بود و می خواست صبحانه بخورد، با دیدن من با ان صورت از گریه ورم کرده و رضا که رضای همیشه نبود، وا رفت.

_چی شده؟

رضا گفت:

_نمی دونم. با رستان بحثش شد

قمرمامانی از کوره در رفت. جلو امد و شانه هایم را گرفت و تکان تکان داد.

_تو چته دختر؟ گفتم بهت با پنبه سر ببر. این طوری؟

داد کشیدم و گفتم:

_وقتی مثل یه متجاوز به من حمله می کنه و من رو خفت می کنه و بوسم می کنه، چه طوری باید با پنبه سر ببرم؟ با کدوم پنبه؟

سعادت آباد

دهان هر دو نفرشان باز ماند. رضا با حیرت هر چه تمام تر گفت:
_بوست کرد؟
با خجالت سرم را تکان دادم و پایین انداختم. قمرمامانی مطلقا حرفی نمی زد. فقط از من فاصله گرفت و چند قدم مقابل ما زد. در فکر بود. بعد رو به رضا کرد و گفت:
_تو این جا چی کار می کنی؟
رضا گفت:
_این جا هیچ کار. با سوزی اومدم. باید برم بانک
_پس برو دیگه. چرا وایستادی؟
بیچاره رضا خودش را جمع و جور کرد و خداحافظی زیرلبی کرد و به طرف در رفت.

اما قمرمامانی صدایش کرد.
_رضا...
_جانم قمرمامانی؟
_به کسی از این جریان چیزی نگو. با رستان هم یه جوری رفتار نکن که بفهمه تو چیزی می دونی. بفهمم کسی چیزی فهمیده، من می دونم و تو
رضا خندید.
_فدای تهدیدهای تو بشم من. چشم.
بعد از رفتن رضا، قمرمامانی شالم را از سرم کشید و گفت:
_برو صورتت رو بشور
مانتویم را در اوردم و به سرویس بهداشتی رفتم و صورتم را شستم. وقتی بیرون امدم،

سعادت آباد

قمرمامانی روی صندلی میز ناهارخوری اشپزخانه نشسته بود و گوشی تلفن سیار زیر گوشش بود و فنجان قهوه اش هم روبه رویش بود.
_برای خودت قهوه بریز.
بعد هم رو به طرف پشت خط گفت:
_رستان...

_...
_برای تعارف و احوال پرسی زنگ نزدم. خودت میدونی برای چی زنگ زدم.

_...

سعادت آباد

_تو حرف نمی زنی. من حرف می زنم و تو فقط گوش میدی...
مکث کرد و جرعه ای از قهوه اش نوشید.
_زن گرفتی و بچه داری. اصلا برام مهم نیست که زن فوت شده، یا الان هست. مهم نیست که الان با کسی هستی، یا چشمت دوباره دنبال سوزان. مهم اینه که تو اگه تخم داشتی، دوازده سال پیش پای گوهی که خوردی، می موندی! نکردی؟ حالا هم هیچ حقی نداری که دنبال سوزان بیفتی. بهش دست بزنی و حتی به جز مسایل کاری، یه کلمه حرف اضافه باهاش بزنی. یکبار دیگه رستان... یه بار دیگه این بچه با چشم گریون بیاد سراغ من، کاری که باید رو می کنم. تمام.
گوشی را گذاشت. بعد هم به من توپید و گفت:

گوشی را گذاشت. بعد هم به من توپید و گفت:
_گفتم قهوه بریز برای خودت.
غرولند کنان و زیر لب ادامه داد
_هر کسی کار خودش رو می کنه. چند سال که ولتون می کنم می رم، اصلا عوض می شین.
قهوه ریختم و مقابلش نشستم. عصبی بود. کاملا مشخص بود که اگر رستان مقابلش بود، یکی بیخ گوشش می خواباند. قهوه ام را سر کشیدم و کمی بهتر شدم.
_قمرمامانی؟
نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم و با لبه فنجان بازی کردم. می ترسیدم در چشمانش نگاه کنم.

سعادت آباد

ان نگاه نافذ، مرا تسلیم می کرد.
_نمی خوام دیگه برم سرکار...
چیزی نگفت. مجبور شدم سرم را بالا اوردم و نگاهش کردم. نه اخم کرده بود و نه ناراحت بود. کاملا متفکرانه به من نگاه می کرد.
_جا زدی؟
سرم را تکان تکان داد.
_نمی تونم...
صدایم لرزید. چیزی نمانده بود، دوباره به گریه بیفتم. کار امروز رستان مثل یک شلیک نهایی به احساس من بود.

سعادت آباد

احساسی که دوازده سال تمام با ان جنگیده و ان را سرزنش کرده بودم. ان احساسی که باعث می شد، حماقت کاملی به من دست بدهد. حماقت از کارهای گذشته ام. حالا ان حس برگشته بود. من ادم بودم. از فولاد نبودم. حس میکردم که در زیر بار این فشار، در حال از هم پاشیدن هستم. دیگر نمی خواستم ببینمش. دیگر نمی توانستم.

_گریه کنی پا میشم یکی می زنم تو گوش ات، که با میز یکی بشی!

بغضم را فرو خوردم. لحن قمرمامانی انچنان پر از تهدید بود که اصلا بعید نبود این کار را بکند.

_بوست کرد؟ معلومه که می کنه. چه توقعی داری؟ تو چرا اینقدر ساده ایی بچه. چی اخه من بهت بگم...

سعادت آباد

اهی کشید و برخاست و میز را دور زد و امد و مقابلم ایستاد. دست خمیده اش را روی گونه ام کشید و بعد روی چانه ام برد و صورتم را بالا داد و مرا نگاه کرد. نگاهش دیگر تهدید امیز نبود. ارام بود و مهربان.
_رستان فیلش یاد هندستون کرده. معلومه می خواد هر طور که شده، سرنخ رو وصل کنه. معلومه بوست می کنه که سرنخ رو وصل کنه. این تو هستی که باید هوشیار باشی. باید سریع دُمش رو بچینی. حالا می خوای جا بزنی؟ برای یه بوسه؟ احمقی؟

سعادت آباد

_نمی تونم دایم دور و برش باشم و اون این طوری رفتار کنه.
چشمانش را تنگ کرد و مرا نگاه نگاه کرد. اما مشخص بود که حواسش جای دیگری است. کاملا در فکر فرو رفته بود.
_سوزان حرف من رو گوش کن
نالیدم و گفتم:
_قمرمامانی...
به میان حرفم امد و بلند گفت:
_قمرمامانی و درد!
خفه شدم. اهی کشید و دوباره گونه ام را نوازش کرد.
_بجنگ بچه... بجنگ. چند بار بگم؟ چند بار باید تکرار کنم؟ سوزان حقت رو بگیر. سوزان محکم باش. سوزان فرار نکن. رستان بوست کرد؟

سعادت آباد

رستان بوست کرد؟ معلومه که می کنه. تو باید مقابله کنی. نه اینکه مثل بچه های زِرزِرو فرار کنی و بیای سراغ من.
_چی کار باید بکنم؟
یک ابرویش را بالا داد و پوزخند زد. حالت صورتش کاملا مکارانه شده بود.
_این شد حرف حساب
صندلی را پیش کشید و مقابل من نشست و دستانم را در دستش گرفت.
_رستان تو رو می خواد؟ فیلش یاد هندوستان کرده؟ زن می خواد که نیازش براورده بشه؟ خب تو هم دست به سرش کن.

سعادت آباد

_رستان تو رو می خواد؟ فیلش یاد هندوستان کرده؟ زن می خواد که نیازش براورده بشه؟ خب تو هم دست به سرش کن.
چشمانم گشاد شد و بدون انکه چیزی بگویم، تنها نگاهش کردم. چون واقعا متوجه منظورش نشده بودم. دستم را نوازش کرد. با کمی ترس پرسیدم:
_متوجه منظورتون نمیشم
نفسش را بیرون داد. مشخص بود که کم کم دارد طاقت اش تمام می شود.
_ببرش لب چشمه و تشنه برش گردون. بذار اینقدر عذاب بکشه، تا ادم بشه.
با دهان باز نگاهش کردم. خنده اش گرفت.

سعادت آباد

_تو که اینقدر خنگی، چطور دوازده سال پیش قاپ این پسره رو دزدی؟! یا این چند سال خنگ شدی تنهایی؟
_یعنی میگین براش عشوه بیام؟
خندید. بلند بلند. بعد دست دراز کرد و پاکت سیگارش را باز کرد و سیگار در اورد و اتش زد.
_عشوه؟
چانه اش را بالا داد و دوباره خندید.
_هر غلطی می کنی، بکن. فقط ببینم دوباره وا دادی، اینبار من دیگه بابات نیستم که بفرستم تبعید. میدم سرت رو گوش تا گوش ببرن. شیرفهم شدی؟
تنها سرم را تکان دادم. پک محکمی به سیگارش زد.

سعادت آباد

_رستان باید پای کاری که کرد، می موند. نموند و در رفت. من هم اون سر دنیا، از هیچی خبر نشدم. حالا وقتشه که حالش گرفته بشه. که فکر نکنه می تونه با نوه من این کار رو بکنه و به تخم اش هم نباشه!

از جا برخاست. چند قدم زد.

_از من قایم کردن؟ گند به این مهمی رو؟

دوباره چند قدم زد. بعد چرخید و به من نگاه کرد.

_فردا صبح بلند میشی میری سرکار. انگار نه انگار که اتفاقی بین شما افتاده. خواست دست از پا خطا کنه، زنگ می زنی به من. بلند نمیشی گریه کنی بیای سراغم، که یه کشیده هم از من می خوری! فقط زنگ می زنی و میگی که چی شده.

سعادت آباد

فهمیدی؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.
پک دیگری به سیگارش زد.
_پاشو یه چیزی بخور، رنگت مثل میت شده. بعد هم یه تاکسی بگیر برای من. خودت هم برگرد برو خونه. امروز نرو سرکار.
برخاستم و باز هم برای خودم قهوه ریختم.
_شما می دونستین که بابام جای رستان رفته کیش؟
سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
_به نظرتون چرا؟
چیزی نگفت و باز هم سیگار کشید. مشخص بود که فکر می کند.
_یه چیزی هست. یه چیزی که اینها باز دارن از من مخفی می کنن. دیگه نمی دونن من اگه بفهمم، بیچاره شون می کنم.

سعادت آباد

به سینک تکیه دادم و قهوه ام را مزه مزه کردم.
_می دونید بحثمون سرچی شروع شد؟
سیگارش را خاموش کرد و اشاره کرد که برایش قهوه ایی دیگر بریزم.
_سر اسم دخترش.
کمی اخم کرد و نشان داد که متوجه منظورم نشده است.
_بهش گفتم که چرا اسم دخترش رو سوزان گذاشته و سر همین، بحث بالا گرفت.
بار دیگر قمرمامانی انچنان متحیر و مات شد، که من متوجه شدم او از این جریان هم خبر نداشته است. دقیقا مثل زمانی که از گذشته و رابطه ام با رستان به او گفتم. او همین طور بهت زده شد.
_اسم دخترش سوزان نبود

سعادت آباد

سرم را تکان دادم.
_چرا سوزانه. زنگ زد به صدرالدین و گفت که سوزان رو برای ساعت یازده، ببره دکتر.
ناگهان قمرمامانی از جا پرید. انچنان عصبی شده بود که فکر کردم هر لحظه بلند می شود و می رود سراغ رستان. مدت زمان طولانی اصلا حرفی نزد. فقط قدم زد و قدم زد.
عاقبت از خیر قهوه ایی که ریخته بودم هم گذشت و به اتاق رفت و لباس پوشید و گفت که برایش تاکسی بگیرم و خودم هم به خانه بروم.
انقدر عصبی و بهم ریخته بودم که حتی یک کلمه هم نپرسیدم و نه چیزی گفتم.

سعادت آباد

به خانه رفتم و سعی کردم تا صبح انقدر ریکاوری کنم، تا بتوانم صبح فردا با قوای کامل، با رستان روبه رو شوم.
صبح روز بعد، سر ساعت هشت رستوران بودم. رستان هنوز نیامده بود. پشت میزش نشستم و روی صندلی چرخیدم و به حیاط که از انجا دیدی کامل داشت، نگاه کردم. ده دقیقه بعد، رستان با فواد از ماشین پیاده شدند. امروز باید علاوه بر رستان، فواد را هم تحمل می کردم. در ضمن نباید بحث دیروز را هم پیش می کشیدم. قمر مامانی اخر شب و پشت تلفن اکیدا گفت که فردا رفتاری معمولی پیش بگیرم. پشت سرشان رضا هم از ماشین شهروز پیاده شد. شهروز دور زد و به پارکینگ وارد شد تا احتمالا ماشین را پارک کند.

سعادت آباد

در باز شد و اول رستان و بعد فواد وارد شدند. رستان مطلقا حرفی نزد. نه سلامی و نه حرف دیگری. اما فواد با دیدن من پوزخندی زد و گفت:

_چطوری سوزان؟

جوابش را ندادم.

رستان امد و کنار من ایستاد. بلند نشدم. خم شد و از کشوی میز، پوشه ایی بیرون اورد و بعد روی زانوانش نشست و از گاوصندوقی که کنار میز و در میز تعبیه شده بود، دسته چکی بیرون اورد. جلوی من گذاشت و گفت:

_بنویس

خودکار برداشتم و شروع کردم و مبلغ و در وجه را نوشتم و بدون انکه بگوید، برخاستم و کپی گرفتم و به دستش دادم. فواد سیگاری دراورد. ولی قبل از انکه روشن کند، رستان گفت:

_بیرون روشن کن.

خنده ام گرفت. هنوز هم با سیگار مشکل داشت. یادم هست وقتی که تازه تنها شده بودم، فقط با فکر اینکه رستان با سیگار مخالف بود، سیگاری شدم. در خیالاتم فکر میکردم روزی می رسد و او مرا در جایی متفاوت می بیند. من زن موفقی شده ام و او از اینکه مرا رها کرده، تا مغز استخوان پشیمان می شود و من هم سیگار می کشم، تا ناراحتی او را دو چندان کنم.

اما بعد از مدتی از سیگار زده شدم و خودم ان را کنار گذاشتم.
اما حالا انقدر از دستش دیوانه شده بودم که می خواستم برای سوزاندش، حتی دوباره سیگار روشن کنم. با اینکه دیگر از ان متنفر شده بودم.
فواد سیگارش را در جیب گذاشت.
_فکر کردم اشپزخونه ایی سوزان.
نگاهش کردم. خواستم تا جوابی دندان شکن بدهم که رستان پوشه ایی که دستش بود را روی میز کوبید و هر دو نفر ما را از جا پراند.
_فواد بسه دیگه. خسته ام کردی.
فواد طوری به رستان نگاه کرد، مثل اینکه باورش نمی شد دوست و همبازی و حتی از برادر نزدیک ترش، به او پریده باشد.

سعادت آباد

ان هم جلوی دختر مطرود خانواده.
برگشت و چپ چپ به من نگاه کرد. پوزخند زدم و یک ابرویم را بالا دادم و خنده کنان گفتم:
_این مودبانه خفه شو فواد بود!
منخرین اش گشاد شد، اما چیزی نگفت. بی توجه به هشدار قبلی رستان که گفته بود سیگارش را بیرون روشن کند، سیگارش را روشن کرد. رستان برای لحظه ایی چشمانش را روی هم فشرد، اما چیزی نگفت.
_راستی سوزان... این مدتی که نبودی کجا بودی؟
دوباره شروع کرد.

سعادت آباد

_مهمه؟
چانه اش را بالا داد.
_حتما مهمه که می پرسم.
نیشخند زدم.
_خب جواب منم اینه... به تو ربطی نداره.
بدون انکه خم به ابرو بیاورد گفت:
_یه دختر تک و تنها تو این شهر دراندشت...
به میان حرفش امدم و گفتم:
_تصحیح می کنم. یه زن تنها تو این شهر دراندشت...
صدای رستان بلند شد. صورتش انقدر مهیب و ترسناک شده بود که برای لحظه ایی، مرا به گذشته پرت کرد. گذشته ایی که در ان، تنها با یک نگاه مرا خام و مهار می کرد.
_سوزان بسه...

سعادت آباد

صورت فواد کمی گیج شده بود. احتمالا متوجه منظور من نشده بود. نگاهش از من به رستان چرخید و بعد دوباره به من نگاه کرد.
_جریان چیه؟
رستان نفس عمیقی کشید.
_فقط بس کنید. جفتتون تمومش کنید.
بعد از اتاق بیرون زد. فواد به من نگاه کرد و بعد صورتش سرد و خشن شد.
_ولش کن. بذار زندگیش رو بکنه...
به میان حرفش پریدم.
_ببین فواد... من نمی خوام ریخت هیچ کدومتون رو ببینم. مخصوصا تو و این رفیق شفیق ات. پس فکر نکن من معطلم که فقط تور پهن کنم برای رستان.

سعادت آباد

من اگه همین امروز دیگه تا اخر عمرم رستان رو نبینم، بهتر از فرداست. پس حرف مفت نزن خواهشا!
سیگارش را از پنجره به بیرون انداخت.
_رستان با کسی هست که احتمالا ...
دوباره به میان حرفش پریدم.
_اره می دونم. شکم اش بالا میاد. همین روزها می گیرتش. عشق افسانه ایشه . فرهاد زمان شده... باور کن همه اینها رو ده هزار بار شنیدم.
دست به سینه شد و مرا نگاه کرد.
_شما به درد هم نمی خورین.

سعادت آباد

خندیدم و چشمک زدم.
_اگه تو عمرت فقط یه حرف درست از دهنت در اومده باشه، همین که الان گفتی، بود.
چیزی نگفت و مرا پایید. من هم نگاهم را از روی صورتش برنداشتم که فکر نکند، کم اورده ام.
_با من راه بیا. بهت بد نمی گذره!
حیرت زده نگاهش کردم. بعد خندیدم. انقدر بلند که به قهقهه افتادم.
_من که دختر تنها بودم.
پوزخند زد.
_فکر نکن من خرم.
هر دو ابرویم را بالا دادم.
_شما سروری!

سعادت آباد

چند قدم جلو امد و کاملا مقابلم ایستاد.
_پس حله زن تنها؟
بیشتر خندیدم و با کف دستم به سر شانه اش زدم.
_چرا شما فروهرها عقلتون تو خشتکتونه؟
بعد در حالیکه هنوز می خندیدم به طرف در رفتم و در را باز کردم و گفتم:
_عقلت رو بمال، بلکه یکم سرجاش بیاد!
خنده کنان بیرون رفتم. در بیرون و راهرو، فرو شکستم. متلاشی شدم و از هم پاشیدم. ایستادم و نفس گرفتم. اشک تا پشت پلک هایم امده بود. به نفس نفس افتاده بودم. کسی از پشت به سر شانه ام زد. با فکر اینکه فواد است، با خشم چرخیدم. اما شهروز بود.
_خوبی؟
چند بار پلک زدم تا اشک هایم را پس بزنم.

_بله...
سرفه کردم تا صدایم را صاف کنم. حالت صورتش از ان ارامش همیشگی در امده و نگران بود.
_ممنون شما خوبی؟
لبخندش ارام و محترمانه بود، اما هنوز نگران بود. کم کم از او خوشم می امد. رضا از اشپزخانه بیرون امد و پیش ما امد.
_رستان چش بود؟ دعواتون شد باز؟
خندیدم. خنده ایی کاملا مصنوعی. طوری که رضا با اخم و تردید نگاهم کرد.
_با اون نه. با اخوی جنابعالی
با تعجب گفت:
_فواد؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

سعادت آباد

_چی میگه؟
آهی کشیدم و سرم را تکان دادم.
_خزعبلات.
آخم رضا بیشتر درهم رفت. متوجه شده بود که احتمالا، چیزی بیشتر از خزعبلات بوده است.
شهروز گفت:
_شما شام امشب مهمون من هستی
لبخند زدم و گفتم:
_خبریه؟
سرش را کمی خم کرد که باعث شد موهای خوش حالتش روی پیشانی اش بریزد.
_تولدمه. شب هم یه جشن کوچیک گرفتیم. اگه افتخار بدی با رضا بیای که خوشحالم می کنید.

سعادت آباد

_تولدمه. شب هم یه جشن کوچیک گرفتیم. اگه آفتخار بدی با رضا بیای که خوشحالم می کنید.
_تبریک می گم.
به رضا نگاه کردم. صورتش ارام شده بود
_اره سوزی. شب حاضر باش، میام سراغت. یکم حال و هوات هم عوض بشه.
در همین لحظه در دفتر باز شد و فواد از دفتر بیرون امد. بی توجه به هر سه نفر ما، از ساختمان بیرون زد. بعد از رفتن او، در حالیکه ما هنوز صحبت می کردیم، رستان از سردخانه بیرون امد و در حالیکه با مسئول خرید رستوران صحبت می کرد، قدم زنان به طرف ما امد. مسئول خرید خداحافظی کرد و رفت و رستان جلو امد و با شهروز خوش و بش کرد و دست داد و به من گفت که به دفتر بیایم.

سعادت آباد

با انها خداحافظی کردم و دوباره به دفتر برگشتم. در را بستم و بدون انکه چیزی بگویم، به طرف اب سرد و گرم کنی که گوشه دفتر بود رفتم و در لیوانی کاغذی، اب گرم برای خودم ریختم و با کافی میکس، قهوه فوری درست کردم.

_با فواد دهن به دهن نذار

_چرا این رو به اون نمیگی؟

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

_تو زنی. تو باید ارزش خودت رو نگه داری.

پوزخند زدم.

سعادت آباد

_جناب فروهر... زمانی که با من خوابیدی و من رو ول کردی و رفتی، یعنی به همه عالم و ادم اعلام کردی که سوزان یه دختر دم دستیه. بعد حالا زمانیکه فواد میاد میگه با من راه بیا و نمی ذارم بهت بد بگذره، این منم که باید ارزش خودم رو حفظ کنم؟

دهانش باز ماند. بعد انچنان اتش خشمی از چشمانش رد شد که مرا از جا پراند. منخرین اش گشاد شد.

_فواد این رو گفت؟

سرم را تکان دادم.

چشمانش را روی هم فشرد. حالتی داشت مثل اینکه هر لحظه منفجر خواهد شد.

سعادت آباد

دفاتر را رها کرد و چند قدم در اتاق زد. فقط یکبار دیگر او را این چنین اشفته و خشمگین دیده بودم. انقدر زیاد که چیزی نمانده بود منفجر شود. او مقابل مدرسه به سراغم امده بود و در ماشین نشسته بود. وقتی که مدرسه تعطیل شد، پسری با دوچرخه رد شد و با دست به باسن من زد. رستان از ماشین پیاده شد و دقیقا همین حالت را داشت. پسر که بچه سال و تقریبا نوزده ساله بود را گرفت و انقدر کتک زد که پسر دماغ و دهانش پر از خون شده بود. می زد و فریاد می کشید. فریاد می کشد که بیشرف، به زن من دست زدی؟ به زن من؟

سعادت آباد

ان زمان قند در دلم اب می شد. اینکه انقدر مرا دوست داشت. دخترها جوری به او نگاه می کردند، مثل اینکه او شاهزاده ایی است که الساعه از اسب سفیدش پیاده شده است. بعد از این، جریان در تمام مدرسه پیچید که من عقد کرده ام و عاقبت مدیر مرا خواست و من هم گفتم که عقد نکرده ام و نامزد کرده ایم و بعد از تمام شدن درسم، عقد می کنیم. به این ترتیب بود که بابا توسط مدرسه فهمید و بعد از ان هم رستان گذاشت و رفت.
دستانش در کنار تنش مشت شد. متوجه شدم که به خودش فشار می اورد تا دوباره جوش نیاورد و نرود و فواد را زیر لگد بگیرد.

سعادت آباد

با بدجنسی گفتم:
_نمی خوای جواب من رو بدونی؟
نگاهم نکرد. همچنان قدم می زد. اگر همان لحظه از گوش هایش دود بیرون می زد، تعجب نمی کردم
_رستان...
صدایش کردم. ایستاد و نگاهم کرد.
_جواب؟ جواب من...
به میان حرفم پرید.
_نه نمی خوام جوابت رو بدونم
صدایم را بلند کردم.
_بهش ادرس خونه ام رو دادم...

سعادت آباد

با چند گام بلند خودش را به در رساند و از در بیرون زد و بعد از چند روز، من از ته دل خندیدم. قمرمامانی حق داشت. این کار جواب می داد. خیلی هم عالی جواب می داد. فواد ناخواسته به من کمک بزرگی کرده بود.

نزدیک غروب بود که لباس پوشیدم و موهایم را درست کردم و اماده شدم. یک پیراهن ساده مشکی و یک جین سفید ساده تر از ان پوشیدم. چیز زیادی نداشتم که بخواهم رویش مانور بدهم و قدرت انتخابم سخت کند. این مناسب ترین و ساده ترین لباسی بود که داشتم و انتخاب دیگری هم نداشتم.

سعادت آباد

رضا به سراغم امد و با هم به خانه شهروز رفتیم. خانه اش در نارمک بود. یک اپارتمان بزرگ و شیک. انچنان هم ندار نبود. اپارتمان شیک و مجلل بود و سالن بسیار بزرگی داشت که با دو دست مبل و یک دست میز ناهارخوری پر شده و هنوز هم جا داشت.

مهمان زیادی نداشت. سر جمع بیست نفر هم نمی شدند. متوجه شدم که جمع همه جوان و از دوستانش هستند. نه فامیل و نه کسی. وقتی از رضا پرسیدم. گفت که شهروز این جا کسی را ندارد و تنها زندگی می کند.

یک پیراهن مردانه شیک پوشیده بود. بدون همه ی ان فیس و افاده های خانواده فروهر. خیلی ساده و خاکی. جین و یک پیراهن مردانه.

سعادت آباد

با من دست داد و گلی که برایش خریده بودم را گرفت و چند بار تشکر کرد که چرا زحمت کشیده ام.
مانتو و شالم را باز کردم و به دستش دادم و کنار رضا نشستم. رضا ظاهرا با همه اشنا بود. می گفت و می خندید و مثل همیشه با همه خوش و بش می کرد. من را هم به چند نفری معرفی و اشنا کرد.
_بحث ات با فواد سر چی بود؟
سیگاری اتش زد و به چشمان من نگاه کرد.
_برادرت خیلی عوضیه.
اخم کم رنگی کرد.
_این رو که می دونم. بحثتون سر چی بود.

سعادت آباد

_این رو که می دونم. بحثتون سر چی بود.
آهی کشیدم و گفتم:
_اینکه باهاش راه بیام و بهم بد نمی گذره.
چشمانش گشاد شد و برای لحظه ایی همان خشمی که در نگاه رستان دیده بودم را، در نگاه او هم دیدم.
برای لحظه ایی رضا کاملا شبیه بقیه فروهرها شد.
شبیه رستان.
_این رو گفت؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.
_گوه خورد! به حسابش می رسم.
دستم را روی بازویش گذاشتم. حالت صورتش جوری بود مثل اینکه هر لحظه می رود و فواد را خفه می کند.
_بی خیال. از این حرفها زیاده. فواد هم که اصلا ادم نیست

سعادت آباد

_رستان چی گفت؟
خندیدم.
_داشت منفجر می شد.
شهروز امد و کنار ما نشست و بحثمان نیمه تمام ماند. کمی به طرف من خم شد و گفت:
_غذای امشب از رستوران خودمه.
لبخند زدم.
_ایشالا که به موقع بتونید اورژانس خبر کنید!
غش غش خندید. چشمان روشن و عسلی اش برقی از خنده زد. رو به رضا گفت:
_دختر عموت خیلی بامزه است.
رضا نیشخند زد.

سعادت آباد

_ما فروهرها کلا گلوله نمکیم!
پوف خنده داری کردم.
_خیلی! مخصوصا رستان و فوادمون.
شهروز گفت:
_افتخار اشنایی با نصرت خان رو نداشتم.
_خوش به حالت!
باز هم خندید. رضا بلند شد و با یکی از دوستانش خوش و بش کرد. شهروز کمی نزدیک تر امد و گفت:
_اگه ما کارمون رو راه بندازیم، شما می تونی بیای و با ما کار کنی؟
چانه ام را بالا دادم.
_فکر نکنم. چون الان به خاطر قولی که به قمرمامانی دادم، مجبورم که تو ایراندخت بمونم.

به عقب تکیه داد و مرا برانداز کرد.
_فقط به خاطر خانم فروهر؟ یا چیز دیگه ایی هست که کاتالیزور بشه؟
خندیدم.
_اگه منظورتون به رستانه؟ حقیقا چشم دیدنش رو ندارم.
دست به سینه شد و گفت:
_من نمی دونم چی بینتونه. قطعا نمیخوام هم بدونم. ولی رستان مرد عمله و من به شخصه ازش خیلی خوشم میاد. ادم کار درستیه. تو معامله صاف و صادقه و یه رقابت سالم درست میکنه. در یک کلام، رستان بی شرف نیست.
اهی کشیدم و چیزی نگفتم. نگفتم که رستان در همه چیز صاف و صادق است، جز کاری که با من کرد.

سعادت آباد

رستان در مقابل من، بی شرفی را به حد اعلا رساند.
_من یه مدت با فواد کار میکردم...
مکث کرد و دستش را روی دهانش کشید. در انگشت کوچک دست چپش، یک انگشتر طلا بود که نقشی از فروهر داشت. خنده ام گرفت. ظاهرا او هم از اکسسوری فروهر خوشش می امد.
_فواد خیلی عوضیه. من بیشتر از چند ماه نتونستم باهاش کار کنم.
نگاهم را به او دادم و گفتم:
_اره فواد تو هیچ موردی خوب نیست. برای پیدا کردن خوبی تو فواد، باید با تلسکوپ دنبالش گشت.
_نصرت خان پسر ندارن، نه؟

سعادت آباد

_نه... نسل بابام مثل دایناسورها منقرض میشه.
خندید. خنده هایش بامزه بود. جوری می خندید که ادم به خنده می انداخت.
_برادرم فوت کرد.
توجه اش جلب شد.
_پس پسر داشته؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.
_من اصلا یادم نیست...
مکث کردم و به او که با همدردی نگاهم می کرد، نگاه کردم و ادامه دادم.
_من خیلی کوچیک بودم که مامان و برادرم فوت شدن.

سعادت آباد

_من خیلی کوچیک بودم که مامان و برادرم فوت شدن. تقریبا یکی دوساله.
چشمانش ارام بود و کمی غمگین.
_منم از دست داده ایی داشتم. ادم سخت می تونه با جریان کنار بیاد... علت فوتشون چی بود؟
_تصادف کردن...
مکث کردم و با ناراحتی گفتم:
_بابام دوست نداره درباره اش حرف بزنه. می دونید... بالاخره اون پسرش بود.
لبم را گزیدم و سعی کردم لحن صدایم سرحال باشد.
_وقتی من و بابا سر یه سری مسایل با هم برخورد داشتیم، بابا گفت، ناراحته که فقط من رو داره...
صدایم شکست. عین کلمات بابا در گوشم تکرار می شد.

سعادت آباد

_گفت که کاش من جای برادرم مرده بودم...
نگفتم که گفت کاش من مرده بودم و ان ننگ را درست نمی کردم. اهی کشیدم و ادامه دادم:
_گفت، نارحته که من رو داره و من فقط براش موندم. چون نسلش تموم میشه...
متوجه خشمی که در نگاهش پیدا شد، شدم.
خیلی ها راجع به این مسایل بی تفاوت بودند. ولی خیلی ها هم منطقی تر برخورد می کردند. او از ان دسته بود که احتمالا از این افکار پوسیده، متنفر بود. به او می خورد. به شخصیت و تیپش می امد که انسانی کاملا روشن فکر و متعالی باشد.
_حرف خیلی زشتیه.

سعادت آباد

خم شد و برای لحظه ای دستش را روی دستم گذاشت.
_اگه خاله من بفهمه میاد و نصرت خان رو تیرباروون می کنه. خاله من طرفدار سرسخت زنهاست. یه پا فمنیست دو اتیشه!
خندیدم.
_خاله تون کجاست؟
چشمانش پر از محبت شد. محبتی که با بردن اسم خاله اش در چشمانش پیدا شد. عجیب بود.
_تهران نیست.
_پدر و مادرتون چی؟ خواهر و برادر؟
گنجکاو شده بودم که بیشتر از او بدانم.

سعادت آباد

کنجکاو شده بودم که بیشتر از او بدانم.
_مختصر و سرد گفت:
_پدرم زندگی خودش رو داره. چیزهایی این وسط بود که مادرم دیگه نتونست تحمل کنه...
لبش بالایش را گزید. مشخص بود که گفتن از پدرش، او را اذیت می کند.
_کس دیگه ایی نیست. حداقل تنی نه. یه برادر ناتنی دارم.
_تکی بودن سخته.
لبخند زد و شانه اش را بالا داد.
_زندگی همیشه روی خوش نداره. ولی الان چند ساله که من دیگه روی پای خودم هستم و زندگی خودم رو دارم. گاهی پیش خاله و مامان و خانواده میرم، ولی بیشتر ترجیح میدم که سربار کسی نباشم.

برای عوض کردن بحث به انگشترش اشاره کردم و گفتم:
_شما هم که عشق فروهری. یه دوستی داشتم که عاشق نماد فروهر بود و همیشه اکسسوری فروهر می خرید. من هیچی با نماد فروهر ندارم. خود فروهر بودن برای هفتاد و هفت پشتم بسه
خندید و به انگشترش نگاه کرد و با صورتی که غمگین شده بود، گفت:
_نه این مال من نیست. مال کسی که یه زمانی تو زندگیم بود.
متوجه شدم که احتمالا درست می گوید. انگشتر زیادی برای انگشتش کوچک بود. با امدن رضا بحثمان پاره شد.

سعادت آباد

رضا امد و دوباره سر جایش نشست و اینبار شهروز عذرخواهی کرد و برخاست و به سراغ چند نفر دیگر رفت. جشن خوبی بود و هر کسی سرش به کار خودش بود. متوجه یکی دیگر از رستوران داران هم شدم. او را در تولد قمرمامانی هم دیده بودم. جوان بود. تقریبا همسن شهروز و نهایتا چندسالی از من بزرگتر. درشت بود و چشمگیر. با شکمی که در چند سال اخیر، احتمالا بزرگتر از این می شد. جذاب بود. ولی نه از ان مدلهایی که من خوشم بیاید.

سعادت آباد

نگاهش مثل فروهرها بود. مثل فواد. از بالا به پایین. ولی ان جاذبه فواد را هم نداشت. فواد بی شرف و کثافت بود. ولی در این که مرد جذابی بود، اصلا حرفی درش نبود. ولی او نه. وقتی که نگاه مرا متوجه خودش دید، برخاست تا جلو بیاید. ولی من سرم را چرخاندم و به صحبت با رضا و شهروز که دوباره کنار ما نشسته بود، پرداختم. بار بعدی که نگاهم به او افتاد. اخمی کرد و جوری به من نگاه کرد، مثل اینکه من یک تکه اشغال هستم که کنار پاهایش افتاده ام.

اخر شب رضا مرا به خانه رساند و دیگر به خانه نرفت. وقتی که پرسید باز هم لباس ان جا دارد

سعادت آباد

باز هم لباس ان جا دارد یا نه، و من جواب دادم مثبت دادم، از خدا خواسته ماشین را پارک کرد و شب را همانجا ماند.
صبح با رضا به ایراندخت رفتیم. رضا مرا مقابل در پیاده کرد و رفت تا ماشین را در پارکینگ پارک کند. صدرالدین مقابل در ایستاده بود و با تلفن حرف می زد. با دیدن من، تماسش را قطع کرد و گفت:
_سوزان خانم، اقا نصرت برگشتن.
سریع ایستادم. دلم میخواست صدرالدین را به خاطر این اخبار دسته اولش بغل کنم و ببوسم.
_کجاست؟
_تو دفتر با اقا هستن.
متوجه شدم که منظورش از اقا، رستان است. عقب گرد کردم و رفتم و پشت صدرالدین ایستادم.

سعادت آباد

_ناراحت نمیشی که ازت به عنوان محل قایم شدن استفاده کنم؟
خندید.
_نه خانم.
از کنار بازویش سرک کشیدم. هنوز خبری نبود.
_نفس کوچولو چطوره؟
صورتش روشن شد.
_خوبه. دیشب یکم تب کرده بود. امروز بهتر شد.
نگاهش کردم. وقتیکه از نفس صحبت میکرد، چشمانش از خوشحالی فلش می زد.
_بچه ها از این مدل مریضی ها زیاد می گیرن.
_ما حساسیم...
مکث کرد و چانه اش را بالا داد.

سعادت آباد

_خیلی سال بود که بچه دار نمی شدیم. نفس رو با کلی دوا و درمون از خدا گرفتیم.
لبخند زدم.
_پس خیلی عزیزه؟
لبخند زنان سرش را تکان داد.
_از طرف من ببوسش
در همین لحظه بابا را دیدم که همراه با رستان، از رستوران بیرون امدند.
_اقا صدرالدین میشه در ماشین رو باز کنی من برم تو ماشین؟
بدون انکه تغییری در صورتش ایجاد شود، همانطور پشت به رستان و بابا، در ماشین را باز کرد و من در پناه هیکل بزرگش به داخل ماشین رفتم و خم شدم و از پشت صندلی به انها نگاه کردم.

سعادت آباد

قلبم انچنان می زد که حس می کردم هر لحظه از درون سینه ام به بیرون خواهد پرید. بعد از سالها، بابا را دیده بودم. اگر بگویم تغییری نکرده بود، دروغ بود. پیر شده بود. موهایش سفیدتر شده بود و بیشتر از همیشه، شبیه رستان شده بود. همیشه حس میکردم که رستان، جوانی باباست.
چیزی به رستان گفت که رستان را از کوره به در برد. رستانی که هرگز ندیده بودم در برابر بزرگتر از خودش فریاد بکشد. مخصوصا بابا. رستان بابا را خیلی دوست داشت. یک جورهایی بابا بعد از پدرش، بزرگترش محسوب می شد. و حالا عملا توی صورت بابا رفته بود و هوار می کشید.

سعادت آباد

انقدر بلند که حتی صدرالدین هم با تعجب برگشته بود و به انها نگاه می کرد. بعد رستان چیزی گفت که بابا از کوره در رفت و دست راستش را روی شانه رستان گذاشت و تکان محکمی به عقب داد. جوری که رستان به عقب تلوتلو خورد. بعد هم بابا بدون هیچ حرفی رفت و سوار ماشین اش شد. رستان چند لحظه با حالتی خسته، به رفتن اش نگاه کرد. حالت صورتش جوری بود مثل اینکه انقدر خسته است که هر لحظه امکان دارد که همه چیز را رها کند و برود و جایی گم و گور شود.
نگاهش را به اسمان داد و چند لحظه به اسمان ابی خیره شد و بعد با سری افکنده به داخل رفت.

سعادت آباد

نگاهش را به اسمان داد و چند لحظه به اسمان ابی خیره شد و بعد با سری افکنده به داخل رفت. سریع از ماشین پیاده شدم و از صدرالدین تشکر کردم و به داخل رفتم. رضا در حالیکه با یکی از اشپزهای زن لاس می زد و می خندید، از اشپزخانه بیرون امد. زن با دیدن من حیرت زده ایستاد. اما من چرخیدم و سریع به داخل دفتر رفتم. با وارد شدن من، رستان سرش را از روی چیزی که می نوشت، بلند کرد و نگاهم کرد.

_بابام برگشته؟

نگاهی طولانی به من کرد و بعد سرش را تکان مختصری داد.

سعادت آباد

بعد گوشی را برداشت و سفارشهایی برای اشپزخانه داد. تماس بعدی اش با صدرالدین بود. اینکه ماشین را روشن کند و مرا به بانک ببرد تا چکی را نقد کنم.
احتمالا میخواست، با فرستادن من پی نخود سیاه، مرا از پرسیدن درباره پدرم و خودش دور کند. می خواست مرا سنگ قلاب کند. به بانک رفتم و بعد از ان، با صدرالدین تماس گرفت و گفت که سوازن خانم را به ایراندخت شعبه ولیعصر ببرد، تا من انجا کسری های اشپزخانه را لیست کنم. بعد هم دوباره با صدرالدین تماس گرفت و گفت که سوزان خانم را به خرید کسری های لیست شده ببرد. تا عصر همراه با صدرالدین، مرا در خیابانهای تهران چرخاند.

سعادت آباد

رستوران گوش تا گوش مشتری داشت و رضا گفت که رستان سردرد داشت و به خانه رفت.
_خونه اش کجاست؟
رضا همانطور که به اقا مرتضی می گفت که میزهای وی ای پی را که رزور شده چک کند، با تعجب گفت:
_چی کارش داری؟
_بابام برگشته. تو می دونستی؟
سر خودکار بیک را از دهانش دراورد و گفت:
_کی برگشته؟ پس الان کیش دست کیه؟ رو هواست؟
_امروز صبح دیدمش. با رستان بحثش بود...

سعادت آباد

کسی امد تا لیست رزروهای میزهای وی ای پی را از رضا بگیرد و من مجبور شدم تا حرفم را قطع کنم و خودم را مشغول انجام کاری نشان دهم، تا چشم در چشم نشویم.
_باورت میشه رضا؟ رستان کم مونده بود بابا رو بزنه
رضا با تعجب نگاهم کرد.
_اره... منم دقیقا این شکلی شدم. تازگیها رابطه شون چطور بوده؟
رضا چانه اش را بالا داد و گفت:
_من خیلی وقته که کنار هم ندیدمشون. این چند سال رستان خیلی کم از کیش بیرون اومد. من اصلا اخرین باری که رستان رو اینجا و با عمو دیدم، یادم نیست.

مکث کرد و متفکرانه گفت:
_یعنی می خوای بگی که به خاطر تو بحثشون شده؟
سرم را یکبار بالا و پایین بردم. رضا انقدرها هم که فکر می کردم، گیج نبود.
چانه اش را بالا داد.
_رستان فیلش یاد هندوستان کرده؟ عمو مخالفه؟
باز هم سرم را تکان دادم. متفکرانه چند بار هوم کشید. بعد یک دفعه گفت:
_چرا تو با شهروز گرم نمی گیری؟
چشمانم گشاد شد.
_خاک تو سرت با این ایده هات!

خندید.
_پسرخوبیه. مشخصه که از تو هم بدش نمیاد.
چشمانم را چرخاندم و گفتم:
_اگه یه لحظه شک کردم که تو چندان هم گیج نیستی، الان حرفم رو پس می گیرم.
خندید.
_برای خودت میگم. رستان دست از سرت برمی داره.
چشمانم را چرخاندم و گفتم:
_ادرس رستان رو بده
خم شد و از روی میز کاغذ برداشت و تند تند یادداشت کرد و گفت:
_نگی من دادم

سعادت آباد

همانطور که از در بیرون می رفتم، گفتم:
_کی بود می گفت که با شهروز گرم بگیرم؟
خندید و بلند بلند گفت:
_اگه می خوای به عمو بگی، بگو که من از کشور خارج بشم!
خندیدم و تاکسی گرفتم و به ادرسش رفتم.
همان صبح که مرا دست به سر کرد، فهمیدم که دیگر او را با یک جواب قانع کننده نمی بینم.
وقتی که رسیدم، پلاک را چک کردم و اما قبل از اینکه زنگ بزنم، با قمرمامانی تماس گرفتم.
گفته بود که کاری را بدون اجازه اش انجام ندهم. جایی که بود شلوغ و پر سروصدا بود.

سعادت آباد

جایی که بود شلوغ و پر سروصدا بود.
گفت که مهمانی دوره ایی یکی از دوستانش است. وقتی که جریان را برایش تعریف کردم. مدت زمان طولانی سکوت کرد و فکر کرد. عاقبت گفت که برگردم و به انجا نروم. بعد هم بدون ذکر دلیل قطع کرد.
دوباره تاکسی گرفتم و دیگر به ایراندخت برنگشتم و به خانه برگشتم.
صبح زودتر از همیشه از خانه بیرون زدم. می خواستم زودتر برسم، تا رستان را غافلگیر کنم.

سعادت آباد

اما خودم غافلگیر شدم. رستان در دفتر نشسته بود و بدون انکه کاری بکند، از پنجره به بیرون نگاه می کرد. با نگاهی خونسرد به بیرون خیره شده بود و در فکر بود. نگاهم به موهایش افتاد. به نظر می رسید دیروز که به بهانه سردرد به خانه رفته است، سرراهش سری هم به سلمانی زده است و موهایش را هم کوتاه کرده است. امروز همان پسر دلبر خانواده شده بود. همانکه وقتی او را می دیدم، دلم پایین می ریخت و برای داشتنش، هر کاری می کردم. اما داشتن رستان گران تمام شد. به قیمت تمام جوانی ام و بچه ایی که رفت و ابرویی که ریخته شد و دیگر هیچ کدام از اینها، قابل برگشت نبودند.
با دیدن من گفت:

سعادت آباد

_باید بری بانک
کیفم را روی میز پرت کردم و نشستم و گفتم:
_امروز دیگه هیچ جا نمیرم. همون دیروز هم می دونستم داری من رو می فرستی پی نخود سیاه. امروز دیگه من خر نمی شم.
بدون تغییری در صورتش، مرا نگاه کرد.
_چرا با بابام دعوا می کردی؟
دوباره نگاهم کرد.
_جواب رستان، جواب. تو چرا نمی تونی یه جواب درست و حسابی به من بدی؟

سعادت آباد

دوباره نگاهم کرد. چشمانم را فشردم تا جیغ نکشم. نفس عمیقی کشیدم و از در دیگری وارد شدم. باید او را تحت فشار می گذاشتم.
_دیشب فواد اومد در خونه من...
مکث کردم و نگاهش کردم. شاید اگر کسی که زیاد رستان را نمی شناخت، می گفت که او کک اش هم نگزید و هیچ تغییری در حالش ایجاد نشد. اما من که زمانی حتی نبض او دستم بود، فهمیدم که حالش عوض شد.
به عقب تکیه داد و دست به سینه مرا نگاه کرد. اما به سرعت حالت نگاهش عوض شد. مثل اینکه چیزی را به خاطر اورد.
_کسی که داره بهت درس میده، کارش درسته.

خندیدم. او هم مرا می شناخت. یا حداقل قمرمامانی را خوب می شناخت و می دانست که حرفهای من از کجا سرچشمه می گیرد.
یک ابرویم را بالا دادم.
_بابام چی می گفت؟ فهمیده من این جا هستم؟
سرش را تکان کوتاهی داد.
_چرا برات مهمه؟
_چون حس میکنم یه چیزی هست...
آهی کشیدم و ادامه دادم.
_رستان من مثل تو فوق لیسانس نیستم. دیپلمم رو هم به زور گرفتم. علتش رو هم نمی گم، چون خودت بهتر از هر کسی می دونی... از این که بگذریم، من شاید تحصیلات عالیه نداشته باشم. ولی احمق هم نیستم

سعادت آباد

نگاهی به سرتا پایم کرد.
_تو باهوش ترین زنی هستی که تا حالا دیدم.
هر دو ابرویم را بالا دادم و خندیدم.
_نه بابا؟ لاس زن نبودی که تازگی ها لاس زن هم شدی
نگفتم من عاشق مردی شدم که عاشقانه هایش هم خاص بود. رستان هیچ زمانی لاس نمی زد. هیچ زمانی عاشقانه اش رک و راست نبود. اهی کشیدم و خودم را جمع و جور کردم. شاید از همان ابتدا هم اصلا اشتباه کرده بودم. این عشق نبود. هوسی بود که از سرش افتاد و برای ازدواج، سراغ کسی رفت که بهتر بود.

سعادت آباد

چیزی نگفت.
_داشتم می گفتم... من احمق نیستم. یه چیزی هست. تو بابام رو فرستادی کیش، جای خودت. مثل یه پادو. بابای من هم قبول کرده؟ این عجیبه.
دستش را بالا اورد و زیر چانه اش زد و خونسرد گفت:
_همه مون باید وظیفه مون رو در قبال خانواده انجام بدیم. بابات هم به وظیفه اش عمل کرد.
حیرت زده نگاهش کردم. حرف های جدید می شنیدم.
_یعنی اینکه تو توی کیش بودی، انجام وظیفه بود؟
باز هم حال اش عوض شد، اما کاملا مسلط به خودش بود.

سعادت آباد

_اره یادم نبود. شما اونجا زندگی می کردی. زن و بچه و زندگی...
چشمانش را روی هم فشرد. از جا پریدم.
_یادم نبود شما زندگی داشتی. این من بودم که زندگیم یه شبه داغون شد. تو رستان بودی. پسر بودی. پسر ارشد. باید بچه دار می شدی. باید تخم و ترکه خانواده کوفتیمون ادامه پیدا کنه...
از جا بلند شد و تقریبا التماس گونه گفت:
_سوزان خواهش می کنم...
دستش را ارام روی شانه ام گذاشت. می خواست ارامم کند.
_صدات رو بالا نبر...

سعادت آباد

دستش را کنار زدم. تا زمانی که دهانم را باز نکردم و حرف نزدم، متوجه نشدم که گریه می کردم. وقتی صدایم با هق هق در اتاق پیچید، اشک هایم هم پایین ریخت.
_زندگی من چه ارزشی داشت؟ زندگی تو مهم بود. تو باید بچه دار میشدی. بچه سوزان چه اهمیتی داشت؟ اصلا خود سوزان کی بود که بچه اش بخواد باشه. سوزان حق نداشت عاشق پسر طلایی خانواده بشه و بچه اش رو بزاد. سوزان باید بچه اش سقط میشد که اقای طلایی و پسر ارشد خانواده، با یه زن خوب و هم شان خودش بچه دار بشه. ولی نمی دونستی برنامه هات به هم می خوره و بچه ات دختر میشه...

سعادت آباد

سوزان باید بچه اش سقط میشد که اقای طلایی و پسر ارشد خانواده، با یه زن خوب و هم شان خودش بچه دار بشه. ولی نمی دونستی برنامه هات به هم می خوره و بچه ات دختر میشه...

دستش دوباره روی شانه ام نشست. اما این بار انقدر محکم بود که تقریبا مرا به ناله انداخت. حالت صورتش انقدر عجیب شده بود که مرا ساکت کرد. دهانش باز مانده بود و به نفس نفس افتاده بود. حالت صورتش مثل کسی بود که هر لحظه یا سکته می کند، یا فریاد می کشد و کسی را می کشد.

_چی گفتی؟

سعادت آباد

فشار دستش بیشتر شد. شانه ام را کنار کشیدم.
_ولم کن...
هر دو شانه ام را گرفت.
_تو چی گفتی؟
جیغ جیغ کنان گفتم:
_بس کن سیاه بازی رو رستان...
در باز شد و رضا به داخل امد و با دیدن ما در ان حال، خشک اش زد.
_صداتون داره تا بیرون میاد
اما رستان بی توجه به رضا، سرم فریاد کشید و گفت:
_دارم میگم چی گفتی؟
من هم فریاد کشیدم.
_چی رو چی گفتم؟
_جریان بچه چیه؟

سعادت آباد

_جریان بچه چیه؟
با تمسخر خندیدم.
_بسه تو رو خدا...
آنچنان دادی سرم کشید که درجا ساکت شدم.
_من هیچی چیز کوفتی نمی دونم. بچه چیه جریانش؟
دهانم باز ماند. حالت صورتش کاملا نشان میداد که واقعا از جریان بی اطلاع است و اینبار ارام تر گفتم:
_حامله بودم. بعد ازاینکه تو رفتی و دیگه جواب تلفنم رو ندادی، بابا برد دکتر و سقطش کرد...
نفسش حبس شد. چشمانش انچنان مهیب و ترسناک شده بود که مرا قدمی به عقب برد. چرخ زد و گفت:
_می کشمش!

سعادت آباد

از در بیرون رفت. من رو رضا بهت زده، به رفتنش نگاه کردیم و هر دو با هم از جا پریدیم. وقتی که به حیاط رسدیم، او سوییچ را از صدرالدین گرفته بود و خودش پشت فرمان بود و انچنان روشن کرد و گاز داد و رفت که تمام سنگریزه های حیاط رستوران، به اطراف پخش شد.

رضا و من نفس نفس زنان به صدرالدین رسیدیم.

_کجا رفت؟

صدرالدین که متعجب از رفتار و حالت رستان بود، گفت که نمی داند و اقا فقط سوییچ خواسته.

سعادت آباد

همان لحظه ماشین نریمان وارد حیاط شد و نریمان پیاده شد. رضا سریع جلو نشست و گفت:
_نریمان بیا بریم خونه عمو
بیچاره نریمان هاج و واج به من و رضا که سوار ماشینش شده بودیم، نگاه می کرد.
_چی شده؟ خونه عمو برای چی؟
سرش داد زدم.
_زود باش... الان رستان بابام رو می کشه!
چشمان نریمان چهار تا شد. سریع روشن کرد و حرکت کرد. رضا چرخید و به من که در صندلی عقب بهت زده و گریان نشسته بودم، نگاه کرد و گفت:
_شما چتون شد؟

سعادت آباد

فین فین کنان گفتم:
_یه دستمال بده...
دستمالی از جعبه درون داشبورد بیرون کشید و به دستم داد.
_همون بحث های همیشه. من گفتم که بچه من باید سقط می شد که تو بری و تو کیش، زندگی درست کنی.
ماشینی جلوی نریمان پیچید و نریمان ترمز کرد. انچنان شدید که رضا با سر به درون شیشه رفت. نریمان چرخید و با بهت به من نگاه کرد.
_تو حامله بودی؟
تا بناگوش سرخ شدم و جیغ جیغ کنان گفتم:

سعادت آباد

_خدا لعنتتون کنه! زمانی که می خواین چیزی رو نفهمین، از هر خری نفهم تر می شین.
رضا که جریان را کاملا می دانست، با اخم به نریمان گفت:
_روشن کن و خیر امواتت، ما رو سالم برسون خونه عمو
تا رسیدن به خانه بابا، من اهسته گریه کردم و رضا و نریمان هم سکوت کرده بودند. وقتی که رسیدیم، من چیزی نمانده بود که از شدت استرس، غالب تهی کنم. بعد از این همه سال به خانه ایی برمی گشتم که اخرین بار، تقریبا با تحقیر از ان رانده شده بودم. هیچ وقت ان روزها را فراموش نمی کردم. بابا داد نمی کشید

سعادت آباد

بابا داد نمی کشید. فریاد نمی کرد. حتی دعوا هم نکرد. فقط با ان چشمان نافذش، نگاهی تحقیرامیز به من کرد و گفت" دختر من؟ دختر من باید این غلط رو بکنه؟ من رو از همه ناامید کردی سوزان."

من در این خانه درد کشیدم. فرزندم را از دست دادم و در حالیکه از لحاظ روحی در مرز متلاشی شدن بودم، رانده شدم و عملا بیرون انداخته شدم.

برگشتن به این خانه، دیگر هیچ زمانی ارزوی من نبود. نه حالا، و نه با این حال.

صدای فریاد رستان، همه ما را از جا پراند. رستان ارام بود. رستان خونسرد بود. رستان به ندرت از کوره در می رفت.

سعادت آباد

من می توانستم از کوره در رفتن های رستان که کار را به جاهای باریک رسانده باشد، را با انگشتان یک دستم بشمرم. رستان کم خشمگین می شد. ولی در زمانهای خشم به ندرتش، خشمی بسیار مخرب داشت. رستان قوی بود. قدرت بدنی زیادی داشت و زمانی که خون جلوی چشمانش را می گرفت، از ان در برابر هر کسی استفاده می کرد.
نمی خواستم به پدرم صدمه بزند. در هر حال او پدرم بود و رستان برای من هیچ کس نبود. رستان زمانی برای من خدای روی زمین بود. ولی نه حالا.

سعادت آباد

پدرم شاید مرا طرد کرد و رفتارش درست نبود، ولی می شد تا حدودی به او حق داد. من ابروی او را برده بودم. و حالا هم، نمی خواستم او را از دست بدهم.
صدای رستان انچنان بالا بود که نیازی به فال گوش ایستادن نداشت. حتی همسایه ها هم خیلی راحت می توانستند همه چیز را بشنوند.
_من بهتون اعتماد داشتم. از چشمام بیشتر بهتون اعتماد داشتم...
بعد نالید. ناله ایی دلخراش و ناراحت کننده.
_من رو بیچاره کردی عمو...
رضا دستش را روی دستگیره، روی دست من گذاشت و نگذاشت در را باز کنم.

سعادت آباد

بعد انگشت دیگرش را روی بینی اش گذاشت که سکوت کنم. به نریمان نگاه کردم. به نظر می رسید که نریمان هم با کار رضا موافق هست. با توافقی سه جانبه، هر سه نفرمان پشت در ایستادیم.
این بار صدای بابا بلند شد. شنیدن صدایش، دلم را لرزاند. ان زمانهایی که شبها میخواست به خانه بیاید، زنگ می زد و می پرسید چیزی برای خانه نمی خواهیم؟ می گفت که از نزهت لیست بگیرم. عاشق صدای بمش، از پشت تلفن بودم. قربان صدقه صدایش می رفتم. چیزی نمی گفت. حتی نمی خندید.

سعادت آباد

ولی صدایش سرحالتر می شد و می گفت که دختر بلایی شدم. چشمانم را روی هم فشردم، تا خاطراتم را پس بزنم. تا تمرکزم را جمع کنم.
_ما کاری که درست بود رو کردیم. داشتیم ورشکست می شدیم. من به خیر و صلاح تمام خانواده کار کردم...
رستان به میان حرفش پرید و باز هوار کشید.
_گور بابای صلاح خانواده. من...
بابا به میان حرفش پرید و با همان قدرت و صلابت همیشه، گفت:
_صدات رو برای من بالا نبر رستان. من زیر دستت نیستم. اگه این کار رو نمی کردم، الان تو زندان بودیم.

سعادت آباد

جنابعالی هم الان باید می رفتی توالت رستورانهای ایراندخت که مال اون مرتیکه میرزایی شده بود رو می شستی. تو اصلا می فهمی چی می گم؟ چک دست مردم داشتیم. زمانی که جنابعالی تو دانشگاه و عیش و نوش بودی، این ما بودیم که داشتیم تمام خانواده رو راه می بردیم. این ما بودیم که لنگمون گیر بود...

_گیر خودتون رو برداشتین که من گیر بیفتم؟ گور بابای رستان؟

داد بابا این بار بلند تر شد.

_گور بابای رستان؟ تو الان گیری؟ چه گیری داری؟

مکث کرد و دوباره گفت:
_جواب من رو بده رستان. تو چه گیری داری؟ تمام چیزها به نامته. اختیار همه چی دستته. من می خوام کاری بکنم، باید از تو امضا بگیرم. این کافی نبود؟
این بار صدای رستان انچنان بالا رفت که مرا از جا پراند.
_در قبال چی؟
داد بابا هم بالا تر رفت.
_در قبال هر چی... تو چه مرگته پسر؟
_بچه من رو سقط کردی...
دوباره داد کشید.
_خدا لعنتت کنه عمو. خدا لعنتت کنه!

سعادت آباد

_فکر کردی من میذاشتم اون بچه بمونه؟ فکر کردی من می ذاشتم، دخترم بدنام بشه؟ که بگن شیش ماهه عروس، نه ماهه داره؟ فکر کردی مردم خرن؟ احمقن؟

قلبم انچنان می تپید که هر لحظه حس میکردم، از سینه ام بیرون می زند.

_من سوزان رو می خواستم. سوزان...

صدایش شکست. ارام شد. ضعیف شد.

_سوزان تنها چیز خوب تو زندگی من بود. گند زدی به همه چیزم. خدا لعنتتون کنه!

دستم روی سینه ام رفت. چیزی نمانده بود که پس بیفتم.

ناگهان در باز شد و رستان از خانه بیرون امد و به من که دقیقا پشت در ایستاده بودم، خورد و تقریبا مرا به زمین انداخت.

سعادت آباد

اما دست رضا و خودش، به موقع مرا بالا نگه داشت. اما شانه ام به شدت درد گرفته بود.
رستان کاملا از دیدن همه ما شوکه شده بود. اما سریع خودش را پیدا کرد و بدون هیچ حرفی، از کنار ما رد شد و رفت.
_رستان...
صدایش کردم. اما محل نگذاشت و رفت. با صدای من، بابا مقابل در امد. نگاهم از رفتن رستان، به طرف او چرخید.
_سوزان...
صدایش متعجب و سخت بود.
قلبم در گلویم می زد. نگاهش کردم. برای لحظه ایی بچه شدم. بچه ایی که درمقابلش، نرم می شدم و منتظر محبت یا توبیخش می شدم.

سعادت آباد

دستش را بالا اورد و کف دستش را گونه ام گذاشت. مثل همان وقتها. زمانهایی که می خواست، اوج عشق اش را نشانم دهد. گونه ام را لمس می کرد و پیشانی ام را می بوسید و زمانهایی که خیلی سرحال بود، می گذاشت که من گردنش را بو کنم و در بغلش بخوابم.
چشمانش ملایم شد. ان عصبانیت و خشم از بین رفت. حتی ان سردی و تحقیر اخرین بار را هم نداشت. مثل ان وقتها شده بود. زمانهایی که کارنامه های خوبم را برایش می بردم.
لبخندی گوشه لبش می امد و می گفت که هدیه ام را درخواست کنم.
مرا جلو کشید. ناگهانی و غیر منتظره. بغلم کرد. اهی از میان دهانم خارج شد.

سعادت آباد

بغضم ترکید. من این اغوش را خیلی وقت قبل نیاز داشتم. زمانی که در اوج درماندگی کار رستان بودم، او این اغوش را از من دریغ کرد. دستانم را بالا بردم و دور گردنش حلقه کردم. مرا چند لحظه ایی در اغوشش نگه داشت و بعد جدا شد. نگاهی به نریمان و رضا کرد.

_چه خبره؟

کاملا خونسرد بود. اشک هایم را پاک کردم.

_جریان چی بود بابا؟

از جرات خودم تعجب کردم. سالها تنها زندگی کردن، مرا قوی تر کرده بود. حتی اگر خودم باور نداشتم. اما حالا و در این موقعیت، قوی شدن من، خودش را نشان داده بود.

سعادت آباد

از جرات خودم تعجب کردم. سالها تنها زندگی کردن، مرا قوی تر کرده بود. حتی اگر خودم باور نداشتم. اما حالا و در این موقعیت، قوی شدن من، خودش را نشان داده بود.
یک ابرویش بالا رفت.
_جریان چی؟
رضا پوزخند زد و با لحنی که هیچ وقت ندیده بودم با کسی حرف بزند، گفت:
_ما همه چی رو شنیدیم عمو. یکم برای انکار دیر نیست.
بابا انچنان نگاهی به رضا کرد که من ترسیدم.
محبت ام به رضا چند برابر شد. رضا به خاطر من خودش را در دهان شیر انداخته بود.
_به شما ربطی نداره
رضا باز هم با سرسختی گفت:

سعادت آباد

_ما همه یه خانواده ایم... پس به ما هم ربط داره.
دستم را روی بازوی رضا گذاشتم تا ارامش کنم.
_بابا تو رو خدا... چی شده که رستان اونطوری هوار می کشید و می گفت که شما بیچاره اش کردین؟
بابا کنار رفت و اشاره کرد که داخل شویم. بی توجه به ما سر یخچال رفت و اب خورد. نگاهی حریصانه به خانه و در و دیوارش کردم. دلم می خواست به اتاق قدیمم می رفتم. می خواستم ببینم وسایلم هنوز انجا هست، یا بابا انها را دور انداخته است.
_حرف زیاده... رستان الان بیچاره است؟ اگه همه بیچاره ها مثل رستان بودن که همه از خداشون بود، بیچاره باشن.

سعادت آباد

لیوان ابش را روی کانتر گذاشت. متوجه شدم که دستش می لرزید. پس انقدرها هم که وانمود می کرد، راحت نبود. این خودداری و حال خوب، همه اش شو و نمایش بود.

_یه چیزی هست...

به میان حرفم پرید و با اخم گفت:

_اره یه چیزی هست. اونم اینه که چرا جریان اون افتضاح رو به رستان گفتی...

با ناراحتی به میان حرفش پریدم.

_برای این که اون افتضاح، نصفش دست اون بود. من که از هوا حامله نشده بودم...

سرم داد کشید.

_مودب باش!

سریع غلاف کردم و عقب نشینی کردم.

سعادت آباد

_بابا خواهش می کنم...
با بیچارگی نفس عمیقی کشیدم.
_رستان باید می فهمید. من فکر میکردم که شما بهش گفته بودین. شاید اگه می فهمید...
به میان حرفم امد.
_اگه می فهمید پای کارش می موند؟
لبم را گزیدم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.
اخمش لحظه به لحظه پررنگ تر می شد.
_اون هم می خواست پای کارش بمونه، من نمی ذاشتم
بغضم بیشتر شد. باز هم همان حرف همیشه. من برای رستان کم بودم. چند گام جلو امد. اخم اش گشاده تر شد.
_شما به هم نمی خوردین. چرا نمی خوای هنوز هم این رو بفهمی؟ شما مثل اب و روغن هستین. هیچ وقت مخلوط نمی شین سوزان...

سعادت آباد

با ترحم نگاهم کرد.
_من بهترین تصمیم رو گرفتم. من به نفع همه خانواده کار کردم.
_چی بوده که شما به نفع همه خانواده کار کردین؟ چی بوده که شما قرار بوده به خاطرش به زندان بیفتین؟
برای لحظه ایی متوجه شدم که بابا لال شد. مثل اینکه تازه فهمیده بود که من تا چه حد شنیده ام.
_یه سری مسایل بود...
دوباره لال شد. مثل این بود که نمی توانست هیچ دلیلی بیاورد. دقیقا حال کسی را داشت که مچش هنگام کاری ممنوعه گرفته شده و حالا هم در ذهنش به دنبال بهانه است، اما نمی تواند بهانه ایی پیدا کند.
_چه مسایلی بابا؟

اخم کرد. دوباره به لاک دفاعی اش برگشت.
_من مجبور نیستم برای شما هیچ چیزی رو توضیح بدم.
رضا با سرسختی که فکر نمی کردم داشته باشد، گفت:
_چرا مجبورین. همه ما خانواده هستیم. همون که به خاطرش شما مجبور به یه سری کارهایی شدی که حالا هم نمی خوای بگی چه کارهایی...
بابا برگشت و با شدت به رضا نگاه کرد.
_چی کم داری؟
نگاهش را از رضا به نریمان داد.
_همه تون رو می گم. چی کم داشتین تا حالا؟ تو این چند سال؟ چه مرگتون شده حالا؟ من کاری کردم که همه به حال خانواده فروهر، حسرت بخورن.

سعادت آباد

من کاری کردم که همه به حال خانواده فروهر، حسرت بخورن. به وضعیتمون، به اتحاد بینمون، به داشته هامون. حالا شما جغله ها اومدین من رو سین جیم می کنین؟
چرخید و به اتاق رفت و در را به هم کوبید. سه نفرمان به هم نگاه کردیم. نریمان نفسش را محکم بیرون داد.
_یه چیزهایی هست...
رضا سرش را به نشانه تایید حرف او تکان داد. هیچ وقت رضا را به این جدیت و محکمی ندیده بودم. چند لحظه ایی سه نفرمان این پا و ان پا کردیم و بعد رضا در حالیکه هنوز عصبی بود، حتی نگذاشت من به اتاقم نگاه کنم و دستم را گرفت و کشید و بیرون برد.

سعادت آباد

ما مستقیم به خانه عمو و سراغ قمرمامانی رفتیم. اما قمرمامانی خانه نبود و رضا باید به رستوران برمی گشت و نریمان هم با رستان کار داشت و باید رستان را پیدا می کرد. من گفتم که در اطراف خانه قدم می زنم، تا قمرمامانی برگردد. انها مرا پیاده کردند و رفتند. یک ساعت بعد، قمرمامانی برگشت. با اقای همایی رفته بود و خرید کرده بود. با کمک اقای همایی ماشین را خالی کردیم و خریدها را به خانه منتقل کردیم و اقای همایی رفت.

_چی شده باز؟

قمرمامانی شال رنگانگ و گل باقالی اش را روی شانه اش انداخت و دستش را زیر موهایش کرد و انها را درست کرد و عصایش را کنار گذاشت و به من نگاه کرد.

سعادت آباد

_سوزان...
برای خودم اب ریختم و خوردم و بعد هم جریان را کاملا برایش تعریف کردم. قمرمامانی انقدر تعجب کرده بود که حتی مانتویش را هم در نیاورد و فقط همانطور متفکرانه و ایستاده، به حرفهای من گوش داد.
_رستان جریان بچه رو نمی دونست؟
سرم را به نشانه نفی تکان دادم. لبانش را جلو داد و چشمانش را تنگ کرد.
_خیلی اختیار همه چی از دستم در رفته...
مکث کرد و مانتویش را دراورد و روی دسته صندلی انداخت. کتری را روی گاز گذاشتم. پشت میز نشست و سیگاری اتش زد و اشاره کرد که زیر سیگاریش را از بالای یخچال، بدهم.

سعادت آباد

_خودم مقصرم. نباید این همه سال، اینها رو به حال خودشون ول می کردم.
_به نظرتون چی بود جریان؟
پک کوتاهی به سیگارش زد.
_شماره رستان رو برام بگیر
تلفن سیار را اوردم و شماره رستان را گرفتم. زنگ خورد و گوشی جواب داده نشد.
_جواب نمی ده.
آخم کرد، ولی چیزی نگفت.
_شماره بابات رو بگیر.
شماره بابا رو گرفتم. او هم جواب نداد.
_اون هم جواب نمی ده.
قبل از انکه بخواهد. شماره عمو را هم از دفتر تلفن پیدا کردم و تماس گرفتم. او هم جواب نداد.
_عمو هم جواب نمیده.

سعادت آباد

اگر همان لحظه از گوشهای قمرمامانی دود بیرون می زد، من اصلا تعجب نمی کردم. سیگارش را در زیر سیگاری له کرد. طوری که از شدت فشار دستش، زیر سیگاری صدای ساییده شدن روی میز، داد.

_زنگ بزن به اقا همایی. بگو قمر عذرخواهی می کنه، ولی اگه می تونه، دوباره برگرده و من رو جایی ببره.

با اقای همایی تماس گرفتم و گفت که تا چند لحظه دیگر خودش را می رساند و قمرخانم روی چشمانش جا دارد و امر کند، او انجام وظیفه می کند.

دوباره مانتویش را پوشید. متوجه شدم که لرزش تنش بیشتر شده است.

_منم بیام؟

سعادت آباد

_نه تو برو سرکار. ببین اگر رستان اون جاست، بگو جواب تلفن من رو بده.
_قمرمامانی بذارین من بیام...
به میان حرفم پرید و سرم داد زد.
_دارم میگم نه. چرا شما این طوری این قدر سرخود شدین؟
اهی کشیدم و گفتم:
_حالتون خوب نیست. می لرزین.
چشمانش رنگ عوض کرد و مهربان شد.
_ خوبم دختر جون. من حالا حالاها زنده ام. نگران نباش.
با هم از خانه بیرون زدیم و من سوار تاکسی شدم و به ایراندخت برگشتم. اما رستان نبود. رضا در دفتر بود و با تلفن حرف می زد. گفت که رستان گوشی را برنمی دارد.

سعادت آباد

گفتم که خودم خبر دارم و اخبار خانه قمرمامانی را به او هم دادم.
تا شب با رضا به رستوران رسیدیم. رضا مجبور بود که به ایراندخت ولیعصر برود و من دست تنها انجا ماندم. از ان شبهای شلوغ بود و من هم با همه گیر و گرفتاری که حتی برایش اماده هم نبودم، تماس با رستان را ول نکردم. اما جواب نمی داد. عاقبت ساعت هشت، نریمان امد و گفت که او هم رستان را پیدا نکرده و حتی خانه هم نرفته است. نریمان که دید دست و پای من در هم گره خورده، به کمک من امد و با هم تا شب، در رستوران ماندیم.
صبح وقتی که به سرکار رفتم، فکر نمی کردم که رستان امده باشد. اما امده بود و برای کسی که او را نمی شناخت، رستان همیشه بود.

سعادت آباد

شسته و رفته و اصلاح کرده. اما برای من اینطور نبود. چشمانش مرده و خسته بود. فکش به هم فشرده بود و خط های کنار بینی اش، کشیده تر شده بود.
کیفم را روی میز روی کاغذها و دسته چکی که مقابلش بود، انداختم. سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. خونسرد و ارام.
_جریان چیه؟
چیزی نگفت و فقط کمی صندلی اش را عقب داد و دستانش را روی دسته صندلی گذاشت و به من نگاه کرد.
_فکرش رو هم نکن که بخوای من رو بپیچونی.
_چرا این اتمام حجت رو با بابات نمی کنی؟

سعادت آباد

یک ابرویم را بالا دادم.
_بابات؟ عمو جان شما حالا شد بابای من؟ همیشه اخ و پیف ها مال سوزان میشه؟
چیزی نگفت و خونسرد مرا نگاه کرد. نگاهم به دستانش افتاد. خونسرد نبود. دستانش جوری دسته صندلی را گرفته بود که بند بند انگشتانش، سفید شده بود.
_چی داره می خورتت رستان؟
جوابم را نداد. اهی کشیدم. دهان لعنتی او، محکم تر از گاوصندوق بانک مرکزی بود.
برخاستم و رفتم کنارش، و تکیه ام را به میز دادم.
_چرا نمی خوای پته بابام رو رو اب بریزی؟

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.
_کی فهمیدی حامله ایی؟
نفسم را محکم بیرون دادم. من نمی خواستم خاطراتمان را به یاد بیاورم و او هربار مرا وادار می کرد که مثل یک جزوه درسی در شب امتحان، خاطراتم را مرور کنم.
_بالاخره یه زمانی فهمیدم دیگه. چه اهمیتی داره؟
چشمانش برای لحظه ایی خشمگین شد. اخم پررنگی میان ابروانش نشست و دهانش محکم به هم دوخته شد. ولی چند لحظه بعد، به خودش مسلط شد.
_نه اهمیتی نداره.
_جریان چیه؟

سعادت آباد

برخاست و با ان قد بلندش، مقابلم ایستاد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.
_از من چیزی در نمیاری...
_پس از کی باید یه حرف بیاد بیرون؟ بابام بدهکار بود؟ تو رو جای بدهی داد رفتی؟
قدمی فاصله گرفته بود و با حیرت چرخید و مرا نگاه کرد. چانه اش را بالا داد و گفت:
_حتی نمی تونی فکرش رو بکنی که چقدر به هدف زدی!
دهانم باز ماند. این ایده ایی بود که شب قبل به ذهنم خطور کرده بود اما حتی یک درصد هم فکر نمی کردم که درست از اب در بیاید.
لبه کتش را کنار داد و دستانش را در جیبش شلوارش کرد و دوباره روی پاشنه و پنجه پاهایش، تاب خورد.

سعادت آباد

_باورم نمیشه. فکر میکردم که این اتفاقها فقط برای دخترها می افته.
خنده تلخی کرد.
_یه اصلی داریم به اسم کلیشه برعکس...
به طرف دستگاه قهوه ساز رفت و برای خودش قهوه ریخت.
_و تو هم با این کار موافقت کردی؟ بابا راست میگه. تو چیزی خیلی بیشتر از من گیرت اومد. چرا موافقت نکنی؟
با طمانینه برگشت و در حالیکه قهوه اش را می نوشید، مرا نگاه کرد.
_می دونی سوزان... یه حالتی هست که اگه تو کسی ایجاد بشه، اون ادم دیگه دنیا به هیچیش میشه. من الان تو اون حالت هستم.

سعادت آباد

_می دونی سوزان... یه حالتی هست که اگه تو کسی ایجاد بشه، اون ادم دیگه دنیا به هیچیش میشه. من الان تو اون حالت هستم.
با تعجب نگاهش کردم. جرعه ایی دیگر قهوه نوشید و امد و از کنار من گذشت و پشت میزش نشست. سرش را بلند کرد و حرف اخر را به من زد.
_به مرحله ایی رسیدم که دیگه برام چیزی مهم نیست. نه اینکه تو چی راجع بهم فکر می کنی، نه اینده ام. فقط دارم زندگیم رو می کنم. روزمرگیه... خودم می دونم. ولی حتی اهمیتی نداره که بخوام این وضع رو عوض کنم. حالا تو فکر می کنی که اونها من رو فروختن؟ دقیقا زدی به هدف. درست گفتی. فکر میکنی که من هم از این معامله خیلی گیرم اومده؟ باز هم نمی خوام قانعت کنم یا خودم رو توجیه کنم.

سعادت آباد

پس باز هم میگم، اره تو راست میگی. من خیلی گیرم اومد. الان فروهرها تو دست من هستن. تمام شعبه های ایراندخت، زیر نظر من میگذره. پولم از پارو بالا میره. اراده کنم، همه چی تو دستمه...
مکث کرد و سرش را پایین انداخت و نگاهی به میزش کرد.
_چیزی دیگه ایی هست که بخوای درباره زندگی سعادت بار من بدونی، تا بهت بگم که روشن بشی؟
دهانم باز مانده بود. رستان تلخ شده بود. من حالتهای مختلفی در رستان دیده بودم. رستان خشمگین، رستان خوشحال، رستان از خود راضی، رستان عاشق، رستانی که از شدت شهوت، به حال خودش نبود و عقلش کار نمی کرد اما این رستان را هرگز ندیده بودم. این رستان تلخ، خیلی جدید بود.

سعادت آباد

ناخواسته گفتم:
_خیلی تلخ شدی
پوزخندی تلخ تر از من زد.
_گفتم که... دیگه چیزی برام اهمیت نداره.
_حتی دخترت؟
سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. چیزی در چشمانش تغییر کرد.
_با خانواده مادرش خوش تره. داره بهانه می گیره که برگرده کیش، پیش خانواده مادرش.
اهی کشید و به عقب تکیه داد و دستانش را بالا اورد و انگشتانش را به شکل عدد هشت، به هم وصل کرد و مقابل دهانش گرفت.
_با من اذیت میشه. دایم تنهاست و سرگرمی نداره...

سعادت آباد

به میان حرفش پریدم.
_براش سرگمی درست کن...
عصبی شدم. درست مثل بابا بود.
_اون فقط تو رو داره. یکم از این کار کوفتیت بزن
سرش را تکان داد.
_نه اینطور نیست. اون مثل بچگی تو نیست. با
خانواده مادرش خیلی خوبه و...
دیگر ادامه نداد. چند لحظه ایی به مقابل خیره شد.
_مادرش همه زندگیش بود. حالا مثل کسی شده که
همه زندگیش رو گرفته باشن.
لبم را گزیدم. دلم برای بچه ایی که ندیده بودم،
ناخواسته می سوخت. شاید به علت شباهتی که به
بچگی من داشت. با این تفاوت که او مادرش را دیده
بود و مادرش همه زندگیش بود و من اصلا مامان را
به خاطر نداشتم.

سعادت آباد

قطعا ضربه ایی که او خورده بود، سنگین تر از من بود.
در بدون هیچ ضربه و هشداری باز شد و قمرمامانی به داخل امد. نگاهی چپ چپ به رستان کرد. رستان به احترامش ایستاد. یک مانتوی جلو باز، با یک دامن و بلوز مشکی شیک پوشیده بود و ارایش همیشه اش را داشت. رژ لب صورتی و چشمانی کمی درست کرده.
_تو چرا جواب تماس من رو نمی دی؟
رستان نفسش را محکم بیرون داد. حالت صورتش مثل کسی شده بود که دیگر توان مقابله با یک نفر دیگر را ندارد.
_شما خوبین؟
قمرمامانی با عصبانیت گفت:
_اگه شما بذاری، بله.

سعادت آباد

رستان چند قدم جلو رفت و خم شد و گونه های قمر مامانی را بوسید.
_شما تاج سرید.
قمرمامانی به چشمان رستان نگاه کرد.
_من رو خر نکن.
رستان لبخند مودبانه ایی زد و سرش را تعارف امیز تکان داد. نگاهش اما همچنان تهی بود.
_چرا جواب نمی دی؟ نه تو، نه نصرت.
رستان چیزی نگفت و به طرف قهوه ساز رفت و برای قمرمامانی قهوه ریخت.
قمرمامانی روی مبل لم داد و گفت:

سعادت آباد

_بیا بشین دو کلمه حرف بزن. برای قهوه خوردن نیومدم.
رستان امد و روی مبل روبه روی قمرمامانی نشست و در هنگام نشستن، کراواتش را هم درست کرد. زمانی بود که من با همین فیگورهای خیلی عادی او، دلم پایین می ریخت و برایش غش می کردم. خودم هم خنده ام گرفت. خیلی احمق و بچه بودم.
_بفرمایید.
_جریان چیه؟ چی شده که تو با عموت بحثت شده؟ صدا براش بلند کردی؟
رستان مودبانه گفت:
_چرا از خود عمو نمی پرسین؟
قمرمامانی عصبی رستان را نگاه کرد. فکر کردم که هر لحظه بلند خواهد شد و یکی در گوشش خواهد زد اما تنها در کیفش را باز کرد و پاکت سیگارش را دراورد و روشن کرد

سعادت آباد

پاکت سیگارش را دراورد و روشن کرد و رستان هم جرات نکرد که مثل فواد، او را بیرون کند.
_تو نمی دونستی سوزان حامله بود؟
به نظر می رسید که قمرمامانی سوالش را عوض کرد، تا از در دیگری به نتیجه برسد. جواب داد و رستان سرش را به نشانه نفی تکان داد.
_نه... نمی دونستم.
صورت قمرمامانی از عصبانیت به لرزه افتاد.
_به غیر از تو مگه با کس دیگه ایی هم بود؟
دهانم باز ماند. حتی دهان رستان هم باز ماند.
برای اولین بار در عمرم، خجالت رستان را دیدم.
_نه این حرفها چیه؟
قمرمامانی با خشم گفت:

سعادت آباد

_پس چرا نباید می فهمیدی زنی که باهاش هستی، حامله شده؟ نباید بهت بگم خاک تو سرت که این قدر گیجی؟!
نفسم را حبس کردم. رستان سکوت کرده بود.
_حق با شماست.
_چند سال گذشته؟ ده سال؟ دوازده سال؟ اون زمان هیچ کاندوم کوفتی نبود که تو موقع خاک توسریت استفاده کنی و نوه من رو بدبخت نکنی؟!
رستان لحظه به لحظه برافروخته تر و خجالت زده تر میشد. اما کاملا سکوت کرده بود.
_پای کاری که کردی، نموندی. خب ما هم میگیم که نمی دونستی. خبر نداشتی و به محض اینکه یه کیس بهتر پیدا کردی، سوزان رو ول کردی و رفتی زن گرفتی. حالا که فهمیدی سوزان حامله بوده و نصرت وادارش کرده که سقط کنه... که

سعادت آباد

حالا که فهمیدی سوزان حامله بوده و نصرت وادارش کرده که سقط کنه... که اگه من گردن شکسته خبر داشتم، می اومدم ایران و همه تون رو از هست و نیست ساقط می کردم... حالا که فهمیدی، رفتی با نصرت دعوا و درگیری که چرا بچه ات رو کشته؟

مکث کرد و پک محکمی به سیگارش زد. دستش می لرزید.

_من پیر شدم رستان. احمق نشدم بچه! چی این وسط هست که تو به محض فهمیدن این جریان، اینطوری بهم ریختی؟

رستان باز هم سکوت کرد.

_اگه همون موقع می فهمیدی که سوزان حامله است، باز هم ولش می کردی و می رفتی؟

سعادت آباد

عضله فک رستان می جنبید. دستانش که روی پایش گذاشته بود، مشت شده بود و او کاملا تحت فشار بود.
_بله...
قلبم با تمام وجود پایین ریخت. نفسم برید. انقدر حس بیچارگی می کردم که حتی اشکی هم نریختم. تنها با بهت و حیرت، به او نگاه کردم.
قمرمامانی نگاهی دقیق و عمیق به او کرد و در حالیکه هنوز نگاهش روی رستان بود، به من گفت:
_سوزان برو بیرون... می خوام با رستان تنها حرف بزنم.
رستان همچنان به جایی در مقابلش نگاه می کرد و هیچ تماس چشمی با من برقرار نمی کرد. به کنارش رفتم.

سعادت آباد

_چقدر بهت دادن که هیچی برات مهم نبود؟ چقدر قشنگ بود؟ چی داشت که من نداشتم؟ از دیشب تا حالا این امید رو به خودم دادم که اگه فهمیده بودی من حامله بودم، اوضاع تغییر میکرد.
بخش اخر حرف هایم را با جیغ گفتم. نگاهم نکرد. اما قطرات عرق روی پیشانی اش، مشخص می کرد که تحت فشار است. چشمانش را روی هم فشرد. مثل کسی که عمیقا احساس درد می کند. قمرمامانی سرم داد کشید.
_سوزان... مگه با تو نیستم؟ برو بیرون
کیفم را برداشتم و بیرون رفتم و در را محکم بستم.
به حیاط رستوران رفتم و روی نیمکتی نشستم.

سعادت آباد

نیم ساعت بعد، قمرمامانی در حالیکه به شدت می لرزید و به عصایش تکیه داده بود با کمک رستان بیرون امد. رستان دستش را دور کمر قمرمامانی حلقه کرده بود و قمرمامانی کاملا به او تکیه کرده بود.
حالت ایستادن و رابطه بین شان، ان چیزی نبود که فکرش را می کردم. فکر می کردم که قمرمامانی رستان را کشته و بیرون می اید. نه این طور مهربان شده با او و در عین حال به ریخته و داغان شده.
وقتی که نزدیک تر شدند، متوجه شدم که حالت صورت قمرمامانی ،چیزی شبیه به گریه کردن بود.
اگر او قمرمامانی نبود، من می توانستم به جرات بگویم که او هر لحظه زیر گریه خواهد زد. دستش می لرزید. دستی که در دست رستان بود.

سعادت آباد

محکم دست رستان را گرفته بود و گردنش هم کمی می لرزید. از جا پریدم. ناگهان و با دیدن ان حال قمرمامانی، بدبختی خودم فراموشم شد.
_قمرمامانی حالتون خوبه؟
چیزی نگفت و با کمک رستان روی نیمکتی که تا چند لحظه قبل من روی ان نشسته بودم، نشست.
رستان گوشی تلفنش را دراورد و به اقای همایی تماس گرفت و گفت که اگر می تواند و ازاد است، به ایراندخت و سراغ قمرمامانی بیاید.
اما اقا همایی گفت که با باباست و گیر است.
رستان با صدرالدین تماس گرفت و چند دقیقه بعد، صدرالدین امد. با کمک هم قمرمامانی را در ماشین گذاشتیم. بدون انکه به رستان نگاه کنم، سوار شدم و تمام حواسم را به قمرمامانی دادم.

سعادت آباد

تا رسیدن به خانه، هیچ کداممان حرفی نزدیم. می ترسیدم چیزی بپرسم و حال قمرمامانی بدتر از این شود.
وقتی که به خانه رسیدیم، کمک کردم که لباسهایش را دراورد و برایش اب خنک ریختم و بردم. لرزشش بهتر شده بود، ولی هنوز به شدت به هم ریخته و عصبی بود.
کنارش نشستم و دستش را در دستم گرفتم. دستش هنوز لرزشی محسوس داشت.
_قمرمامانی...
نگاهم کرد. چشمانش هنوز مرطوب بود و هنوز به نظر می رسید که به زحمت جلوی خودش را گرفته است.
_خوبین؟
نفسش را لرزان بیرون داد. سرش را خم کرد و به دستش تکیه داد.

سعادت آباد

_یه پیامک بده به بابات. بگو دیگه نمی خوام ببینمش. بگو وقتی که من مُردم ،حق اینکه زیر تابوت من بیاد، نداره. نه اون، نه عموت. بگو برن، دیگه نمی خوام حتی اسمشون رو بشنوم....
صدایش لرزید و خاموش شد.
دهانم باز ماند. چه اتفاقی افتاده بود. چه بین او و رستان ردوبدل شده بود.
_چی شده؟
_کاری که گفتم رو بکن. بگو نیان این جا که در روشون باز نمی کنم.
سرم را تکان دادم و با ترس و لرز پیامک را برای بابا فرستادم.
_نمی خواین به من بگین چی شده؟
به اطرافش نگاه کرد. مثل اینکه به دنبال چیزی می گشت.

سعادت آباد

_یه سیگار برای من روشن کن.
از جا برخاستم و کیفش را که روی میز هال بود، برداشتم و سیگاری برایش روشن کردم و به دستش دادم. دستانش هنوز می لرزید.
_بابا و عموت، قرض بالا اورده بوده. نپرس چطور که نمی دونم. رستان می گفت که نزول گرفتن و تو یه هتل خیلی لوکس تو شمال، سرمایه گذاری کردن و هتل به خاطر اینکه نمی دونم چه مشکلی داشته، پایان کار نگرفته و چند سال سرمایه خوابیده و طلبکارها افتادن دنبالشون...
پک دیگری به سیگارش زد. این چیزی نبود که من ندادم. جریان ساختن هتل، برمی گشت به زمانی که من دبیرستان بودم. از نگرفتن پایان کار هتل هم خبر داشتم.

سعادت آباد

اما چیزی که نفهمیده بودم، ربط حال بد قمرمامانی به این جریان بود.
_بعد جریان تو رو میشه. رستان میره که تو رو از بابات خواستگاری کنه. نصرت بهش میگه که تو خواهرشی...
هوا با شدت از دهانم خارج شد. اگر همان لحظه قالب تهی می کردم و می مردم، عجیب نبود.
_چه به این بچه بیچاره گذشته، فقط خدا می دونه
لبش را گزید.
_خدا از سرتون نگذره! خدا لعنتتون کنه! کاش من نازا بودم و شما بی شرفها رو نمی زاییدم. کاش جنون زایمان شده بودم و تو گهواره خفه تون کرده بودم!
لرزشش دستانش بیشتر شد.
_به بچه میگن که پسر مادرش نیست. بهش میگه که...
نالید. حالی درمانده داشت.

سعادت آباد

_بهش میگن که پسر ناصر و روح انگیزه. اونم مال زمانی که روحی و ناصر، یه چند ماهی نامزد بودن
با بهت و حیرت گفتم:
_مامانم؟
سرش را تکان داد.
دستم را روی قلبم گذاشتم. قلبم درد گرفته بود. داشتم می مردم. تمام لحظه به لحظه رابطه ام با رستان مقابل نظرم امد. دستم را مقابل دهانم گرفتم و نالیدم.
_مگه مامانم نامزد عمو ناصر بوده؟
سرش را به نشانه مثبت تکان داد. قلبم بیشتر گرفت. داشتم می مردم. بعد از این همه سختی، فکر نمیکردم که مرگم این طور باشد. از سر گناه و درماندگی و عذاب وجدان.
_راسته؟
سر قمرمامانی با شدت بالا امد و به من نگاه کرد.
_معلومه که نه!

سعادت آباد

لحن محکم قمرمامانی، فشاری که روی قلبم بود را برداشت. درست مثل اینکه اکسیژن با فشار زیادی وارد بدنم شد و تمام عضلاتم را ارام کرد.
_پس چرا گفتن؟
صدایم زمزمه ایی لرزان بود. مثل کسی که در مرز غش کردن است.
_چون می خواستن رستان رو منصرف کنه. چون پول نیاز داشتن.
سرش را به دستش تکیه داد.
_وای خدا...
آهی کشید و پک دیگری به سیگارش زد و نالید:
_چرا خانواده من؟
دستم را روی دستش گذاشتم. دستانم به شدت یخ کرده بود و می لرزید.
_بچه بیچاره می گفت، اینقدر بهم ریخته بوده که می خواسته خودش رو سربه نیست کنه.

سعادت آباد

لبم را گزیدم. حتی تصور اینکه چه به رستان گذشته است، هم زجراور بود. این حال چند ثانیه ایی که به من گذشت، روزها و شاید سالها رستان را در خودش غرق کرده بوده است.
_بعد از ازدواج، رستان ظاهرا دل به زندگی نمی داده و وضع روحیش از گناهی که فکر می کرده با تو مرتکب شده، اونقدر به هم می ریزه که ظاهرا برای برگردوندنش مجبور می شن راستش رو بهش بگن...نمی دونم... بچه بیچاره نتونست درست توضیح بده.
سرم گیج می رفت و دلم بهم می خورد. دستانش را روی صورتش گذاشت و ارام و دوباره نالید.
_وای خدا...
قمرمامانی کمی اب خورد و لیوان را که به شدت در دستش می لرزید، روی میز گذاشت.

سعادت آباد

وا رفته و بدون ذره ایی انرژی، مثل کسی که در حالتی گیج و منگ است، گفتم:
_چطور رستان باور کرده؟
قمرمامانی سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد.
_تو بودی باور نمی کردی؟ وقتی دو نفر همزمان، دارن درباره یه موضوع قسم می خورن. دو نفری که تو تمام زندگیت، از همه بیشتر بهشون اعتماد داری. دو نفری که همه کس و خانواده ات هستن. در ضمن میدونی که یه زمانی کسی که میگن مادرته، نامزد بابات بوده، باور نمی کردی؟

سعادت آباد

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. قمرمامانی حق داشت. کسانی برای رستان قسم خورده و راست را دروغ کرده بودند که برای رستان کم نگذاشته بودند. انها همیشه با رستان رفتارشان متفاوت از من بود. بنابراین رستان شاید به ذهنش هم خطور نمی کرده که انها بخواهند او را بپیچانند. کسانی که از چشمانش هم بیشتر به انها اعتماد داشته است. انقدر اعتماد داشته که حتی از قمرمامانی هم چیزی نپرسیده. چون حرف انها برایش حجت تمام بوده است.

_بابات حتی به رستان نگفته که تو حامله بودی...

دستش را دوباره روی پیشانی اش کشید.

_وای خدا...

رنگش به شدت پریده بود و من هم حس می کردم که هر لحظه مغزم هنگ می کند. حال هر دو نفرمان بد بود.

سعادت آباد

انقدر بد که هر دو نفرمان در سکوت فرو رفته بودیم و در فکرمان، با خود مشغول بودیم.
حتی برای ناهار هم چیزی حاضر نکردم و قمرمامانی هم اصلا چیزی نگفت. تنها راه می رفت و سیگار می کشید و با خودش حرف می زد. شوک کاری که بابا و عمو کرده بودند، انقدر شدید بود که قمرمامانی را به حال و روزی انداخته بود که تا به حال از او ندیده بودم. خودم هم به شدت گیج بودم. انقدر گیج که حتی جایی برای خشم هم باقی نگذاشته بود. تماما بهت و حیرت بودم.
ساعت دو بود که زنگ زدند و صدرالدین دو دست غذا از ایراندخت اورد. حالت صورتش در هم رفته بود و حال قمرمامانی را پرسید و گفت که اقا نگران قمرخانم بوده اند. گفتم که بهتر است.

سعادت آباد

ساعت دو بود که زنگ زدند و صدرالدین دو دست غذا از ایراندخت اورد. حالت صورتش در هم رفته بود و حال قمرمامانی را پرسید و گفت که اقا نگران قمرخانم بوده اند. گفتم که بهتر است. غذا را به اشپزخانه بردم، اما قمرمامانی لب به غذا نزد و خودم هم، هیچ اشتهایی برای خوردن نداشتم. عاقبت ساعت سه، اکی به انجا امد. احتمالا خود قمرمامانی خبرش کرده بود. و ان زمان بود که قمرمامانی در بغل اکرم سادات، به گریه افتاد و من تازه پی به وخامت اوضاع روحی قمرمامانی بردم. تا به ان لحظه از عمرم، این چنین گریه ی قمرمامانی را ندیده بودم. قمرمامانی حتی در تشیع جنازه پسرش هم گریه نکرد.

اما حالا جوری گریه می کرد، مثل اینکه عزیز ترین کس اش مرده است. حتی عزیز تر از پسر ارشدش.
بیچاره اکی شوکه شده در حالیکه قمرمامانی را در اغوشش ارام می کرد، به من نگاه میکرد. مثل اینکه می خواست از من برای تایید حرفهایی که باورشان نمی کرد، تصدیق مضاعف بخواهد.
به اشپزخانه رفتم و دیگر بیرون نیامدم. اکی و قمرمامانی، ساعتها در حیاط و اتاق و هال نشستند و حرف زدند و چای و قهوه خوردند. من مزاحمان نشدم. چون اولا حال خودم بدتر از انها بود و بعد هم نمی خواستم ارامش کمی که شاید قمرمامانی پیدا کرده بود را، از بین ببرم.

سعادت آباد

ساعت نه، قمرمامانی قرص خورد و بدون انکه لب به چیزی بزند، در حالیکه لرزشش دقیقه به دقیقه محسوس تر می شد و من را نگران تر می کرد، رفت تا بخوابد.
خیال رفتن به خانه را از سرم بیرون کردم. چون با این حال قمرمامانی، می ترسیدم او را تنها بگذارم. حتی می ترسیدم که در اتاق خواب را ببندم. بعد از اینکه خوابش برد. نوک پا رفتم و در را باز گذاشتم. چند لحظه به صدای نفس هایش گوش دادم و متوجه شدم که تنفسش ارام و بدون اشکال است.
با رضا تماس گرفتم و گفتم که اگر بتواند، شب را به ان جا بیاید. اما رضا که از هیچ چیز خبر نداشت، گفت که پیش شهروز است و مهمانی هستند.

سعادت آباد

دلم نیامد که مهمانی و خوشی اش را با گفتن کثافت کاری خانواده فروهر، از بین ببرم.
نیم ساعت بعد، در حالیکه دوش گرفته بودم و با هر صدای تکان خوردن قمرمامانی از جا می پریدم و در ضمن سعی میکردم تا ذهنم را روی کتابی که در دستم بود، متمرکز کنم تا جیغ نکشم و دیوانه تر نشوم، در باز شد و رستان و صدرالدین به داخل امدند.
رستان به نظر خسته می امد. مثل کسی بود که چند روز نخوابیده است. کتش را دراورده رو روی دستش انداخته بود. کاری که هیچ وقت ندیده بودم، انجام دهد. کراوات و دکمه های سردستش اما، سرجایشان بودند.
_چطوره؟

سعادت آباد

کتاب را بستم و روی میز گذاشتم.
_خوب نیست...
برخاستم و از یخچال برای صدرالدین که در هال قدم می زد، شربت ریختم. نگاهی به اطراف کردم. رستان نبود. برای اینکه چیزی گفته باشم که اوضاع را عادی تر نشان دهم، گفتم:
_نفس چطوره؟ بهتر شد؟
لبخند مودبانه ایی زد.
_بله بهتره. یکم سرما خورده بود.
رستان از اتاق قمرمامانی بیرون امد.
کتش را روی مبل پرت کرد.
_خوابیده. چیزی خورد؟

سعادت آباد

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. دستش را روی دهانش کشید. علاوه بر خستگی، کلافه هم بود. حس می کردم تمام سدی که میان ما بود، شسکته بود. ان نفرت از بین رفته بود. ان نفرتی که مثل یک بار سنگین و دوازده سال تمام، روی شانه هایم بود، از شانه هایم پایین امده بود. دیگر ان نفرت را نداشتم، ولی ان عشق هم نبود. ان همه حس خوبی که زمانی با رستان داشتم، مثل اینکه متعلق به دوره ایی بود که هرگز برنمی گشت. حتی با از بین رفتن نفرتی که روی دلم بود.
تلفنش زنگ خورد و گوشی را برداشت.
_سلام بابا...
چیزی در دلم به جنب و جوش افتاد. دخترش بود. چشمانم را روی هم فشردم و به اشپزخانه پناه بردم.

سعادت آباد

این سلام بابا گفتن، می توانست متعلق به بچه ی من باشد. لبم را گزیدم تا به گریه نیفتم. من زندگی بدی داشتم، ولی وقتی به این فکر میکردم که در یک مقطع زمانی، چه به رستان گذشته است، داغ دلم را کمی ارام می کرد. حال وحشتناکی که ان روز صبح، تنها چند لحظه ان را حس کرده بودم.

به اشپزخانه امد. سر خودم را گرم کردم. تابی در اشپزخانه خورد. مثل کسی بود که می خواهد چیزی بگوید، ولی نمی داند از کجا باید شروع کند.

_شب این جایی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. امد و مقابلم ایستاد. نگاهش کردم. صورتش خسته نبود. داغان بود. صورت درهم شکسته ی مردی بود که به اخرخط رسیده است. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_چیزی نگو

سعادت آباد

تنها نگاهم کرد. چشمانش ناامیدتر شد. چند قدم به عقب رفت و صندلی را کشید و پشت میز نشست.

_برو خونه. دخترت منتظرته!

آهی کشید. مثل اینکه من حقیقتی را در صورتش کوبیده بودم که او از ان فرار می کرد. دستانش را بالا اورد و مقابل دهانش به هم قلاب کرد.

_به همسرت وفادار بودی؟

از سوالم جا خورد. ولی به نشانه جواب مثبت، چشمانش را روی هم فشرد. دستش را از جلوی دهانش برداشت و با صدای خفه ایی گفت:

_تو این مدت با کسی بودی؟

باید رشته امیدش را قطع می کردم.

سعادت آباد

_اره... الان هم با کسی هستم.
شاید اگر کس دیگری بود، می گفت که او همانطور ارام نشسته است. اما تنها من فهمیدم که حالش کاملا دگرگون شد. به عقب تکیه داد و مرا نگاه کرد و سرش را یکبار تکان داد. بعد برخاست و از اشپزخانه بیرون رفت و چند لحظه بعد هم، صدای در امد.
به رختخواب رفتم. اما تا صبح گریه کردم و بیدار ماندم. بعد از سالها انشب، حالی را تجربه کردم که معادل روزهای اول بیچارگیم بود. همانقدر درمانده و خسته از همه و پر از نفرت. فقط با اندکی تغییر، ان حجم از نفرت، متوجه کسان دیگری شده بود.

سعادت آباد

فصل ششم

برای اولین بار بود که می دیدم رضا چیزی ندارد که بگوید تا کمی مرا ارام کند. در تمام این سالها، تنها حضور رضا بود که همیشه مرا ارام می کرد. اما حالا به نظر می رسید که موضوع پیش امده، انچنان او را شوکه کرده که حتی او هم چیزی نداشت که بگوید تا مرا ارام کند.

_باورم نمیشه

آهی کشید و سرش را میان دستانش گرفت و به زمین خیره شد.

_اگه مامان بفهمه بابا این کار رو کرده

زن عمو، زن خوبی بود. دوستش داشتم.

سعادت آباد

دوست نداشتم سر پیری، زندگی و تمام ذهنیت اش به هم بریزم.
_نیازی نداره کسی چیزی بفهمه
چرخید و با حیرت نگاهم کرد.
_دیونه شدی؟ زندگیت داغون شد.
_که حالا زندگی یکی دیگه داغون بشه؟ مامانت می دونست که این همه سال، تو با من در ارتباطی. پس اگر می خواست، می تونست جلوت رو بگیره تا پیش من که دختر بد فامیل بودم، نیای.
دستم را روی دستش گذاشتم.
_من به مامانت مدیونم. نمی خوام عذاب بکشه. بفهمه که چی بشه؟ بفهمه که شوهرش این کار اشتباه رو کرده؟ این دروغ وحشتناک رو گفته؟

سعادت آباد

دو تا جوون رو به خاک سیاه نشونده؟
اهی کشیدم.
_رضا زندگی من حروم شد. هیچ چیزی هم عوضش نمی کنه. گذشته دیگه تغییر نمی کنه.
سرم را کج کردم و روی شانه اش گذاشتم. مکث کرد و موهایم را نوازش کرد.
_باورم نمیشه. یعنی پول اینقدر مهم بوده؟
سرم را برداشتم و نگاهش کردم.
_اره... اونها پول نزول کرده بودن. برای هتل تو رامسر. هتلی که پایان کار نگرفت. یادته؟ حسابهاشون درست در نیومده بود. داشتن می افتادن زندان. بعد چی شد؟ پسر طلایی خانواده اومد و گفت که می خواد با من ازدواج کنه...

سعادت آباد

اهی کشیدم و موهایم را کنار زدم. در حیاط خانه من، و روی لبه باغچه نشسته بودیم و انگورهایی که رضا اورده بود را می خوردیم.
_بابا اول فکر کرد که رستان به زور با من بوده. این هم برمی گرده به طبع شکاک بابا. بابا همیشه شکاک بود. همیشه رفت و امدهای من رو چک می کرد. همیشه رستان رو می فرستاد دنبال من، که مبادا من با پسرها دوست بشم. چیزی که بابا فکرش رو نکرده بود، این بود که...
رضا حرفم را کامل کرد.
_بابات رستان رو یه جورهایی بادیگارد تو کرده بود. هیچ وقت فکر نمی کرد که تو عاشق بادیگاردت بشی.
لبخند تلخی زدم و سرم را به نشانه تایید حرفش تکان دادم.

سعادت آباد

_بابا من رو حتی پزشک قانونی هم برد...
تا لحظه ایی که بمیرم، تحقیری که روز معاینه در پزشک قانونی را داشتم، فراموش نخواهم کرد.
رفتار تحقیر امیز و توهین امیز زنی که ان جا بود.
نگاه های پر از حرف شان. ان خشونت وحشتناکش، هنگام معاینه. مثل اینکه من دشمنش بودم. یا زنی بودم که در حین ارتکاب زنا، دستگیر شده بودم.
چشمانم را روی هم فشردم، تا خاطرات بد را فراموش کنم.
_فکر کنم بابا می خواست که اگه رستان به زور با من بود به این طریق تهدیدش کنه و وادارش کنه تا زنی که اون می خواد رو بگیره. بعد که دید این جور نبوده و هیچ اجباری نبوده. احتمالا نشستن و با عمو فکرهاشون کردن و نقشه دوم را اجرا کردن.

سعادت آباد

شانه ام را بالا دادم.
_نمی دونم... واقعا نمی دونم. این هم تمامش، ذهینت خود منه. چیزهایی که تو این چند روز تو فکرش هستم. شاید هم این نباشه.
نفس ارام و با صدا از دهان رضا بیرون امد.
_بیچاره رستان. حتی نمی خوام فکر کنم که چی بهش گذشته تو اون مدتی که فکر می کرده تو خواهرشی.
سرم را کج کردم و روی شانه اش گذاشتم.
_سوزی خیلی سخته. یه لحظه که خودم رو جای رستان می ذارم، می بینیم حسی که به ادم دست میده، کثافت محضه. حتی اگه ندونسته کاری کرده باشی.

سعادت آباد

اخرین خوشه انگور را هم با هم خوردیم و رضا برخاست و درحالیکه خاک پشت شلوارش را می تکاند، گفت:
_حالا چی کار می خوای بکنی؟
دستش را گرفتم و بلند شدم.
_زندگی
نگاهی به ساعتش کرد.
_زندگی که هممون داریم توش به فاک می ریم!
منظورم با رستانه.
شانه بالا انداختم.
_مثل همیشه.
دست به سینه شد.
_یعنی نمی خوای چیزی رو عوض کنی؟
سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

سعادت آباد

_نه....
یک ابرویش را بالا داد.
_چرا؟
شیر اب کنار باغچه را باز کردم و دستانم که کمی نوچ شده بود را شستم.
_نمی دونم رضا... هیچ حسی بهش ندارم. مثل اینکه یه چیزی تو این چند سال از تو وجودم کم شده. دیگه اون نفرت نیست. ولی عشقی هم دیگه نیست.
اخ کم رنگی کرده بود. زنگ را زدند. رفت و در را باز کرد. شهروز بود که به سراغ رضا امده بود. بلند بلند تعارفش کردم. محتاطانه سرکی به داخل کشید. مثل اینکه می ترسید، من لخت باشم. خنده ام گرفت.
_بیا تو شهروز

سعادت آباد

رضا تعارف من را تکرار کرد و من رفتم تا برای هر دو نفرشان، چای بیاورم. شهروز نگاهی به در و دیوار و درختها کرد.

_چه با صفا است این جا

چایش را تعارفش کردم. نگاهش روی صورتم گشت.

_یکم لاغر شدی.

تعجب کردم که این قدر دقیق بود و متوجه شده بود. لبخند زدم و گفتم:

_یکم درگیری ذهنی داشتم.

می دانستم که احتمالا رضا جریان را به او می گوید، اما دل اینکه خودم چیزی بگویم را نداشت. نگاهی به رضا که احوال او هم به خاطر دخیل بودن پدرش در این جریان، خوب نبود کرد و گفت:

سعادت آباد

_تو چته؟ کشتی هات غرق شده؟
رضا بی حوصله خندید.
_مرتیکه تو چرا اینقدر فوضولی؟ شاید من نخوام از زندگی خانوادگیم چیزی بگم؟ تو باید همه چیز رو بدونی؟
شهروز نیشخند زد.
_من و تو نداریم؟ داریم؟
رضا نیشخندش را جواب داد و با لحنی موذیانه گفت:
_اگه اون چیزی که گفته بودم رو قبول کرده بودی، اره... من و تو نداشتیم. ولی الان خیلی هم من و تو داریم.
رنگ شهروز برای لحظه سرخ شد و بعد با خشونت گفت:

سعادت آباد

_چرا چرند گفتن رو دوباره شروع کردی؟
بعد با ناراحتی کمی از چایش را خورد و خداحافظی زیر لبی کرد و از در بیرون رفت. با اخم گفتم:
_چی بهش گفتی؟
رضا خودش را به ان راه زد.
_من برم سوزی. مواظب خودت باش.
دستش را گرفتم.
_چی بهش گفتی؟
لب بالایی اش را جوید. مطمئن بودم رضا یک غلطی کرده است که حالا مثل سگ می ترسد تا به من حرفی بزند.
_بنال!
_گفتم اگه می خواد زن بگیره، تو...

سعادت آباد

_گفتم اگه می خواد زن بگیره، تو...
با دیدن حالت صورت من یک قدم به عقب برداشت و کمی شانه اش را بالا برد.
_گفتم تو کلی خانم و خوب هستی و براش عالی هستی...
_خاک تو سرت رضا!
_خب مگه چیه؟ داره دنبال دختر خوب می گرده. خیال ازدواج داره خب...
لبم را گزیدم و با حرص گفتم:
_ریدی!
خندید.
_نه به جون سوزی! حداقل نه به این شدتی که تو گفتی!
_می کشمت رضا! من دیگه روم نمیشه تو صورت شهروز نگاه کنم.

سعادت آباد

بیشتر خندید.
_به جون سوزی...
_جون عمه ی نداشته ات.
بغلم کرد. ان چنان سریع که نتوانم عکس العمل نشان دهم. بعد هم خندید و از در دررفت.
بیچاره شهروز بیخود نبود که رنگ به رنگ شد.
بعد از رفتن انها، لباس پوشیدم تا برای خانه به خرید بروم. روز جمعه بود و جمعه ها، وقت خرید بود. در این چند روز، من و رستان هیچ تماسی با هم نداشتیم. من سرکار نرفته بودم و تمام مدت را با قمرمامانی گذرانده بودم، تا کمی روی پا شود و بهتر شود. حتی به خانه هم برنگشته بودم.

سعادت آباد

امروز صبح که او را با اکی و یکی دیگر از دوستانشان، با تور روانه مشهد کرده بودم، خیالم راحت بود که بهتر است و به خانه برگشته بودم. بابا نه تماس گرفته بود و نه اصلا معلوم بود که کجا هست. عمو هم اصلا از کیش برنگشته بود و جواب تلفن رضا را هم نداده بود. اما برایم مهم نبود. مثل اینکه من هم دچار حالتی که رستان می گفت، شده بودم. یک نوع هپروت و گیجی، که هنوز درگیرش بودم. جوری شده بودم مثل اینکه، پیر شده ام. ذهنم خموده بود و دوست داشتم که در سکوت گوشه ایی بشینم و به هیچ چیزی فکر نکنم.

خرید کردم و به خانه برگشتم و برای بهتر کردن روحیه ام، موزیک گذاشتم و برای خودم غذا درست کردم.

سعادت آباد

کاری که همیشه وقتی خیلی ناراحت بودم، می کردم. همانطور که پیاز را خورد می کردم، به فکر فرو رفتم. سعی کردم با خودم کاملا صادق باشم. رو راست و بدون هیچ خودسانسوری در ذهنم. و در کمال تعجب چاقو را کنار گذاشتم و حتی خنده ام گرفت. متوجه شدم با اینکه با اینکار بابا قاعدتا نباید حالم خوب می بود، اما نمی دانم چرا حالم زیاد هم بد نبود. علاوه بر ان گیجی و در هپروت بودن و تمایل به انزوا، ته قلبم حال خوبی بود. ان حس بدی که در دوازده سال گذشته داشتم، از بین رفته بود. حس بد پس زده شدن توسط رستان. حالا ارام بودم. ارامشی که حتی فکر نمیکردم، روزی به دست بیاورم.

سعادت آباد

بعد از انکه غذا خوردم در حیاط زیرانداز انداختم و کتاب برداشتم و خوابیدم. اما نخواندم و تنها به اسمان خیره شدم. به ستاره ها که به طور شگفت اوری پیدا بودند.
کمی بعد که هوا خیلی خنک تر شد، به داخل رفتم و خوابیدم تا برای فردا صبح، حاضر باشم.
صبح تازه از خانه بیرون امده و درحال استارت زدن به ماشین بودم که صدرالدین به داخل کوچه تنگ پیچید. کسی عقب نشسته بود. خوب دقت کردم. رستان نبود. یک زن بود. وقتی جلو امد، متوجه شدم که یک بچه هم بغلش است. فهمیدم که زن و بچه اش هستند.
صدرالدین پیاده شد و عذرخواهانه گفت:

سعادت آباد

_سلام سوزان خانم. اقا گفتن بیام سراغتون. منم سرراه رفتم سراغ خانمم. اگه شما ناراحت نمی شین...
به میان حرفش امدم.
_کار خوبی کردی اقا صدرالدین.
زن پیاده شد و سلام نرمی کرد. زیبا بود. زیبا و قد بلند. به صدرالدین می خورد. زن هم درشت و خوش هیکل بود. زیبا و خیلی جوان تر از صدرالدین. نفس دستش را در دهانش کرده بود و به من نگاه میکرد. به شدت بامزه و خوردنی بود. دلم برای لحظه ایی فرو ریخت.
با همسرش دست دادم.
_من سوزانم.
زن لبخند زد.

سعادت آباد

_مریم...
دو گام جلو رفتم و به نفس نگاه کردم. بعد دست در کیفم کردم و یک شکلات بیرون اوردم و به طرفش گرفتم. مکث کرد و شکلات را گرفت و با پوست در دهانش چپاند. خندیدم و گفتم:
_می تونم بوسش کنم؟
هم زن و هم صدرالدین تعارف کردند که این حرفها چیست. اما این اخلاق من بود. برای بوسیدن هر بچه ایی از مادرش اجازه می گرفتم. از کسانی که بدون اجازه، بچه مردم را می چلاندند، متنفر بودم. بوسه نرمی به روی پیشانی اش زدم.
_زنده باشی نفس خانم. خوشگل خانم!
سوار ماشین شدیم و صدرالدین سر راهمان مریم و نفس را به خانه مادرش رساند و اخر سر نفس با عروسک کیف من که خوشش امده و من هم درش اورده و به او هدیه داده بودم،

سعادت آباد

پیاده شدند و صدرالدین مرا به ایراندخت رساند.
در دفتر، فواد کنار رستان نشسته بود. رستان روی ماشین حساب خم شده بود و فواد لیستی دستش بود و به او اعداد را می گفت و رستان جمع می بست.
فواد طبق معمول در دست دیگرش سیگار بود و رستان کمی فاصله گرفته بود و هر از چند لحظه چپ چپ به سیگار فواد، نگاه می کرد.
وارد شدم و سلامی زیر لبی کردم. فواد جوابم را نداد و رستان هم سلامش زیر لبی بود. کیفم را روی میز گذاشتم و فواد سیگارش را گوشه لبش گذاشت و دست در جیبش کرد تا گوشی اش را جواب بدهد. این حرکت اش رستان را از جا پراند.
_اون ماسماسک رو یه دقیقه بذار کنار! ریدی تو حسابامون! دو مرتبه است که داریم جمع می بندیم.

سعادت آباد

فواد که مشخص بود ناراحت شده که رستان جلوی من به او پریده است، گفت:
_چی کار کنم؟ یه لحظه نمی تونم جواب بدم؟ واجبه
رستان کاغذها روی میز انداخت. طوریکه پخش شد و روی زمین و حتی زیر پای من ریخت.
_چرا بفرمایید جواب بدین.
برخاست و چشمانش را از عصابنیت روی هم فشرد. گوشی خودش هم زنگ خورد. فواد پوزخندی زد و متلک رستان را به خودش انداخت، گفت:
_بفرمایید جواب بدین.
رستان نگاه سردی به او کرد و گوشی را برداشت. برای لحظه ایی اخم کم رنگی کرد و بعد تماس را برقرار کرد.

سعادت آباد

_جانم بابا؟

_...

چشمانش را دوباره روی هم فشرد. حس میکردم که چیزی نمانده صبر و تحملش را از دست بدهد.

_گفتم نه عزیزم...

_...

دستش را مشت کرد و روی پیشانش اش گذاشت. دقیق وسط پیشانی اش.

_شب با هم می ریم بیرون. خوبه؟

_...

از کوره در رفت.

_گفتم نه...

حالت صورتش پر از بیچارگی و خستگی شد.
_گریه نکن عزیزم. میگم اقا صدرالدین بیاد سراغت، بیا این جا. خوبه؟ ناهار این جا می خوریم و بعدش خودم می برمت مدرسه. شب هم با هم تکالیفت رو انجام می دیم.
سرش را تکان داد.
_دخترم من سرکارم. چشم... الان زنگ می زنم.
گوشی را قطع کرد و به صدرالدین زنگ زد و گفت که به سراغ سوزان برود و حتما دقت کند که لباس مدرسه اش را بپوشد و وسایل اش را بیاورد. چون از این جا به مدرسه می رود.
فواد که تلفنش تمام شده بود. برخاست و گفت:
_من باید برم
رستان تنها نگاهی طولانی و سرد به او کرد. عاقبت دستش را به طرف در گرفت.

سعادت آباد

_بفرما برو
بعد هم پشت اش را به او کرد و حتی خداحافظی هم نکرد. چند لحظه بعد که به نظر می رسید کمی خودداری اش را به دست اورده، گفت:
_بیا اینها رو به من بگو، من جمع بزنم. کسری اوردیم و من تا پیداش نکنم، ول نمیکنم.
نشست و کاغذهای زیر پایش را جمع کرد. من هم چند برگی که زیر پایم بود را برداشتم و کنارش نشستم. دخترش می خواست به انجا بیاید و من اصلا خیال نداشتم که انجا بمانم. ولی به اجبار ماندگار شده بودم.
کنارش نشستم و سریع اعداد را خواندم. او هم با تمرکز جمع می زد. سعی کردم تا من هم تمرکزم را جمع کنم، تا اشتباه نکنم و مجبور شوم که وقت بیشتری را تلف کنم.

سعادت آباد

با کمی خوش شانسی، شاید می توانستم تا قبل از امدن دخترش کارم را تمام کنم و بروم.
اما تازه ستون اول اعداد تمام شده بود که در با شدت باز شد و دختر لاغر و ریزی که اصلا به یازده ساله ها نمی خورد، به داخل امد. زشت نبود. ولی هیچ شباهتی به رستان نداشت.
موهایش را دم اسبی کرده بود و لباس مدرسه تنش بود و فقط مقنعه اش را به سر نکرده بود.
چیزی در دستش بود. یک چیز پشمالو.
_بابا...
مرا ندید و یا شاید هم نادیده گرفت و روی پای رستان پرید.
_بین چی دارم؟ اقا فخاری این رو به من داد.

سعادت آباد

رستان به جای اینکه نگاهش به چیزی که دخترش به ان اشاره می کرد باشد، نگاهش به من بود. به من که احتمالا مثل یک مرده رنگ پریده شده بودم. نفسم بریده شده بود چون حس میکردم که چیزی به بزرگی یک توپ، در میان گلویم گیر کرده و توان نفس کشیدن را از من گرفته بود. دندانهایم را به هم فشردم. دختر که متوجه شد نگاه پدرش روی او نیست، با دستش چانه رستان را گرفت و توجه اش را به خودش داد.

_بابا... نگاه کن دیگه

رستان به او نگاه کرد.

_دارم می بینم. این چیه؟ کی گفته شما میتونی این رو نگه داری؟ کثیفه و هزارتا میکروب داره.

سعادت آباد

دختر لب برچید. تازه متوجه شدم که چیز پشمالوی درون دستش، یک بچه گربه کوچک بود که دمش مثل انتن سیخ شده بود و خیلی بامزه بود.
_من کلی گوشت حاضر کردم که بهش بدم.
بی اراده و با صدایی که از ته چاه در می امد، گفتم:
_اون گوشت نمی خوره. الان فقط شیر میخوره.
دختر نگاهی گنگ به من کرد، اما پرسید:
_با چی شیر می خوره؟
نگاهم را از گربه درون دستش، به چشمانش دادم. چشمانش چشمان رستان بود. نه به ان نفوذ و گیرایی، اما همانطور سیاه و کشیده و جذاب بود.
_با سرنگ...
دختر با کنجکاوی بیشتری به من نگاه کرد و گفت:
_تو گربه داشتی؟

سعادت آباد

_تو گربه داشتی؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. ان اوایل که تازه به تبعید رفته بودم، یک گربه کوچک را از خیابان پیدا کردم و بزرگ کردم. نمی دانم چه هدفی از این کار داشتم. رفع تنهایی، یا شاید هم بزرگ کردن چیزی به جای بچه ایی که رفته بود و من لحظه به لحظه جای خالیش را بیشتر حس می کردم.
به پدرش نگاه کرد.
_سرنگ داریم؟
رستان اخم کم رنگی کرد.
_هنوز سر نگه داشتنش به توافق نرسیدیم...
دختر لب برچید، اما چیزی نگفت. رستان گفت:

سعادت آباد

_این خانم دخترعموی منه.
دختر با کنجکاوی معصومانه ایی به من نگاه کرد. لبخند زورکی زدم.
_من سوزانم
دختر چشمانش گشاد شد و مثل اینکه بزرگترین کشف دنیا را کرده باشد، گفت:
_وای منم سوزانم. دو اسم دارم البته.
لبخندم واقعی تر شد.
_اره... می دونم
_تو رو تا حالا ندیدم...
بعد شانه اش را بالا برد.
_من فقط عمو نریمان رو دیدم...
مکث کرد و کمی فکر کرد و گفت:

سعادت آباد

_اهان عمو فواد رو هم دیدم.
زیر لب گفتم:
_چه تفحه ایی!
رستان که شنیده بود، خنده اش را با سرفه ایی پوشاند.
_عمو جون نصرت و عمو جون نصیر هم که عشقن
لبخندم تلخ تر شد. طفلک خبر نداشت که همان عمو جان نصرت و عمو جان نصیرش، باعث به دنیا امدن او شده بودند.
نگاهی به رستان کرد و گفت:
_من خورش قورمه سبزی می خورم
رستان لبخندی پر از محبت زد که باعث شد باز هم قلبم به درد بیاید.
_چشم! برای شما میگم قورمه سبزی بیارن
خودش را کمی بالا کشید و گردن پدرش را بوسید.

سعادت آباد

_بابایی چه بوی خوبی می دی
این حرفش دیگر تیر خلاص بود. مثل این بود که من بچه شده بودم و و دقیقا تمام حرفهای بچگی ام را از زبان او می شنیدم. از جا برخاستم و گفتم که بیرون هستم. از در بیرون زدم.
یکساعت بعد که کمی بهتر شده بودم، به اتاق برگشتم. رستان پشت میز نشسته بود و با تلفن حرف میزد و صدرالدین و سوزان روی مبل نشسته بودند و لپ تاپی روی میز باز بود و هر کدام از انها یک دسته ی بازی دستشان بود و بازی می کردند. سوزان تمرکز کرده بود و صدرالدین از او هم جدی تر بود.
رستان در حالیکه نگاهش را به من داده بود، تلفنش را تمام کرد. نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت:
_حسابها بمونه برای بعد. کیفت رو بردار، باید جایی بریم.

بعد رو به صدرالدین کرد و گفت:
_سویچ رو بده...
صدرالدین سویچ را در اورد و به رستان داد.
_اگه من تا دوازده برنگشتم، تاکسی بگیر ببرش مدرسه.
بعد خم شد و روی موهای دختر رو بوسید. اما دختر انقدر در بحر بازی فرو رفته بود که متوجه بوسه ی پدرش نشد. گربه هم همچنان لای دست و پا تاب می خورد و دمش هم مثل انتن سیخ مانده بود.
رستان نگاهی به دم گربه کرد و ارام مثل کسی که مخاطب خاصی ندارد، گفت:
_این دمش چقدر ضایع است.
کیفم را روی شانه ام جابه جا کردم.
_هنوز بلد نیست دمش رو حالت بده. تا یه مدت همین طوری سیخ نگهش می داره. پنجه هاش هم همینطور. تا یه مدتی به همه چی چنگ می زنه.

سعادت آباد

در ماشین را باز کرد و از بالای سقف به من نگاه کرد.
_کی گربه داشتی؟
سوار شدم و بی تفاوت گفتم:
_زمانی که تو تبعید بودم.
چیزی نگفت، اما دستش که برای روشن کردن ماشین پیش رفته بود، برای لحظه ایی خشک شد. راه افتادیم. تا مدتی سکوت کرده بود. زمانی که پشت یک ترافیک وحشتناک افتادیم، او ضبط را روشن کرد تا کمی صدا در ماشین پیچیده شود. سرم را کج کرده بودم و به بیرون خیره شده بودم.
وقتی که از شر ترافیک خلاص شدیم، به طور کاملا اتفاقی از مقابل مدرسه قدیم من رد شدیم. حس کردم که نفس او هم برای لحظه ایی حبس شد. احتمالا او هم به تمام لحظاتی که مقابل این مدرسه و به انتظار من گذرانده بود، فکر می کرد.

سعادت آباد

خوب یادم هست که تمام مدرسه و کلاسها را فقط برای اینکه مدرسه زودتر تعطیل شود و من او را ببینم، می گذراندم. تمام روز را فقط به امید دیدن او.
ناگهان کنار زد و نگه داشت. به روبه رو خیره شده بود.
_چی شده؟
چرخید و نگاهم کرد. نگاهش موشکافانه بود.
_خیلی عوض شدی
یک ابرویم بالا رفت، ولی چیزی نگفتم. نفسش را محکم بیرون داد و دوباره به انتهای خیابان خیره شد.
_یه زمانی تنها تو بودی که می تونستی من رو بخندونی...
چشمانش را روی هم گذاشت. غمگین بود. این وجه از رستان را من دیده بودم. خیلی کم. ولی دیده بودم.
زمان فوت پدرش، او عمیقا غمگین بود.
_یه زمانی همه چی یه جور دیگه بود.

سعادت آباد

چشمانش را باز کرد و باز هم به روبه رو خیره شد.
_زندگیت سخت بود.
سوالی نپرسیده بود. حقیقتی بود که خودش هم می دانست.
_برای همین این قدر تلخ شدی
آهی کشیدم.
_من تلخ نشدم...
مکث کردم. شاید هم شده بودم. او حق داشت. روزگاری من خنده هایم، گوش فلک را کر می کرد و حالا دیگر مدتها بود که انچنان قوی و پر انرژی نخندیده بودم.
_یه بار چند سال قبل از بابات پرسیدم که با تو چی کار کرده؟ زمانی که دیگه فهمیده بودم چه کلاه گشادی سرم گذاشتن...
دهانش با نفرت جمع شد و متوجه شدم که عضله فکش جنبید. مثل اینکه دندانهایش را به هم می سایید.

سعادت آباد

_گفت که حواسم رو بدم به زندگیم. مردی که دلش جای دیگه باشه و خودش جای دیگه، از کثافت هم کثافت تره...
اهی کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چرخاند و به من نگاه کرد.
_منم برای تمام دوازده سال بعد، دل و خودم رو یه جا نگه داشتم. سخت بود... ولی دیگه کاری نمی شد کرد.
نگاهش میان صورت و موهایم در گردش بود. نگاهش را از من گرفت و به جایی پشت سرم خیره شد. یک دقیقه تمام چیزی نگفت.
_یه شب خوابت رو دیدم...
دوباره مکث کرد. سرش را بلند کرد و نفسش را با طمانینه بیرون داد. ادامه نداد و روشن کرد و راه افتاد. ابتدا سری به ایراندخت ولیعصر زدیم و بعد برای خرید تجهیزات اشپزخانه رفتیم. حرف نمی زدیم، ولی هر دو نفرمان حس می کردیم که چیزی بینمان عوض شده است.

سعادت آباد

حرف نمی زدیم، ولی هر دو نفرمان حس می کردیم که چیزی بینمان عوض شده است. یا حداقل از طرف من، عوض شده بود. ان نفرت رفته بود و من حالا او را به چشم پسرعمو و همکار می دیدم، نه کسی که مایه تباهی جوانی ام بود و می خواستم هر لحظه کله اش را بکنم.
برای ناهار نتوانستیم به ایراندخت برگردیم و او با صدرالدین تماس گرفت و گفت که برای سوزان قورمه سبزی بیاورد و بعد هم او را به مدرسه ببرد. صدرالدین درباره گربه کسب تکلیف کرد و رستان با دودلی گفت که فعلا گربه را به خانه ببرد، تا خودش بیاید. ساعت هشت بود که مرا به خانه رساند و مقابل خانه پیاده کرد.

سعادت آباد

خداحافظی کردم و بدون انکه تعارفش کنم، به داخل رفتم.
صبح به ایراندخت نرفتم و به جای ان، پیش شهروز و رضا رفتم. جایی که شهروز راه انداخته بود را دیدم. اسمش را گذاشته بودند، تک زنگ. شهروز با خنده می گفت که یعنی با یک تک زنگ، غذا را دریافت می کنند. اشپزخانه کاملا تجهیز بود و برای اینکه احتمالا می خواستند تماما روی بیرون بری تمرکز کنند، زیاد روی دکور مانور نداده بودند. رضا، هم پول از حسابش بیرون کشیده بود و حالا میخواست ماشین اش را هم بفروشد.
همانطور که کنار شهروز قدم می زدم، گفت:
_شنیدم که رستان شریک میشه، اره؟
نگاهش کردم. دستانش را پشت کمرش، به هم قلاب کرده بود و به مقابل پاهایش نگاه می کرد.

سعادت آباد

قدش به بلندی رستان بود و من برای نگاه کردن به او، باید تقریبا سرم را بلند می کردم.
_تو چی شریک می شه؟
نیم نگاهی به من کرد.
_پول بذاره و درصد بگیره.
چانه ام را بالا دادم.
_خیال دارین این کار رو بکنید؟
نگاهی به رضا که با کارگرها سروکله می زد کرد و گفت:
_رضا هنوز نمی دونه. بیشتر از اونچه که فکر میکردم، خرج زایید.
یک ابرویم را بالا دادم و با بدبینی نگاهش کردم. گوشه لبش بالا رفت و بعد به نرمی خندید.
_می دونم چی تو سرته.
شانه ام را بالا دادم و با بی اعتنایی گفتم:

سعادت آباد

_پس بذار این رو هم اضافه کنم که رضا برای من مهم تر ازاین حرف هاست. من به خاطر رضا برگشتم و زیر دست رستان کار کردم...
به عمق چشمانش را نگاه کردم. چشمان ارامش، صاف و بی غل و غش بود.
_اگه بخوای سرش رو کلاه بذاری، می کشمت.
خنده اش رها شد. سرش را به عقب برد و خندید.
_هچی بامزه تر از تهدید خانم ها نیست...
ابرویم را بالا بردم و با سردی هر چه تمام تر نگاهش کردم. حالت صورتش مهربان شد.
_کاملا مرگ اور، ولی بامزه.
گوشه بازویم را گرفت و به اتاقی که کامل شده بود و تماما دکور ام دی اف شده بود و حالا به عنوان نیمچه دفتر از ان استفاده می شد، برد.

سعادت آباد

برای هر دو نفرمان قهوه ریخت.
_نیازی به تهدید نیست سوزان...
قهوه را به طرفم گرفت. گرفتم، ولی نخوردم.
_رضا برای من عزیزه. حتی بدون تهدید تو...
مکث کرد و لیوان قهوه اش را به سلامتی من بالا گرفت. لبخندی گوشه لبش امد که صورتش را جذاب تر و مهربان تر کرد.
_در ضمن رضا خیلی خوشبخته که تو رو داره.
کسی صدایش کرد. از کنار من گذشت و دستش را روی شانه ام گذاشت و اهسته گفت:
_چیزی تو قهوه نریختم. بخور دختر!
خندیدم و خوردم و او هم خندید و از در بیرون زد.
کمی دیگر ماندم و بعد عزم رفتن کردم. رضا همچنان سرش گرم بود و بالای نردبان رفته بود از همان بالا، با من خداحافظی کرد.

سعادت آباد

اما شهروز تا بیرون و مقابل ماشین، با من امد. همچنان که استارت می زدم، امد و دستش را بالای سقف ماشین گذاشت و کمی سرش را خم کرد و گفت:
_با رستان حرف می زنی ببینی شرایطش چیه؟
نفسم را به کندی بیرون دادم.
_چرا من؟
خندید و چشمکی زد و گفت:
_چون رستان روی تو رو زمین نمی زنه.
چشمانم را چرخاندم.
_نمی خوام چیزی ازش بخوام...
به میان حرفم امد.
_الان هم برای خودت نمی خوای. برای رضا می خوای.
با مکث باز هم به چشمانش نگاه کردم. خندید. بلند و بیخیال.

سعادت آباد

_سوزان من اگه بخوام دروغ بگم، تو چشمات نگاه میکنم و انچنان به هم دروغ می بافم که روحت هم خبر نمیشه. پس نمی خواد این جوری با این نگاه های کشنده من رو شلاق بزنی.
خنده ام گرفت.
_تو تقریبا ده سال از رضا بزرگتری. ده سال عاقل تری. آون هم رضایی که کلا عقلش تو سرش نیست. تو قفسه سینه اشه. رضا برای کسی که دوستش داشته باشه، از جون و دل مایه می ذاره
دستش را از روی سقف برداشت و روی لبه پنجره گذاشت.
_برای همینه که برای شراکت انتخابش کردم. برای همین یه رنگ بودن و خوش قلبیش.
دوباره چند لحظه به چشمانش نگاه کردم. درون چشمانش چیزی نبود. جز ارامش. سرم را تکان دادم.

سعادت آباد

_باشه باهاش حرف می زنم.
لبخندش گشاده تر شد.
_مرسی سوزی!
خندیدم. فقط کم مانده بود او مرا سوزی صدا کند. در خانواده، فقط رضا مرا سوزی صدا می کرد و حالا هم او.
مستقیم به ایراندخت رفتم. اما به محض اینکه ماشین را پارک کردم، متوجه بلبشویی که از دفتر می امد، شدم. تقریبا به انجا پرواز کردم. صدرالدین مقابل در ایستاده بود و کسی جرات نزدیک شدن به در و فهمیدن جریان را نداشت و اشپزها و کارکنان، فقط از اشپزخانه سرک می کشیدند و کسی جرات جلو امدن نداشت.
_چی شده؟
کنار کشید و اهسته گفت:

سعادت آباد

_نصیر خان داخله
دهانم به شکل اوی انگلیسی شد و گفتم:
_دیگه؟
_اقا
_بابام چی؟
سرش را به نشانه نفی تکان داد.
_می ذاری برم داخل؟
لبخندی ریشهای بلندش را تکان داد.
_اقا نگفتن که شما نمی تونین برین تو
خندیدم و چشمک زدم و از کنار دستش رد شدم و در را باز کردم. عمو میان اتاق ایستاده بود و بر سررستان فریاد می زد. رستان خونسرد ایستاده بود و دستانش را در جیبش کرده بود. کراواتش باز شده، روی میز بود و کتش را هم به پشت صندلی اویزان کرده بود و استین هایش را هم تا زده و بالا برده بود.

سعادت آباد

تیپی شلخته وار و خسته، که برای تقریبا اول روز عجیب بود. هر دو با صدای در چرخیدند و به من نگاه کردند. عمو نگاهی سرد کرد و گفت:

_برو بیرون

محلش نگذاشتم و کیفم را روی میز گذاشتم و خودم هم روی مبل نشستم و یک پایم را روی پای دیگرم انداختم. عمو جوش اورد.

_این جا طویله شده؟ شماها چه غلطی دارین می کنید؟

نگاه و مخاطبش رستان بود. احتمالا به این که مرا با درباسنی بیرون نمی انداخت، معترض شده بود.

_سوزان گفتم برو بیرون...

به میان حرفش امدم.

_حرفتون درباره چیه عمو؟ می خواین به رستان بگین کسی که پیشنهاد فرستادن من رو به شمال داد، شما بودین؟

سعادت آباد

می خواین بگین کسی که گفت تو مایه خفت فروهرها هستی، شما بودین؟
اخم و خشمی سریع، به صورت رستان امد. نفسش را محکم بیرون داد و چیزی نگفت.
_عمو از شما به من خیلی رسیده.
_شما به هم نمی خورین. شما به هم نمی خوردین. نه قبلا، نه الان، نه هیچ وقت دیگه...
چرخید و به رستان نگاه کرد. رستان خونسرد رفت و پشت میز نشست و دستش را زیر چانه اش زد به عمو که مثل گندم روی اتش جلز و ولز می کرد، نگاه کرد.
_این که شما پاتون گیر بود، البته خیلی مهم تر از خوردن ما به هم بود.
فریادش بالا رفت.

سعادت آباد

_معلومه که بود. فکر کردی من و بابات اجازه میدادیم دو تا الف بچه، سرخود، برای خودشون تصمیم بگیرن و گند بزنن به همه چی.
رستان گفت:
_بعد چی شد که یکی از اون دو تا الف بچه اینقدر بزرگ شد که زن بگیره و اون یکی هم بره و تنها زندگی کنه؟
عمو به رستان پرید:
_چی کم داشتی؟ تو دیگه باید خفه بشی. چی کم داشتی؟ چی برات کم بوده؟ الان و تو این دوازده سال؟
رستان از جا نپرید. حتی داد هم نزد. تنها نگاهش کرد.
_حرف اخرم همین بود که گفتم
عمو روی میز خم شد و یقه رستان را گرفت. جیغ خفه ایی کشیدم و از جا پریدم. اما رستان از جا تکان نخورد.

سعادت آباد

در باز شد و صدرالدین به داخل امد. به انها نگاه کرد، اما جلو نرفت. احتمالا منتظر اشاره رستان بود.
_ببین بچه... من نصیر فروهرم. زمانی که تو یه قل دوقل بازی می کردی، ما اولین رستوران زنجیره ایران رو زدیم. ما جون کندیم و پیر شدیم، تا این دم و دستگاه رو راست و ریست کردیم. نمی تونی ما رو مثل یه پادو بفرستی کیش...
یقه رستان را رها کرد. رستان همچنان خونسرد و با نگاهی نافذ و ترسناک نگاهش می کرد.
_خودت اون ماتحت رو جمع می کنی و بلند میشی میری کیش.
رستان برخاست و چند قدم زد و از پشت میز به مقابل عمو امد.
_برم کیش که چی بشه؟

سعادت آباد

_زندگی کن. زن بگیر. نادر خان...
رستان به میان حرفش امد.
_نادر خان گفته بیا دختر دیگه ام رو بگیر؟
عمو با خشم گفت:
_چشه؟ دختر خانم و خوب و متین...
برگشت و به من نگاه کرد.
_هر برنامه ایی تو سرت داری، بریز دور. نصرت آجازه این کار رو بهت نمی ده.
رستان با دو گام بلند خودش را به عمو رساند. با انگشت اشاره اش به طور توهین امیزی، روی سینه عمو ضربه زد.
_عمو دیگه از لحاظ قانونی کاره ایی نیست که بخواد برای سوزان تصمیم بگیره. سوزان هر زمانی که بخواد، می تونه با هر کسی ازدواج کنه.
با نفرت کلماتش را به صورت عمو تف کرد.

سعادت آباد

_شما کاره ایی نیستین.
_ما نمی ذاریم...
رستان به صدرالدین اشاره کرد و گفت:
_عمو می رن. یه بلیط هم برای امروز براشون بگیر بعد هم چرخید و پشت اش را به عمو کرد. عمو دهانش را باز کرد، اما صدرالدین بازویش را گرفت.
_رستان..
داد کشید.
صدرالدین با خشونت بازویش را بیشتر کشید.
_یادت باشه این دک و پز رو از ما داری، بچه قرتی...
صدرالدین او را بیرون کشید و در را بست. دستانم می لرزید. رستان همچنان پشت به من ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد.

سعادت آباد

روی مبل وار رفتم و نشستم. رستان انقدر ایستاد و به بیرون خیره شد که حساب اش از دستم خارج شد. عاقبت برگشت و با دیدن من، تعجب کرد. حس کردم که فکر می کرده، این مدت تنها بوده است. از پشت میز بیرون امد و برای خودش و من قهوه ریخت. امد و مقابل من روی مبل نشست. یک دستش را روی پایش گذاشت و دست دیگرش را روی لبه مبل گذاشت.

_نادر خان کیه؟

از بالای فنجانش، به من نگاه کرد.

_پدر زنم

یک ابرویم بالا رفت و با خنده ایی که نمی توانستم جلویش را بگیرم، گفتم:

_اهان... پس برای خواهر دیگه لقمه گرفتنت، اره؟

سعادت آباد

لبخند تلخی روی لبش امد ولی شانه اش را به نشانه ندانستن، کمی بالا انداخت.
_نمی دونم. کسی چیزی به خود من نگفته تا حالا.
خونسرد گفتم:
_خب چرا قبول نمی کنی؟
فنجانش را پایین اورد و نگاهی عمیق به من کرد. نگاهش برای لحظه ایی پشتم را لرزاند. من این نگاه را قبلا هم دیده بودم. رستان عشقش زیر پوستی بود. حس و شیفتگی اش، کاملا پنهان بود. خودم را به نفهمیدن زدم و با بی خیالی از قهوه ام خوردم.
_اگه خوبه، چرا نه؟ یادمه گفتی که دخترت با خانواده مادرش راحته. خب الان هم قطعا با خاله اش راحت تر می تونه کنار بیاد، تا یه زن غریبه.

دوباره تنها نگاهم کرد. وقتی که اینطور نگاهم می کرد، خودم را برهنه می دیدم. مثل این بود که روح و احساسم، بدون هیچ حجابی در دستانش می لغزید و او میتوانست هر طور دوست دارد، از ان استفاده کند و به ان شکل بدهد.

_منظورم اینه که...

به میان حرفم امد.

_بسه!

حرفش کاملا تحکم امیز بود.

_دوازده سال تمام، حس یه زن فاحشه رو داشتم. کسی که داره جسمش رو با پول معاوضه می کنه...

مکث کرد و برخاست.

_دیگه حاضر نیستم تکرارش کنم.

با ناراحتی نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

سعادت آباد

_اگه عمو بعد از اون جریان یه شوهر برات پیدا کرده بود که هیچ جوری هم باهات جور نبود و هیچ حسی هم بهش نداشتی، می تونستی تحمل کنی و هر شب زیرش بخوابی؟ چرا شما زنها فکر می کنید که رابطه جنسی بدون عشق، فقط برای شما زجر اوره و برای یه مرد، سرتاسر لذته؟

دهانم بسته شده بود.

_جواب بده. می تونستی؟

لبم را گزیدم.

_اگه مجبور بودم، اره.

سرش را تکان داد.

_بله... اجبار

فنجانش را روی میز گذاشت و سر استینش را پایین کشید و دکمه سر دستش را میزان کرد و کراواتش را برداشت و بدون نگاه کردن به ایینه، بست.

سعادت آباد

_اما الان من اجباری ندارم. چرا باید یه بار دیگه آون حس تکرار بشه؟
چیزی نگفتم. در حالیکه با لبه شالم بازی می کردم، با کنجکاوی که نمی توانستم جلویش را بگیرم، گفتم:
_با هم جور نبودین؟
کراواتش را میزان کرد و پشت میز نشست و گفت:
_نه...
_چرا؟
سرش را بلند کرد و نگاهم کرد و به سادگی گفت:
_عاشقش نبودم.
همین. تنها جواب همین بود. بعد هم سرش را به کارش گرم کرد.
نیم ساعت بعد را در سکوت، کار کرد و بعد برخاست و کتش را پوشید و گفت:
_می تونی تا شب این جا بمونی؟

سعادت آباد

سرم را تکان دادم.
_خوبه... من می رم خونه. سرم درد می کنه.
به چشمانش نگاه کرد. واقعا حالش خوب نبود.
چشمانش قرمز شده بود و رنگش پریده بود.
_من هستم.
کیفش را برداشت و از در بیرون رفت. یادم افتاد که درباره شهروز با او حرف نزده بودم. پریدم و از اتاق بیرون زدم و در راهرو و نزدیک اشپزخانه، صدایش کردم.
_رستان؟
برگشت و با تعجب نگاهم کرد و جلو امد.
_بله؟
_شهروز می خواد که شریک بشی تو رستورانشون. نمیدونم می دونی یا نه؟
سرش را تکان داد و گفت:

سعادت آباد

_رضا باهاش شریک شده.
از همه چیز خبر داشت.
_اره... پول کم اوردن. گفت که اگه شریک بشی. چند درصد برمی داری؟ یعنی منظورش این بود که کمتر درصد برداری
به چشمانم نگاه کرد. دوباره از همان نگاه ها. نگاهم را گرفتم و به کراواتش چشم دوختم.
_به من نگاه کن.
نگاهش کردم.
_چی گیر من میاد؟
یک ابرویم بالا رفت.
_درصدی از فست فودشون.
_بی ارزشه.
هر دو ابرویم بالا رفت.
_چی میخوای پس؟

سعادت آباد

_یه شب...
منظورش را گرفتم، اما خودم را به نفهمیدن زدم و موضوع را به شام کشاندم.
_چی می خوری؟
یک ابرویش بالا رفت.
_چه سخاوتمند!
متوجه شدم که منظورم را پیچاند و به بدترین وجه عنوان کرد. بی ادب بی شعور. اخم کردم و گفتم:
_برام مهم نیست. هر غلطی می خوای بکن. دوست داری شریک بشو و پول بده. دوست نداری پولت رو بکن تو بالش، بذار زیر سرت!
گوشه های چشمانش جمع شد. کمی پا به پا شد. مشخص بود که حالش خوب نیست.
_فکر می کردم که رضا برات مهمه

سعادت آباد

چرخیدم و با خشم گفتم:
_نذار انگشتم رو نشونت بدم.
به اطراف نگاه کردم و بعد دستم را بالا اوردم.
یک ابرویش بالا رفت و بعد خندید. از همان خنده هایی که ان زمان با هم بودنمان می کرد. برای لحظه ایی محو خنده اش شدم. به ان زمان پرتاب شدم. زمانهایی که با هم می خندیدم. شاد بودیم. زندگی روی خوشش با ما بود.
همچنان که میخندید، سرش را تکان تکان داد و از در بیرون رفت.
خودم هم خنده ام گرفته بود. به دفتر برگشتم و سرصبر و بعد از مدتها خندیدم. زیاد و پر انرژی.

سعادت آباد

صبح تازه از خواب بیدار شده بودم که گوشی ام زنگ خورد. شماره نا اشنا بود. خواب الود گوشی را برداشتم. با جیغ کسی از جا پریدم و کم مانده بود، گوشی از دستم بیفتاد. بعد صدای رستان در گوشی پیچید.

_یه لحظه گوشی

دلم به تب و تاب افتاد.

_رستان چی شده؟

_گوشی سوزان...

بعد رو به کسی گفت:

_بابا جان بذار من کمکت کنم.

دوباره کسی جیغ کشید و من متوجه شدم که دخترش بود.

_سوزان؟
_بله؟ چی شده؟
قلبم به شدت می کوبید.
_می تونی یه لطفی بکنی؟
آهی کشیدم و قلبم ارام تر شد.
_لطفی خانم اسم شناسنامه امه!
خنده ی بی حوصله ایی کرد.
_بدهکاریم زیاده؟
موهایم را پشت گوشم زدم و به اشپزخانه رفتم و زیر گاز را روشن کرد.
_داره سر به فلک می زنه.
_حساب میکنم. نقدا...
به سینک تکیه دادم و خمیازه ام را خوردم و گفتم:
_چی می خوای؟

سعادت آباد

_می تونی بیای این جا؟
_برای چی؟
مکث کوتاهی کرد.
_سوزان پریود شده. برای اولین بار. ترسیده. درد داره و با من هم حرف نمی زنه. اصلا نمی دونم چی کار باید بکنم. زنگ زدم به خاله اش که دختر همسن سوزان داره، باهاش حرف بزنه بلکه اروم بشه. جواب نداد. به مادر بزرگش هم دیگه واقعا خودم روم نشد چیزی بگم.
مکث دیگری کرد. صدایش درمانده شده بود. درماندگی که هیچ گاه در رستان ندیده بودم. رستان همیشه مقاوم و محکم بود. حالا دخترش و مسایلی زنانه، باعث شده بود که کم بیاورد.
_معلوم نیست کی و از کجا چیزی شنیده که میگه من باهات حرف نمی زنم.

سعادت آباد

میگه من باهات حرف نمی زنم. میگه تو مردی. من نباید درباره این موضوع باهات حرف بزنم. بهش میگم، من باباتم. می گه تو مردی...
اهی کشیدم. بچه بیچاره.
_صدرالدین رو بفرست. ماشینم خرابه.
_فرستادم.
_از کجا می دونستی میام که فرستادیش؟
مکث کرد.
_سوزان من بهتر از خودت، می شناسمت.
گوشی را قطع کرد. لباس پوشیدم و تا امدن صدرالدین، صبحانه خوردم و با امدن او اماده شدم و بیرون رفتم. تا خانه رستان، درباره نفس کوچولو و مریم حرف زدیم.

سعادت آباد

خود رستان در را باز کرد. با دیدن او که لباس خانه پوشیده بود، تمام خاطراتم زنده شد. تمام لحظاتی که با هم داشتیم. چشمانم را برای لحظه ایی روی هم فشردم، تا همه را کنار بزنم. در را کامل باز کرد و به من خوش امد گفت. تیشرت ساده سفید و شلوار ورزشی ابی پوشیده و از همیشه به رستانی که زمانی معشوق من بود، نزدیک تر شده بود.

_کجاست؟

_تو اتاقشه. در رو باز نمی کنه.

شالم را شل کردم و دور گردنم انداختم و گفتم:

_لطفی که امروز کردم و می ذاری به حساب رضا.

نگاهم کرد. متوجه شدم که برای اولین بار، کاملا لال شد و جواب کم اورد.

سعادت آباد

با شیطنت پوزخند زدم و هر دو ابرویم را بالا دادم.
نفسش را بیرون داد.
_باشه
قبل از اینکه به در اتاق ضربه بزنم، گفتم:
_فکر یه مادر براش باش!
پوزخند زد.
_حتما!
_پس بفرستش تا بره پیش خانواده مادرش.
روی صورتم خم شد.
_دلم براش تنگ میشه. دخترمه. تو چی فکر کردی؟
فکر کردی من شلغمم؟! من یه شب تا صبح برای بچه ایی که حتی نبض نداشته و از بین رفته، بیدار موندم.
دهانم باز ماند. او به زمانی که فهمید بچه مان سقط شده، اشاره می کرد؟

سعادت آباد

_برای بچه من؟
آخم کم رنگی کرد.
_بچه مون.
لبم را گزیدم. برای اینکه حالم را نفهمد، چرخیدم و به در ضربه زدم. اما سوزان جیغ کشید و گفت:
_بابا ولم کن. دست از سرم بردار. من خوبم.
اما صدایش پر از بغض بود.
_باز کن...
بعد مثل اینکه می توانست کمکی کند و معجزه شود و او در را باز کند، اضافه کردم.
_سوزانم. دختر عموی بابات!
چند لحظه طول کشید. احتمالا طفل معصوم داشت فکر میکرد تا به یاد بیاورد که سوزان کیست. اما در تیکی کرد و قفل در باز شد. دست رستان روی دستگیره نشست، اما من محکم پشت دستش زدم.

سعادت آباد

دستش را کشید و با تعجب به من نگاه کرد.
_اگه من رو خبر کردی، پس خواهشا عقب وایستا بذار کارم رو بکنم. اگه نه که، بفرما این گوی و این میدان.
نگاهی عمیق کرد و سرش را تکان داد و عقب کشید. به اتاق رفتم و در را بستم و قفل کرد. بچه بیچاره انچنان گریه می کرد مثل اینکه او را کتک زده بودند و نفس کم اورده بود. ملحفه کثیف شده بود و خودش هم با لباس کثیف، گوشه دیوار کز کرده بود و مثل بید می لرزید.
جلو رفتم.
_سوزان..
دستم را روی شانه اش گذاشتم. چرخید و در کمال تعجب، مرا بغل کرد.
_دلم درد میکنه...
هق هق کرد. اهی کشیدم و نوجوانی خودم را به خاطر اوردم. نزهت مطلقا در این باره چیزی نمی گفت. بابا هم که اصلا نبود.

سعادت آباد

بنابراین من درباره اولین پریودم، با نزدیک ترین کسی که به من بود، صحبت کردم. رستان. لبخند تلخی زدم و ناخوداگاه موهایش را نوازش کردم. خنده دار بود. خوب یادم هست که وقتی با گریه به او گفتم که چه شده است، تا بناگوش سرخ شد. انقدر که حس کردم هر لحظه اب می شود و به زمین فرو می رود، بعد هم مقابل داروخانه توقف کرد و برایم پد گرفت و گفت که هر وقت نیاز داشتم، به او یا نزهت بگویم تا برایم بخرد و خودم راه نیفتم و به داروخانه بروم و پد بخرم.

او را فاصله دادم و نگاهش کردم. چشمانش بیشتر از همیشه شبیه پدرش شده بود. ناگهان بغضش ترکید و گریه ایی شدیدتر از قبل را شروع کرد. انچنان که چانه اش بی اراده می لرزید. حس کردم که چیز دیگری این میان است. قطعا او نمی توانست اینقدر درد داشته باشد.

_چی شده؟
_من نمی خوام زن بشم. نمی خوام پیر بشم...
با حیرت نگاهش کردم. هق هق کنان گفت:
_خانم معلم مون گفت که این طوری یعنی زن میشیم.
چشمانم را روی هم فشردم و زبانم را گاز گرفتم، تا نگویم خانم معلمتان غلط کرده است. می دانستم که معلمها گاهی، بت بچه ها می شدند.
او را روی تخت نشاندم.
_نه این جوری نیست. زن شدن...
مکث کردم و دستم را روی پیشانی ام کشیدم و سعی کردم جوری که در فهم او بود، موضوع را بیان کنم.
_زن شدن، یه ماجرای دیگه است.

سعادت آباد

همچنان هق هق می کرد.
_تو زنی؟
خنده ام گرفت. چیزی نمانده بود که بگویم بله، به لطف پدرشما.
دستش را نوازش کردم.
_این یعنی که بدن شما سالمه و شما دیگه بچه نیستی. خانم شدی.
با دهان باز نگاهم کرد. اهی کشیدم و به رستان لعنت فرستادم. اما به سرعت دلم برای خود بچه ی بیچاره سوخت و بعد هم فکر کردم که رستان چند سال قبل با چه سرخ و سفید شدنی، تمام اینها را به من شیرفهم کرده است. وجدانم کمی ارام گرفت. پر به پر شده بودیم.
_این یعنی که شما می تونی در اینده بچه دار بشی و مادر بشی.

سعادت آباد

_مامان هم این جوری میشده؟
سرم را تکان دادم.
_همه دخترها و خانم ها و زنهای سالم، این جوری میشن.
لبش را گزید و با اضطراب، با انگشتانش ور رفت.
_خانممون گفت که نباید در مورد این موضوع، با هیچ مردی حرف بزنیم. بده. زشته.
دیگر نتوانستم و با پرخاش گفتم:
_خانمتون غلط کرد.
با تعجب نگاهم کرد. زبانم را گاز گرفتم.
_ببین سوزان...
نگاهم کرد. به طوری شگفت اوری ارام شده بود. مثل اینکه انقدر تشنه دانستن بود که ترس و درد و شرم را از یاد برده بود.

سعادت آباد

_این یه فرایندی که تو بدن ماست. مثل غذا خوردن و خوابیدن و چه می دونم... توالت رفتن. بابات و بقیه مردها، برای این کارها شرمنده هستن؟
کمی فکر کرد و بعد سرش را با شک و تردید، به نشانه نفی تکان داد.
_پس ما زنها هم نباید درباره چیزی که درباره بدن ماست، شرمنده باشیم.
با تذکر و جدیت به چشمانش نگاه کردم و گفتم:
_اما این هم به این معنی نیست که تو به هر مردی رسیدی، بگی که چه حالی هستی. ولی به بابات می تونی بگی و ازش کمک بخوای.
باز هم کمی فکر کرد و گفت:
_به علیرضا چی؟
خنده ام را فرو خوردم.
_علیرضا کیه؟

سعادت آباد

_پسر داییم.
از شدت خنده مجبور شدم دهانم را جمع کنم.
به روشنی می دیدم که در اینده رستان، باید با علیرضا سروکله بزنند. احتمالا انها را از گوشه و کنار خانه جمع کند و اگر دخترش مثل خودش بدشانس باشد، باید فکر وسیله جلوگیری را از حالا بکند.
_نه... به علیرضا هم نباید بگی.
لبهایش را برچید. خنده ام را رها کردم.
_فقط بابا.
_عمو صدرالدین؟
آهی کشیدم
_فقط بابا
_بابا نادر چی؟

سعادت آباد

_بابا بزرگت؟
سرش را تکان داد.
_اره... به اون هم می تونی بگی
خم شد و دلش را گرفت و دوباره زیر گریه زد.
_درد میکنه.
دستش را گرفتم و بلندش کردم.
_برو حمام.
گریه اش بیشتر شد.
_من مامانم رو می خوام
قلبم برایش فشرده شد. هر دو دستم را روی شانه اش گذاشتم.
_زمانی که مادرم مرد، من یکی دو سالم بود. اصلا یادم نیست که چه شکلی بود...
ارام شد و به من نگاه کرد.

سعادت آباد

_بعد چی کار کردی؟
لبخند تلخی زدم.
_هیچی. هیچ کاری نمی شه کرد. بعد ها یاد می گیری که چطور با این موقعیت کنار بیای. یاد می گیری که تکیه ات رو تو زندگی، به خودت بدی.
نگاهم کرد. طوری که حس می کردم، درک نکرده است. موهای سیاهش را پشت گردنش فرستادم.
_برو حمام. من برات پد میارم.
دیگر چیزی نگفت و مطیعانه به حمام رفت. قفل در را باز کردم و بیرون رفتم. رستان با دیدن من، از مبل برخاست و جلو امد.
_چی شد؟
نفس عمیقی کشیدم.

سعادت آباد

_او زنیکه رو بکش!
با حیرت گفت:
_کدوم زنیکه؟
_اون معلم احمقش که بهشون گفته با یه پریود شدن، زن میشین. اون که گفته نباید به هیچ وجه، با هیچ جنس مذکری راجع به این موضوع حرف بزنن.
منخرینش گشاد شد وخشمی شدید در صورتش امد.
_باهاش حرف بزن. حتما.
سرش را تکان داد.
_پد داره؟
سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
_اره... صبح خودم رفتم گرفتم. ولی هر کاری کردم، با من یک کلمه هم حرف نزد.
به اشپزخانه رفت و از قفسه، پد بهداشتی را در اورد و به من داد.

سعادت آباد

_تا حالا اینقدر درمونده نشده بودم.
خنده ام گرفت و گفتم:
_چرا یه بار دیگه هم این جوری شده بودی.
گوشه لبش بالا رفت و به خنده افتاد.
_دختر خودم حتی حاضر نشد که تو صورت من نگاه کنه و اون وقت تو، خیلی راحت اومدی و همه چی رو به من گفتی.
به کانتر تکیه دادم.
_یادمه داشتی اب می شدی و تو زمین می رفتی.
خنده اش بیشتر شد. سرش را تکان تکان داد و دستش را میان موهایش کشید.
_اصلا فکر نمی کردم که در این مورد با من حرف بزنی.
متفکرانه گفتم:
_یه دکتر زنان ببرش. به نظرم یکم زوده.
جدی شد.

سعادت آباد

_یه دکتر زنان ببرش. به نظرم یکم زوده.
جدی شد.
_یعنی مشکلی داره؟
چانه ام را بالا دادم و در حالیکه از اشپزخانه بیرون می رفتم، گفتم:
_من نمی دونم. شاید بلوغ زودرس. یه صحبتی با یه دکتر بکنی، ضرر نداره. البته این مورد به خیلی چیزها بستگی داره. ژنتیک و تغذیه و حتی جغرافیا محل تولد و رشدش...
مکث کردم به صورتش دقیق شدم. نگران شده بود.
_یه دکتر ویزیتش کنه، خیالت راحت تره.
سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

سعادت آباد

_ملحفه تمیز کجاست؟
به اتاقی دیگر رفت و ملحفه اورد و در زمانی که سوزان حمام بود، با هم ملحفه را عوض کردیم.
_علیرضا کیه؟
خم شد و بالش را سر جایش گذاشت و با اخم کم رنگی گفت:
_پسر داییش. چطور؟
خندیدم و گفتم:
_چند سالشه؟
کمرش را صاف کرد.
_فکر کنم پونزده شونزده سالشه. چطور مگه؟
_حواست باشه که رستان شماره دو نشه.
هر دو ابرویش بالا رفت و مات و مبهوت نگاهم کرد.
شانه ام را بالا دادم.

سعادت آباد

_وقتی بهش گفتم که نیازی نیست از بدنش شرمنده باشه و باید به باباش جریان رو بگه، ولی این به این معنی نیست که به هر مردی رسید، از این موضوع حرف بزنه. اولین کسی که پرسید. علیرضا بود. گفت که می تونه به علیرضا بگه، یا نه؟

دست به سینه شد و نفسش را محکم بیرون داد.

_یه چیزی براش درست کن. یه چیز مقوی.

همین لحظه در حمام باز شد و سوزان بیرون امد. با دیدن رستان در اتاقش، عقب گرد کرد و دوباره به گریه افتاد. رستان اما جلو رفت و دستش را گرفت و از حمام بیرون کشید و چند لحظه براندازش کرد. بعد بغلش کرد.

قلبم دوباره درد گرفت. از اتاق بیرون رفتم.

سعادت آباد

شالم را مقابل ایینه درست کردم و سعی کردم تا باز هم فکرم را از اینکه بچه ی من باید حالا و در این موقعیت قرار می گرفت، دور کنم.
دیگر انجا کاری نداشتم. رستان از اتاق بیرون امد و با دیدن من که اماده رفتن بودم، گفت:
_میری؟
سرم را تکان دادم و کیفم را روی دوشم انداختم.
_امروز نره مدرسه. غذای مقوی یادت نره.
به طرف در رفتم. بدرقه ام کرد.
_مرسی!
کفشم را پوشیدم و گفتم:
_جریان رضا یادت نره؟
چیزی نگفت و تنها نگاهم کرد.

سعادت آباد

_صدرالدین پایین منتظرته.
پایین رفتم و با صدرالدین به ایراندخت رفتم. با رسیدن به ایراندخت، با شهروز تماس گرفتم. چون گفته بود که فعلا با رضا در این باره صحبت نکنم. صدایش کاملا جدی و محکم بود.
_بفرمایید
_شهروز سلام. سوزانم
مکث کوتاهی کرد و صدایش نرم شد.
_سلام خانم فروهر!
دوباره مکث کرد و بعد با خنده گفت:
_ایشالا که شاخه زیتون داری برامون.
خندیدم.
_یه شیشه زیتون یک و یک می تونم برات بیارم، که فعلا کارت راه بیفته.

سعادت آباد

غش غش خندید.
_چی شد بانو؟
_لطفی به رستان کردم و مجبور شد که جواب لطفم رو جبران کنه و من هم ازش خواستم که به شما کمک کنه، با درصد کم.
چند لحظه سکوت کرد.
_عالیه!
آما صدایش چندان خوشحال نبود.
_می تونم بپرسم چه لطفی؟ یا فکر می کنی باید بگی، به تو ربطی نداره؟
خندیدم.
_لطف در حق رستان نبود. به دخترش کمک کردم و گرو کشی کردم.
_بسیار عالی!
صدایش سرحالتر شد. چه فکر کرده بود؟

سعادت آباد

چه فکر کرده بود؟ اینکه من برای خاطر رضا، با رستان بخوابم؟ رضا را دوست داشتم، ولی نه در این حد.

_احتمالا خودش باهاتون تماس می گیره. ولی اگه تماس نگرفت و فراموش کرد، خودت یه زنگ بهش بزن. می دونی که؟ یک سر داره و هزار سودا!

خندید.

_باشه. شما کجایی؟ میای اینجا؟ صبح حلیم گرفتیم. زیاد اومده.

_ممنون! من گیر افتادم ایراندخت. باید رضا رو هم امروز ازت قرض بگیرم. رستان فعلا خونه نشین شده. دخترش یکم مریض بود، خونه موند.

_باشه... میگم رضا بیاد اونجا.

تماس را قطع کردم و نیم ساعت بعد، به جای رضا، فواد امد. خوش تیپ کرده بود.

سعادت آباد

کت و شلوار و جلیقه، بدون کراوات پوشیده بود.
_رستان کجاست؟
_خونه
کیفش را روی مبل پرت کرد و گفت:
_چی شده؟
_دخترش حال ندار بود و موند خونه
_چش بود؟
شانه بالا انداختم.
_چی شده که تو از همه چی خبر داری؟ مگه باز داری میری زیرش؟
نیشخند زدم.
_باهوش کی بودی تو؟
یک ابرویش بالا رفت و روی مبل نشست و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت.

سعادت آباد

جوراب راه راهش پیدا شد. نگاهم به جورابش افتاده و خنده ام گرفت.
_این چیه؟ لباس دالتونها؟
کمی خجالت کشید و پایش را پایین انداخت و چیزی زیرلب، احتمالا راجع به فوضولی من، گفت.
گوشی اش را در اورد و با رستان تماس گرفت.
چند کلمه ایی با هم ردوبدل کردند و بعد تماس را قطع کرد. برخاست و کیفش را برداشت.
_من اینجا نمی تونم با تو کار کنم.
خندیدم و چشمک زدم.
_دل به دل راه داره عزیز دلم!
آهی از سر خستگی کشید.
_نریمان میاد کمکت. من میرم ولیعصر

سعادت آباد

بدون خداحافظی از در بیرون زد و یک ساعت بعد، نریمان امد و نیم ساعت بعد هم رضا امد. همیشه ایراندخت شعبه مرکزی، یا همان شعبه ی تهرانپارس، شلوغ تر از بقیه جاها بود. شعبه کیش را هم که من اصلا تا به حال ندیده بودم.
ما صبحانه نداشتیم. ولی ناهار و شام در ایراندخت، همراه با میز سلف، همیشه بود. شبها گاهی تا دیر وقت باز بودیم و ظهرها هم مشتری های خاص خودمان را داشتیم که کسبه تهرانپارس و نارمک و اطراف را شامل می شد.
انروز، روز قبل از تعطیلی بود و معمولا چنین روزهایی، شلوغ ترین زمان بود. تعطیلات و روز قبل اش و پنج شنبه ها و جمعه ها. البته جمعه ها ظهر، برای ناهار فقط بیرون بری بود و رستوران برای شام باز می شد.

سعادت آباد

تا شب با نریمان و رضا در ایراندخت بودیم. رستوران در حدی شلوغ شد که رضا به داخل رفت و غذا سرو کرد. صندوق و پذیرش را هم دو تا کردیم و نریمان پشت صندوق دیگر نشست. ساعت یازده بود که نریمان مرا به خانه رساند. چون رضا ماشین نداشت و خودش هم، تاکسی گرفته بود. در راه نریمان ساکت بود و من هم از خستگی سرم را به عقب تکیه داده بودم و چرت می زدم.

_سوزان چطور بود؟

_خوب بود. می دونی؟

چانه اش را بالا داد و گفت:

_رستان یه چیزهایی گفت.

سعادت آباد

_ترسیده بود.
لبخند زنان گفت:
_بچه شیرینه.
لبخند زدم.
_تو نمی خوای زن بگیری؟
نیم نگاهی کرد و با خنده گفت:
_کسی رو سراغ داری برام؟
شانه ام را بالا دادم.
_زن خوب زیاده. فقط باید واقعا تصمیم به ازدواج داشته باشی.
_خودت چی؟ نمی خوای شوهر کنی؟
جوابش را ندادم.
_دیگه مثل اون زمان نیست. مثل دوازده سال قبل. الان خیلی از مردها هستن که با این مسئله کنار میان...

مکث کرد و دوباره نگاهم کرد.
_تابوی بکارت و این مسایل، یکم کم رنگ شده. نشده به نظرت؟
اهی کشیدم.
_اره... بهتر شده.
خندید.
_اون زمان احتمالا مثل بمب اتمی بوده کار شما.
خودم هم خنده ام گرفت. حق داشت. به شوخی گفتم:
_حالا مگه برام کسی رو زیر سر داری؟
چانه اش را بالا داد.
_کافیه به اکی بگی.
خندیدم و بحث به شوخی کشید. وقتی مرا مقابل خانه رساند در تاریک و روشن کوچه نگاهش کردم. بیشتر از همیشه شبیه به رستان شده بود.

سعادت آباد

می دانستم اگر حرفی هم می زند، احتمالا از روی بدی نیست و از حسن نیت اش است.
_مرس نریمان. لطف کردی.
لبخند کوچکی زد.
_شب به خیر عزیزم.
پیاده شدم و به خانه رفتم. اما نمی دانم چرا دلم به شدت گرفته بود. لباس هایم را عوض کردم و بدون دوش گرفتن، زیر لحاف رفتم و خوابیدم.

فصل هفتم

تازه از خانه بیرون زده بودم که قمرمامانی تماس گرفت و گفت اگر اب دستم است، زمین بگذارم و پیشش بروم. باز هم ماشین خراب بود و من مجبور شدم تاکسی بگیرم.

سعادت آباد

وقتی که به خانه عمو رسیدم، یک دویست و شش، دقیقا جلوی در پارک کرده بود. زنگ زدم و منتظر ماندم.
وقتی که به داخل رفتم، متوجه شدم که قمرمامانی تنها نیست. صاحب ماشین مقابل در، کنار قمرمامانی در پذیرایی نشسته بود و من بعد از سالها، خاله مهتاج را دیدم. تغییر نکرده بود. همچنان جینگیل پینگیل و شاد و پر از سرو صدا بود. با دیدن من از جا برخاست و جلو امد و برای چند لحظه مرا نگاه کرد. بعد چشمانش پر از اشک شد و مرا بغل کرد.
_خاله تاجی!
_وای سوزان! وای خدا...
فاصله گرفت و مرا نگاه کرد.
_چقدر داری روز به روز بیشتر شبیه مامان خدا بیامرزت میشی.

سعادت آباد

لبخند زدم. خاله مهتاج را دوست داشتم. زمانی که تبعید بودم، او برای دیدنم به تهران رفته بود و بابا گفته بود که چه شده و او در تهران انچنان دعوایی با بابا کرده بود که در تمام فامیل پیچیده بود. رضا بعدا برایم تعریف کرد که بابا را کتک زده بوده و با نمی دانم چه چیزی توی سر بابا زده بوده که سر بابا دو بخیه خورده بود. خاله مهتاج، دعوایی و دمدمی و خوش اخلاق و مهربان بود. و اگر بابا یک دشمن قسم خورده داشت، قطعا خاله مهتاج بود. بعد از اینکه با بابا دعوا کرد، به شمال سراغ من امد، اما نزهت نگذاشت مرا با خودش ببرد. نزهت مثل یک ماده ببر با او جنگید و خاله مهتاج دست از پا دراز تر، به تهران و بعد از ان هم به بندرعباس برگشته بود.
خاله مهتاج هیچ وقت ازدواج نکرده بود.

سعادت آباد

کارمند باز نشسته گمرک مرز ابی بندرعباس بود که بعد از بازنشستگی اش، دیگر از بندرعباس خارج نشد و به تهران برنگشت. حتی شنیده بودم که بعد از فوت مادرم، برای گرفتن حق حضانت من با بابا یک جنگ و جدل هم داشتند و کار به دادگاه هم کشیده بوده، ولی از انجایی که من بابا داشتم و بابا هم کم کسی نبود و هیچ ننگی نمی شد به او بست و از طرفی خاله تاجی هم یک زن مجرد بود و ان زمان هم قانون دادن حق حضانت بچه به زن مجرد، هنوز تصویب نشده بود، خاله تاجی در این دادخواست شکست خورد. گهگاهی به دیدن من می امد، ولی از انجایی که چشم دیدن بابا را نداشت و خودش هم به شدت ادم دمدمی بود، گاهی بین این دیدار ها سالها، فاصله می افتاد.

سعادت آباد

کمی فکر کردم و متوجه شدم که آخرین بار، تقریبا هشت یا نه سال قبل او را دیده بودم.
دوباره مرا بغل کرد و بوسید.
_عزیز دلم!
مرا به خودش فشرد.
_خوبین خاله تاجی؟ کی اومدین؟
_امروز رسیدم. با چند تا از دوستام داریم می ریم ترکیه. اومدیم که از این جا بریم. دیگه گفتم این همه راه اومدم، یه سر هم بیام تو رو ببینم. اومدم دیگه پرسون پرسون این جا رسیدم و قمرالملوک رو هم دیدم.
قمرمامانی سرش را تعارف امیز تکان داد. میدانستم که قمرمامانی از خاله تاجی خوشش می امد. خدا می داند چرا، ولی خوشش می امد. احتمالا به خاطر اینکه شباهت های اخلاقی زیادی با هم داشتند.
_تو چطوری؟ چه می کنی؟

سعادت آباد

_منم خوبم. کار می کنم. تو ایراندخت. جای قمرمامانی امضا دارم.
چشمان خاله تاجی با خوشحالی برق زد. مچ دستانش پوشیده از النگو بود و رو و کف دستانش را هم حنا زده بود.
_اون بابات چطوره؟
خنده ام گرفت و به قمرمامانی نگاه کردم و متوجه شدم که اشاره نامحسوسی کرد تا چیزی از گند کاری بابا در حق من و رستان را به خاله تاجی نگویم. خنده ام گرفت. احتمالا قمرمامانی می ترسید خاله تاجی انقدر عصبی شود که مسافرتش را فراموش کند و به کیش برگردد و بابا را بکشد. فقط اگر خاله تاجی می فهمید که بابا بیخ گوشش هست و چنین غلطی هم کرده، چه می شد!
خنده ام را فروخوردم و گفتم:
_بابا هم خوبه

سعادت آباد

بعد برای عوض کردن بحث گفتم:
_شما چند روزی هستی این جا؟
_من امروز بلیط دارم. ولی وقتی برگردم، یه چند روزی میتونم بیام و پیشت بمونم.
مکث کرد و گفت:
_کجایی؟ خونه مامانتی هنوز؟
چانه اش بالا رفت و در ادامه گفت:
_اونجا تو طرح مَرحی چیزی نرفت؟ اخه خونه من رفت تو طرح
_نه فعلا که خبری نیست. دایی چطوره؟ خبری ازش دارین؟
_بیخبر نیستم. هست. گاهی زنگ می زنه. عوض نشده. هنوز هم سیب زمینی رگش از این ته تغاری ما بیشتره.
خندیدم. حق داشت. دایی مظفر سالها بود که به خارج رفته بود و دیگر برنگشته بود.

سعادت آباد

ادم ارام و با حوصله ایی که در دنیای خودش بود و به کسی کاری نداشت. برعکس خاله تاجی که کاملا دمدمی بود، دایی مظفر یک ادم با ثبات بود که سرش در کار خودش بود و به ندرت تغییر رفتار و عقیده می داد. حتی برای گرفتن ارث و میراثش هم مراجعه نکرد و فقط وکالتی داد و هر چه بود را به دو خواهرش بخشید. خانه شمال و خانه ایی که من در ان ساکن بودم، به مادر من رسید و یک تکه زمین در ورامین و یک خانه کلنگی دیگر هم، به خاله تاجی رسیده بود.

_زمین رو چی کار کردین؟

روی مبل نشست و من هم کنارش نشستم و او شربت اش را برداشت و خورد.

_فروختمش. پول نیاز داشتم. خونه شمال رو داری هنوز؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. چشمانش برق زد.

سعادت آباد

_همین تقریبا دو سه ماه قبل اونجا بودم.
_شاید از مسافرت اومدم کلید گرفتم ازت و یه سر رفتم اونجا...
اهی کشید و گفت:
_اون خونه بچگی ما بود. خیلی از اونجا خاطره دارم. سید یحیی هنوز اونجاست؟
خندیدم و گفتم:
_باید بگی سید یحیی و اهل بیت! الان دیگه با دوماد و دخترشه.
خندید.
_تو رو خدا؟
سرم را تکان دادم.
_دلم می خواد یه سر برم.
دستم را روی دستش گذاشتم.
_حتما برین. شاید اگه بیکار بودم، با هم رفتیم اصلا.

صورتش شاد شد.
_وای اره. اگه بشه که خیلی عالی میشه.
تا ظهر کنار هم بودیم و حتی من زنگ زدم و گفتم که صدرالدین از ایراندخت غذا اورد و سه نفری خوردیم و خندیدم و خوش گذشت. بعد از ظهر بود که خاله تاجی جمع کرد و گفت که باید برود و دیگر نمی تواند بماند. بعد از رفتن خاله تاجی، من دیگر به رستوران برنگشتم و با قمرمامانی نشستیم و تخته بازی کردیم. روحیه قمرمامانی بعد از مسافرتش، خیلی بهتر شده بود. اما هنوز هم گاهی به شدت در فکر فرو می رفت. می لرزید و با خودش غرولند می کرد. گاهی هم می خواست بحث را پیش بکشد و حرفش را بزند، اما من طفره می رفتم. حس می کردم که قمرمامانی مثل خود ازارها می خواهد هر جور که شده یا خودش را با فکر کردن به این موضوع ازار بدهد، یا انقدر فکر کند که کار بابا و عمو را رمز گشایی کند.

سعادت آباد

بعد وقتی که می دید من از دادن جواب طفره می روم، ارام می شد و دیگر ادامه نمی داد. از رستان می پرسید. اینکه ایا راجع به ان اتفاق حرفی هم زده است؟ توضیحی هم داده است؟ وقتی که من می گفتم تا به حال چیزی نگفته، به نوعی بیشتر اشفته می شد. به این صورت می شد که من ترجیح میدادم، اصلا مقابل قمرمامانی دیگر ان جریان را باز نکنم.

نزدیک ساعت نه شب بود که رضا و شهروز با غذا به انجا امدند. شهروز با افتخار کیسه غذا را به طرف من گرفت و گفت:

_خدمت خانم فروهر!

نگاهی به کیسه کردم. عکس یک تلفن قدیمی، روی کیسه چاپ شده بود و پایین اش نوشته بود، "فست فود تک زنگ سرویس دهی بیست و چهار ساعته"

جیغ کوتاهی کشیدم و به رضا که با خنده و رضایت دستانش را در جیبش کرده بود و به تاب قدیمی تکیه داده بود، نگاه کردم.

سعادت آباد

_افتتاح شد؟
سرش را تکان داد.
_نه... افتتاح چند روز دیگه است. ولی دیگه راه افتاد و این غذا، اولین غذای ماست.
قمرمامانی داشت به توضیحات شهروز درباره کارشان گوش می داد و حالت صورتش، کاملا راضی به نظر می رسید. بعد از حرف های شهروز رو به رضا کرد و گفت:
_از هر کسی تو این خانواده توقع داشتم که جدا بشه و روی پای خودش بره، الا تو!
رضا خندید و قمرمامانی این بار نگاهش پر از محبت شد.
_رو سفیدم کردی بچه!
رضا خندید و دستانش را به سینه زد.
_چاکر شماییم خوشگل خانم!
قمرمامانی خندید و سیگارش را روشن کرد و گفت و رو به شهروز گفت:

سعادت آباد

_رستان هم کمک کرد؟
شهروز سرش را تکان داد.
_سهمش چقدره؟
_درصد کمتری برداشت.
بی اراده به من نگاه کرد. رضا هنوز نمیدانست که رستان در پی مذاکره با من و به خاطر کاری که برای دخترش کردم، راضی به این کار شد. قرار هم نبود که بداند. رضا که مشغول خوردن بود، متوجه این نگاه نشد. اما قمرمامانی که تیز تر از اینها بود، سریع معنی این نگاه را گرفت. به شهروز اخم کردم که باعث شد لبخندی روی لبش بیاید.
قمرمامانی سیگارش را در زیر سیگاری مقابلش تکاند و شنلش را بیشتر به دور خودش پیچید. هوای شب، دیگر مناسب نشستن در حیاط نبود. اما قمرمامانی دوست داشت که شبها یک ساعتی را در حیاط بشیند.
_که اینطور!
احتمالا قمرمامانی هم متوجه شد که رضا از چیزی خبر ندارد و دیگر جریان را کش نداد.

سعادت آباد

غذا عالی بود. من زیاد اهل فست فود نبودم، اما باز هم ان را پسندیدم. پیتزا عالی شده بود. کاملا حرفه ایی با یک نان نازک و سس سیر و ریحان تازه و برشهای گوجه فرنگی که کاملا گریل شده بود.
بعد از شام رضا و شهروز تقریبا تا دیروقت انجا بودند و بعد هم مرا به خانه رساندند و رفتند. صبح تازه از خانه بیرون امده بودم که صدرالدین به سراغم امد. باز هم با نفس و مریم بود. صدرالدین هر زمانی که می خواست به سراغ من بیاید، نفس و مریم را هم می اورد که جایی برساند و یا برای خرید ببرد. چون می دانست که من ناراحت نمی شوم. نفس حالا انقدر با من صمیمی شده بود که سریع به بغلم می امد و به کیفم می زد و با زبان بچگانه چیزی می خواست.

سعادت آباد

چون می دانست که همیشه چیزی در کیفم برای خوردن هست. همیشه هم نصیبش شکلات و گاهی هم لواشک می شد. مریم هم انقدر با من صمیمی شده بود که از کلاس نقاشی اش و سفالکاری اش بگوید و حتی نمونه های اولیه کارش را هم نشانم دهد.
بعد از اینکه ما مریم و نفس را به جایی که می خواستند بروند رساندیم، صدرالدین مرا به ایراندخت برد. انروز یکی از روزهای قبل از دو روز تعطیلی بود. چهار شنبه و پنج شنبه تعطیل بود و امروز، قطعا رستوران شلوغ میشد.
وقتی که رسیدم، نریمان هنوز نیامده بود. بعد از ان روزی که رستان را در خانه اش دیدم، دیگر به رستوران نیامده بود و یا اگر امده بود، زمانی بود که زمان کاری من نبود. به جایش نریمان می امد و من هم از نریمان نپرسیدم که چرا رستان نمی اید.

سعادت آباد

برای خودم قهوه غلیظ ریختم و سعی کردم تا کمی سرحال بیایم. ده دقیقه بعد در باز شد و رستان به جای نریمان امد. هوا به خاطر باران اندک شب قبل، کمی سرد شده بود و او امروز علاوه بر کت اش، یک جلیقه هم پوشیده بود.
سلامی زیر لبی کرد و کیفش را روی مبل انداخت و سراغ سیستم گرمایشی رفت و چند لحظه ایی با ان کلنجار رفت. نگفتم که شوفاژ دفتر مشکل پیدا کرده است. چرخید و به من نگاه کرد و گفت:
_این روشن نمیشه؟
شانه ام را بالا انداختم و گفتم که نه. دقیق نگاهش کردم. صورتش لاغر و خسته شده بود. چروک و خط اخم اش، بیشتر شده بود و گونه هایش کشیده تر. که باعث شده بود خط اطراف بینی اش، بیشتر در چشم بیاید.

سعادت آباد

متعجب شدم. به نظر می رسید که این چند روز، حال خوبی نداشته است.
_سوزان خوبه؟
تنها سرش را تکان داد و اخم اش بیشتر شد. حس کردم که اوضاع با دخترش، خوب پیش نمی رود. خواستم چیزی بگویم، ولی دهانم را بستم. رابطه او با دخترش، به من ربطی نداشت. ولی چیزی که بود، این بود که من دلم برای ان بچه می سوخت. چون به طور دقیقی کودکی خودم را در ان بچه می دیدم. تنها و بدون هیچ همزبانی.
از دفتر بیرون رفت و چند لحظه بعد صدایش را شنیدم که بلند شد و عصبی سر کسی داد کشید. با تعجب به بیرون سرک کشیدم. من به راحتی یک بشکن زدن داغ می کردم و قشقرق به راه می انداختم، ولی رستان خیلی به ندرت صدایش را به روی کسی بلند می کرد.

سعادت آباد

کمی بعد، کسی امد و شوفاژ را راه انداخت و رستان دوباره به اتاق برگشت و یک برگ کاغذ روی میز مقابل من انداخت و گفت:
_این کسری چیه؟
کمی سرم را کج کردم و به رقم نگاه کردم. چشمانم گرد شد و گفتم:
_ووی! این از کجا اومده؟
نگاهش کردم. حالت صورتش خسته و بی حوصله بود.
_این کسری مال این چند روزه.
او می خواست این کسری را به گردن من بیاندازد؟
_به من ربطی نداره
هر دو ابرویش بالا رفت و با لحن سردی گفت:
_پس لابد به من ربط داره؟

سعادت آباد

از جا برخاستم و گفتم:
_از لحاظ فنی، شما همه کاره ایی جناب فروهر
دستانش را در جیبش کرد و به من خیره شد.
_زنگ بزن به نریمان بگو بیاد...
به طرف در رفت و ادامه داد:
_این کسری پیدا میشه. حتی اگه مجبور باشم تا
شب شما دو تا رو اینجا به کار بگیرم که تمام
حسابهای سال جاری رو دوباره حساب کنید.
با حیرت رفتنش را تماشا کردم. عصبی بود. حس
کردم دچار حالتی است که با یک جرقه، اتش می
گیرد. با نریمان تماس گرفتم و جریان را گفتم. گفت
که تا یک ساعت دیگر انجاست.
رستان دیگر به اتاق برنگشت، اما صدای عصبانی
اش را می شنیدم که سر کارکنان برای چیزهای
بیخود، بلند میشد.

سعادت آباد

یک ساعت بعد، نریمان به اتاق سرک کشید و گفت:
_چی شده؟
در را بست و کاپشن اش را دراورد و روی مبل گذاشت.
_این چشه؟
شانه ام را بالا انداختم و گفتم:
_نمی دونم... اگه مردها هم عادت ماهانه می شدن، من می تونستم قسم بخورم که رستان دقیقا این شکلی می شد!
نریمان انقدر خندید که اشک هایش راه افتاد. کاغذ را به طرفش گرفتم و گفتم:
_این کسری....
با انگشت رقم را نشانش دادم.
_این از کجا اومده نریمان؟
چشمانش را تنگ کرد و کاغذ را از بالا تا پایین با دقت خواند و گفت:

سعادت آباد

_این خرج موتور اون چرخ گوشته که خراب شد، نیست؟
_نه اون رو با چک دادیم. این از دخل بیرون رفته
نوک زبانش را بیرون اورده بود و روی گوشه لبانش می کشید.
_فِر ولیعصر نیست؟ یه وقت اشتباه از این جا پولش رو داده باشیم؟
لبم را گزیدم و گفتم:
_اون رو که فواد پولش رو داد.
در باز شد و رستان به داخل امد و نگاهی به من و برادرش که کله هایمان به هم چسبیده بود و پچ پچ می کردیم، کرد.
_گفتم کسری رو پیدا کنید. نه که برین تو بغل هم!

گفت و گوشی اش را برداشت و از در بیرون رفت. نریمان با دهان باز نگاهش کرد. در را پشت سرش محکم بست. نریمان به من نگاه کرد. شانه ام را بالا دادم.

_گفتم که عادت شده.

نریمان خندید و گفت:

_جدی جدی چشه؟

به کاغذ اشاره کردم و نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

_نریمان اگه پیدا نشه، این داداشت غوغا می کنه. حق هم داره. زمانی این پول از دخل غیبش زده که من و تو این جا بودیم.

نریمان سرش را خاراند.

_گند توش!

سه ساعت بعد را نشستیم و تمام خرج ها را دوباره از نو بررسی کردیم.

سعادت آباد

سه ساعت بعد را نشستیم و تمام خرج ها را دوباره از سر برسی کردیم. ساعت از یک گذشت که در باز شد و از اشپزخانه غذا اوردند. رستان هم امد و هر سه نفر با هم غذا خوردیم. من و نریمان با هم حرف می زدیم و شوخی می کردیم و او سکوت کرده بود و بعد از اتمام غذایش، در سکوت به حرف زدن من و نریمان نگاه کرد و من واقعا نمی دانستم چه در ذهنش می گذشت.

بعد از غذا، بالاخره کسری پیدا شد. پولی بود که برای صندوق اضافه ایی که ان شب مجبور شدیم جور کنیم، پرداخته بودیم. ما انشب صندوق را از شعبه ولیعصر اورده بودیم و بعد خریده و پولش را از دخل برداشته بودیم، ولی به لیست خرید اضافه نکرده بودیم.

سعادت آباد

نریمان به محض پیدا کردن کسری، تقریبا از انجا فرار کرد. من هم لحظه شماری میکردم تا از انجا بروم. رستان تمام مدت دهان از دهان باز نکرده بود و فقط با دهانی به هم دوخته شده، به کارش رسیده بود و مرا هم به کار گرفته بود. بررسی فاکتورهای قدیمی و دور انداختن و امحای انها. شب بر طبق پیش بینی ام شلوغ شد. اما انفجار ان روز، دقیقا یک ساعت بعد از شروع شدن ساعت شام اتفاق افتاد. ما همچنان مشغول بررسی فاکتورهای سالهای قبل بودیم که ضربه ایی به در خورد و یک مرد جوان در حالیکه بشقاب غذایش در دستش بود و زن جوانی هم با نگرانی پشت سرش بود و اقا مرتضی هم با رنگ پریده پشت سر زن بود، به داخل امد.

سعادت آباد

مرد بشقاب را روی میز رستان گذاشت و گفت:
_شما مدیر این رستوران هستید؟
رستان برخاست و محترمانه دستش را دراز کرد.
_سلام... بله بفرمایید.
مرد که با دیدن ادب رستان، کمی اتشش فروکش کرد به بشقاب اشاره کرد و گفت:
_ملاحضه کنید. این توی غذای منه.
رستان خم شد و نگاه کرد. من هم ناخوداگاه خم شدم و از کنار سرش نگاه کردم.
مو نبود. بیشتر شبیه یک کپه مو بود. مثل یک تکه کنده شده از یک موکت بود. حالم بد شد.
مرد گفت:
_جناب من اصلا بد دل نیستم، ولی این دیگه یه تار مو نیست.

سعادت آباد

رستان انچنان عصبی شده بود که اگر همان لحظه دود از گوش هایش بیرون می زد، من تعجب نمی کرد. مرد که متوجه حالت رستان شده بود، کمی نرم شد و احتمالا برای انکه خون به پا نشود، گفت:

_من فقط می خواستم که شما یه تذکر بدین. چون برای وجه رستورانتون بده. این رستوران خیلی قدیمیه و ما خیلی وقته که خانوادگی مشتری شما هستیم.

رستان لبخندی رسمی گوشه لبش اورد.

_من از شما عذر می خوام. شما درست می فرمایید.

بعد با دستش به من اشاره کرد و گفت که در گاوصندوق را باز کنم.

سعادت آباد

_صورتتحساب رو پرداختین؟
مرد سرش را به نشانه نفی تکان داد. من دیگر در گاوصندوق را باز نکردم. رستان به اقا مرتضی اشاره کرد و اقا مرتضی جلو امد و رستان گفت:
_غذای جدید برای اقا و خانم ببرید. وی آی پی. پذیرایی کامل باشه.
مرد به میان حرف رستان امد
_جناب اصلا نیازی نیست. من فقط می خواستم شما بدونید که چنین چیزی در رستوران اتفاق افتاده
اما رستان دوباره مودبانه لبخند زد و دستش را دراز کرد و با مرد دست داد.
_مهمون ما باشید. شب خوبی داشته باشید.

سعادت آباد

مرد و زن تشکر کنان بیرون رفتند و بعد رستان منفجر شد. ان چنان از در بیرون زد که پشت سرش رفتم. من که از روزی که از اشپزخانه بیرون امده بودم، دیگر پا در اشپزخانه و اطرافش نگذاشته بودم برای اینکه او کسی را نکشد، به دنبالش به اشپزخانه رفتم.

در را تقریبا با لگد باز کرد. طوریکه همه کارکنان از جا پریدند. بشقاب را روی پیشخوان پرت کرد. بشقاب سر خورد و افتاد و شکست

_اقای رحیمی

آقای رحیمی که ظاهرا سر اشپز جدید بود و من تا به حال او را ندیده بودم، جلو امد.

_بله اقا فروهر

رستان خم شد و از میان غذایی که روی زمین ریخته بود تکه مو را برداشت بالا گرفت و گفت:

سعادت آباد

_این کثافت چیه؟
رنگ اقای رحیمی پرید.
رستان چرخید و به همه نگاه کرد.
_کی مسول این گند کاریه؟
صدا از کسی در نمی امد.
رستان دوباره به همه نگاه کرد. بعد با لحنی ارام و اما سرد و مرگبار گفت:
_من این ادم رو پیدا می کنم، بعد بلایی به سرش میارم که دیگه تو هیچ رستورانی جاش نباشه. کاری میکنم که بره توالت بشوره. کسی که این گند و کثافت رو می ریزه تو غذای رستوران من، اشپز نیست. توالت شوره...
صدایش محکم بود و صورتش خشن و یک فروهر کامل.

سعادت آباد

نگاهش به دو جوانی که ان طرف اشپزخانه بودند افتاد و اشاره کرد که جلو بیایند. پسرها تقریبا بیست و یکی دوساله بودند و حتی به نظر من کم تجربه هم، حال طبیعی نداشتند. گذشته از حال طبیعی، نه دستکش به دست داشتند و نه کلاه به سر. یکی که حتی پیشبند هم نبسته بود و لباس فرم هم به تن نداشت و جین و تیشرت اویزان کثیف به تن داشت.

_کی شما رو استخدام کرده؟

یکی از پسرها سینه اش را جلو داد و گفت:

_من پسر اقای رحیمی هستم.

رستان چرخید و به اقای رحیمی که رنگش مثل گچ دیوار شده بود، نگاه کرد. بعد سرش را تکان تکان داد.

سعادت آباد

_که این طور...
بعد با سرش به در خروجی اشاره کرد و گفت:
_جفتتون بیرون...
بعد مکث کرد و گفت:
_سه تا تون بیرون.
به اقای رحیمی نگاه کرد و گفت:
_شما هم فردا بیا برای تسویه حساب...
بعد نگاهش را با حرارت به او دوخت و گفت:
_چکت رو می گیری و بعدش من مطمئن میشم که دیگه تو هیچ رستورانی تو این شهر جات نباشه که بخوای پسر نئشه ات رو با رفیقش بیاری این جا که این کثافت رو تو غذای مردم بریزه...
بعد انچنان صدایش بالا رفت که همه را از جا پراند.

سعادت آباد

_فکر کردی ایراندخت خر تو خره؟ فکر کردی من این جا مترسک سرجالیز هستم که نفهمم چی دور و برم می گذره؟
اقا رحیمی چیزی نگفت و فقط پیشنبدش را باز کرد و روی میز گذاشت. ولی پسرش سینه جلو داد و با دست به سینه رستان زد. رستان از جا تکان نخورد.
_گوه نخور! فکر کردی کی هستی که بخوای ما رو بیرون کنی. میرم اداره کار شکایت می کنم.
رستان پوزخند زد و گفت:
_برو... حتما برو. منم میگم که یه ازمایش اعتیاد ازت بگیرن. باور کن اداره بهداشت جون میده که موردهایی مثل شماها رو پیدا کنه و بکشه زیر منگنه!

سعادت آباد

بحث بالا گرفت و در نهایت صدرالدین که نمی دانم چه کسی او را صدا کرده بود، امد و پسرها را مثل جوجه جمع کرد و بیرون انداخت و اقای رحیمی که از خجالت سر بلند نمی کرد، هم بیرون رفت. با کار رستان موافق بودم. حتی اگر ان مو توسط ان پسرها هم در غذا نرفته بود، این وظیفه سراشپز هست که روی همه چیز نظارت کند. و در چنین مواردی قطعا سراشپز مورد مواخذه قرار می گیرد. حتی اگر خودش شخصا در ان اشتباه دخیل نباشد. اما مسئولیت اشپزخانه با او است و اوست که باید ناظر همه چیز باشد.

اما مسئله این جا هم بود که حالا رسما ایراندخت مرکزی، سراشپزش را از دست داده بود. ان هم در شلوغی ان روز.

سعادت آباد

_چی کار کنیم؟ گوش تا گوش مشتری نشسته. ردشون کنیم برن؟
بدون انکه به من نگاه کند، کت اش را کند و به دستم داد. بعد هم دکمه های جلیقه اش را باز کرد و ان را هم روی کت گذاشت و اخر هم کراواتش را باز کرد و روی همه گذاشت و گفت:
_بذار تو اتاق بیا دستات رو بشور، کمک کن.
با حیرت گفتم:
_تو اشپزی می کنی؟
برای اولین بار در ان روز، لبخند بی رمقی گوشه لبش امد. پیشبند تمیزی بست و در فاصله زمانی که من لباسهاش را در دفتر گذاشتم و دستانم را شستم، او کاملا سوار کار شده بود.

سعادت آباد

دکمه های سردستش را باز کرده بود و چند سانت از استین پیراهنش را بالا داده بود و کلاه بر سرش گذاشته بود که او را به شدت بامزه کرده بود و مشغول درست کردن غذا بود.
پیشبند بستم و من هم شروع کردم. جو اشپزخانه مرا سرحال اورده بود. او هم کاملا در کارش فرو رفته بود و انچنان کبابهای برگ را سیخ می کرد که من برای لحظه ایی دست کشیدم و نگاهش کردم. سیخ کردن کباب برگ، قلق خاصی داشت که ظاهرا او کاملا به ان سوار بود.
گوشت را میزان می کرد و کمی خم می شد و سیخ را از میانش رد می کرد و بعد با کره ان را می کوبید و دوباره صاف می کرد و دوباره می کوبید و دوباره صاف می کرد و دوباره گوشت می گذاشت.

سعادت آباد

هر سیخ کبابش کاملا اندازه و بزرگ و در بهترین حالت بود.
صورتش عرق کرده بود و کاملا در کار رفته بود.
تنها برای لحظاتی صدرالدین را صدا کرد و گفت که رضا یا فواد را پیدا کند و بگوید که به این جا بیایند.
در حالیکه پیاز را کاملا ساطوری می کرد، کنارش رفتم و فلفل و نمک را اضافه کردم و گفتم:
_فکر نمی کنم فواد بیاد تو اشپزخونه.
بی تفاوت گفت:
_غلط می کنه... بیشتر بریز.
بعد سرش را چرخاند و رو به یکی از اشپزها گفت:
_فر رو روشن کن. سوپ پیاز باید گریل بشه.

سعادت آباد

بعد رو به من گفت:
_پنیر بریز روش
پنیر و نان تست شده را اضافه کردم و سوپها را در فر گذاشتم.
یک ساعت بعد که رستوران شلوغ تر شده بود و حتی صدرالدین هم به قسمت پذیرش رفته بود و تا کمک کند، فواد امد. خوش تیپ و اتو کشیده. نگاهی با تعجب به رستان و من کرد و گفت:
_چه خبره؟
رستان بدون انکه وقتش را برای توضیح دادن به او تلف کند، گفت:
_پیشبند ببند بیا کمک
فواد طوری به او نگاه کرد، مثل اینکه او بزرگ ترین توهین ممکن را به او کرده است.
_به من چه؟

سعادت آباد

رستان سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. یکی از همان نگاه های کشنده بابا و قمرمامانی.
_ببخشید؟
فواد گفت:
_به من ربطی نداره. من تو اشپزخونه نمیام. من...
رستان اخم کرد. انچنان با هیبت شده بود که حتی فواد هم برای لحظه ایی ساکت شد.
_من اشپزی بلد نیستم.
فکش را به هم فشرد.
_چرند نگو. همه مردهای فروهر، اشپزی بلدن.
فواد کمی شانه بالا انداخت، ولی محتاطانه گفت:
_من جایی کار دارم. دعوتم.
رستان دست از کار کشید و یک ابرویش را بالا داد.

سعادت آباد

_پس دیگه میری و پشت سرت رو هم نگاه نمی کنی.
فواد دهانش باز ماند.
_نمی تونی این کار رو بکنی.
رستان شروع به سیخ کردن کباب های کوبیده کرد. من هم با سرعت گوجه ها را به سیخ می کشیدم. کنار دستمان طبق کباب و گوجه، تا سقف چیده شده بود.
رستان خونسرد گفت:
_امتحان کن.
_بابا...
رستان به میان حرفش امد.
_بابات کاره ایی نیست. من همه کاره هستم.
فواد انچنان خشمگین شده بود که می لرزید.

سعادت آباد

_من سهمم رو می خوام. می رم از این جا
رستان خونسرد سیخ دیگری برداشت و شروع کرد.
_کدوم سهم؟
_همونی که به رضا هم دادی که رفته با این مرتیکه شریک شده.
رستان کباب سیخ شده را روی طبق گذاشت.
_پولی که رضا داده، پس انداز خودش بوده. شما هم کم می ریختی تو...
صدایش را اهسته کرد و ادامه داد:
_کمتر می ریختی تو رختخواب زنها، الان شما هم جدا میشدی
_من سهمم رو می خوام
رستان گوشتی را که برای سیخ کردن برداشته بود، در ظرف پرت کرد.

سعادت آباد

به طوریکه که چند تکه گوشت چرخ کرده، به اطراف و لباس خودش و من پاشید.
_صدات رو برای من بلند نکن. شماها هیچ کدوم این جا سهمی ندارین. حالیت باشه چی دارم میگم.
در همین زمان، نریمان هم به اشپزخانه امد. با تعجب به برادرش و فواد نگاه کرد. اما انقدر عاقل بود که دهانش را ببندد و چیزی نگوید.
فواد با نفرت دهانش را جمع کرد و گفت:
_من که می دونم چرا به رضا پول دادی...
پوزخند زد و اهسته ادامه داد:
_چیه؟ سوزان ازت خواسته؟
بعد به من نگاه کرد و گفت:
_سوزان چه استقامتی! به دو نفر سرویس میدی تو؟ جل الخالق!

سعادت آباد

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:
_اره... یادته که دو ماه پیش خودت هم می خواستی به جمعشون بپیوندی؟
فواد رنگش برای لحظه ایی پرید و نگاهی به رستان کرد.
رستان برای لحظه ایی چشمانش را روی هم فشرد. مثل اینکه می خواست خونسردی اش را حفظ کند تا او را زیر باد کتک نگیرد.
_من برخلاف تو عقلم تو سرمه فواد. الان هم حرفم رو زدم. یا پیشبند می بندی میای کمک، یا میری دیگه پشت سرت رو هم نگاه نمی کنی.
بعد بدون بحث اضافه رو به نریمان کرد و گفت:
_شما هم پشبند ببند، بیا کمک
نریمان بدون هیچ حرف اضافه، به دستشویی رفت و دستانش را شست و پیشبند بست و به کمک امد.

سعادت آباد

کند تر از رستان و من بود ولی او هم کاملا روی کار سوار بود.
نیم ساعت بعد که فواد راه رفت و یک سر غرولند کرد، رستان انقدر عاصی شد که صدایش را بالا برد و گفت:
_فواد داری رو اعصابم راه میری. گمشو برو پای صندوق!
با پرخاش ادامه داد:
_یه گوهی بخور و گرنه به خاک اقام دیگه از فردا این جا جات نیست. خود دانی.
فواد که حسابی جا خورده بود و متوجه شد که رستان واقعا شوخی ندارد، بیرون رفت تا پشت صندوق کمک کند. رستان خیلی کم خاک پدرش را قسم می خورد.

سعادت آباد

ولی اگر قسم می خورد، دیگر قسم اش رو دست نداشت. به همین خاطر فواد سریع راه به حساب خودش برد و از اشپزخانه بیرون رفت.
وقتی که ان شلوغی کم شد و اشپزخانه از زیر بار ان حجم از سفارش، شانه اش خالی تر شد. ما دستانمان را شستیم و بیرون رفتیم. نریمان برای لحظه ایی رستان را به حرف گرفت. من اما به دفتر برگشتم تا کیفم را بردارم. صدرالدین هم پشت سر من امد تا وسایل رستان را برایش ببرد.
_خبریه اقا صدرالدین؟ رستان خیلی جوشی شده.
صدرالدین کمی خم شد و به بیرون سرک کشید و گفت:
_مادرزنش اومد و سوزان رو با خودش برد کیش
آه از نهادم برخاست.

سعادت آباد

پس دلش برای دخترش تنگ شده بود. روی مبل نشستم.
_چرا اجازه داد؟
صدالدین صدایش را اهسته کرد و گفت:
_بچه خودش می خواست بره. مادر خانمش هم جونش برای بچه در میره. اونجا تو ناز و نعمته...
سرم را تکان دادم.
_بهش خوش می گذره؟
صدرالدن سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
_پس برای همینه که اینقدر عصبی شده؟
صدرالدین باز هم سرش را تکان داد و گفت:
_شب اول که سوزان رفت، اینقدر اوضاعش بهم ریخت که من نفس رو بردم اونجا، تا یکم سرش گرم بشه.

سعادت آباد

دلم برایش سوخت. کاملا مشخص بود که علی رغم اینکه بچه خانواده مادرش را به او ترجیح می دهد، اما او به دخترش علاقه داشت و حالا دلتنگش شده بود.
اهی کشیدم و کیفم را برداشتم و همراه با صدرالدین از دفتر خارج شدیم.
_چرا هر کسی تو این دنیا یه مشکلی داره؟
متفکرانه نگاهم کرد، اما چیزی نگفت. شاید چون جوابی نداشت.
نریمان هنوز مشغول حرف زدن با رستان بود. رستان هم کاملا سکوت کرده بود و فقط گوش می داد. از همان فاصله برای نریمان که حواسش به من جمع شده بود، دستی به نشانه خداحافظی تکان دادم. اما رستان که متوجه شده بود من می خواهم تنها به خانه بروم، به صدرالدین اشاره کرد که مرا برساند.

سعادت آباد

اما رستان که متوجه شده بود من می خواهم تنها به خانه بروم، به صدرالدین اشاره کرد که مرا برساند. نپرسیدم که خودش چگونه می رود. احتمالا نریمان او را می رساند. چون مسیرشان تقریبا یکی بود.
صبح قرار نبود که به رستوران بروم. برای ناهار بیرون بری داشتیم و احتمالا به من نیازی نبود. با قمرمامانی تماس گرفتم تا ببینم اگر خانه است، به دیدنش بروم. اما او هم خانه نبود و به خانه اکی رفته بود.
هوا خنک تر شده بود. دیگر باید برای رفتن به توالت و اشپزخانه، چیزی تنم می کردم و از اتاق بیرون می امدم. بعد از ناهار چرتی زدم و تلوزیون نگاه کردم. نزدیک ساعت چهار بود که زنگ در را زدند. سویشرتم را پوشیدم و در را باز کردم. با دیدن رستان که پشت در بود، با تعجب جا خوردم.

سعادت آباد

مشخص بود که از خانه امده است. جین ابی یخی پوشیده بود، با کفش ورزشی نایک. همراه با یک تیشرت و کاپشن شیک. به در تکیه داد و منتظر شد که او را به داخل دعوت کنم.

_می تونم بیام تو؟

کمی این پا و آن پا کردم. بعد سرم را تکان دادم و کنار رفتم و گفتم:

_اره فکر کنم.

داخل امد و نگاهی به حیاط کرد.

_این جا اصلا تغییری نکرده.

به اشپزخانه رفتم و زیر کتری را روشن کردم. مقابل اشپزخانه امد.

_اخرین بار برای اینجا مستاجر اوردم.

آستکان در سینی گذاشتم و از یخچال میوه در اوردم.

سعادت آباد

کمی هم انار دانه کرده داشتم که ان را هم در کاسه ریختم و گلپر زدم.
چای ریختم و اشاره کردم که به اتاق برویم.
نگاهی به زندگی کوچک و محقرانه من کرد.
تعجب کرده بود. اما چیزی نگفت. باور اینکه تک دختری که در ناز و نعمت بزرگ شده بود، حالا به این جا رسیده باشد، برایش سخت بود.
کاپشن اش را دراورد و روی زمین گذاشت و خودش هم نشست و به پشتی تکیه داد. صدای تلوزیون را کم کردم. کاسه انار و چای را مقابلش گذاشتم. چهارزانو شد و کمی استین های تیشرت اش را بالا زد.

سعادت آباد

یک قلپ از چایش را نوشید و به من نگاه کرد. سکوت کرده بودم. چون نمی دانستم که برای چه به سراغ من امده است.

_دخترم رفت کیش

نگفتم که میدانم. اما نتوانستم حالت صورتم را هم جوری نشان دهم، تا او فکر کند که من تازه فهمیده ام.

_صدالدین بهت گفت؟ اره؟

جوابش را ندادم. استکان چایش را تمام کرد و کنار گذاشت.

_چرا گذاشتی بره؟

_مادر بزرگش اومد سراغش. دیگه نتونستم دست رد به سینه اش بزنم.

با ناراحتی زمزمه کرد:

_خودش هم می خواست بره

سعادت آباد

به عقب و به پشتی تکیه داد و یکی از دستانش را روی لبه پشتی گذاشت.
_نمی دونم... شاید بودن اونجا، به نفعش باشه. مدرسه قدیمش، دوستهای قدیمش، خانواده اش، دختر خاله و دختر دایی هاش، همبازی هایش...
خندیدم و گفتم:
_علیرضاش!
چیزی شبیه لبخند، اما خیلی کوچک و سرد گوشه لبش امد.
_اره علیرضاش...
مکث کرد و چشمانش را برای لحظه ایی روی هم فشرد.
_این جا هر روز براش عذاب بود. دوستی نداشت. تو مدرسه تنها بود. هر روز گریه می کرد یه ایرادی رو همه چی می ذاشت...
دیگر ادامه نداد. دستش را از روی لبه پشتی برداشت و روی صورتش کشید.

سعادت آباد

_خسته ایی؟
هرگز این حالت را در او ندیده بودم. رستان همیشه پر انرژی بود. این حالت خستگی مفرط، چیز جدیدی در او بود.
_شاید دارم پیر میشم.
شانه ام را بالا دادم و با بدجنسی گفتم:
_احتمالا!
کاسه انار را برداشت و چند قاشق خورد.
_یه چیزی رو بهم بگو...
نگاهش کردم و فکر کردم که احساسم به او، چه متفاوت از چند ماه قبل شده است و احساس ادمها چقدر سریع می تواند تنها با یک ذهنیت و یک برداشت، عوض شود. می تواند با یک ذهنیت و برداشت، تبدیل به عشق و حتی نفرت شود.
کاسه را کنار گذاشت.

_سخت بود؟
با گیجی پرسیدم:
_چی؟ این مدت؟
سرش را تکان داد.
_سقط ات؟
لبم را گزیدم. خیلی وقت بود که به این جریان فکر نمی کردم. چشمانم را روی هم فشردم.
_اره... خیلی
چشمان جدی اش، سرد و وحشی شد. اهی کشیدم. نمی خواستم ان روزها را به خاطر بیاورم، ولی حس میکردم که او هم حق دارد بداند. به عنوان پدر بچه ایی که از بین رفته بود، او هم سهمی در دانستن داشت.
_زمانی که من داشتم از خونریزی تلف می شدم، بابا من رو با اقا همایی و نزهت فرستاد. اونقدر اوضاعم خراب بود که یکبار وسط راه غش کردم...

سعادت آباد

زانوانم را جمع کردم و چانه ام را رویشان گذاشتم و به گلهای فرش خیره شدم.
_بعدش فقط تنهایی بود و تنهایی. نزهت سرکوفت میزد. ناله و نفرین می کرد. خودم ناخوش بودم. دایم خونریزی داشتم و باید می رفتم دکتر. ولی نزهت نمی اومد. میگفت عیبه زن بره دکتر زنان، بگه من سقط کردم. اون هم دختر به سن تو. دکتر می فهمه چی کار کردی که به این جا رسیدی. ما ابرو داریم. بابات دیگه نمی تونه سر بلند کنه... از یه طرف، افسردگی گرفته بودم. اون زمان نمی دونستم برای چیه. فکر می کردم که مال این جریانه. ولی الان می فهمم که هم اون جریان و هم اون سقط که هورمونهام رو به هم ریخت، باعث شد که اون افسردگی وحشتناک رو بگیرم.

سعادت آباد

چانه ام را از روی زانویم بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش مطلقا چیزی را در خودش نداشت. یک سردی کشنده و تلخ، تنها چیزی بود که از نگاهش خوانده می شد.

_افسردگیم خیلی سال طول کشید. خوب میشد و دوباره با کوچکترین اشاره برمی گشت. تا اینکه رضا بزرگتر شد و سراغم اومد. اون خیلی کمک کرد تا بهتر شدم. برای همینه که حاضرم، هر کاری براش بکنم.

با انگشت اشاره ام، با یک دانه انار در کاسه بازی کردم.

_سخت بود...

دیگر ادامه ندادم. همچنان نگاهم می کرد. نافذ و سرد و تلخ.

_نمی دونم چند ماه گذشته بود از عقدمون که بهش دست نزده بودم.

سعادت آباد

حسابش رو ندارم، چون اصلا اون دوران تو این دنیا نبودم که بخواد تاریخ و روز و ساعت، دستم باشه. یه ادم مجنون و از خود بی خود بودم که تو جهنم اختصاصی خودم، دست و پا می زدم.
با تعجب نگاهش کردم. نگاهش به من نبود. به روبه رو خیره شده بود. فکش محکم شده بود و اخمی میان ابروانش افتاده بود. صورتش جا افتاده تر از سنش می زد.
پلک زد و مثل کسی شد که یک دفعه به خودش امده است، به من نگاه کرد.
_طفلک فکر می کرد من رغبت نمی کنم که بهش دست بزنم. خانواده اش سنتی بودن و به شدت تحت فشار گذاشته بودنش که باید هر چه سریعتر این مسئله بکارت حل بشه. از اونهایی بودن که شب عروسی پشت در اتاق می خوابیدن و منتظر دستمال می شدن.

سعادت آباد

دهانم باز ماند. یک زانویش را خم کرد و بالا اورد و دستش را روی ان گذاشت و دوباره به روبه روی خیره شد. دوباره به فکر فرو رفت.

_دست چپ رو از تقریبا از مچ نداشت. تو بچگی دستش رفته بود تو چرخ گوشت و دست از مچ رفته بود. فکر میکرد که به این خاطر من باهاش نمی خوابم. چیزی که تا شب عروسی از من مخفی کرده بود. تمام مدت دستکش دستش کرده بود و زیر دستکش پروتز گذاشته بود.

وای کوتاهی از دهانم در امد و دستم را جلوی دهانم گرفتم. چیزی نگفت. حتی نگاه هم نکرد. چشمانش را روی هم فشرد و نفس عمیقی گرفت.

_یه شب اومد افتاد به پاهام. گفت که خانواده تحت فشار گذاشتنش...

مکث کرد و به من که بهت زده نگاهش می کردم، نگاه کرد.

سعادت آباد

_گفت اگه میخوام طلاقش بدم ولی این خفتو روی دوشش نذارم که هنوز باکره است. همه بهش گفته بودن که عیب از توئه که نتونستی شوهرت رو به وجد بیاری. شوهرت چندشش میشه با تو بخوابه. براش نسخه پیچیده بودن که دستکش بکنه دستش. می گفت که اگر من چندشم میشه، می تونه زمان همخوابی هم دستکش دستش بکنه...
دیگر ادامه نداد. حالت صورت درمانده شد. هر دو زانویش را بالا اورد و ارنجش را روی رانهایش گذاشت و صورتش را از من پوشاند.
باورم نمی شد که هنوز خانواده هایی به این شدت سنتی باشند که دختر بیچاره را در این حد تحت فشار بگذارند که دختر خودش برای همخوابی به شوهرش التماس کند، چون ابرویش در خطر است.

سعادت آباد

مدت زمان زیادی را سکوت کرد. بعد دستانش را از روی صورتش برداشت. کمی ارام شده بود. استکان چای را نشان داد و گفت:
_باز هم داری؟
برخاستم و رفتم و چای دیگری ریختم. هوا رو به تاریکی می رفت و سرد تر شده بود. وقتی که به اتاق برگشتم، پشت دری را کشیدم و چراغ را روشن کردم. نگاهی به ساعت مچی اش کرد. تازه چهار و نیم شده بود، اما پاییز بود و روزها کوتاه.
چایش را خورد و باز هم مدت زمان زیادی را سکوت کردیم. دستش را در جیبش کرد و یک جعبه کوچک، شبیه جعبه طلا بیرون اورد و به طرف من گرفت. جعبه را گرفتم و باز کردم. مطمئن بودم که هدیه نیست. اما هر چه بود قطعا به من مربوط بود که ان را به من نشان می داد. داخل جعبه، یک زنجیر طلایی مدل قدیمی بود.

سعادت آباد

دو قلب ظریف و پیچ در پیچ بود که در هم فرو رفته بود و با یک چرخش از هم جدا میشد. سطحش صاف بود و فقط پشت هر کدام از قلبها، کمی خراشیدگی بود. چرخاندم و نگاه کردم. اسم من و خودش، پشت قلبها کنده شده بود. لبم را گزیدم، تا گریه نکنم.
احتمالا این را همان زمان برای من خریده بوده است.
در سکوت چایش را می خورد و مرا نگاه می کرد.
زنجیر را در جعبه گذاشتم و ان را روی قالی به طرفش هل دادم. استکان را روی زمین گذاشت و جعبه را برداشت و در جیبش گذاشت.
_زمانی که می خواستم برم و با عمو صحبت کنم، این رو گرفتم و با یک دسته گل رفتم سراغش...
لبانش را جلو داد و چند لحظه متفکرانه به یک نقطه خیره شد.

سعادت آباد

_فکر میکردم شاید تنها چیزی که عمو انگشت بذاره روش و ازش ایراد بگیره، اختلاف سن هشت نه سالمون باشه. مخصوصا که تو اون زمان حتی دیپلمت رو هم نگرفته بودی.
مکث کرد و به من نگاه کرد.
_به محض اینکه رسیدم، یه کشیده خوابوند تو گوشم. جوری که گوشم سوت زد. اگه عمو نصیر نبود، من رو کشته بود. می زد و می گفت بیشرف با دختر من؟ با خواهرت؟
ادامه نداد. گوشه لب بالایش را دندان گرفت.
_فکر می کردم منظورش اینه که سوزان جای خواهرته. خودم رو از زیر دست و بالش بیرون کشیدم و گفتم که من هیچ وقت به سوزان به چشم خواهر نگاه نکردم. یکی دیگه خوابوند تو گوشم. گفت بیشرف دارم میگم سوزان خواهرته. نه جای خواهرت...

سعادت آباد

چشمانش را روی هم فشرد. مثل کسی بود که می خواهد تمام خاطرات بدش را پس بزند.
_گوشم چیزی رو نمی شنید. چشمام دیگه جایی رو نمی دید. فقط روی زمین نشستم و حرفهاشون رو گوش دادم. می دونست که من تولد تو رو یادمه. می دونست نمی تونه بگه که تو دخترش نیستی. گفت که من پسر مادرم نیستم. گفت که من پسر زن عمو روحی بودم. زمانی که نامزد بابام بوده. چیزی که باعث شد من کاملا موضوع رو باور کنم، قسمی بود که می خوردن و حقیقتی بود که می دونستم. این حقیقت که زن عمو روحی، قبلا یه مدت نامزد بابام بوده. همه اینها باعث شد اینقدر بهم بریزم و داغون بشم که دیگه مغزم قد نده تا برم و از قمرمامانی بپرسم...

پوزخند تلخی زد.
_حتی اگه فکرم هم می رسید، نمی رفتم از کسی بپرسم. چون این حرف از دهن چشمای زندگیم بیرون اومده بود...
اهی کشید و سرش را چند بار با تاسف تکان تکان داد.
_وقتی ادم یه چیزی رو از کسایی که بیشترین اعتماد رو تو زندگی بهشون داره می شنوه، حتی یه لحظه هم به ذهنش خطور نمی کنه که اونها دارن دروغ می گن. چون فکر می کنه که اونها زندگیش هستن. مرکز دنیاش هستن. منم اونقدر به عموهام اعتماد داشتم که حتی برای یه لحظه هم به ذهنم خطور نکرد که دارن به من دروغ می گن...
برخاست و چند قدم در اتاق زد. حالش مثل کسی بود که انقدر عاصی و درمانده است که نمی تواند حتی لحظه ایی ارام بگیرد.

سعادت آباد

پشت پنجره رفت و پشت دری را کنار زد و بیرون را نگاه کرد. مدت زمان زیادی را سکوت کرده بود و بیرون را نگاه می کرد. عاقبت پرده را کنار زد و به طرف من چرخید.

_از اون روز زندگی من رفت تو یه دوره جهنمی. یه زندگی سگی...

اه عمیقی کشید.

_اگه جهنمی باشه، قطعا اون چند مدت، بعد از شنیدن اینکه تو خواهرمی، من توش زندگی کردم.

دو قدم دیگر زد و امد و مقابل عکسی قدیمی از من و رضا ایستاد و نگاه کرد. تازه به این خانه امده بودم که رضا این عکس را گرفت. ما خندان بودیم و رضا دستش را دور گردن من حلقه کرده بود و از ته دل می خندید.

سعادت آباد

رضا دستش را دور گردن من حلقه کرده بود و از ته دل می خندید.
_داغون بودم. داشتم دیونه می شدم. حس گناه و عذاب وجدان، داشت من رو له می کرد. اصلا نمی دونستم چی کار باید بکنم. دلم میخواست با یه نفر حرف بزنم و از گناهی که ناخواسته مرتکب شدم، بهش بگم. دلم می خواست یه نفر بهم ارامش بده و بگه که اشکالی نداره و من گناهی مرتکب نشدم، چون از چیزی خبر نداشتم...
چرخید و به من نگاه کرد.
_سوزان من اون چند ماه رو جون کندم. اصلا به حال خودم نبود. فقط کاری که بقیه می گفتن، رو می کردم. عمو گفت که بیام و یه خیری بکنم و با دختری که می گن، ازدواج کنم. گفت که دختره خواستگار نداره و یه مشکلی هم داره. حتی نپرسیدم که چه مشکلی داره.

سعادت آباد

حتی نپرسیدم که کیه؟ چند سالشه؟ اصلا نپرسیدم که از کجا پیداش شده که شماها دارین براش سنگ به سینه می زنید...
هر دو دستش را در جیبش کرد و چند قدم در اتاق کوچک زد.
_اینقدر اشفته و درمونده بودم که فقط میخواستم رها بشم. فقط می خواستم اون درد تموم بشه. می خواستم یکم اروم بشم. گفتن کار خیر بکن. من باز هم روی اعتمادی که بهشون داشتم، گفتم راست می گن و شاید کار خیری که بکنم، باعث بشه از این جهنمی که توش هستم، در بیام. باعث بشه که یه ذره اروم بشم. شبها نفس زنون از خواب نپرم و کابوس نبینم. داغون نباشم و نخوام خودم رو سربه نیست کنم... رفتم و سر سفره عقد نشستم. زمانی که عاقد داشت خطبه رو می خوند، من چشمام رو بسته بودم و از خدا می خواستم کمک کنه که من زیر بار سنگین گناه خفه نشم.

سعادت آباد

التماس می کردم که خدایا من رو ببخش و بذار اروم باشم. یه ذره ارامش بهم بده و من دیگه هیچی ازت نمی خوام.
امد و کنار من نشست. من عملا گریه می کردم. برای ان حجم از بیچارگی او. برای ان حجم از اشفتگی و احساس گناه و عذاب وجدانی که او به ان مبتلا بوده است.
_بعد از ازدواج، ولی دل به زندگی ندادم. حس کثیف بودن داشتم. اصلا دل به هیچی نمی دادم. اصلا من، من نبودم. حس می کردم که یه بیشرف هستم که دارم تو جلد رستان زندگی می کنم.
کمی شانه اش را بالا داد.
_نمی دونم چقدر گذشت. فکر کنم پنج شیش ماه. مثل اینکه نادر خان بهشون شاکی شده بوده که داماد اصلا این جا نیست. رو هواست. گفته بود این پسر چه شه که اینقدر داغون و اشفته است.

سعادت آباد

زیر پوستی هم موضوع دست نزدن من به دخترش رو گفته بوده و شاکی بوده ظاهرا. عمو نصیر اومد و دوباره داغ دلم رو تازه کرد. نشست و نصیحت پشت نصیحت که اره عمو جون، تو یه اشتباهی کردی. خبر که نداشتی و حالا یه اتفاقی که افتاده. الان بیا و مردونگی کن و این دختری که گرفتی و خوشبخت کن. بذار با یه کار خیر، یکم اروم بشی. فحشی زیر لب به عمو نصیر دادم که شنید و باعث شد که پوزخند تلخی بزند.

_منم که ادم همیشه نبودم و اصلا مغزم کار نمی کرد، همون شب کار رو تموم کردم. ولی اوضاع روحیم بیشتر به هم ریخت. اینقدر که داشتم می مردم. چند وقتی این جوری بودم. نمی دونم یک ماهی شد. رفتم مشهد با یه نفر حرف زدم.

سعادت آباد

رفتم مشهد با یه نفر حرف زدم. یکم ارومم کرد. گفت که اگر گناهی هم بوده، از روی نااگاهی بوده. ولی وقتی برگشتم، دوباره همون اش و همون کاسه...

مکث کرد و سرش را پایین انداخت.

_همخوابی شده بود برام شکنجه. دیگه از وظیفه هم به در بود. مثل این بود که می خواستم بمیرم و زنده بشم. خانواده اش دایم می گفتن که ایشالا ماه دیگه بچه دار می شین. ایشالا بچه شما به دنیا اومد فلان جور میشه... یه جورهایی به زبون بی زبونی به من حالی می کردن که الان زمان بچه دار شدنه... اما یه مدت بعد که اون حامله شد، اوضاع من بدتر شد. دیگه رسما به خودکشی فکر می کردم.

باورم نمی شد. مردی محکمی که فکر می کردم هیچ چیزی او را تکان نمی دهد، حالا مقابلم نشسته بود و از اشفتگی و خورد شدنی می گفت که حاصل حس گناه دروغینی بود که عموهایش به او القا بودند. کسانی که بیشتری اعتماد را در زندگیش به انها داشت.

_بابات اومد و همه جریان رو گفت. می خواست که من اروم بشم و بشینم سرزندگیم. می خواست که مثلا اون حس گناه رو از روی دوشم برداره. اما خب من فهمیدم که چرا اومد و جریان رو گفت. چون می دونست که من دیگه کاری از دستم برنمی اومد. داشتم بابا می شدم. مثلا با فهمیدن حقیقت، چه غلطی می خواستم بکنم؟ اون رو با یه بچه توی شکمش، طلاق بدم و بیام سراغ تو؟ من دیگه بیچاره شده بودم. نمی تونستم به بیچاره کردن یکی دیگه و بچه خودم هم فکر کنم.

سعادت آباد

با صدای گرفته ایی گفتم:
_تو چی کار کردی؟
چانه اش را بالا داد.
_زدم تو گوشش. تو چشماش نگاه کردم و گفتم برام مرده. گفتم دیگه نمی خوام چشمم بهش بخوره.
سرش را خم کرد و میان دستانش گرفت و با صدای خفه ایی گفت:
_زندگیم حروم شد سوزان. سوخت. تموم جونیم به هدر رفت.
سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. چشمانش غمگین بود و حالت صورتش انقدر ناراحت بود که تا به حال ندیده بودم. اشک از چشمانم فرو ریخت.
دستش را بلند کرد و با مکث روی گونه ام گذاشت.
با شصت اش اشکم را پاک کرد.

سعادت آباد

_از اون روز دیگه روی خوشی ندیدم. دلم دوباره برگشته بود پیش تو. خودم یه جای دیگه. دل دل میزدم که تو رو ببینم و با تو باشم. از یه طرف دیگه، زن داشتم. مهم نبود که چطور. مهم نبود که با چه دوز و کلکی. اون دختر بیچاره گناهی نداشت.
دستش را از روی صورتم برداشت.
_راستش اینقدر دختر تو سری خورده و بیچاره ایی هم بود که دلم نمی اومد، اذیتش کنم. حس کرده بود که من کسی رو میخواستم و بهش نرسیدم. حس کرده بود که من ادم اون زندگی نیستم. ولی تا اونجایی که از دستش برمی اومد، زندگی رو نگه می داشت...
لبخند تلخی زد.

سعادت آباد

لبخند تلخی زد.
_زندگی و من رو با هم حفظ می کرد. یه زمانی به خودم اومدم که دیدم، دیگه بهش عادت کردم. هیچ وقت عاشقش نشدم. هیچ وقت نتونستم با تمام وجودم، باهاش باشم. همیشه نصف من بود که با اون بود. نصف رستان بود که تو اون زندگی بود. نصف دیگه، معلوم نبود کجا بود. حتی پیش تو هم نبود. مثل این بود که نصف دیگه ی من، اصلا گم شده بود. همیشه حس گمگشتگی داشتم. حس نیمه بودن. ناکامل بودن. ولی همون هم براش کافی بود. همون نصفه ی من رو می گرفت و با وجود خودش، کامل می کرد.
لبم را گزیدم و بینی ام را بالا کشیدم.
_پس زن خوبی بود؟
سرش را تکان داد.

سعادت آباد

_اره خوب بود. زندگی عاشقانه ایی نبود. یعنی آصلا یه زندگی نرمال نبود... ولی کاملا دوستانه بود. حداقل از جانب اون. هیچ وقت دعوا نمی کردیم. چون اون اونقدر اروم و بساز بود که اصلا جایی برای گله گذاری من نمی گذاشت. ولی زندگیمون همیشه یه چیزی کم داشت. بس نبود. درست نبود. کافی نبود.
چند لحظه سکوت کرد. به چشمانم خیره شد.
_یه شب خواب دیدم. شب قبل از فوتش. یه خواب جنسی...
پوف خنده داری کرد.
_مسخره بود. چون من هیچ وقت حتی تو بلوغ هم آز این مدل خوابها نمی دیدم.
دستش را روی دهانش کشید.

سعادت آباد

_خواب تو رو دیدم. خواب دیدم که با تو هستم.
آونقدر خواب واقعی بود که وقتی بیدار شدم، باز هم فکر کردم که تو کنارمی...
چشمانش را روی هم فشرد. رنگش پریده بود.
_اون اولین و تنها باری بود که اونطوری عاشقانه باهاش بودم. با فکر تو. با رویای تو. همون موقع بهم گفت خیلی متاسفه که اون چیزی نیست که من می خوام. ولی من اینقدر بهم ریخته بودم که اصلا به حرفش گوش ندادم. اون لحظه اونقدر دلم برای تو تنگ شده بود که فقط حس تنفر بهش پیدا کردم. از تخت اومدم بیرون و دیگه نخوابیدم. فرداش اون اتفاق افتاد.
دیگر ادامه نداد. دیگر هیچ حرفی نزد. تا یک ساعت بعد، سکوت کرده و در خودش فرو رفته بود. من برخاستم و به اشپزخانه رفتم و با رضا حرف زدم.

سعادت آباد

بعد از ان با قمرمامانی حرف زدم و خلاصه چیزهایی که شنیده بودم را گفتم و او همچنان در خودش رفته بود. تلوزیون نگاه میکرد. اما بعید می دانستم که اصلا چیزی می دید.
بالاخره ساعت هفت برخاست و کاپشن اش را پوشید. دوباره رستان همیشه شده بود. مثل اینکه یک ریکاوری کرده بود و حالا خودش شده بود. روح عریانش که به من نشان داده بود، دوباره پوشیده و بسته شده در محفظه قرار گرفته بود. با اینکه می خواستم همه جریانات را بیشتر از دهانش بشنوم ولی حس کردم، دیگر توان حرف زدن درباره ان زمان را ندارد.
_کجا میری؟
به دنبال سوییچش گشت و خم شد و ان را از روی زمین برداشت.
_ایراندخت.

سعادت آباد

_بذار تا منم بیام.
سرش را تکان داد.
_نیازی نیست. استراحت کن.
بعد بدون هیچ حرف دیگری، انچنان سریع از در بیرون رفت، مثل اینکه زیرش اتش روشن کرده بودند. بعد از رفتنش دیگر نتوانستم در خانه بمانم. ماشین را به بدبختی روشن کردم و به دیدن قمرمامانی رفتم. وقتی که در را باز کرد. برای اولین بار او را در اغوش گرفتم و بدون ترس از دعوا کردنم، در اغوشش به گریه افتادم. چیزی نگفت. حرفی نزد. تنها مرا محکم بغل کرد و موهایم را نوازش کرد.
انقدر مرا در اغوشش نگه داشت که به نظر می رسید، اشک هایم تمام شده است. بقیه شب یا در سکوت گذشت و یا به بحث هایی پرداخته شد که بی ضرر و معمولی بودند.

سعادت آباد

شام درست کردم و در کنار هم خوردیم. اخر شب وقتی که رضا به انجا امد، من انقدر بهتر شده بودم که حتی رضا هم متوجه چیزی از انچه عصر بر من رفته بود، نشد.
انشب را انجا ماندم. چون هم خودم علاقه و میلی به تنها بودن نداشتم و هم قمرمامانی انچنان در خودش فرو رفته و شکننده تر از همیشه شده بود که ترجیح دادم تا انجا بمانم و حواسم به او باشد. صبح روز بعد چون جمعه بود و رستوران فقط بیرون بری داشت، به همین دلیل من باز هم به رستوران نرفتم. تا ظهر انجا بودم و با قمرمامانی ناهار خوردیم و بالاخره او از روز قبل و تمام انچه که رستان تعریف کرده بود، پرسید. می خواست همه چیز را کامل و با جزییات بداند.
جزییاتی که روز قبل نتوانسته بودم بیان کنم. وقتی که همه چیز را کامل و در ارامش بیشتری تعریف کردم. برای دومین بار در زندگیم، اشک قمرمامانی را دیدم.

سعادت آباد

تنها یک قطره اشک ریخت و بعد تنها غمی سنگین در صورتش بود که حال بدش را نشان می داد. گفت که برایش تاکسی بگیرم تا به دیدن اکی برود. گفتم که بگذارد تا با اقای همایی تماس بگیرم. اما گفت که نمی خواهد روز جمعه را مزاحم اقای همایی باشد. اما من بدون خبر به او، به صدرالدین تماس گرفتم و خواهش کردم که اگر می تواند، به سراغ قمرمامانی بیاید. او هم بدون چون و چرا قبول کرد و یک ساعت بعد انجا بود.

می ترسیدم که قمرمامانی با یک تاکسی غریبه برود و خدایی ناکرده حالش در وسط راه بد شود و هیچ کس نباشد که به او کمک کند. بعد از رفتن انها، من هم که باز ماشینم روشن نمی شد را رها کردم و با تاکسی به ایراندخت رفتم.

سعادت آباد

دفتر بسته بود و مشخص نبود که رستان کجاست. در را باز کردم و برای خودم قهوه درست کردم و زمانی که کارکنان کم کم میزها را می چیدند و منتظر اولین مشتری بودند. او هم پیدایش شد. روی کتش چیزی نپوشیده بود حالا به نظر می رسید که سردش شده است.

امد و سلامی زیر لبی کرد و کنار شوفاژ ایستاد و دستانش را روی شوفاژ گذاشت. همانطور که نشسته و قهوه ام را مزه مزه می کردم به او نگاه کردم. همان رستان همیشه شده بود. ارام و خونسرد و محکم.

اما نمی دانستم چرا حس می کردم که رابطه ما کاملا عوض شده است. دید من به او. حسم به او. نظرم به او. حالتی داشتم مثل اینکه خودم نبودم. از شب قبل دایم با خودم احساس بیگانگی می کردم. دوست داشتم که باز هم چند روزی را به شمال بروم و تنها باشم.

سعادت آباد

از شب قبل دایم با خودم احساس بیگانگی می کردم. دوست داشتم که باز هم چند روزی را به شمال بروم و تنها باشم. کنار دریا قدم بزنم و به سرخاک نزهت بروم. کاش خاله تاجی دوباره غیبش نزده بود و امده بود تا چند روزی را با هم به یک ریکاوری می رفتیم.

با تکان خوردن رستان و حرکت اش از کنار شوفاژ، به خودم امدم. سراغ کیف دستی اش رفت و چیزی را از ان بیرون اورد. یک تکه کاغذ. یا درحقیقت چند تکه کاغذ که به هم منگنه شده بودند. جلو امد و بالای سرم ایستاد. کاغذ را به طرفم گرفت.

بدون انکه چیزی بپرسم، ان را گرفتم و نگاهی کردم. یک وکالتنامه محضری بود. به تاریخ تقریبا چند سال قبل. موضوع وکالتنامه واگذار کردن درصدی از سهام

سعادت آباد

موضوع وکالتنامه واگذار کردن درصدی از سهام رستورانهای زنجیره ایی ایراندخت، به من بود. با اینکه به طور مبهمی می دانستم این برای چیست. اما باز پرسیدم:

_این چیه؟

به طرف قهوه ساز رفت و برای خودش قهوه ریخت.

_چیزی که چند سال قبل باید بهت داده میشد، ولی داده نشد. نپرس چرا؟ چون نمی دونم. بابات قرار بود اینها رو بهت بده.

با نفرت کاغذها را روی میز انداختم. با خونسردی به حرکاتم نگاه کرد. امد و مقابلم ایستاد.

_دهن تو رو هم باهمین بستن؟

چیزی نگفت و تنها در سکوت نگاهم کرد. نگاهش اما سرد و پر از نفرت بود.

سعادت آباد

_این چیه؟ پول بیچارگی من؟ بچه ایی که از بین رفت؟ یا پول همخوابی تو با زنی که نمی خواستیش؟
چشمانش همچنان سرد و نافذ، مرا می پایید.
_تو شاید این پول کثافت رو قبول کنی، ولی برای من یه پاپاسی هم ارزش نداره. بریزش تو چاه خلا. چون از هر کثافتی، کثافت تره.
یک دستش را در جیب شلوارش کرد و فنجانش را بالا برد و یک جرعه از قهوه اش نوشید.
_من رو قضاوت نکن سوزان
برخاستم و مقابلش ایستادم. چانه به چانه اش. حتی با اینکه مجبور بودم که سرم را کمی بالا بگیرم.

سعادت آباد

_مجبور نبودی این پول رو قبول کنی
برق خشم از چشمانش گذشت.
فنجان را روی میز کوبید. طوری که قهوه از داخل فنجان به بیرون پاشید
_چرا نباید قبول می کردم؟ چرا وقتی زندگیم نابود شده بود، نباید دست اونها رو هم می گرفتم و با خودم پایین می کشیدم...
مکث کرد و اخمی پر رنگ کرد.
_سوزان من داشتم تو جهنم زندگی می کردم. می تونی بفهمی که اون مدت چه کشیدم؟ می تونی درک کنی که بعدش چی به من گذشت؟ اصلا می تونی یه لحظه خودت رو جای من بگذاری؟
به میان حرفش امدم.
_من درکت می کنم...

سعادت آباد

به میان حرفم امد.
_نه نمی کنی. اگه می کردی می فهمدی که از اینکه جون بابات رو نگرفتم، یا خیلی احمقم یا خیلی جنتلمن.
دهانم بسته شد.
_حالا تو میگی این پول کثیفه؟ معلومه که هست...
دستش را میان موهایش کشید.
_می گی بریزم تو چاه توالت؟ خیر بنده این حماقت رو نمی کنم. تا الان تونستم که دستشون رو از همه چی کوتاه کنم. از این به بعد هم می کنم. تا بتونم بهشون صدمه می زنم. این پول حق منه. حق ماست. نه حق هیچ کدوم دیگه شون. هیچ کدومشون زجری که من کشیدم رو نکشیدن. هیچ کدوم تا مرز خودکشی نرفتن.

سعادت آباد

هیچ کدوم مثل من شب تا صبح به درگاه خدا دعا نکردن که از سر تقصیراتش بگذره. هیچ کدوم مثل یه زن فاحشه مجبور نشدن به همخوابی. فکر کردی برای من راحت بود؟ من حاضر بودم خودم خودم رو راضی کنم، ولی بهش دست نزنم. زندگی من جهنم بود. چی داری میگی تو؟ به چه حقی کار من رو قضاوت می کنی؟

متوجه شدم او که همیشه از اینکه صدایی در محل کار بالا برود، هراس داشت. حالا خودش انچنان داد می کشید که قطعا صدایش تا بیرون می رفت.

_باشه یواش...

سعادت آباد

ناگهان خاموش شد. متوجه شد که تند رفته است. دستش را دراز کرد تا فنجانش را بردارد، اما دستش می لرزید. نگاه خیره مرا که دید، از خیر قهوه اش گذشت و به کنار پنجره رفت. اسمان برق زد و باران ریزی شروع شد. من هم به کنار پنجره رفتم و کمی پنجره را باز کردم. عاشق بوی باران بودم.
_یه بار چند روز تعطیلی پشت سر هم بود. اومدم تهران. خودم تنها...
مکث کرد و به اسمان نگاه کرد. اسمانی که به رنگ قرمز در امده بود.
_خودم هم نمی دونستم دنبال چی هستم. بی قرار بودم.

سعادت آباد

بی قرار بودم. دنبال یه چیزی بودم که ارومم کنه. دو روز رو تهران علاف شدم. وقتیکه سوزان زنگ زد و بهانه گرفت، فهمیدم که باید برگردم. فهمیدم که متعلق به اینجا نیستم. باید برمی گشتم سر مسئولیت هام. تو راه و تو هواپیما، فهمیدم کسی که دنبالش بودم، تو بودی. بی قرار تو بودم. دیگه از اون روز پام رو از کیش بیرون نذاشتم. موندم و به مسئولیت هام رسیدم...

نیم نگاهی به من کرد و گفت:

_حالا تو میگی که من نباید تاوان این زندگی سگی رو ازشون بگیرم؟

چشمانش را تنگ کرد و چند ثانیه مرا با ان نگاه نافذش برانداز کرد.

سعادت آباد

_منم میگم که نظرت رو برای خودت نگه دار.
چشمانم را روی هم فشردم و گفتم:
_خیلی تلخ شدی رستان.
چرخید و پنجره را بست. متوجه شدم که برای لحظه ایی شانه هایش لرزید. کرکره را پایین داد. شانه ام را گرفت و صاف و مستقیم در چشمانم نگاه کرد. مثل ان وقتها دلم پایین ریخت. نگاه کردن به چشمانش، وقتی این طور با نفوذ و دقت، کاملا مرا برانداز می کرد، جوری که انگار من برایش تنها موجود باارزش روی زمین هستم، مثل قدیم پشتم را لرزاند.
_زندگیم تلخ بوده. برای این همه سال، هیچ شادی تو زندگیم نبوده...

سعادت آباد

_زندگیم تلخ بوده. برای این همه سال، هیچ شادی تو زندگیم نبوده...
مکث کرد و تمام صورتم را برانداز کرد. بعد شوریده و بی قرار، مثل کسی که اصلا به حال خودش نیست، گفت:
_باهام بیا خونه. بذار بیام خونه ات...
گردنم را جنگ زد. کمی خشن. او هرگز خشن نبود. در رابطه هایمان، رستان عشق بازی را به حد اعلا می رساند. او در رابطه، صبور و ملایم و عاشق بود.
گردنم درد گرفت.
_باهام بخواب سوزان.
چشمانم گشاد شد.
_دارم می میرم. باهام باش

سعادت آباد

زبانم بند رفته بود. خم شد و با همان خشونتی که در دستانش بود، دهانم را بوسید. خشن و سخت و محکم. او را به عقب هل دادم. اثر نکرد. بیشتر هل دادم. همانطور که دهانش روی دهان من بود، نالید. زخم خورده و ناراحت.
کنار کشید. دلم میخواست یکی بیخ گوشش بزنم. اما انچنان دستانم می لرزید که فقط توانستم که دست به سینه شوم و با نگاهی سخت او را نگاه کنم.
_به من دست نزن. هیچ وقت بدون خواست خودم به من دست نزن.
چشمانش را روی هم فشرد. کوتاه و از سر عجز. بعد مثل اینکه خودش شد. ان جنون از بین رفت. خود همیشه اش شد. سرد و محکم و جدی. دو قدم از من فاصله گرفت. به کاغذی که هنوز روی میز افتاده بود، اشاره کرد.

سعادت آباد

_برش دار. من بهش دست نمی زنم. مال توئه. اگه نمی خوای، خودت اتیشش بزن. پاره اش کن. بریزش تو چاه توالت. چه میدونم... خودت یه بلایی سرش بیار.
صندلی را کنار کشید و پشت میز ریاست نشست. در همین زمان ضربه ایی به در خورد و یکی از کارکنان گفت، خانم قائمی که مسئول صندوق است سرما خورده و تماس گرفته و گفته که نمی تواند ان شب به سرکار بیاید.
رستان که به نظر می رسید اصلا مغزش کار نمی کند و تنها تظاهر به نرمال بودن و ادم همیشه بودن می کند، چند ثانیه فقط به او نگاه کرد. مثل این بود که نمی دانست چه جوابی باید بدهد. من گفتم:
_شما برو سرکارت، من خودم میام پشت صندوق

سعادت آباد

مرد مودبانه سر تکان داد و در را بست و رفت. به سرویس بهداشتی رفتم و شالم را مرتب کردم و بدون انکه به او نگاه کنم، بیرون رفتم تا اخر شب پشت صندوق نشستم.
اخر شب وقتی که دخل را جمع کردم و به دفتر بردم، او همچنان پشت میز نشسته بود. کاری نمی کرد. تنها نشسته بود و کرکره را بالا داده بود و به باران نگاه می کرد. اما به نظر می رسید که خودش فرسنگها از انجا دور است.
پول را روی میز گذاشتم. به خودش امد و خم شد و پول را برداشت و در گاوصندوق گذاشت. تراکنش های بانکی و پرداختهای پوزی را هم کش بسته، مقابلش گذاشتم. انها را در گاوصندوق گذاشت.

سعادت آباد

کیفم را برداشتم. او هم لپ تاپش را که روی میز روشن بود، خاموش کرد و سوییچ را برداشت و گفت:
_ماشین اوردی؟
سرم را تکان دادم.
_ نه روشن نشد. خونه بابات موند.
چراغ را خاموش کرد و گفت:
_می رسونمت.
سرم را تکان دادم.
_صدرالدین اومده؟
چراغ راهرو را هم خاموش کرد و راهرو در تاریکی قیر مانندی، فرو رفت. فریاد خفه ایی، ناخواسته از دهانم در امد. در تاریکی و کورمال بازویم را پیدا کرد و دستم را گرفت. می دانست که از تاریکی می ترسم. برای انکه ترس را فراموش کنم، دوباره پرسیدم:

سعادت آباد

_صدرالدین اومد؟
صدایم اما لرزان بود. همانطور که گوشه بازوی مرا گرفته بود و کیفش هم در دست دیگرش بود، سعی کرد با همان دستی که کیفش را با ان گرفته بود، در دفتر را هم قفل کند. اما کلید از دستش روی زمین افتاد. وای کوتاهی از دهانم در رفت. قلبم به شدت می زد. همیشه در تاریکی، ان هم این تاریکی غلیظ ،حس می کردم که کسی پشت سرم ایستاده است. موهای تنم سیخ میشد و قلبم به بالاترین طپش خودش می رسید.
_تو پای صندوق رفتی، اومد و سوییچ رو داد. جایی مهمونی دعوت بود، مرخصش کردم
دستم را رها کرد و خم شد تا کلید را از روی زمین بردارد.

سعادت آباد

_نور موبایلت رو بنداز رو زمین سوزان.
دست در کیفم کردم، اما انقدر اشفته بودم که گوشی موبایلم را پیدا نمی کردم. چشمانم گشاد شده بود و به اطراف و تاریکی که هیچ چیزی در ان دیده نمی شد، نگاه می کردم.
_سوزان...
صدای خش خش امد و او روی پاهایش بلند شد و مرا گرفت. کیفش را روی زمین انداخت و مرا بغل کرد. قلبم ارام تر شد.
_هنوز از تاریکی می ترسی؟
زیر گوشم زمزمه کرد و باعث شد که موهای تنم سیخ تر شود.
_اره...

سعادت آباد

باز هم دستش را روی گردنم گذاشت. زیر موهایم و شالم. اما اینبار مثل چند ساعت قبل نبود. انطور خشن و پر از سرخوردگی. این بار رستان گذشته شده بود. مردی که عاشقانه هایش ناب و زیر پوستی و پر احساس بود. مردی که انطور صبورانه و ملایم با من رفتار می کرد.

_این همه بیچارگی از سر گذروندی، هنوز از تاریکی می ترسی؟

نفسش به صورتم خورد و متوجه شدم که تا چه حد به من نزدیک شده است. دستم را بالا بردم و دور گردنش حلقه کردم و لبانش را بوسید.

ناخوداگاه نبود. خیلی هم اگاهانه بود. اگاهانه و از ته قلبم. به نظر شگفت زده امد. چون برای لحظه ایی عقب کشید. اما به سرعت به خودش امد و بوسه را عمق بخشید. دوباره خشن شد.

سعادت آباد

مثل کسی بود که می ترسد این اخرین بوسه زندگیش باشد. حریصانه می بوسید. مثل اینکه می خواست تمام وجود مرا از راه دهانم بیرون بکشد و در وجود خودش بریزد. مرا می بلعید. با سرسختی و حالتی عصیانگرانه. وقتیکه عقب کشید، هر دو نفرمان به نفس نفس افتاده بودیم. همانطور که دستم را در دست داشت، از جیبش گوشی در اورد و در نور موبایلش، کلید را پیدا کرد و در را قفل کرد و کیفش را برداشت و مرا به بیرون هدایت کرد. در بیرون و هوای ازاد، برای لحظه ایی به خودم لرزیدم. تا زمانی که هوای ازاد به من نخورده بود، متوجه نشدم که تا چه اندازه ان داخل خفه بود و من عرق کرده بودم.

سعادت آباد

عرق مثل یک لایه رطوبت، روی پیشانی ام نشسته بود و باعث شد که با باد سرد، به خودم بلرزم.
دستش را دور شانه ام حلقه کرد و دوباره همان عاشق صبور شد. عاشقی که عاشقانه هایش سرراست نبود. باید او را می شناختی تا متوجه می شدی که چه رفتاری از او، از سر عشق است و چه رفتاری، فقط از سر وظیفه.
در را باز کرد و ماشین را روشن کرد و بخاری را روی درجه کم گذاشت تا لرزشم کم شود. راه افتاد، اما مسیر خانه من نبود. مسیر خانه خودش هم نبود. مثل اینکه فقط می خواست بی هدف در خیابانها بچرخد.
نیم ساعتی را در باران چرخ زدیم. من از شیشه به بیرون و به خیابان بارانی نگاه می کردم و از سکوتی که داشتیم، لذت می بردم و او هم هر از چند لحظه سرش را می چرخاند و به من نگاه می کرد.

سعادت آباد

مثل کسی که می خواهد از وجود چیزی مطمئن شود.
_چرا اینقدر نگاه می کنی؟
آرنجش را لبه پنجره گذاشت و انگشت اش را گوشه ی لبش گذاشت.
_می خوام مطمئن بشم سوزانی که اینجا کنارم نشسته، واقعی. بدون بحث، بدون نفرت، بدون دلگیری... مثل دو تا ادم عادی.
چیزی نگفتم. این سالها به ما دو نفر، متفاوت گذشته بود. من در تنفر بیش از اندازه از او خورده شده بودم و او در دوری و فراق من. انقدر زیاد که حالا می خواست از وجودم مطمئن شود. می خواست مطمئن شود که من یکی از رویاهایش نیستم. نمی دانم کدام حالت سخت تر بود. اینکه این همه سال در تنفر کسی باشی، یا اینکه در دوری اش باشی و دستت به او نرسد.

سعادت آباد

نگاهی به ساعت داشبورد کردم و گفتم که مرا به خانه خودم برساند. قمرمامانی به خانه برنمی گشت و پیامک داده بود که شب را با اکی و خانه اکی می ماند. یک ساعت بعد، مرا مقابل خانه رساند. برای لحظه ایی نفسم را حبس کردم و گفتم:

_خاموش کن بیا تو...

چرخید و با حیرت هر چه تمام تر نگاهم کرد. چیزی نگفتم و فقط در تاریکی نگاهش کردم. او هم چیزی نگفت. خاموش کرد و به داخل رفتیم. سریع چراغ سردر را روشن کردم و بعد هم تمام چراغ های حیاط را.

سعادت آباد

به خاطر بارش سریع باران، هر دو نفرمان به داخل اتاق چپیدیم. به محض اینکه در را بستم و پشت دری را کشیدم، مرا به دیوار چسباند و دوباره حریص و پر طمع، مرا بوسید. انقدر خشن، جوری بود که من هرگز در او ندیده بودم و به ان عادت نداشتم. مرا می ترساند. دستم را روی سینه اش گذاشتم، تا کمی او را فاصله بدهم. اما فاصله نگرفت و حتی بیشتر از پیش، سنگینی خودش را روی من انداخت. شالم را از سرم کشید و دکمه های مانتویم را تقریبا از جا کند. نالیدم. از ترس و سرگشتگی. اما او احتمالا این ناله را از سر شهوت برداشت کرد و حریص تر شد.

_رستان...

با صدای ناراضی من عقب کشید.

سعادت آباد

چشمانش گشاد شده بود و نفس نفس می زد. به صورتم نگاه کرد که به خاطر ته ریش اش سرخ و برافروخته شده بود. به گردنم که ان را کبود کرده بود. دستش را از زیر بلوزم در اورد و دو قدم عقب رفت. چشمانش را لحظه ایی روی هم فشرد، تا ارام شود.
بعد از چند ثانیه، خودش شد. کت اش را در اورد و به رخت اویز اویزان کرد. خم شدم و از روی زمین، شالم را برداشتم و بلوزم را مرتب کردم.
چیزی نگفت و من هم چیزی نگفتم. هنوز لبانم می سوخت و گردنم درد می کرد و او به نظر ارام و حتی کمی شرمنده شده بود. سویشرت ام را پوشیدم و به اشپزخانه رفتم. ده دقیقه بعد، او هم پیدایش شد.

سعادت آباد

در اشپزخانه را بست تا سرما و باران به داخل نیاید. بعد همانطور که من برای شام دیرهنگام مان ماکارانی درست می کردم، او هم روی قالی نخ نمای اشپزخانه نشست و به من نگاه کرد. در این حالت، کاملا خودمانی و رستان زمان قبل شده بود.

پیشنهاد داد که شام را در همان اشپزخانه بخوریم. سفره را روی زمین پهن کردم و همان جا مشغول شدیم.

_اشپزی رو از کی یاد گرفتی؟

خندیدم.

_نزهت. زمانی که تبعید بودم، کار دیگه نبود که بکنم. نزهت هم بیکار بود و به من اشپزی یاد داد.

سعادت آباد

_یادمه که دست پختش خیلی عالی بود. الان هم میشه توی غذای تو، رد دستپخت اون رو دید.
_تو از کی یاد گرفتی؟
_بابام
به کابیت پشت سرش تکیه داد و گفت:
_از اون چند سال بگو.
آهی کشیدم.
_چیزی نبود. فقط تنهایی بود.
کمی از نوشابه اش خورد و نگاهم کرد.
_بابات می اومد پیش ات؟
_من بابا رو از روزی که من رو برد پزشک قانونی و بعد هم سقط و این پروسه، دیگه ندیدم تا همین چند وقت قبل
اخم کرد و عضله فکش دوباره منقبض شد.

سعادت آباد

_من بابا رو از روزی که من رو برد پزشک قانونی و بعد هم سقط و این پروسه، دیگه ندیدم تا همین چند وقت قبل
اخم کرد و عضله فکش دوباره منقبض شد.
_برای چی بردت پزشک قانونی دیگه؟
_فکر می کرد که تو به من تجاوز کردی. دایم می پرسید که با زور بوده؟ اذیتم کردی؟
چشمانش را تنگ کرد و متفکرانه نگاهم کرد.
ادامه دادم.
_من احتمال میدم که می خواست اگه این جریان به زور بوده، به نفع خودشون استفاده کنه. تو رو مجبور کنه که بری و با اون ازدواج کنی. ولی وقتی دید که زوری در کار نبوده، نقشه شماره دو رو اجرا کردن...

سعادت آباد

کمی شانه ام را بالا دادم.
_البته این نظر منه.
متفکرانه نگاهم کرد.
_اره... احتمالا همین بوده.
بشقابها را جمع کردم و در سینک گذاشتم و اب گرم را رویشان باز کردم. کمک کرد و سفره را جمع کرد. بعد استین های پیراهن سفید و بی نقصش را بالا زد و امد و کنار من ایستاد و کمک کرد. دستم را در کفی که در سینک جمع شده بود کردم و اخرین ظرف را هم کف زدم. دستش را درون کف کرد و دستم را ان زیر پیدا کرد و گرفت. نوازش دستانش، مثل یک عشقبازی پر التهاب بود. نیم نگاهی به من کرد و گوشه دهانش بالا رفت.

سعادت آباد

_عادت به خیال بافی نداشتم. چون این جوری گذر زندگیم سخت تر می شد. ولی یه چیزیکه هیچ وقت نتونستم خیال بافی رو درباره اش کنار بذارم، عشق بازی با تو، توی وان پر از کف بود. لبم را گزیدم و تا بناگوش سرخ شدم. تنها او بود که می توانست حس زنانه را ان طور عالی در وجودم بیدار کند. تنها او بود که می توانست مرا از شرم سرخ کند. لبخندش گشوده تر شد. بشقاب را شست و سرجایش گذاشت و همانطور که به سینک تکیه داده بود، دستانش را با حوله خشک کرد و مرا نگاه کرد. دوباره زیر نگاهش سرخ شدم. کمرم را گرفت و مرا جلو کشید. بوسه ی این بارش، انقدر ملایم و عاشقانه بود که در دستانش ذوب شدم. با صدایی خفه، پر از هوس و شیفتگی زمزمه کرد:

سعادت آباد

_می خوامت سوزان. دارم از خواستن زیادت، می میرم.
لبخند زدم. لبخندم را بوسید. سرم سبک شده بود. با اینکه نمی خواستم تحت تاثیر قرار بگیرم، ولی گرفته بودم. چیزی که نمی دانستم، عشق بازی پرشوری بود که ان شب بعد از سالها جای خودش را در قلبم پیدا کرد. اما باز هم نمی خواستم خودم را درگیر کنم. نمی خواستم دیگر به ان درجه وابسته شوم که قبلا دچارش بودم. نمی خواستم حسم نسبت به او عوض شود. می خواستم این صرفا یک رابطه جنسی باشد که شاید هر زن نرمالی ان را دارد و من غیر نرمال، این سالها ان را نداشتم. نمی خواستم چیزی بین ما تغییر کند.

سعادت آباد

صبح روز بعد، وقتی که از خواب بیدار شدم هنوز باران می امد. تمام شب را باریده بود و هنوز هم می بارید. خانه علی رغم اینکه ساعت نه بود، تاریک بود. غلتی زدم و به کنارم نگاه کردم. رستان روی شکم اش خوابیده بود. عادات قدیمی ترک شدنی نیستند. عضله سرشانه و کمرش سفت و سخت شده بود و دست دیگرش کنارش اسوده گرفته بود. نگاهم به موهای پشت سرش افتاد. تماما سفید و سیاه شده بود. لبم را گزیدم. زندگی او را پیر کرده بود. شاید هم باید میگفتم کسانی او را پیر کرده بودند که روزی روزگاری، زندگی و همه دنیای او بودند. او روی چشمشان جا داشت و عزیزشان بود.

سعادت آباد

با عزیز و نور چشمی شان چه کرده بودند. پس باید خدا را شکر می کردم که چندان هم به من سخت نگرفته بودند.
برخاستم و لباس پوشیدم و به اشپزخانه رفتم و صبحانه گذاشتم. نیم ساعت بعد، ابتدا صدای در حمام و دستشویی امد و بعد او در اشپزخانه را باز کرد و به داخل امد. حوله را روی سرش انداخته بود اما باز هم باران، موهایش را خیس کرده بود.
نگاهش کردم و درجا خشکم زد. باورم نمی شد ان همه تغییر. صورتش گشاده شده بود و دیگر از ان سردی و اخم دایمی که داشت، خبری نبود. رنگ و رویش بهتر شده بود و حالت صورتش، دیگر مثل کسی نبود که دایم در حال درد کشیدن است. مثل کسی بود که بعد از مدتها، به ارامش رسیده است.

سعادت آباد

اگر کسی می گفت که تغییر در یک شبانه روز شدنی نیست، من می گفتم که این تغییر را دیده ام. حوله را دور گردنش انداخت و جلو امد و دستش دور کمرم انداخت و مرا به طرف خودش کشید و نرم و ملایم بوسید. دوباره خودش شده بود. ارام و ملایم و عاشق. نه ان هیولایی که شب قبل انقدر خشن بود و عاصی. مثل اینکه عشق بازی مان او را رام کرده بود. به او نشان داده بود که کیست. مثل کسی شده بود که خودش را در من پیدا کرده است. او همیشه همین بود و ان رستان خشن، چیزی بود که محصول این همه سال سرخوردگی و تنهایی بود.
گردنم را بوسید و جای کبودی های شب قبل را نوازش کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

سعادت آباد

_ببخشید! قول میدم از این به بعد اروم تر باشم.
خندیدم.
_وحشی بودی!
به چشمانم نگاه کرد و من باز حس کردم که ذوب می شوم. باز هم خودم را کنار کشیدم.
_صبحانه حاضره.
چهار زانو نشست و خیلی راحت و خودمانی، مثل اینکه همیشه در این خانه و با من بوده است، برای خودش لقمه گرفت.
نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
_باید یه زنگ بزنم به صدرالدین، بگم برام از خونه پیرهن بیاره. پیرهنم چروک شده
_نمی خواد. اتوش می کنم.
چایش را نوشید.

سعادت آباد

_نیازی نیست...
به میان حرفش پریدم و گفتم:
_نمی خوام بفهمه دیشب این جا بودی
یک ابرویش بالا رفت، اما چیزی نگفت. تنها بعد از چند لحظه گفت:
_نمی فهمه.
_دو دو تا کردنش، هوش انشتین رو نمی خواد.
چیزی نگفت. چون احتمالا با نظرم موافق بود.
بعد از صبحانه برخاستم و پیراهنش را اتو کردم.
یک جفت از جوراب های رضا را هم به طرفش گرفتم و گفتم:
_بیا این تمیزه.
اخم کم رنگی کرد و جوراب مردانه را گرفت و نگاه کرد.

سعادت آباد

_این از کجا اومده؟
خونسرد گفتم:
_مال نفرهای قبلیه.
یک ابرویش را بالا داد و با تعجب نگاهم کرد.
_نفر قبلی؟
تصحیح کردم
_نفرهای قبلی!
با بدجنسی گفتم:
_تازه شورت هم هست، اگه بخوای. عادت داشتن شورتهاشون رو این جا جا می گذاشتن!
شانه بالا دادم و بی تفاوت گفتم:
_کی میدونه؟ شاید هم برای یادگاری می ذاشتن!
همچنان ارام وخونسرد، مرا نگاه می کرد.

سعادت آباد

_پس نفرهای قبلی؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. دستم را گرفت و کشید و من تقریبا در بغلش پرت شدم.
_خانم دریافت کننده شورتهای یادگاری نفرات قبلی، یه چیزی رو فراموش کردی
لاله گوشم را بوسید. پوستم دانه دانه شد و زمزمه کردم
_چی رو؟
خم شد و دهانش را به گردنم چسباند.
_اینکه یه زن بعد از دوازده سال شورت یادگاری گرفتن، اینقدر تو یه رابطه، ناشیانه عمل نمی کنه و بدنش چیز دیگه نمیگه.
_چی نمی گه؟
لبانش کش امد و لبخندی روی گردنم زد.

سعادت آباد

_اینکه تمام این دوازده سال با کسی نبودی. بدنت این رو میگه.
کمی فاصله گرفت و مرا که باز از شرم سرخ شده بودم، نگاه کرد.
_مال کیه؟
_رضا
پوزخندی زد و نشست و جوراب را به پا کشید.
_شناسنامه ات رو بده برای وقت گرفتن از محضر
آنچنان با حیرت چرخیدم که سکندری خوردم. نیم خیز شد و مرا گرفت.
_هان؟
با حالتی گنگ نگاهم کرد.
_شناسنامه بده برای وقت محضر
_محضر چی؟

سعادت آباد

یک ابرویش را بالا داد و دوباره خونسرد شد.
_برای عقد دیگه.
فاصله گرفتم و خیلی جدی گفتم:
_من عقد نمی کنم.
آنچنان به من نگاه کرد، مثل اینکه من در یک جمع به او سیلی زده بودم.
_یعنی چی؟
نفسم را ناراحت بیرون دادم.
_یعنی که همین. من عقد نمی کنم.
لحظه به لحظه شوکه تر میشد. مثل این بود که من با زبانی حرف میزدم که او هیچ چیزی نمی فهمید و در ضمن انقدر موضوع حیاتی بود که او را نگران از این نفهمیدن زبان کرده بود.

سعادت آباد

_چی میگی سوزان؟
چند قدم فاصله گرفتم و گفتم:
_من نمیخوام باهات ازدواج کنم.
حالا و کم کم ان شوک، جای خودش را به خشم می داد. خشم و ناراحتی.
_برای چی؟
شانه بالا انداختم.
_حسی بهت ندارم.
هر دو ابرویش بالا رفت و چند لحظه بهت زده مرا نگاه کرد. تا به حال او را انقدر متعجب و بدون هیچ جوابی در استین، ندیده بودم.
دهانش را باز کرد، اما دوباره بست. چشمانش را لحظه ایی روی هم فشرد. مثل کسی که می خواهد کاملا به خودش مسلط شود.

سعادت آباد

روی پاشنه و پنجه پاهایش، چند بار تاب خورد و بعد دستش را درون موهای کشید و بعد روی دهانش. کاملا مشخص بود که درمانده شده است. از سوال و جواب و شاید هم از عکس العمل من.
_حسی نداری؟
تنها سرم را به نشانه نفی تکان دادم.
_رفتار شب قبلت چیز دیگه ایی می گفت
خونسرد گفتم:
_مگه خودت نمی گی که با کسی نبودم؟ خب پس بذار به حساب اینکه هوس کرده بودم.
چشمانش را تنگ کرد و مرا چند لحظه برانداز کرد.
_که این طور...
چیزی نگفتم. خم شد و پیراهنش را از روی زیر اتویی برداشت و پوشید. دوباره خودش شده بود.

سعادت آباد

ان شوک و تعجب از بین رفته بود و رستان همیشه شده بود.
مقابل ایینه رفت و دکمه سردستش را تنظیم کرد و بعد کراواتش را بست و عاقبت کتش را از رخت اویز برداشت و به تن کرد.
با دو گام بلند خودش را به من رساند و چانه ام را در دست گرفت. تمام صورتم را از نظر گذارند و گفت:
_هر چی تو سرته رو بریز بیرون.
خم شد و دهانم را گرم و مشتاق بوسید. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و روی پنجه پاهایم بلند شدم و بوسه را عمیق تر کردم.
پوزخندی زد و گفت:
_امروز نمی خواد بیای ایراندخت. استراحت کن که شب میای خونه ام، انرژی داشته باشی خانم هوسی!

سعادت آباد

اخم کردم و دست به سینه شدم.
_برای چی باید بیام خونه ات؟
خم شد و کفش هایش را پوشید. کت اش را مرتب کرد و گفت:
_می خوام از هوس سیرابت کنم
پوزخند زدم.
_محض رضای حق؟!
با چشمانش تمام تنم را وجب کرد.
_نه... محض خاطر دل خودم.
در را باز کرد و نگاهی به اسمان که هنوز می بارید کرد و گفت:
_منتظرم باش!
از در بیرون رفت.

سعادت آباد

_منتظرم باش!
آز در بیرون رفت. بعد از رفتنش، عصبی به هر چیزی لگد زدم. سالها بود اینچنین عصبی نشده بودم. و جالب این جا بود که منشا این عصبانیت هم، تنها خودم بودم و بس. هیچ کس دیگری را نمی توانستم مقصر بدانم. در نتیجه خشم ام را سر خودم خالی می کردم.
دو ساعت بعد، لباس پوشیدم و به ایراندخت رفتم. من ادم اجرا کردن اوامر رستان نبودم و این چیزی نبود که او نداند. همیشه می دانست که من کار خودم را می کنم. ولی احتمالا سالها زندگی کردن با زنی که به شدت حرف شنو بوده و رستان امر می کرده، زن بیچاره اطاعت میکرده، او را دچار این توهم کرده بود که من هم حرف گوش کن بودم.

سعادت آباد

سر راهم به داروخانه رفتم و قرص ضد بارداری گرفتم و طبق دستور پزشک داروخانه و جلوگیری اورژانسی، خوردم. این بار دیگر مثل بار قبل نبود. نمی خواستم حماقت دفعه قبل، تکرار شود. دیگر نمی توانستم تحمل کنم. در این مورد هم اصلا نمی توانستم به رستان اعتماد کنم. پس باید خودم اختیار همه چیزی را که به خودم مربوط بود، در دست می گرفتم.

وقتی که رسیدم، کسی در دفتر بود. همان مردی که در مهمانی شهروز دیده بودم. همان که خوش تیپ، اما مغرور و پر از نخوت بود.

رستان با دیدن من، کمی جا خورد و ناراحت شد. چون فکر نمیکرد بروم. اما سریع خودش شد. مرد هم با وارد شدن من به اتاق، برخاست و سلام و احوال پرسی کرد.

اما همچنان نگاهش از بالا به پایین بود.
کیفم را روی میز گذاشتم و به رستان که او هم نگاهش از بالا به پایین شده بود، نگاه کردم.
_خانم فروهر... دخترعموی بنده.
بعد رو به من کرد و مرد را معرفی کرد.
_اقای میرزایی
مرد تعارف امیز سرش را کمی خم کرد و گفت:
_بله معرف حضور هستن...
لبخندی به من زد که بیشتر شبیه به پوزخندی معنا دار بود.
_همدیگه رو تو تولد شهروز خان دیدیم. درسته خانم فروهر؟

سعادت آباد

حالتش جوری بود مثل کسی که می خواهد به قولی راپورت کسی را به دیگری بدهد. لبخند زنان گفتم:
_بله تولد شهروز بود.
رستان نگاهش از او به من چرخید، ولی چیزی نگفت و تنها دوباره بحث را از سر گرفت. فامیل مرد به شدت در ذهنم اشنا می امد. مثل اینکه قبلا ان را جایی شنیده بودم. حواسم را به موضوع بحث شان دادم. متوجه شدم که موضوع مورد بحث شان، پول بود. پولی که ظاهرا مرد از خانواده فروهر می خواست. صحبت از این بود که اخرین قسط های وام، درست و به موقع پرداخت نشده است.
_جناب فروهر، بابا یکم کم طاقت هستن. تو این چند سال اخیر، نصرت خان و نصیر خان اصلا ادمهای خوش قولی نبودن.

سعادت آباد

رستان روی صندلی اش اهسته چرخ زد. به چپ و راست. متوجه شدم که بی قرار است.
_هتل تازه امسال بعد از این همه سال، پایان کار گرفت. رستوران هم که به خاطر هتل بالای سرش، متروکه شده. بازدهی انچنانی نداشته احتمالا مرد پوزخند زد.
_شوخی می فرمایید جناب فروهر؟ ایراندخت از همیشه پر قدرت تر شده. شعبه کیش رو من رفتم. باید وقت قبلی گرفت.
حالت صورت رستان، پر از غرور شد. مثل اینکه او از بچه اش تعریف کرده بود.
_شعبه کیش تا همین چند ماه قبل، دست من بود.
مرد خندید.

سعادت آباد

_شما کارتون درسته. ولی...
نگاهی به من کرد و گفت:
_امیدوارم بهتون بر نخوره خانم فروهر، ولی نصرت خان باید باز نشست بشن. باید کار رو بدن دست جوونها.
خندیدم.
_نه مشکلی ندارم.
پوزخند زد و ادامه داد
_من شما رو قبول دارم رستان خان. ولی متاسفانه عموهاتون نشون دادن که تو معامله، فقط فکر منافع خودشونن.
گفتم:
_مگه همه این طور نیستن؟

سعادت آباد

نگاهم کرد و گفت:
_ادم خوش حساب، شریک مال مردمه خانم فروهر. پدر و عموی شما نشون دادن که تو این مورد، خوب نیستن.
رستان سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. اما در نهایت برخاست و گفت:
_من تا اخر هفته قسط رو پرداخت می کنم.
مرد هم برخاست و گفت:
_یه پیشنهاد دوستانه دارم براتون. به نظرم دوباره خودتون برگردین سر شعبه کیش. چون دادنش دست عموهاتون، مثل اینه که یه زمین و باغی که این همه سال صرف ابادانیش کردین رو بدین دست کسی که دلش نمیاد حتی یه قطره اب، پای گلها بده.

سعادت آباد

رستان تعارف امیز سرش را تکان داد، اما چیزی نگفت. مرد خداحافظی با ما کرد و از در بیرون زد.
رستان همچنان سکوت کرده بود. به طرف قهوه ساز رفت و برای خودش قهوه درست کرد. بعد برگشت و مرا برانداز کرد.
_این میرزایی فامیلش خیلی اشنا بود. کجا شنیدم؟
کمی از قهوه اش نوشید و گفت:
_کسی که بابات و عمو ازش پول نزول کردن برای هتل شمال.
سرم را تکان دادم و گفتم:
_هتل پایان کار گرفت؟
پشت میز نشست و گفت:
_اره

بعد سرش را بلند کرد و دوباره مرا برانداز کرد و بی ربط به حرف های قبلی مان پرسید:
_اومدی؟
یک ابرویم را بالا بردم و گفتم:
_چیه؟ فکر کردی می گم چشم سرورم، هر چی شما بگی!
گوشه دهانش بالا رفت و خنده اش گرفت، اما سرش را پایین انداخت. وقتی که سرش را بلند کرد، دوباره جدی شده بود.
_عوضی گرفتی. اون که اوامرت رو اجرا می کنه، من نیستم.
دستش را زیر چانه اش زد و با تفریح در چشمانش، مرا نگاه کرد.
_نه نیستی
روی مبل نشستم و گفتم:

سعادت آباد

_من یکم پول می خوام
یک ابرویش بالا رفت و گفت:
_چقدر؟
_برای خرید یه ماشین درست. داره اعصابم رو بهم میریزه. هر روز خدا یه عیبی می کنه.
خم شد و از گاو صندوق پایین پاهایش، دسته چک اش را بیرون اورد و نوشت.
_بنویسم بابت چی؟
چانه ام را بالا دادم
_دختر خوبی بودم، قبوله؟
دوباره خنده اش گرفت. برخاست و با چک امد و روی مبل کنار من نشست. یک دستش را روی لبه مبل و پشت سر من گذاشت.

سعادت آباد

_بابت قسط اول مهریه چی؟ پیش پیش بدم؟
پوزخند زدم.
_ممنون... منصرف شدم. با مترو می رم و میام!
چند لحظه نگاهم کرد. چشمانش میان صورت و سینه هایم در گردش بود. بعد زمزمه وار و با صدای خفه ایی گفت:
_شالت رو بزن کنار...
با تعجب گفتم:
_ها؟
دستش را از روی مبل برداشت و کمی خم شد تا شالم را کنار بزند. اما من محکم پشت دستش زدم. خنده اش گرفت. سریع برخاست و به طرف در خیز برداشت و در را از داخل قفل کرد. دهانم باز مانده بود. جلو امد و شالم را کنار زد.

سعادت آباد

_خل شدی رستان؟ زشته یکی می بینه.
آما مثل اینکه واقعا خل شده بود. چیزی نمی شنید و نمی فهمید. کسی که انقدر راجع به اصول کار و محل کار مقید بود که حتی راضی به اینکه صدایش را کسی بشوند، هم نبود. حالا در وسط روز روشن، می خواست در دفتر رستوران به ان شلوغی، مرا دستمالی کند.
تقریبا از زیر دستش در رفتم و شالم را درست کردم و به طرف در پریدم. با دو گام بلند، خودش را به من رساند و مرا به در چسباند و بوسید. ملایم و ارام.
_شب میای اون ور؟
_نه
نفسش خفه و با کندی از دهانش خارج شد.

سعادت آباد

کمی فاصله گرفت و مرا نگاه کرد. خودش شده بود. ارام و جدی و خونسرد. دستش را از روی در و بالای سر من برداشت و گفت:
_چرا؟
_برای اینکه دلم نمی خواد دوباره جدی نگاهم کرد.
_با صدرالدین برو یه مقدار وسیله بردار. یه مدت باید با من زندگی کنی.
هر دو ابرویم بالا رفت.
_نه بابا؟
خندیدم. چند لحظه تنها مرا نگاه کرد و عاقبت خونسرد گفت:
_چرا برای چیزی که خودت هم راغبی، اینقدر ناز می کنی؟ می خوای ناز بخرم؟

سعادت آباد

تمسخر امیز خندیدم.
_بلدی؟
_می دونی که بلدم.
نرم شدم. اره... بلد بود. شاید نه به طور مستقیم و سرراست، ولی می دانست چطور ناز زنی را بکشد. یا حداقل ناز مرا خوب کشیده بود.
_من ناز نمی کنم.
_پس چرا نمیای؟
شانه بالا انداختم.
_میام. به یه شرط
یک ابرویش را بالا داد.
_شام رو خودت درست می کنی.
سرش را تکان داد.

_و؟
خندیدم. او مرا بهتر از خودم می شناخت. می دانست که چیز دیگری هم هست.
_وقتی اومدم، شرطم رو بهت می گم.
لبخندی گوشه لبش امد.
_داری من رو می ترسونی
بیشتر خندیدم.
_نترس. درد نداره!
لبخندش را به زحمت جمع کرد. متوجه شده بودم که از شب قبل، چهره اش گشوده تر شده بود و خنده و لبخند هایش بیشتر. حتی علی رغم گرفتاری که چند لحظه قبل با میرزایی داشت. ضربه ایی به در خورد و دستگیره بالا و پایین شد. از جا پریدم و در را به سرعت باز کردم. رضا پشت در با تعجب به من و بعد هم رستان نگاه کرد.

سعادت آباد

رضا پشت در با تعجب به من و بعد هم رستان نگاه کرد.
_چرا در رو قفل کردین؟
رستان با خونسردی نگاهش کرد و جوابش را نداد. من اما تا بناگوش سرخ شدم. رضا نگاه حیرت زده اش، روی من چرخید.
_رستان رو لباسش قهوه ریخت، داشت لباس عوض می کرد.
رضا اخم کم رنگی کرد، اما با تمسخر گفت:
_اره... دارم می بینم.
رستان اما خونسرد گفت:
_کاری داشتی؟
رضا با سردی و جدیتی که کم در او دیده بود، نگاهش کرد، بعد میان درگاه در ایستاد و گفت:

سعادت آباد

_بعدا حرف می زنیم. مفصل!
نگاهش را به من داد.
_شب میام اونور
خواستم تا بگویم، "باشه منتظر هستم." اما رستان خیلی خونسرد، در حالیکه هر دو دستش را درون جیبش کرده بود، گفت:
_سوزان شب خونه نیست.
حس کردم که از گونه هایم حرارت بیرون می زد.
رضا دوباره نگاهش بین ما گشت و مرا مخاطب قرار داد.
_کجایی؟
لال شدم. رستان به طرف میزش رفت و گفت:
_رفتی در رو پشت سرت ببند.
رضا چند لحظه چپ چپ رستان را نگاه کرد و بعد رفت و در را هم به هم کوبید.

سعادت آباد

شب بعد از اینکه دخل ان روز و تراکنش ها را در گاوصندوق گذاشتیم، به خانه اش رفتیم. ظاهرا باز هم صدرالدین را مرخص کرده بود و خودش رانندگی می کرد. در راه مواد لازم برای غذا درست کردن را گرفت و برای من که بهانه می گرفتم مسواک و لباس ندارم و نمی خواهم به خانه اش بروم، جایی نگه داشت و یک دست لباس خواب و مسواک هم گرفت. علاوه بر اینها، لیف پف پفی صورتی و شامپو بدن توت فرنگی و نرم کننده موی سر و شامپو برای موهای رنگ شده نیوا هم خرید. وقتی با تمام اینها به علاوه چند شاخه گل مریم که می دانست گل مورد علاقه من است برگشت، من که اخم کرده و مثل بچه های بهانه گیر سر جایم در ماشین نشسته و با او به خرید نرفته بودم، نتوانستم شعف و شادیم را مخفی کنم و زیرزیرکی کیسه خرید را گشتم و هر از چند لحظه گلها را هم بویدم.

سعادت آباد

در تمام طول رانندگی، با اینکه سکوت کرده بود، اما ارامش خاصی در صورتش بود. نه از اخم میان ابروانش خبری بود و نه ان فک منقبض و ناراحتش.
به محض رسیدن، تمام چراغ ها خود به خود روشن شد. با تعجب به لامپ ها نگاه کردم.
_ووی! چه باحاله
لبخندی گوشه لبش امد.
_سیستم هوشمنده.
_این به درد من میخوره. دیگه عذاب نمی کشم.
متفکرانه ادامه دادم:
_میشه از اینها روی خونه من هم نصب کرد؟
دستش دور کمرم حلقه شد. شالم را به نرمی کنار زد و گردنم را بوسید.

سعادت آباد

_از این بهترش رو برای خونه مون سفارش می دم.
با حرفش عقب نشینی کردم.
_کدوم خونه مون؟
سرش را کمی کج کرد و مرا نگاه کرد. نه اخم داشت و نه ناراحت بود. بیشتر به نظر سرگشته می رسید. سریع و برای عوض کردن بحث، گفتم:
_گلدون بده برای گلهام
به اشپزخانه رفت و گلدان برداشت و اب کرد و روی کانتر گذاشت. با حوصله و بدون انکه مانتویم را دربیاورم، گلها را در گلدان گذاشتم. او اما کتش را در اورد و روی کانتر کنار گلدان گذاشت و در حالیکه کراوارتش را شل می کرد، دکمه سردست هایش را هم باز کرد تا استیش را بالا بدهد.

سعادت آباد

به کانتر تکیه دادم و گفتم:
_غذا چی داریم؟
همانطور که مرا برانداز می کرد گفت:
_نترس.... گوجه روی برنج نداریم.
آستینش را کاملا بالا داد و تخته گوشت را روی میز گذاشت. دستانش را در سینک شست و خواست تا کارش را شروع کند، اما من جلو رفتم و دستش را گرفتم.
_آآآ... شرط من پس چی؟
به نرمی خندید. از همان خنده های به ندرتش، که من زمانی عاشقشان بودم.
_خدا به خیر کنه!

سعادت آباد

خندیدم. کمی عقب رفتم و سرتاپایش را برانداز کردم.
_پیشبند نمی بندی؟
با دهان بسته خندید.
_شرط ات بستن پیشبنده؟
چانه ام را بالا دادم و با شیطنت خندیدم.
_شامل اون هم میشه.
خم شد و از کشو، پیشبند چهارخانه بامزه ایی که یک بادمجان فانتزی روی جیب جلویش گلدوزی شده بود را در اورد و خواست تا ببندند، اما دستم را روی دستش گذاشتم.
_همین طوری خشک و خالی؟
هر دو ابرویش بالا رفت.
_چی کارش کنم؟ خیسش کنم؟

سعادت آباد

خندیدم و هر دو ابرویم را با شیطنت بالا و پایین دادم.
_لخت شو!
چشمانش گشاد شد.
_ببخشید؟
بیشتر خندیدم. جوری که برای نیفتادن، لبه کانتر را گرفتم.
_لخت شو و بعد پیشبند رو ببند.
چشمانش انچنان گشاد شد که من تقریبا از شدت خنده، روی زمین ولو شدم.
_امکان نداره
لحنش پر از خنده، اما سرسختانه بود. شانه بالا انداختم.
_شرطم همینه. نمی خوای می رم

نفسش را محکم و پر صدا بیرون داد. بعد به کانتر تکیه داد و گفت:

_فردا سوییچ یه ماشین صفر تو کیفته. از خر شیطون بیا پایین.

شانه بالا دادم.

_ماشین به چه دردم می خوره؟ نمی خوام. شرطم همینه

به نرمی خندید.

_کوتاه نمیای، نه؟

_نچ!

_مسخره ترین چیز تو دنیا، یه مرد لخت با پیشبنده!

با بدجنسی سرم را تکان دادم :

_اره می دونم!

پوزخند زد و گفت:

_من لباسهام رو در بیارم، شام بی شام میشه ها. مستقیم روی کولم، می برمت تو اتاق خواب...

من هم پوزخند زدم.

_مهم نیست. من هم بعدش می ذارم میرم، خودت می مونی خودت.

سعادت آباد

_مهم نیست. من هم بعدش می ذارم میرم، خودت می مونی خودت.
باز هم با صدای بمی خندید. بعد شروع کرد، به باز کردن دکمه های پیراهنش. هر دکمه را که باز می کرد، من می خندیدم و دست می زدم. خودش هم می خندید و سرش را تکان تکان می داد.
_چه حسی داری جناب فروهر؟
با دهان بسته خندید.
_حس این رقاصها مرد، که برای زنها لخت میشن.
با صدای بلند خندیدم. بی خیال دکمه هایش شد و با دو گام بلند خودش را به من رساند و مرا بغل کرد و محکم بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد.

سعادت آباد

_دلم برای این خنده هات تنگ شده بود. برای این شیطنت هات. برای این روح و زندگی، که تو تمام تنت جریان داشت.
نگاهش پر از عشق و شیفتگی و تمنا بود.
_دلم می خواست هیچی نداشتم، ولی تو توی زندگیم بودی...
با انگشت اشاره و شصت اش، چانه ام را گرفت و بوسه ایی کوتاه روی لبانم زد.
کمی فاصله گرفت و من گفتم:
_ادامه بده.
لبخند زد.
_بی خیال نمیشی، نه؟
با خنده گفتم:
_فکر کردی با یه بوسه می تونی سرم رو کلاه بذاری؟

مکث کردم و نگاهی به اطراف کردم و گفتم:
_کاش می شد اهنگ هم بذاریم. بعد تو کمرت رو تاب بدی
با خنده پیراهنش را که کاملا از تنش به در اورده بود، گلوله کرد و به طرف من پرت کرد. بعد شروع کرد تا پیشبند را ببندد. اما من باز دستم را روی دستش گذاشتم و مانع شدم.
_زرنگی خوش تیپ؟ لخت کامل. زود باش...
چشمانش را گشاد کرد و با خشمی مصنوعی گفت:
_کوتاه بیا سوزان!
بیشتر خندیدم.
_عمرا!
آما اخم و جدیت اش می گفت که دیگر حتی یک تکه از لباس را هم در نخواهد اورد. اهی نمایشی کشیدم و گفتم:

سعادت آباد

_خیلی خب قبول!
یک ابرویش را بالا داد و پوزخند زد. خم شدم و از روی زمین پیشبند را برداشتم و جلو رفتم و برایش بستم. با اوقات تلخی ایستاده بود اما به نظرم کاملا نمایشی امد. کمی فاصله گرفت و یک دستش را به کمرش زد و گفت:
_بفرما... حله؟
چشمک زدم و به شدت به خنده افتادم. او هم به خنده افتاد. اما غافل از این بود که من گوشی در دست، مشغول فیلم برداری هستم. اگر می فهمید، قبل از اینکه گوشی را بشکند، مرا می کشت! با هم روی زمین اشپزخانه نشستیم و انقدر خندیدم که اشک از چشمانم در امد.
سالها بود که این طور شاد نبودم. سالها بود که این حس خوب را نداشتم. این لحظات شاد. این دل خوش.

سعادت آباد

این روح ارام. کمی بعد، دیگر به غذا درست کردن و خوردن نرسیدیم و او مرا از همان اشپزخانه مستقیم به اتاق خواب بزرگ و مجلل اش برد و در حالیکه سعی می کرد از شر پیشبندش خلاص شود، بوسه هایی داغ بر لبانم می نشاند...
صبح زود، وقتی که او در خواب بود، من برخاستم و لباس پوشیدم و بدون صبحانه و تنها با دسته ی گلهای مریم ام که شب قبل برایم خریده بود، از خانه اش بیرون زدم. تازه به خانه رسیده بودم که تلفنم زنگ خورد. می دانستم خودش است، بنابراین جواب ندادم. حتی به شماره هم نگاه نکردم. یک ساعتی را ناارام در اتاق یک وجبی ام، قدم زدم و فکر کردم. بی قرار بودم. نمی خواستم دوباره وابسته اش شوم.

سعادت آباد

طوریکه او مرکز دنیایم شود. من به تنهایی و مورد قبول نبودن، عادت کرده بودم. حالا او این جا بود. دوباره و مثل قبل، عاشق. نمی خواستم این طور باشد. می ترسیدم. با بند بند تنم، ترس را در این رابطه حس می کردم.
یک ساعت بعد، صدرالدین به سراغم امد. عجیب بود ولی ظاهرا رستان به این نتیجه رسیده بود که بهتر است کمی به من فضا بدهد. کاری که قبلا نمی کرد. قبلا او گاهی جای من فکر می کرد و عمل می کرد. اما احتمالا به این نتیجه رسیده بود که من ان دختر کوچولوی گذشته نیستم و به همین خاطر، به فرار من از خانه اش احترام گذاشته بود و نخواسته بود که به من فشار بیاورد.

سعادت آباد

وقتی که به ایراندخت رسیدم، او نبود. به جایش رضا پشت میز نشسته بود و برای ایراندخت ولیعصر، سفارش میز و صندلی جدید می داد. با دیدن من چشمکی زد و لبخند زد. بی حوصله کیفم را روی مبل انداختم و خودم هم روی ان ولو شدم. تلفنش تمام شد و امد و کنارم روی مبل نشست.

_جیگرت رو سیخ سیخ بخورم، یا جفور بفور میکنی برام؟

چپ چپ نگاهش کردم. خندید و گفت:

_نکشیمون بابا، با این تیر نگاهت.

خنده ام را جمع کردم. رضا تحت هر شرایطی مرا می خنداند.

_بخند عزیزم... راحت باش.

سعادت آباد

لبخندم گشوده تر شد.
_نُنُرا!
یک پایش را از زانوی خم کرد و روی مبل گذاشت و به من نزدیک تر شد.
_دیشب کجا بودی؟
حس کردم که لپ هایم سرخ شد. اما با خونسردی گفتم:
_خونه.
پوزخند زد و مثل گاو ماما کرد.
_ماااا ماااا
غش غش خندیدم و با مشت به شانه اش زدم.
_جون سوزی درسته من خرتم، ولی دیگه سعی نکن سوارم بشی!
بیشتر خندیدم. لم داد و سیگار از جیبش دراورد و گفت:
_یه سیگار بکشیم تا اقا نیومده خفتمون کنه.

سعادت آباد

سیگارش را اتش زد و ادامه داد
_نمی خوای بدونی رستان کجاست؟
شانه بالا انداختم.
_به من ربطی نداره. داره؟
پوزخند بامزه ایی زد.
_نمی دونم والا، از من می پرسی؟
با حرص گفتم:
_نه نداره
چانه اش را بالا داد و گفت:
_پس اون برای عمه نداشتمون رفته کادو بخره.
سرم شدت به طرفش برگشت.
_کادوی چی؟

سعادت آباد

به سرفه افتاد.
_نباید می گفتم... نباید می گفتم...
ظاهرش را پر از استرس نشان داد. اما نیشخندی از بدجنسی، روی لبانش بود.
_تا اون دل و قلوه ات رو خیرات نکردم تو در و همسایه، بنال ببینم کادوی چی؟
غش غش خندید.
_نه به جون سوزی. من قسم خوردم که بهت چیزی نگم.
چشمانم را چرخاندم.
_تو مثل نقل و نبات قسم می خوری، حالا واسه من گربه ی عابد شدی؟
خم شد و سرش را روی شانه من گذاشت و از ته دل خندید.

سعادت آباد

_سوزی تو چرا از من کوچیک تر نشدی؟ بعد من عقدت می کردم، فقط برای اینکه یه دلخوشی تو خونه ام باشه. سکسم رو می رفتم جای دیگه. تو رو فقط نگه می داشتم، برای فراحت خاطرم.
با مشت انچنان به شانه اش زدم که سکندری خورد. اما همچنان می خندید.
_برو برای فراحت خاطرت، عمه ات رو عقد کن. نکبت!
شانه اش را ماساژ داد و با خنده گفت:
_حالا که اینقدر دختر خوبی هستی، بهت میگم.
بعد با حالتی درماتیک وار برخاست و همچنان سیگار کشان به طرف پنجره رفت.
_رضا تا یه کاری نکردم که از همون پنجره خودت رو پرت کنی بیرون، بنال!

سعادت آباد

خندید و گفت:
_چون می دونم از عهده اش برمیای میگم بهت!
چشمکی زد و سیگارش را به بیرون پرت کرد.
_رفت دنبال ماشین برات.
چشمانم گشاد شد و زبانم بند رفت. نیشخندی از شیطنت زد و گفت:
_حالا بگو ببینم دیشب کجا بودی؟
_شوخی می کنی؟
غش غش خندید.
_نه به جون سوزی
نفسم را محکم بیرون دادم.
_من ماشین اون رو نمی خوام.
رضا با خنده گفت:
_بس که خری!

سعادت آباد

چپ چپ نگاهش کردم.
_من دیروز گفتم که یکم پول بده می خوام ماشین عوض کنم. ولی بذاره به حسابم. نه اینکه کادو بخره برام.
امد و کنارم نشست.
_نه دیگه... برای رستان، دست به مهره حرکته!
با ناراحتی گفتم:
_همین مونده فواد بفهمه...
به میان حرفم امد.
_بفهمه. اصلا خودم بهش می گم. غلط میکنه هر کسی بخواد چیزی بگه. اولا که رستان برات کادو خریده...
به میان حرفش امد.
_من کادوی رستان رو نمی خوام.

سعادت آباد

جدی شد و گفت:
_چرا عزیزم؟
سرم را با ناراحتی تکان تکان دادم.
_رضا گرفتن کادو از رستان، اون هم کادو به این بزرگی، باعث میشه که یه فکرهای پیش خودش بکنه.
رضا یک ابرویش را بالا داد و گفت:
_یعنی اینکه تو دیشب باهاش بودی، باعث نمیشه یه فکرهای پیش خودش بکنه، که قبول این کادو باعث میشه فکر پیش خودش بکنه؟
دهانم را باز کردم تا بودن شب قبلم نزد رستان را کتمان کنم، اما رضا با جدیت گفت:
_نگو دیشب اون جا نبودی که دلخور میشم سوزان.
لبم را گزیدم و دوباره سرخ شدم. لبخندی از روی محبت زد.

سعادت آباد

_دوست دارم که راحتیت رو ببینم. بیشتر از هر کسی لیاقتش رو داری
بغض گلویم را گرفت. رضا همیشه خوش قلب بود.
اهی کشیدم و گفتم:
_دیشب اونجا بودم. ولی اشتباه کردم.
یک ابرویش بالا رفت و امد و کنارم نشست.
_چرا؟
نفسم را محکم بیرون دادم. دستم را روی دستش گذاشتم. متوجه شدم که یخ کرده بودم. یا او خیلی داغ بود.
_نمی خوام حسی بهش داشته باشم. اون گفت که شناسنامه بدم برای وقت محضر، برای عقد...
مکث کردم تا اثر حرف هایم را در رضا بررسی کنم. شوکه نشد، ولی کاملا متعجب شده بود. اما لبخند ریزی هم گوشه لبش امده بود.

سعادت آباد

_تو چی گفتی؟
_گفتم من باهات عروسی نمی کنم.
چیزی نگفت. نه کارم را تایید کرد و نه رد. تنها نگاهم کرد.
_مشکل کجاست؟
آه دیگری کشیدم و سرم را به دستم تکیه دادم.
_همه جا رضا...
چیزی نگفت و نشان می داد که منتظر بقیه حرف من است. زمزمه کردم.
_همه جا...
مکث کردم و تقریبا به گریه افتادم.
_اون خیلی بیچاره بوده رضا. حتی بیچاره تر از من ...

سعادت آباد

دوباره مکث کردم و این بار وقتی دهان باز کردم، تمام ان چه را گفته بود، برای رضا تعریف کردم. رضا حالا شوکه شده و به شدت ناراحت بود. وقتی که حرفم تمام شد، رضا برای لحظه ایی سکوت کرد. دستش را کنار دست من گذاشته بود و مثل من با حالتی مشابه سرش را به دستش تکیه داده بود و به من نگاه می کرد. در نگاهش همان محبت همیشه بود. محبتی که این سالها مرا سرپا نگه داشته بود. ولی وقتی دهانش را باز کرد، متوجه شدم که نظرش با رستان بود. به جبهه او پیوسته بود.

ولی وقتی دهانش را باز کرد، متوجه شدم که نظرش با رستان بود. به جبهه او پیوسته بود.
_چرا نمی خوای چیزی که خودت هم میخوای رو داشته باشی؟
تقریبا با اوقات تلخی گفتم:
_از کجا می دونی من چی می خوام؟
خندید.
_کوتاه بیا سوزان. تو اگه فقط یه رابطه خالی می خواستی، این همه سال تنها نمی موندی. پس نگو که این فقط یه رابطه بوده.
زمزمه کردم.
_می خوام که باشه.
_چرا؟

سعادت آباد

شانه هایم را بالا دادم و با بی قراری گفتم:
_نمی دونم رضا... ولی نمی تونم به ازدواج باهاش فکر کنم. هنوز خیلی چیزها هست که ما رو از هم دور نگه می داره. من دیگه اون سوزان چند سال قبل نیستم. اون هم این رو فهمیده. چون امروز صبح وقتی از خونه اش فرار کردم، ولم کرد تا به حال خودم باشم. در حالیکه سوزان چند سال قبل نه تنها خودش این کار رو نمی کرد، حتی رستان هم به خودش اجازه می داد که با اشاره و اخمش، من رو سرجام متوقف کنه. پس می بینی؟ این نشونه خیلی کوچیکه که خیلی چیزها بین ما عوض شده.
متفکرانه سرش را تکان داد.

سعادت آباد

_این طبیعیه. شما بزرگ شدین. در مورد تو بزرگ شدن گفته میشه و در مورد رستان، پخته تر شدن. طبیعیه که رفتارهاتون هم عوض بشه.
سرم را با ناراحتی تکان دادم.
_فقط این نیست رضا. دخترش هم مشکله.
با تعجب رضا حرفم را تایید کرد.
_اره اون یه مشکل خیلی بزرگه. الان رفته کیش، ولی ممکنه هر لحظه تو زندگی تون و بین تون بیاد و قرار بگیره.
حرف رضا را کامل کردم.
_همین حالا رستان دلتنگش شده. الان سرش با من گرم شده و عجالتا فراموش کرده. ولی چند روز دیگه که من براش تکراری بشم، دوباره دلش هوای دخترش رو می کنه که خیلی هم طبیعیه. اگر این نباشه، باید به رستان شک کرد.

سعادت آباد

بعد چی میشه؟ درگیری تازه شروع میشه. شاید حتی دخترش برنگرده، ولی چیزی که از اطرافیان می شنوه، اینه... پدرش اون رو ول کرده و زن گرفته. بعد چی میشه؟ زمانی که بزرگ میشه، میاد و مقابل رستان قرار می گیره. چی میشه؟ رستان اون زمان داغون میشه. اون زمان شاید حتی از من متنفر بشه که ناخواسته بین اون و دخترش قرار گرفتم...
مکث کردم و چشمانم را روی هم فشردم.
_این یه قلم از مشکلاتمون بود. زن خدا بیامورزش... زندگی که باهاش داشته... خوب نبوده، ولی همه اینها بین ماست رضا. رستان الان داغه. چیزی رو نمی بینه. می دونی فرق من و رستان تو این قضیه چیه؟ من به این دور انداخته شدن و تنهایی عادت کردم، ولی رستان دایم تو فکر من بوده.

سعادت آباد

برای همین عشق من شاید کمرنگ شده، ولی اون هنوز با شدت به فکر منه.
مکث کردم و با ناراحتی گفتم:
_لعنت! اگه درست فکر کنی، می بینی که من تمام مدت تو زندگی اون بودم. تمام مدت بین اون و زنش بودم. تمام مدت تو زندگی زناشویی اونها بودم. بدون اینکه حتی خودم بدونم...
به تلخی خندیدم.
_رستان همیشه من رو بین خودش رو زنش گذاشته. خیلی ناخواسته. ولی گذاشته. الان شاید خودش متوجه نشه، ولی من متوجه شدم از بلایی که شب اخر سر زنش اورده، ناراحته...

سعادت آباد

دستانم را روی صورتم گذاشتم و خم شدم و نالیدم.
_من شخص سوم زندگی اونها بودم رضا. این خیلی سخته. برای رستان و بیشتر برای اون زن بیچاره.
رضا خم شد و مرا از شانه هایم بغل کرد.
_خودت رو اذیت نکن
سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.
_فکر میکنی این گذشته، روی اینده ما بی تاثیری می مونه؟ من که این طور فکر نمی کنم.
در یک دفعه باز شد و رستان داخل شد. با دیدن ما، با ان حالت صمیمیت، کمی اخم هایش در هم رفت. اما مثل اینکه به خودش خاطر نشان کرد که ان شخص هر کسی نیست و رضا است. کمی اخمش باز شد.

سعادت آباد

رضا اما، سریع از جا برخاست. رستان نفس عمیقی کشید و در حالیکه پالتوی خوش دوخت و بلندش را در می اورد، گفت:
_اخرش تو با این سیگار کشیدن، سیستم اطفای حریق رو فعال می کنه
رضا خندید.
_تو باید بری تو اداره مبارزه مواد مخدر.
لبخندی بی حوصله، گوشه لب رستان امد. نگاهی به من که همچنان با بی حالی روی مبل ولو شده بودم، کرد. بعد به طرف میز رفت و گفت:
_سفارش دادی؟
رضا سرش را تکان داد.
_اره چکش رو بده، تا با پیک براشون بفرستم...

سعادت آباد

مکث کرد و گفت:
_راستی فردا افتتاحیه است. اگه بتونی بیایی خوبه.
رستان سرش را از روی دسته چکش بلند کرد و لبخندی پر از محبت به رضا تحویل داد.
_تبریک میگم.
رضا خندید.
_مرسی!
با عشق نگاهش کردم و اشاره کردم تا خم شود.
خم شد و من هر دو گونه اش را بوسید. کمی سرخ شد و خجالت کشید.
_میای؟
_به نظرت از دست میدم؟

سعادت آباد

نیشش باز شد. رستان در سکوت به رابطه خوب بین ما، نگاه می کرد. چک را نوشت و به رضا داد و گفت:

_ساعت چند؟

_هشت شب.

رستان سرش را تکان داد.

_پس درگیری. برو به کارت برس. من هستم.

رضا لبخند زد و کاپشن اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتن رضا، چند لحظه ایی خودش را با کارهایش سرگرم کرد. زنگ زد و سفارش گوشت و سبزیجات و کلی خرت و پرت دیگر را داد. من اما یک پایم را روی پای دیگرم انداخته بودم و به جایی در اتاق خیره شده بودم.

سعادت آباد

نیم ساعت بعد که به چند جا هم تلفن زد، برخاست و امد و کنارم روی مبل نشست. وضعیت نشستنم را عوض نکردم. اما توجه ام را به او دادم. زیر پوستی و بدون دیده شدن، نگاهم می کرد. بعد کمی خم شد و گونه ام را بوسید. بوسه نرمی بود اما عقب نکشید و عطر گونه ام را بویید. چیزی که باعث شد، قلبم تند تر بزند. بعد بیشتر خم شد و قطاری از بوسه های ریز را روی گونه ام تا گوشه لبم کاشت. سرم را چرخاند تا نگاهش کنم، اما غافلگیرم کرد و لبانم را بوسید. عقب کشیدم و به در نگاه کردم. با طمانینه برخاست و در را قفل کرد. به در تکیه داد و مرا برانداز کرد. زیر نگاهش ذوب میشدم. او این قدرت را داشت. همیشه داشت.

سعادت آباد

زیر نگاهش، قدرت زنانه ایی پیدا می کردم که بی حد و اندازه بود. قدرتی که او را به زانو در می اورد. همیشه در اورده بود. حس خورشیدی را پیدا می کردم که او مثل زمین به دورم می چرخید. در یک مدار و برقرار. بدون هیچ تکانی در این سالها. اب دهانم را به سختی فرو دادم. با او و این نگاه او، نمی توانستم درست فکر کنم، چه رسد به تصمیم. وقتی او این گونه مرا نگاه می کرد، ترسها می رفتند و همه چیز به نظر خیلی اسان می رسید. این شهوت بود که با یک رابطه سیراب می شد و بعد مرا به موقعیتم بر می گرداند و از اینده می ترساند؟ یا عشقی بود که تنها گاهی منطق هم در ان قدرت نمایی می کرد؟
قدم زنان جلو امد و کنارم نشست.

سعادت آباد

لبه کتش را کنار زد و کمی کج شد و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و مرا برانداز کرد.
_چرا صبح رفتی؟
به ان راه رفتم. کوچه علی چپ.
_فکر کردم کارت باهام تمام شده...
حرفم با دیدن خشم درون نگاهش، نیمه کاره ماند. چشمانش را روی هم فشرد، تا سرم داد نکشد. دستش را روی دهانش کشید و گفت:
_چی می خوای سوزان؟ یه خواستگاری رسمی؟ یه تعهد محکم و محضری؟ یه مهریه سنگین؟
مکث کرد و به نرمی و با لحنی که سکسی بود، خفه زمزمه کرد.
_زندگیم رو؟ جونم رو؟

سعادت آباد

لبم را گزیدم. قلبم پایین ریخت. او همیشه می دانست چطور از تمام جاذبه های مردانه اش، برای میخکوب کردن من استفاده کند. اگر همسرش با تمام سردی او این چنین رام و گوش به فرمان بوده که او تعریف می کرده، اگر رستان از تمام جاذبه اش استفاده می کرد و درست مثل من ناز او را هم می کشید، چه می کرد.

دستش را در جیب بغلش کرد و سوییچی بیرون کشید. به طرفم گرفت و در هوا تکان تکان داد. اگر من سوزان چند سال قبل بودم، به بغلش می پریدم و او را بوسه باران می کردم، اما من ان سوزان نبودم. او هم ان رستان نبود. ما عوض شده بودیم.

سعادت آباد

_داری سعی می کنی من رو بخری؟
تغییری در صورتش ایجاد نشد. همچنان خونسرد بود. با کف دست دیگرش، روی زانویش زد. اشاره ایی به اینکه بروم و روی زانویش بشینم. بالاخره سوزان شیطان درونم، مرا وادار کرد که بروم و روی پاهایش بشینم. با بدجنسی پاهایم را باز کردم و دو طرفش گذاشتم و صورت به صورت، روی پاهایش نشستم. متوجه شدم که نفسش برای لحظه ای سنگین شد. پوزخند زدم. دستانم را بلند کردم و دور گردنش انداختم و انگشتانم را در موهای پشت سرش فرو کردم. موهای نرم و ضخیم و سیاهش. حالا عملا، به نفس نفس زدن افتاده بود. سنگین و پر از شهوت. خنده ام گرفت. او واقعا در این مدت تحت فشار بوده است.

سعادت آباد

این را هر بی تجربه ناشی هم می توانست تشخیص دهد.
_چی می خوای سوزان؟
سرم را خم کردم و پیشانی ام را روی گودی گردنش گذاشتم و زمزمه کردم:
_یه زندگی راحت...
مثل خودم زمزمه کرد:
_فراهم می کنم برات
سرم را کج کردم و نگاهش کردم.
_باهات ازدواج نمی کنم رستان.
اخم کرد. درک نمی کرد. انقدر در تب و تاب من بود که همه چیز را زیر پا گذاشته بود. چیزی که به رضا گفته بودم، درست بود. فرق بین من او همین بود. من سالها بود که از عشق او دست کشیده بودم،

سعادت آباد

ولی او در تمام این سالها نتوانسته بود مرا از ذهن و قلب و روحش بیرون کند. در نتیجه حالا این من بودم که منطق بر وجودم حاکم بود و او کسی بود که تنها به رسیدن و داشتن من فکر می کرد، نه هیچ حواشی و دردسرهایش در اینده.

_شدنی نیست...

آز اینکه قلبش را بشکنم، متنفر بودم. گردنش را بوسیدم.

_بذارش کنار فعلا.

هنوز اخم داشت، اما کمی ارام تر شده بود. دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا بوسید. بعد سوییچ را به طرفم گرفت.

_بذار به حساب تمام تولدهای این چند سالت

لبخند زدم. یک عنوان برای کادویی که بیش از اندازه بزرگ و گران بود که کادویی دوستانه محسوب شود. زیرکانه بود. می خواست عنوان زیر این کادوی بزرگ را کوچک جلوه دهد. مثل همیشه با سیاست.

سعادت آباد

می خواست عنوان زیر این کادوی بزرگ را کوچک جلوه دهد. مثل همیشه با سیاست.
ان شب او اصراری برای رفتن به خانه اش به من نکرد. هر چند می توانستم امید را در چشمانش ببینم، اما چیزی نگفت. من هم به خانه خودم رفتم. اما تا صبح خوابی کوتاه و اشفته داشتم. صبح به ایراندخت نرفتم و به جای ان به دستور قمرمامانی سراغش رفتم تا با هم به ارایشگاه برویم. احتمال دادم که قمرمامانی می خواست برای افتتاحیه فست فود رضا، خودش را تیشان فیشان کند. برایش کم افتخاری نبود. متوجه شده بودم که از موفقیت رضا با خوشحالی و افتخار یاد می کرد. گفتم که به اقای همایی نگوید و خودم ماشین می اورم. غرولند کرد که ماشین من خراب است و اگر وسط راه ما را بگذارد، خودش مرا می کشد.

سعادت آباد

اما گفتم که نگران نباشد، خراب نیست. وقتی که به سراغش رفتم و او ماشین نو و جدیدم را دید، یک ابرویش را بالا داد و گفت:
_رستان خوب بهت حقوق میده؟
شانه ام را بالا دادم و گفتم:
_کادوئه
از بالای سقف ماشین، برای لحظه ایی مکث کرد و مرا برانداز کرد. سوار شدیم و قمر مامانی در حالیکه کیف و عصایش را روی صندلی عقب می گذاشت، با ظاهری بی تفاوت گفت:
_از طرف رستان؟
بدون انکه نگاهش کنم، سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. هومی کشید و سیگاری روشن کرد.
_به چه عنوان؟

سعادت آباد

نیم نگاهی کردم. چهره اش سرسخت و محکم بود.
_به عنوان تمام کادوی تولدهای این چند ساله
خنده ایی خرناس مانند کرد.
_این بچه ذاتا سیاستمداره. چرچیله.
خندیدم.
_تو چی گفتی؟
پشت چراغ خطر ایستادم و سرم را چرخاندم و
نگاهش کردم.
_گفتم که باهاش ازدواج نمی کنم.
پک محکمی به سیگارش زد و سرش را تکان تکان داد.
نمی توانستم حالتش را چگونه باید تفسیر کنم.
موافق یا مخالف. اما او دیگر چیزی نگفت. بحث را
ادامه نداد و گذاشت که در سکوت بمانیم. ارایشگاه
شلوغ تر از ان روز بود و من این بار، موهایم را هم
رنگ کردم. تیره.

سعادت آباد

قهوه ایی تیره که یک درجه از موهای خودم، تیره تر بود. موهایم خودم خرمایی روشن است و من می خواستم تیره تر شود. کمی هم جلویش را کوتاه تر کردم که سنم را کمتر نشان می داد. سونیا یا سوفیا... هم امد و به وضعیت ناخن هایم رسیدگی کرد و انها را شارژ کرد. این بار لاک قرمز جگری زد که خیلی به دستم می امد. دستانی که حالا به لطف استراحت دادن به انها، دوباره سفید و سالم و جوان شده بودند.

بعد از ارایشگاه، قمرمامانی را به خانه رساندم و دیگر به ایراندخت نرفتم. به خرید رفتم. من هرگز دوستی صمیمی نداشتم.

سعادت آباد

علتش را نمی دانستم. شاید به دلیل اخلاق خاص خودم و شاید هم به این دلیل که بابا بعد از دبیرستان مرا از همه دور کرد. تمام دوستان دبیرستانم را گم کردم و ارتباطم را با انها از دست دادم و دانشگاه هم نرفتم که دوست جدیدی پیدا کنم. سرکار، گاهی با چند نفری خوش و بش میکردم، اما هیچ وقت به یک دوستی مدام منجر نشد. حالا حس جای خالی یک دوست را در زندگیم احساس می کردم. اینکه با هم به خرید برویم و من از عشق و مشکلات عشقی ام برایش تعریف کنم و او گوش کند و پیشنهاد ارائه دهد. من تنها بودم و فقط رضا را داشتم که او هم مشکلات خودش را داشت و من نمی خواستم با مشکلاتم او را خسته تر کنم.

سعادت آباد

قدم زنان در پاساژها چرخ زدم و یک پالتو و شال بافت هم گرفتم. حالا پول خوبی که در می اوردم، این قدرت را به من می داد که بدون نگرانی از اینده، خرید کنم. حس خوبی بود. حسی که سالها ان را نداشتم. بیشتر جلو رفتم و یک چکمه بلند و یک جین تنگ هم خریدم. وقتی که به خانه رسیدم، رستان پیامک داد که شب به سراغم می اید، تا با هم به افتتاحیه برویم. نه نگفتم. کمی استراحت کردم، تا جبران کم خوابی شب قبل را کرده باشم و شب مثل معتادها، چرت نزنم. نزدیک ساعت هفت بود که زنگ زدند. من اماده شده بودم.

سعادت آباد

جین و چکمه و پالتو و شال جدیدم را پوشیده بودم و حس خوش تیپی و زیبایی پیدا کرده بودم. وقتی که در را باز کردم، صدرالدین پشت در بود. با دیدن من یک ابرویش را بالا داد. به خنده افتادم. خودش هم لبخند زد که باعث شد ریشهای بلندش، تکان بخورد.

_خوب شدم؟

لبخندش به چشمانش رسید. مهربان و دوستانه.

_بله خانم. عالی!

در عقب را برایم باز کرد. رستان دستش را دراز کرد کیفم را گرفت و من سوار شدم. پاشنه های چکمه ام، کمی اذیتم می کرد، اما دوستش داشتم. حس سکسی بودن و زیبا بودن را به من القا می کرد.

سعادت آباد

در تاریک و روشن ماشین، نگاهش کردم. نگاهش پر از اشتیاق و محبت بود. لبخندی خجولانه زدم و بی اراده گفتم:
_ رنگ موهام رو عوض کردم.
نگاهش را روی صورتم و موهایم گرداند. چیزی نگفت. تنها لبخندی زد و دستش را دراز کرد و در تاریکی دستم را پیدا کرد و در دست گرفت و روی پایش گذاشت.
از انجا به سراغ قمرمامانی رفتیم. رستان پیاده شد و جلو نشست و قمرمامانی و اکرم سادات امدند و کنار من، عقب نشستند. قمر مامانی عصایش را بین پاهایش گذاشت و نگاهی به تیپ من کرد و یک ابرویش بالا رفت و گفت:

سعادت آباد

_چه عجبی!
خندیدم. با این حرف قمرمامانی، توجه اکی هم جلب شد و سرش را کمی خم کرد و از کنار سر قمرمامانی مرا نگاه کرد.
_به به خوشگل خانم! چقدر مامان جان این رنگ بهت میاد. هزار ماشالا!
لبخندی خجولانه زدم و تشکر کردم. لبخندی گوشه لب قمرمامانی هم امد. بعد به رستان که کمربندش را می بست، نگاه کرد و گفت:
_نصیر هم هست؟
رستان کاملا جدی گفت:
_برای چی باید باشه؟
قمرمامانی برای اولین بار جواب کم اورد. این بار من گفتم:

سعادت آباد

_اصلا خبر داره که پسرش کار و بار راه انداخته؟

رستان از ایینه بغل به من نگاه کرد.

_به نظرت براش مهمه؟

چیزی نگفتم. رستان به صدرالدین اشاره کرد که مقابل یک گل فروشی نگه دارد. پیاده شد و در سمت مرا هم باز کرد و کمک کرد تا پیاده شوم.

_بیا یه سبد گل بگیریم، دست خالی نباشیم.

از عرض خیابان رد شدیم. دستش را زیر بازویم انداخت و در حالیکه حواسش را به ماشین ها داده بود، خیلی جدی گفت:

_یه بار با همین چکمه ها، باهات عشق بازی می کنم! فقط اینها پات می مونه...

سعادت آباد

انچنان اظهار نظر سخاوتمندانه اش شوکه کننده بود که سکندری خوردم. اما بازویم را محکم تر گرفت. در حالیکه در مغازه گل فروشی را باز می گذاشت، کنار ایستاد و به چشمانم، با نفوذ و قدرت همیشه، نگاهی نفس گیر کرد.

_امشب...

بعد چشمانش را از صورتم پایین کشید و دوباره به چکمه هایم نگاه کرد. چانه اش را بالا داد.

_مطلقا سکسیه.

ریز خندیدم.

_نیست. تو فاسدی!

سعادت آباد

نفسش را به طور خنده داری، بیرون داد و متفکرانه گفت:
_اره احتمالا... دوازده سال پاکدامنی و ریاضت، من رو دچار فساد اخلاقی کرده ظاهرا!
با وارد شدنمان به گل فروشی، بحث قطع شد و ما در میان دسته گلها و سبد گلهای اماده، چرخی زدیم. عاقبت با انگشتم به سبد بزرگی که تماما رز قرمز بود، اشاره کردم. احتمالا گران قیمت بود. اما رستان بدون چون و چرا، کارتش را داد و سبد را برداشتیم و به صدرالدین که نمی دانم کی امده و پشت سر ما ایستاده بود، دادیم و دوباره به ماشین برگشتیم.
مقابل فست فود تک زنگ ایستادیم. به طور تعجب اوری شلوغ بود. اما چیزی که جالب بود،

سعادت آباد

اما چیزی که جالب بود، میان ان همه شلوغی، چند ماشین مدل بالا بود که مقابل فست فودی ایستاده بودند. تا به حال این همه ماشین مدل بالا ندیده بودم. به نظر می رسید که حتی رستان هم تعجب کرده است. دخترها و پسرهای جوان زیادی در ان جا بودند. همه می خندیدند و موزیک بلندی هم گذاشته شده بود. با تعجب به اطراف نگاه کردم. از ان روزی که اخرین بار به انجا امده و شهروز درباره شراکت و پول دادن رستان با من حرف زده بود، دیگر به ان جا نیامده بودم و حالا به وضوح می دیدم که انها بر خلاف تصمیم شان، روی دکور هم کاملا کار کرده بودند و حالا بخش سرو داخلی هم، کاملا عالی و فعال شده بود.

سعادت آباد

احتمالا تزریق پول رستان به این کار، باعث شده بود که انها دستشان بازتر شود و تصمیم بگیرند که بخش سرو داخلی را هم فعال تر کنند. کاری که قبلا نمی خواستند انجام دهند. شهروز اول ما را دید. جلو امد. خوشتیپ شده بود. به طور خوش ایندی جذاب و خوشتیپ! موهایش را که همیشه ساده بود، حالت داده بود و به ریشهایش هم کمی مدل داده بود. با رستان دست داد و برای قمرمامانی و اکرم سادات، تا کمر خم شد. چیزی که باعث شد قمرمامانی لبخندی پررنگ به او بزند. کاملا مشخص بود که قمرمامانی از او خوشش می امد. با دیدن من سوتی اهسته کشید. بعد طوری که خودنمایی نکند، چرخی دورم زد.

_وای سوزی چه کردی؟

سعادت آباد

خندیدم. این مورد علاقه واقع شدن، بعد از ان همه تنهایی و طرد شدگی، حس خوبی را به من تزریق می کرد. رستان ابروانش بالا رفت، اما حرفی نزد. با امدن رضا بغلش کردم و برای اولین بار قربان صدقه اش رفتم.

_قربونت برم! خیلی خوشحالم برات.

با ان قد بلندش، کمی خم شده بود و مرا بغل کرده بود. زیر گوشم زمزمه کرد.

_فدات بشم! ولی خشونت همیشه بیشتر به تو میاد. الان اگه گفتی بودی رضا می کشمت و دل و جیگرت رو خیرات می کنم تو در و همسایه، من بیشتر بهم می چسبید.

خندیدم.

_خاک تو سرت!

سعادت آباد

_اهان این شد...
کمی فاصله گرفت و نگاهی با شیطنت به من کرد و چشمک زد.
_گوشت شد چسبید به تنم.
خم شد دست قمرمامانی را بوسید. اما قمرمامانی دستش را پس کشید و پیشانی اش را بوسید. ما را به سمت میزی هدایت کرد که رفیع و زن عمو هم ان جا نشسته بودند. فواد اما نبود که باعث خوشحالی بود.
قمرمامانی و اکی کنار زن عمو نشستند و با هم صحبت کردند. رفیع نگاهی بی تفاوت به من کرد و گفت:
_عوض شدی سوزان.

سعادت آباد

تنها لبخندی زدم و خودش هم دیگر حرفی نزد. کمی بعد نریمان هم امد و چون جا نبود، امد و کنار من نشست. خیلی نزدیک و چسبیده به هم. رستان کمی ان طرف تر در فضایی باز تر، مثل یک پادشاه نشسته بود. نگاهی پر از حرص کردم و در گوش نریمان زمزمه کردم.
_این اخوی شما از خودراضی ترین ادمی که تا حالا دیدم. ما همه ام پی تری شدیم. اقا لنگ هاش رو باز گذاشته، مثل خان ها نشسته.
نریمان به خنده افتاد و بی اراده بلند بلند خندید. رستان سریع توجه اش جلب شد و سرش چرخید و به طرف ما نگاه کرد. نریمان بیچاره، سریع خنده اش را جمع کرد.

سعادت آباد

رستان سریع توجه اش جلب شد و سرش چرخید و به طرف ما نگاه کرد. نریمان بیچاره، سریع خنده اش را جمع کرد. اما من با بدجنسی به رستان نگاه کردم و یک ابرویم را بالا دادم. شهروز امد و سمت دیگر من نشست. نگاهی دوستانه به من کرد و گفت:

_احوال سرکار خانم فروهر؟

خندیدم.

_به خوبی شما!

چانه اش را بالا داد و رو به نریمان گفت:

سعادت آباد

_اخر شب پایه یه مشروب خوری هستین، یا نه؟
نریمان خواست چیزی بگوید، اما من خونسرد گفتم:
_اره خوبه.
شهروز با تعجب نگاهم کرد. تقریبا به او پریدم و به قول رضا پاچه اش را در دهانم گرفتم و گفتم:
_چیه؟ دید جنسیتی به زنها داری؟ چون من زنم، نمی تونم مشروب بخورم.
شهروز خنده کنان سر و تنه اش را نمایشی عقب کشید و گفت:
_من غلط بکنم دید جنسیتی داشته باشم. مخصوصا به شما. مگه از جونم سیر شدم.
نریمان به خنده افتاد. رستان در سکوت به حرف های ما گوش می داد. رو به او کردم و گفتم:

سعادت آباد

_شما موافقین اقای فروهر؟
نگاهی بی تفاوت به من کرد و خونسرد گفت:
_شما و من و قمرمامانی و اکرم سادات خانم، میریم خونه، بقیه هرکار خواستن می کنن.
ابرویم را بالا دادم.
_نذار دهنم باز بشه رستان.
نریمان و شهروز به خنده افتادند، اما رستان هم چنان بی تفاوت نگاهم کرد و گفت:
_اصلا تا حالا خوردی که این جوری سنگ به سینه می زنی؟
چشمک زدم و خندیدم.
_نه... ولی همیشه یه اولین بار باید باشه.
شهروز بیشتر به خنده افتاد.

سعادت آباد

_عالی بود. همچنین گفتی، من گفتم می زن قهاری!
دوباره چشمک زدم و گفتم:
_ادم باید همیشه ظاهر و نگه داره. باید همیشه خودت رو تو هر زمینه ایی، حرفه ایی نشون بدی. این رو دختری که تو یه خانواده پر از پسر بزرگ شده، بهت میگه. چون اون همیشه دست پایین گرفته شده و مجبور بوده که وانمود کنه تو هیچ کاری از اونها کمتر نیست.
با امدن غذا، حرفم قطع شد و ما غذایمان را خوردیم. بعد از غذا، جایم را با رفیع عوض کردم و کمی هم پیش زن عمو نشستم. متوجه شدم که بسیار کم حرف تر از همیشه شده بود و در خودش بود.

سعادت آباد

زن عمو همیشه کم حرف بود. اما حالا به شدت سرخورده و غمگین بود. احساس کردم که از جریان من و رستان باخبر شده است. چون به طور مبهمی متوجه شدم، مثل کسی شده بود که خجالت می کشد از کسی. مثل این بود که از روی من و رستان شرمنده بود.
وقتی که برخاستیم تا به خانه برگردیم، شهروز برای دقایقی برای بدرقه ما به بیرون امد. ماشین های مدل بالا، همچنان جلوی مغازه پارک کرده بودند و حتی یکی دو تای دیگر هم به انها اضافه شده بود. وقتی که نریمان علت بودن این ماشین ها را از او پرسید، متوجه شدم که این مورد برای او هم عجیب بوده است. شهروز گفت:

سعادت آباد

_اینها همه دوستای من هستن و دوستای دوستای من. از قصد گفتم که با ماشین هاشون بیان. این ماشین ها خودش یه کلاس کاریه.
دهانم باز ماند و گفتم:
_یعنی می خوای بگی مردم از روی ماشینی که جلوی یه غذا خوری پارکه، فکر می کنن که غذاش خوبه یا نه؟
سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت:
_دقیقا!
در حالیکه باور نکرده بودم، گفتم:
_فکر نکنم به این شوری هم باشه.
لبخند ارامی زد.
_دقیقا همینطوره. مردم به شدت عقلشون تو چشمشون رفته.

سعادت آباد

رستان که تا ان لحظه سکوت کرده بود متفکرانه گفت:
_قابل باوره...
چانه اش را بالا داد و گفت:
_فکر جالبیه. شاید بد نباشه ما هم یه چند تا ماشین خوب پارک کنیم تو پارکینگ ایراندخت
چشمانم را چرخاندم و گفتم:
_می خوای دیگه از این بیشتر مشتری داشته باشی؟ فکر نمی کنی طماع هستی جناب فروهر؟
چشمانش چرخید و مرا نگاه کرد. ارام و جدی. بعد بدون ناراحتی گفت:
_من جاه طلب هستم. با طمع فرق داره. جاه طلبی یه حسنه و طمع بدی.

سعادت آباد

خندیدم و گفتم:
_بریز دورا! به نظرم بازی با کلماته.
باز هم تنها نگاهم کرد. خونسرد و ارام.
_اگر من جاه طلب نبودم، الان شعبه کیش یکی از بهترین ها تو ایران نمی شد. من همه جور زحمتی برای شعبه کیش کشیدم. الان تو اینترنت که سرچ کنی بهترین رستوران کیش، اولین اسمی که می بینی، ایراندخته...
لبه کت و پالتویش را کنار داد و دستانش را در جیبش کرد و خونسرد ادامه داد:
_من ایراندخت کیش رو از یه بیغوله رسوندم به خدا. بعد دادم دست بابای شما. حالا ببینیم بابای شما چه گلی به سرش می زنه.
با حرص گفتم:

سعادت آباد

_اره؟ بابای من؟ مال بد بیخ ریش صاحابشه؟
با اخم چرخیدم و گفتم:
_مال خودت اقای فروهر. به شما بیشتر رسیده...
اخمش به طور وحشتناکی در هم رفت. قمرمامانی که تا ان لحظه با زن عمو و اکی حرف می زد، جلو امد و به هر دو نفرمان تشر زد.
_رستان من رو برسون خونه...
رستان سکوت کرد و با شهروز دست داد و کمک کرد تا قمرمامانی سوار ماشین شود. وقتی که با شهروز دست دادم، نگاهش ناراحت بود. اهسته گفت:
_زبون سرخ تو، اخرش سر سبزت رو به باد میده.
خنده ام گرفت:
_اره... تو هم فهمیدی؟

سعادت آباد

لبخندی روی لبش امد. زن عمو را بوسیدم و برای رفیع سر تکان دادم و با نریمان دست دادم و برای رضا که گیر حرف زدن با کسی که نمی شناختم افتاده بود، دست تکان دادم و سوار ماشین شدم. بحثی که در ماشین بین قمرمامانی و رستان در جریان بود، با سوار شدن من قطع شد.
رستان با لحن خشکی گفت:
_مسایل خانوادگی نباید جلوی غریبه مطرح بشه...
به میان حرفش امدم
_پس باهام بحث نکن. چون من بی چاک و دهنم متاسفانه.
چیزی نگفت. اما قمرمامانی گفت:
_بار اخرت باشه جلوی غریبه گند کاری بابات رو به رخ می کشی سوزان

سعادت آباد

عصبی گفتم:
_یعنی شما فکر می کنید رضا به شهروز چیزی نگفته؟ اون دو تا مثل دو قلوهای از باسن به هم چسبیده هستن. بعد رضا که آلو تو دهنش خیس نمی خوره، چیزی به شهروز نگفته؟
از گوشه چشم متوجه شدم که صدرالدین به سختی جلوی خنده اش را گرفته است. حتی رد لبخندی روی لبان قمرمامانی هم امده بود.
_مهم نیست رضا گفته، مهم اینه که نمی خوام دیگه این جریان هی مدام گفته بشه و باز بشه.
ابرو برامون نمونده!
با اخم دست به سینه شدم و گفتم:

سعادت آباد

_چرا به ایشون چیزی نمی گین؟ ایشون که میگه من کیش رو دادم دست بابات حالا ببینیم بابات چه گلی به سرش می زنه. هر چی اخ و پیفه مال منه؟ حالا که بابا بده شده، شده بابای من؟ زمانی که ایشون رو می ذاشتن روی سرشون حلو حلوا می کردن، بابای سوزان نبود. حالا شد بابای من؟
قمرمامانی این بار به رستان تشر زد.
_شما هم دیگه کمتر نمک بریز رو زخم این بچه.
رستان چیزی نگفت. قمرمامانی با تحکم و بلند گفت:
_با شما هستم اقای فروهر!
رستان از ایینه به من نگاه کرد و در حالیکه چشمان را تنگ کرده بود گفت:

سعادت آباد

_امر، امر شماست قمرالملوک!
سکوتی که بعد از این حاکم شد، اصلا خوش ایند نبود. تنها کمی بعد، صدای اهسته صحبت کردن قمرمامانی با اکی امد که داشتند راجع به رفتن و ماندن اکی بحث می کردند و عاقبت نتیجه این شد که اکی ان شب ان جا و پیش قمرمامانی بماند.
من ان جا نماندم چون با وجود صدرالدین مطمئن بودم که رستان شب را انجا نمی ماند. برای او وجه و اعتبارش، هنوز مهم ترین چیز بود. حتی مهم تر از من. بر طبق پیش بینی ام مرا مقابل خانه پیاده کردند و رفتند. تازه لباس هایم را با پیژامه گل باقالی مورد علاقه ام عوض کرده بودم و داشتم تکرار سریال ساختمان پزشکان را از شبکه آی فیلم تماشا می کردم که زنگ زدند.

سعادت آباد

از جا پریدم. فکر کردم که شاید رضا باشد. اما وقتی با چادر گل گلی به مقابل در رفتم، با دیدن رستان که به در تکیه داده بود، کاملا جا خوردم.
_تویی؟
مرا با ملایمت به داخل هل داد و نگاهی به من و چادرم کرد و لبخندی روی لبش امد. معترضانه گفتم:
_من نگفتم که می تونی بیای تو
یک ابرویش را بالا داد. بعد خیلی سریع، سریع تر از انچه که بتوانم حرکت اش را پیش بینی کنم، خم شد و مرا روی کولش انداخت. جیغم را در گلویم خفه کردم. من در ان محل ابرو داشتم. همسایه هایم همه قدیمی و به شدت سنتی بودند و به من هم خیلی احترام می گذاشتند.

سعادت آباد

نمی خواستم این احترام و دیدشان نسبت به من، خدشه دار شود.
مرا با همان چادر که در دست و پایم پیچیده بود، روی کولش به اتاق برد. حالا به خنده افتاده بودم. باز هم خودش شده بود. رستانی که محکم و جدی و سرد بود، اما در زمان عشق بازی، انواع و اقسام فانتزی ها و کارهای غیرممکن را می کرد. رستان فروهر در رختخواب، غیرقابل پیش بینی ترین ادم ممکن می شد.
_دعوت نیستی فروهر!
پوزخندی موذیانه روی لبانش امد. دهان خوش ترکیب و جذابش. دست دراز کرد و چادر را از سرم کشید.

سعادت آباد

_برو چکمه رو بپوش. لخت شو!
چشمانم را برایش گشاد کردم و جلوی خنده ام را گرفتم.
_کف اش کثیفه مسلمون!
شانه بالا انداخت و پالتویش را در اورد و بعد کت و کراواتش را در اورد و شروع به باز کردن دکمه هایش کرد.
_مهم نیست. با کف اش کاری ندارم.
بعد با نگاهی هرز، سرتاپایم را نگاه کرد. سرخ شدم و چادر را در صورتش پرت کردم. به خنده افتاد و دست دراز کرد و مرا بغل کرد و فشارم داد...
ان شب بعد از خوابیدن او، من ساعتها بیدار بودم و اشک ریختم. این رابطه داشت بیشتر از ان چه که فکرش را می کردم، به من صدمه می زد.

سعادت آباد

ان شب بعد از خوابیدن او، من ساعتها بیدار بودم و اشک ریختم. این رابطه داشت بیشتر از ان چه که فکرش را می کردم، به من صدمه می زد. این رابطه مرا به او نزدیک تر کرده بود. چیزی که نمی خواستم. رضا حق داشت. این رابطه دیگر فقط صرفا یک رابطه نبود. این رابطه داشت کم کم منجر به همان شیفتگی قدیمی می شد. چیزی که من نمی خواستم. چیزی که از ان فرار می کردم.

فصل نهم

سعادت آباد

تازه از خانه بیرون امده بودم که تلفنم زنگ خورد. مردی بود که خودش را اقای تفضلی معرفی کرد. گفتم که به جا نیاورده ام. مودبانه گفت که وکیل خانم فروهر است. خانم فروهر بزرگ. این بار سلام و خوش و بش خودمانی تری با او کردم و او گفت که هر زمان توانستم، برای انتقال سندهای سهام رستوران ایراندخت کیش، به دفتر مراجعه کنم. با تعجب گفتم کدام سند های سهام؟ گفت، سهام هایی که از پدرم به من منتقل شده است. ناگهان به خاطر اوردم که کدام سهام را می گوید. سهام هایی که رستان چند هفته قبل داده بود.

سعادت آباد

همان شبی که رابطه ما استارت خورد. زمانی که من گفتم ان ها را دور بریزد و او گفت که به انها دست نمی زند و بهتر است، خودم انها را دور بریزم. گفتم که حتما مزاحمشان خواهم شد. تعارف کرد و تماس را قطع کرد. وقتی که به ایراندخت رسیدم، هنوز از بیخوابی شب قبل خسته بودم. حس می کردم که افسردگی هم برگشته است. ترس و نگرانی هایم. اما سرسختانه تلاش می کردم، تا خودم را سرپا نگه دارم. با افتتاح تک زنگ، رضا هم بیشتر از همیشه از من فاصله گرفته بود. نمی دانستم به خاطر درگیری هایش بود، یا انکه فکر می کرد که بهتر است به من و رستان، فضایی خصوصی تر بدهد. اما همین فاصله گرفتن رضا، من را بیشتر افسرده کرده بود.

سعادت آباد

رستان یک هفته ایی بود که به کیش رفته بود. چیزی که من چند مدت قبل پیش بینی اش را کرده بودم. اینکه بالاخره دلتنگی برای دخترش انقدر به او فشار می اورد، تا به کیش برود. در هفته قبل به وضوح دیده بودم که چقدر بی قرار دخترش شده بود. با اینکه دایم با او تلفنی و لایو حرف می زد، اما متوجه شده بودم که تشنه دیدن و در اغوش گرفتن دخترش است و حرف زدن از راه دور او را از لحاظ روحی ارضا نمی کرد.

وقتی که رسیدم در کمال تعجب متوجه شدم که تنها نیستم. عمو نصیر در دفتر نشسته بود و فواد هم بود.

سعادت آباد

برای لحظه ایی عقب گرد کردم. ترسیدم؟ بله فکر کنم کمی ترسیدم. اما در کمال خوش شانسی من، صدرالدین هم خیلی تصادفی ان روز با من وارد دفتر شد، تا من چکی را بنویسم و به او بدهم تا به ایراندخت ولیعصر و نریمان برساند.

_شما این جا چی کار می کنید؟

احتمالا فهمیده بود که رستان تهران نیست. ترسم بیشتر شد. انها ثابت کرده بودند که از هیچ لحاظی قابل اعتماد نیستند و به من هم علاقه ایی ندارند. حالا و برگشتن او، ان هم در نبود رستان، ترسناک بود. اما متوجه شدم که صدرالدین با حالتی کاملا حمایتگرانه داخل شد و در را بست و مقابل در ایستاد. نفس راحتی کشیدم و نگاهش کردم و سعی کردم با نگاهم این پیام را به او برسانم که مرا با انها تنها نگذارد.

سعادت آباد

لبخندی مهربان گوشه لبش امد که نشان داد، منظور مرا گرفته است.
کیفم را روی میز گذاشتم و به فواد که پشت میز نشسته بود اشاره کردم که بلند شود. با حالتی بچگانه بلند نشد. اهی کشیدم و خم شدم و دسته چک را از گاوصندوق بیرون اوردم و همانطور ایستاده ان را نوشتم.
_شما برو بیرون...
عمو نصیر به صدرالدین گفت. اما صدرالدین حتی نگاهش هم نکرد. همچنان خونسرد ایستاده بود و به من نگاه می کرد. فواد با حالتی بی تفاوت گفت:
_سگ خونگی رستانه...
نگذاشتم حرفش تمام شود.

سعادت آباد

صدرالدین برای من ارزشی بالاتر از یک کارمند داشت. ما با هم رفیق شده بودیم. با خودش و با زن و بچه اش. و من ادمی نبودم که بگذارم به نزدیکان مورد علاقه ام، توهین شود. با پا محکم زیر میله اهنی صندلی که چرخ ها را به نشیمنگاه وصل کرده بود، زدم. انقدر محکم که حس کردم پایم از شدت ضربه، ترک برداشت. اما مهم نبود. مهم این بود که از شدت ضربه من و همین طور سرعت و شوکه حاصله، فواد از صندلی افتاد.

_من نه مثل تو بیشرفم فواد، نه ترسو. جرات نداری به نزدیکان من توهین کنی!

به نظر می رسید که همه شان دهانشان باز مانده است.

بیشتر از همه صدرالدین. یا توقع نداشت که از او دفاع کنم، یا اینکه فکر نمی کرد اینقدر نینجا وار حمله کنم! عمو سری به نشانه تاسف تکان داد.

_دختر تربیت کرده نصرت. خاک تو سرش!

نگاهش کردم.

_تمام مدت از شما به من رسیده. نمی دونم چرا اینقدر از من بدتون میاد. ولی حس می کنم تمام خشونتی که بابا نسبت به من می کرد، از طرف شما اب می خورد.

با نفرت نگاهم کرد.

_من برادرم رو دوست دارم. نمی خوام ناراحتیش رو ببینم.

سعادت آباد

_برای همین به همه ضربه می زنی؟
نگاهش سرد و تیز بود. نگاهی که تمام مردان این خانواده داشتند. سرد و از بالا.
_شماها همه تون مایه دردسر هستین. تو اون مامانت...
مکث کرد و ادامه نداد. دهانم باز ماند.
_مامانم مرده...
آدامه ندادم. حالت صورتش پر از نفرت شد.
_اره... اون هم وقتی که زندگی برادر من رو به لجن کشید.
ضربان قلبم بالا رفت. نگاهی به صدرالدین کرد و پوزخند زد.
_هنوز هم می خوای بمونه و از شیرین کاریهای مادرت بشنوه؟
حس کردم که قلبم در گوشهایم می زند.

سعادت آباد

فواد که خودش را جمع و جور کرده بود، با خشونتی که تا به حال ندیده بودم، جلو امد و چانه به چانه من ایستاد. بی اراده یک قدم به عقب رفتم. خشونت فیزیکی علیه زنان، چیزی بود که هرگز نشنیده بودم، مردان خانواده فروهر به کار ببندد. اما کسی چه می دانست. شاید فواد اولین نفر میشد. همیشه یک اولین نفری هست که تابوها را بشکند. حتی اگر تابو این باشد که دست روی زن بلند نکنند.

از گوشه چشم متوجه شدم که صدرالدین یک قدم به طرف ما برداشت. حالا انقدر نزدیک بود که در صورت دست درازی فواد، بتواند او را به دو نیم کند، که شک نداشتم قابلیت اش را هم داشت. فواد هم متوجه شد و ناخوداگاه یک قدم عقب رفت.

سعادت آباد

اما هنوز پر از خشم بود.
_یه روزی از همین روزها... بد می خوری سوزان.
اون هم از من!
تنها نگاهش کردم.
_رستان مثل برادرمه. از برادر برام عزیز تره. ولی همین حالا هم مشخصه که دوباره رفته زیر نفوذ تو. ولی من نمی ذارم تکرار بشه.
باز هم تنها نگاهش کردم. چند لحظه. بعد نگاهم را به عمو نصیر دادم.
_مامانم چی کار کرده؟
پوزخند زد.
_از اون خاله عتیقه ات بپرس. از اون ترشیده روانی! اون که نشست زیر گوشش، وِر وِر کرد. از من می پرسی؟ میگم تاجی عاشق نصرت بود.

سعادت آباد

از من می پرسی؟ میگم تاجی عاشق نصرت بود. اره... هیچ وقت از خودت نپرسیدی چرا تاجی شوهر نکرده؟ هیچ وقت نپرسیدی مامانت چطور تصادف کرد وقتی که حتی گواهینامه رانندگی هم نداشت؟ نپرسیدی؟ یا نخواستی بپرسی؟
حس کردم که هر لحظه ممکن است غش کنم. عمو خیلی خونسرد به طرف در رفت و گفت:
_نصرت باید تو رو می داد به تاجی. همون موقع که تاجی داشت برای داشتن تو، خودش رو به در و دیوار می زد، باید تو رو می داد. نه اینکه خودش رو خاکستر نشین تو بکنه. احمقه. همیشه بود. خاله زنک و رمانتیک. این پسره احمق هم به اون رفته...

سعادت آباد

در را باز کرد و از در بیرون رفت. پشت سرش هم فواد با قدم های بلند خارج شد. خیز برداشتم تا دنبالش بروم. او باید درباره مادرم می گفت. اما صدرالدین جلو امد و مانع شد.
_نه سوزان خانم...
با حیرت نگاهش کردم. نگاهش جدی و مهربان بود.
_نقشه نصیر خان همین بود. این که ذهن شما رو مسموم کنه. ولش کنید.
دوباره نگاهش کردم. با حالتی دوستانه، دست سنگین اش را برای لحظه ایی روی شانه ام گذاشت.
_با اقا حرف بزنید. اون خیر و صلاحتون رو می خواد.

سعادت آباد

می دانستم که منظورش از اقا، رستان است. چند ثانیه گیج و منگ نگاهش کردم. بعد متوجه شدم که احتمالا حق با اوست. روی صندلی ولو شدم. در را بست و گوشی اش را دراورد و با کسی تماس گرفت. متوجه شدم که با رستان حرف می زند. خیلی سریع و حرفه ایی، بدون هیچ حاشیه رفتنی، جریان را بی کم و کاست برای رستان توضیح داد. بعد، چند لحظه فقط گوش داد و در نهایت جلو امد و گوشی را به طرف من گرفت. با حالتی گیج به گوشی نگاه کرد. اما گرفتم و کنار گوشم گذاشتم.

سعادت آباد

با حالتی گیج به گوشی نگاه کرد. اما گرفتم و کنار گوشم گذاشتم.
_سوزان...
آهی کشیدم. صدایش طبق معمول همیشه ارام و محکم بود.
_خوبی؟
_اره...
_من فردا بلیط دارم. تا فردا هیچ کاری نکن. امروز صدرالدین از اون جا تکون نمی خوره. پیشت می مونه. شب هم با خودش برمی گردی خونه. حتی اگر ماشین اوردی، بذار ماشینت تو پارکینگ بمونه. با صدرالدین باش. زنگ می زنم به رضا شب بیاد پیشت...
به میان حرفش پریدم.

سعادت آباد

_رستان من خوبم. عمو نصیره دیگه. هوچی بوده همیشه. ولی قاتل زنجیره ایی که نیست.
چند ثانیه مکث کرد.
_نه قاتل زنجیره ایی نیست ولی هم اون و هم فواد، پتانسیل انجام هر کاری رو دارن.
_چرا؟
جوابم را نداد. تنها اهی بلند کشید.
_چرا رستان؟ مامانم کاری کرده؟ خاله تاجی؟
دوباره سکوت کرد.
_رستان...
_بذار برگردم، درباره اش حرف می زنیم.
_پس یه چیزی هست؟

سعادت آباد

دوباره سکوت کرد. با اشفتگی گفتم:
_نکنه واقعا چیزی که به تو گفتن، راسته؟
_نه عزیزم... بریز دور این فکرها رو.
_از قمرمامانی می پرسم.
نفس خسته ایی بیرون داد.
_نمی تونی صبر کنی تا فردا بیام و با هم حرف بزنیم؟ اون پیرزن رو اذیت نکن. به اندازه کافی کشیده.
لحنش ارام و متقاعد کننده بود و درباره قمرمامانی هم حق با او بود. دیگر نمی خواستم لرزشهای او را ببینم. تازه چند روزی بود که اوضاعش نرمال تر شده بود.
_اون نیست؟ واقعیت نداره؟
_نه... اون نیست. مطمئن باش.

سعادت آباد

_بگو جون دخترم.
_به جون دو تا سوزان زندگیم. مطمئن باش اون نیست.
چشمانم را روی هم فشردم. سردرد تا پشت پلکهایم امده بود.
_بلیط ات ساعت چنده؟
_صبح. ساعت هشت.
بی اختیار گفتم:
_مواظب خودت باشه.
_تو هم!
صدایش نرم و پر از محبت شد.
گوشی را به صدرالدین برگرداندم. نزدیک غروب بود که رضا با شهروز پیدایش شد و صدرالدین برای لحظاتی ما را تنها گذاشت.

سعادت آباد

از صبح یک سره ان جا ور دل من نشسته بود. البته هم نشینی خوبی بود. من به سفارشات جدید رسیدم و او هم در ثبت سفارشات شرکتی که با انها قرارداد داشتیم، کمکم کرد. بعد یک تماس تصویری با خانه گرفت و با نفس حرف زد که باعث شد من به سختی جلوی خنده ام را بگیرم. چون مرد به ان هیکل، خودش را کوچک کرده بود و با لحنی بچگانه با دخترش حرف می زد بعد با هم به اشپزخانه رفتیم و سفارشات رسیده که شامل گوشت و سبزی جات و سیفی جات بود را چک کردیم و بارنامه را تحویل گرفتیم. در مجموع ان روز ان قدر گیج بودم که قطعا صدرالدین کمک بزرگی محسوب شد.

سعادت آباد

چون به نظر می رسید که از اتفاق صبح، هنوز عصابم مرتعش است.

_سوزی...

رضا خوش و بشی کوتاه با صدرالدین کرد و به طرف من امد. خم شد و دستانم را گرفت.

_خوبی بچه ام؟

خودم را لوس کردم و سرم را تکان دادم. لب برچیدم. خندید. اما متوجه شدم که به شدت عصبی و خشمگین بود. احتمالا رستان که او را به انجا فرستاده بود، تمام و کمال، جزیات را هم برایش تعریف کرده بود.

_رفیع هم بود؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. صدرالدین ارام و بی صدا از در بیرون رفت. شهروز با حالتی جدی به لبه میز تکیه داد و دست به سینه شد. رضا با اخم گفت:

سعادت آباد

_فواد تهدیدت کرد؟
آهی کشیدم و گفتم:
_باورت میشه رضا، یه لحظه فکر کردم کتکم می زنه
هر دو ابروی رضا بالا رفت.
_مرد دست رو زن بلند نمی کنه...
شهروز صورت اش را در هم کشید و با لحنی که تا به حال ندیده بودم، گفت:
_نامردها دست رو زن بلند می کنن
با تعجب نگاهش کردم. حالت صورتش مخلوطی از بیزاری و تنفر بود. فکر کردم که شاید خاطره بدی از این جریان دارد. کسی چه می داند، شاید دلیل جدایی پدر و مادرش همین بوده است. رضا در حالیکه هنوز به شدت عصبی بود گفت:

سعادت آباد

_نترس قربونت. فواد تخم اش رو نداره این کار رو بکنه. اول به خاطر رستان. دوم من. سوم قمرمامانی. همون قمرمامانی از وسط دو شقه اش می کنه.
دستش را روی شانه ام گذاشت و فشرد.
_ولش کن... دیگه فکرش رو نکن. زنگ زدم به نریمان میاد این جا. بیا با هم میریم تک زنگ، بعد هم میرم خونه. امشب شهروز می مونه جای من.
می دانستم که یک شب در میان، یکی از انها در تک زنگ می ماند. به خاطر سفارشات شبانه تا صبح و رسیدگی به اوضاع. رضا می گفت که نمی شود تک زنگ را به امید شاگرد، رها کرد و رفت خانه و گرفت خوابید.

سعادت آباد

چون شاگرد دلش نسوخته و ممکن است سفارشات درست پیش نرود و همان اول کار، باعث دلسردی مشتری شود. به همین خاطر انها شیفتی در تک زنگ می ماندند.
نیم ساعت بعد، نریمان رسید. اخم هایش به شدت در هم بود. اما چیزی نگفت. تنها با دلگرمی گفت که اصلا به نباید به حرف کسی اهمیت بدهم. یک ساعت بعد، ما سه نفر به تک زنگ برگشتیم. مرا با عزت و احترام به دفتر بردند و ان جا نشاندند و هر از چند لحظه یکی از کارکنان هم برایم خوردنی می اورد. احتمالا فکر می کردند من بچه ایی هستم که مسئول نگه داری از او هستند و حالا باید به شکم اش هم رسیدگی کنند.

سعادت آباد

ساعت ده بود که رضا جمع کرد و با هم به خانه رفتیم. متوجه بودم که رضا سعی می کرد تا مرا ارام کند، اما خودش از من عصبی تر بود.
عاقبت ساعت یازده، بمب ان شب منفجر شد. باورم نمی شد که فواد انقدر احمق باشد که به خانه من بیاید. اما ظاهرا از ان چیزی که فکر می کردم، احمق تر بود. شاید هم فکر نمی کرد که رضا پیش من باشد. وقتی که ساعت یازده زنگ در را زدند، رضا از جا پرید. من هم از جا پریدم. اما او نگذاشت تا من بیرون بیام.
_رضا...
اخمی که روی چهره اش بود، اصلا خوب نبود.

سعادت آباد

به شدت تهاجمی و تهدید کننده بود. فواد بالاخره برادرش بود و من نمی خواستم بین انها اختلافی ریشه دار ایجاد شود. ان هم به خاطر من. از رضا تا به الان، خیلی به من رسیده بود. دوست نداشتم رابطه نه چندان خوبش با فواد، به خاطر من تیره تر از این شود.

_بیرون نیا سوزان.

اما از انجایی که من اصلا و هیچ وقت ادم حرف گوش کنی نبودم، چادر به سر کردم و بیرون رفتم. بحث بین رضا و فواد بالا گرفته بود. نفهمیدم بحث از کجا به ان جا کشیده بود که فواد گفت زنگ می زند به منکرات و می گوید که یک زن و مرد در این خانه، بدون هیچ محرمیتی زندگی می کنند.

سعادت آباد

بعد با بد طینیتی که فقط در فواد دیده بودم و مثل یک برند برای فواد بود، ادامه داد:
_قطعا همسایه ها هم می تونن شهادت بدن که تو این مدت به این جا رفت و امد داری. بعد چی میشه؟ مجبوری بگی محرم بودین...
پوزخندی پر از بدجنسی زد و گفت:
_این دروغ یکم کوچولو، پیامد داره. پیامدش هم اینه که شاید مجبور بشین واقعا عقد کنین. فکر کن رضا؟ می افتی گیر سوزان. بهش وصل میشی. بیچاره میشی. اما همه جریان این نیست. داغ رستان هم می مونه به جیگر سوزان...

سعادت آباد

واکنش رضا انقدر شدید بود که من تنها جیغ خفه ایی کشیدم. رضای همیشه ارام و خندان، با چهره ایی مهیب و ترسناک، چیزی از خشم رستان کم نداشت. به طرف فواد حمله کرد. یقه اش را گرفت و به دیوار کنار در کوبید. فواد خندید. هر دو دستش را روی دستان رضا که به یقه اش اویزان بود، گذاشت.

_می خوای من رو بزنی؟ برادرت رو؟

بعد احتمالا به خیال اینکه رضا با این حرف او متحول می شود و او را نمی زند، دستانش را از روی دست رضا برداشت و به طرفین اش دراز کرد و با حالتی دعوت گونه گفت :

سعادت آباد

_بیا داداش کوچیکه... بیا بزن.
آن جا بود که فهمیدم، فواد واقعا از چیزی که فکر می کردم، احمق تر بود. حتی من که خواهر رضا نبودم، شناخت بیشتری نسبت به او از رضا داشتم. من همان لحظه اول مطمئن بودم که رضا او را می زند. اما ان فواد احمق، حس قهرمان بودن داشت. یا شاید هم فقط بیش از اندازه خُل بود. رضا معطل نکرد و با مشت به گونه چپ فواد زد. چشمان فواد گشاد شد و نفس با تندی، از دهانش بیرون زد. فریاد بلندی کشید و از درد خم شد و در حالیکه گونه و چانه و فکش را در دست گرفته بود، نالید و به رضا فحش داد.
_تو روحت رضا... تو اون روحت...

سعادت آباد

_تو روحت رضا... تو اون روحت...
رضا با حالتی خشن بالای سرش ایستاده بود. اما تنها این نبود. دو ثانیه بعد، از ماشین انتهای کوچه، دو نفر پیاده شدند. احتمالا دوستان فواد بودند. اما چیزی که با وحشت متوجه شدم این بود که انها دوستان فواد نبودند. یک جورهایی شر خر بودند. ادمهای خلافی که اصلا هیچ ایده ایی نداشتم که فواد انها را از کجا پیدا کرده بود. رضا مرا به داخل هل داد و در را بست. جیغ خفه ایی کشیدم و چادرم را رها کردم و به داخل برگشتم و با دستانی که می لرزید، شماره شهروز را پیدا کردم و جریان را گفتم.

سعادت آباد

در حالیکه من با گریه مشغول تعریف جریان بودم، حس کردم که او می دوید. احتمالا به سمت ماشین اش، برای امدن به ان جا. چند دقیقه بعد، رضا به داخل امد. ظاهرا نشان می داد که دوباره دعوا کرده است. اما حداقل سالم بود. گریان و شاکر از سلامتی اش، بغلش کردم. اما انقدر عصبی بود که مرا پس زد و تنها برای یک لحظه دستش را روی گونه ام گذاشت.

_من خوبم...

به طرف کاپشن اش رفت و ان را پوشید.

_بپوش. سریع. می برمت خونه قمرمامانی. ممکنه واقعا با مامور بیاد.

سعادت آباد

همانطور گریان سریع مانتو تن کردم. رضا هم گوشی در اورد و با کسی تماس گرفت. متوجه شدم که با رستان حرف می زند. سریع جریان را و تهدید فواد را تعریف کرد. بعد هم اضافه کرد که مرا به خانه قمرمامانی می برد.
اما رستان که ظاهرا خبر داشت قمرمامانی خانه نیست و با اکی به ویلای یکی از دوستانشان در لواسان رفته اند، گفت که برویم و از نریمان کلید زاپاس خانه او را بگیریم و شب به انجا برویم.
اضافه کرد که در را باز نکنم و خودش هم با نگهبان هماهنگ می کند که کسی را به داخل ساختمان راه ندهد. رضا تماس را قطع کرد که دوباره زنگ زدند.

سعادت آباد

رضا از جا پرید. اما من گفتم:
_احتمالا شهروزه...
آرام تر شد و با شهروز تماس گرفت و مشخص شد که واقعا شهروز پشت در است. وقتی که من مشغول برداشتن کیفم بودم، شهروز با رضا به داخل امد. نگاهی که به من کرد، مثل کسی بود که می خواهد وضع جسمی کسی را چک کند و از سلامتش مطمئن شود. منهای چشمان و صورت از گریه ورم کرده ام، من هیچ اسیبی ندیده بودم. اما رضا گوشه دهانش پاره شده بود و بالای سرش هم کبودی قرمز رنگی ایجاد شده بود.
در فاصله زمانی که من کفش هایم را پوشیدم و به دنبال شارژر موبایلم می گشتم، انها پچ پچ کنان در حیاط ایستادند و سیگار کشیدند و رضا دوباره با تلفن حرف زد.

سعادت آباد

شهروز به کنار من امد و من را که دستانم هنوز می لرزید و حتی نمی توانستم در را قفل کنم، کنار زد و در را قفل کرد و کلید را به من داد. ناگهان بغضم ترکید.

_وای خدا شهروز...

خم شدم و دستانم را مقابل صورتم گرفت. این پایین امدن ادرنالین بود که باعث شده بود، حالا این حال شوم. دستش را دوستانه روی شانه ام گذاشت.

_تموم شد.

_فکر کردم رضا رو می کشه.

شانه ام را فشرد.

_ولش کن دیگه... فکرش رو نکن. با رضا هم درباره اش حرف نزن. الان رضا مثل انبار باروته

سعادت آباد

مکث کرد و گفت:
_تا حالا ندیده بودم رضا اینقدر عصبی و داغ بشه.
لحن شهروز سرد و پر از تعجب شده بود. جمع کردیم و به مقابل خانه رستان رفتیم. ظاهرا رستان خودش با نریمان تماس گرفته بود و گفته بود که برود و کلید را به ما بدهد. زمانی که ما رسیدیم، نریمان که نزدیک تر بود زودتر امده و در ماشین اش منتظر ما بود. من دیگر گریه نمی کردم، اما به شدت می لرزیدم. از درون. حالتی مثل ادم های پارکینسونی پیدا کرده بودم. مردها از ماشین پیاده شدند و چند لحظه ایی در پیاده روی مقابل خانه رستان، ایستادند و حرف زدند.

سعادت آباد

اما من اصلا توان پیاده شدن و حرف زدن را نداشتم. نیم ساعت بعد ما به خانه رستان رفتیم و رضا مرا وادار کرد تا حمام گرمی بگیرم تا ان لرزش بیچاره کننده دست از سرم بردارد. بعد هم نمی دانم چه قرصی به من خوراند که مرا تقریبا بی هوش کرد و من اصلا متوجه نشدم که از ان جمع سه نفره، چه کسی در ان جا ماند و چه کسی رفت. اما چیزی که بدیهی بود، صبح روز بعد که با نوازش دست رستان از خواب بیدار شدم، هیچ کدام ان جا نبودند. تقریبا با تکان بدی از خواب پریدم. اما او دستش را روی موهایم گذاشت و ارام کنار گوشم زمزمه کرد.

سعادت آباد

_هیس... اروم... منم.
چرخیدم و بی اراده در اغوشش فرو رفتم. چانه اش را بالای سرم گذاشت. با پیراهن سفید و کراوات بود، که نشان میداد تازه رسیده است.
_کی اومدی؟
صدایم گرفته و خش دار شده بود. موهایم را نوازش کرد.
_چند دقیقه است.
سرم چرخید تا ساعت کنار تخت را چک کنم. اما نگذاشت و سرم را در سینه اش فشرد.
_ساعت چنده؟
_ولش کن. هر چند.
آرام گرفتم. چند لحظه بعد نیم خیز شدم و موهای اشفته ام که حاصل خوابیدن با موهای نم دار بود را کنار زدم.

سعادت آباد

بینی ام کیپ شده بود. عالی بود. سرما هم خورده بودم. سرم به شدت درد می کرد. درد مثل چکش، به پشت سرم می کوبید. برخاستم و به سرویس بهداشتی رفتم. وقتی برگشتم، او هنوز در تخت بود. نشسته بود و به تاج تخت تکیه داده بود و دست به سینه، حالتی متفکرانه به خودش گرفته بود.

_رضا نیست؟

نیم خیز شد و پاهای بلندش را از تخت اویزان کرد و نشسته به زمین مقابل پایش، خیره شد.

_نه رفت.

بعد برخاست و مقابل ایینه رفت و کراواتش را درست کرد. کنارش رفتم و برسش را برداشتم و سرم را با زحمت شانه کردم.

سعادت آباد

ماهیچه هایش کوفته بود. چرخید و برس را گرفت شروع کرد و با ملایمت، موهایم را صاف کرد.

_پس فواد تهدید کرد؟

از ایینه نگاهش کردم. چشمانش سرد و ارام بود. اما می توانستم در پس این ارامش، خشونتی که برای فواد کنار گذاشته بود را ببینم.

_دقیقا چی گفت؟

آهی کشیدم و تهدید او مبنی بر اینکه مامور می اورد، تا نشان دهد که من و رضا بدون محرمیت در ان خانه بودیم را تعریف کردم.

سعادت آباد

همچنان ارام و خونسرد، موهایم را شانه می کرد. برس را روی میز ارایش گذاشت و سرش را خم کرد و موهایم را کنار زد و گردنم را بوسید. بعد مرا بغل کرد و به از پشت سر، به سینه اش فشرد. از ایینه نگاهم کرد.

_بیچاره شون می کنم

لحنش به سردی یخ، ولی کاملا تهدید امیز بود. طوریکه من از ترس لرزیدم. مرا بیشتر به خودش فشرد.

_ایراندخت ولیعصر رو می خرم. الان سهم زیادی از اونجا، دست بابات و نصیره...

چشمانش ارام و جدی مرا نگاه کرد.

_وقتشه که خونه بابام فروخته بشه. باید از قمرمامانی هم کمک بگیرم.

سعادت آباد

چرخیدم و با نگرانی به چشمانش نگاه کردم.
_چی کار می خوای بکنی؟
دستش را زیر موهایم فرو کرد و پشت سرم گذاشت. خم شد و پیشانی ام را بوسید.
چشمانش ارام و حسابگر بود. ان روی رستان فروهر که فوق العاده ترسناک بود.
_کاری که خیلی وقته براش برنامه ریختم.
خونسرد فاصله گرفت و کتش را برداشت و پوشید در حالیکه لبه کتش را صاف می کرد، مقابل اینه ایستاد و ادامه داد:
_از نادر خان قول کمک گرفتم.
با تعجب گفتم:
_پدر زنت؟

سعادت آباد

سرش را تکان داد.
_اره...
_چطور قبول کرد؟
با ناراحتی گفتم:
_قول ازدواج با دخترش رو دادی؟
نگاهی که از ایینه به من کرد، سرد و جدی بود.
_نه سوزان. من احمق نیستم.
چیزی نگفتم.
_فکر می کردم اون طرف بابا و عمو هست. هر چی نباشه اونها تو رو برای دخترشون لقمه گرفتن.
_نادر خان طرف پوله. در ضمن اینکه ادم حرومزاده و بی شرفی نیست. برای پول هر کاری نمی کنه. ادم منطقیه.

سعادت آباد

با تلخی گفتم:
_از شیوه ازدواجت مشخصه چقدر منطقی بوده. دخترش رو معاوضه کرده. کالا به کالا...
چرخید و به میز ارایش تکیه داد و دست به سینه شد.
_اره کالا به کالا بود. ولی مجبور بود برای دختری که خواستگار نداشت، یه شوهر خوب پیدا کنه. دختری که به خاطر مشکلش، اعتماد به نفس نداشت که حتی از در خونه بیرون بره. تحصیلات نداشت. روابط اجتماعی اش زیر صفر بود. قشنگی نداشت. خوب معلومه که برای رد کردن این دختر، دست به هر کاری می زنه.

سعادت آباد

خوب معلومه که برای رد کردن این دختر، دست به هر کاری می زنه. اما دختر دیگه اش سالمه. درس خونده است. کار می کنه و به شدت ادم اجتماعی و سروزبون داریه. دلیلی داره که به خاطر یه مرد زن مرده، بیاد کلی پول بده به عموهای من که بیان دختری که همین حالا هم خواستگار داره رو رد کنه؟

پوزخند زد.

_این فکر و خیال های عمو و بابات بود که فکر می کردند نادر خان باز سرکیسه رو شل می کنه.

سعادت آباد

_بعد چطور راضی شده که بدون هیچی به تو پول بده؟
سرش را تکان داد.
_من گفتم بدون هیچی؟
یک ابرویم بالا رفت.
_پس چی؟
تکیه اش را از میز ارایش برداشت. دو قدم جلو امد و چانه ام را گرفت و بوسه ایی کوتاه به لبانم زد.
_فکر می کردم باهوش تر از اینها باشی.
ذهنم خسته بود و سردرد امانم را بریده بود و رستان هم چهل سوالی طرح می کرد.
_مغزم کار نمی کنه رستان.

سعادت آباد

چشمانش ملایم شد.
_باید یه درصد از ایراندخت ولیعصر رو به نام سوزان کنم. شرطش این بود.
چانه ام بالا رفت. کاملا معقولانه و درست. طبیعی بود که نادر خان پولی بدهد که ضامن اینده نوه اش شود. ناخواسته از او خوشم امد. اینکه به فکر نوه اش بود، خوش ایند بود.
_خوبه. خیلی خوبه.
نگاهی کاوشگرانه به من کرد. اما چیزی نگفت. از اتاق خواب بیرون رفتیم و او به میز صبحانه که رویش صبحانه بود، اشاره کرد و گفت:
_یه چیزی بخور. رنگت پریده.
می دانستم. صبح ها به خاطر قرصی که می خوردم، کمی رنگ پریده بودم و حالت تهوع داشتم.

سعادت آباد

اما به محض اینکه معده ام پر می شد، بهتر می شدم. کمی شیر به قهوه ام اضافه کردم و روی صندلی نشستم. اما او همچنان ایستاده، تنها فنجانی قهوه برای خودش ریخت. کاملا جدی، اما در فکر بود. مشخص بود که در ذهنش مشغول طرح نقشه ایی برای به قول خودش بیچاره کردن انها است. برای اینکه ذهنش را از اتفاقاتی که افتاده بود منحرف کنم، گفتم:

_دخترت چطور بود؟ نخواست برگرده؟

حالت چشمانش انقدر غمگین شد که از پرسیدن این سوال منصرف شدم. فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت.

_خوب بود...

مکث کرد و صندلی را کنار کشید و نشست.

سعادت آباد

_نه... نخواست برگرده.
دستم را روی دستش گذاشتم.
_شاید اون جا براش بهتره.
چیزی نگفت، اما مشخص بود با نظر من موافق نیست. حق داشت. دلش برای دخترش تنگ می شد.
_وضعش چطور بود؟
با انگشت اشاره اش روی لبه فنجان کشید.
_با خاله اش رفته بود دکتر زنان. گفته بلوغش یکم زوده. داره درمان میشه. زیاد درباره اش حرف نزد...
ادامه نداد. فکش منقبض شد. متوجه شدم که مشکلی وجود دارد.
_چی شده؟

سعادت آباد

نگاهش از ان حالت خیره خارج شد و به من نگاه کرد. چند لحظه.
_با مادرش خیلی جور بود. ولی وقتی من یه روز دیر و زود می رفتم خونه، بهانه ی من رو هم می گرفت. جرات نداشتم یه روز برم سفر. سریع بهانه گیری می کرد...
دوباره فکش منقبض شد. سرش را پایین انداخت و به فنجان خالی اش نگاه کرد.
_حالا حس می کنم ازم دور شده. حس می کنم دیگه چیزی به طرف من، جذبش نمی کنه.
با ناراحتی نگاهش کردم. نمی دانستم چه بگویم که دلداری اش بدهم.
_یکم بزرگتر بشه، بهتر میشه. الان تو دوران بدیه. لجوجه و خودسره. یکم صبر کن.

سعادت آباد

یکم صبر کن. یه ذره که بزرگتر بشه و عقل و ذهنش ثبات پیدا کنه، دوباره برمی گرده سمتت.
چیزی نگفت، تنها سرش را تکان داد. برای عوض کردن دوباره بحث، گفتم:
_از مامانم بگو...
سر رستان بالا امد و نگاهم کرد.
_نصیر چی گفت؟
شانه بالا انداختم.
_این که خاله تاجی ترشیده ام، زیر گوش مامانم ور ور کرده. اینکه مامانم چطور تصادف کرده وقتی گواهی نامه رانندگی هم نداشته.
چند لحظه سکوت کرد. نمی دانستم سکوتش را چگونه باید تفسیر کنم. اینکه در ذهنش مشغول سبک و سنگین کردن موضوع است، یا اینکه می خواهد چیزی سرهم کرده و به من تحویل دهد.

سعادت آباد

_چیزی که من می دونم، اینه که خاله ات اصلا موافق ازدواج بابات و مامانت نبود.
_چرا؟
چانه اش را بالا داد.
_چون احتمالا فکر می کرد که بابای من، مناسب تره برای خواهرش.
_چرا نامزدیشون بهم خورد؟
لبخندی محو گوشه لبش امد.
_احتمالا هر دو نفرشون زیادی رمانتیک بودن. بابام عاشق مامانم شد که خواهر دوستش بود و مادرت هم از نصرت خوشش اومد. دوستانه جدا شدن.
_نصیر گفت که بابام رمانتیک و احمق بوده

سعادت آباد

سرش را تکان داد و پوزخند زد.
_نصرت رمانتیک بود، ولی به شیوه خودش. بابات به شدت بددل بود. به شدت. ایراد گیر و وسواسی. جوری که من شنیدم نمی گذاشته مادرت حتی تا دم در بیاد بیرون. نصیر راست گفته. نصرت واقعا عاشق مامانت بود. ولی از نظر من این عشق رو باید ریخت تو سطل زباله. عشقی که باعث بشه تمام دست و پای طرف مقابل رو ببندی، عشق نیست، اسارته.
_بعد چی شد؟
جوابم را نداد. محکم پرسیدم:
_بعد چی شد رستان؟
دستش را روی دهانش کشید و نفس عمیقی گرفت.

سعادت آباد

_مادرت از خونه فرار کرد...
دهانم باز ماند. شوکه شده نگاهش کردم.
_فرار کرد؟
سرش را به نشانه تایید، تکان داد.
_اون زمان یادمه من تازه مادرم رو از دست داده بودم. مامانت خیلی برای ما مادری کرد. برای من و نریمان. بعد که فرار کرد، بابات اومد و یه قشقرق تو خونه ما کرد. به بابام گفت که اون فراریش داده. گفت که روحی رو برای خودش می خواد. هنوز عاشق روحی....
مکث کرد و چند قدم در اشپزخانه زد.
_تو خیلی کوچیک بودی. احتمالا تازه دو سالت شده بود. یادت نیست. ولی من کاملا یادمه. بابام چیزی نگفت. چون فکر می کرد نصرت ناراحته و نمی خواست داغ رو دلش بذاره.

سعادت آباد

بعد بابات تمام دنیا رو بسیج کرد تا مامانت رو پیدا کنه...
دوباره مکث کرد. این بار با حالتی که نمی دانست ایا باید جمله بعدی را بگوید یا نه، نگاهم کرد. اما در نهایت گفت:
_چیزی که بابات رو از همه بیشتر داغون کرده بود این بود که مامانت داداشت رو هم با خودش برده بود.
نفسم گرفت. حس کردم که کسی با مشت به قفسه سینه ام کوبید. با بهت و ناباوری گفتم:
_داداشم رو برد، ولی من رو نبرد؟
با ناباوری به رستان نگاه کردم. نگاهش را دزدید. چون احتمالا جوابی نداشت که به من بدهد.

سعادت آباد

جواب اینکه چرا باید مادرم برادرم که حداقل شش هفت سال از من بزرگتر بود را با خودش ببرد، ولی من که دو سال بیشتر نداشتم و قطعا نیاز بیشتری به مادر داشتم را پیش بابا بگذارد.
نفسش را محکم بیرون داد.
_ چند روز بعد از سقوط هواپیمای ایرباس تو خلیج فارس. وقتی که بابات هنوز مثل دیوونه ها دنبال مامانت و داداشت بود. یه روز از ایران ایر تماس گرفتن و گفتن که اسم مامانت و سهراب هم جز مسافرها، تو لیست پرواز بوده.
حس کردم که سرم گیج می رود. نه این نبود. قطعا این نبود. این بی رحمی خالص بود. مادرم مرا رها کرده و سهراب را با خودش برده بود. بعد هم انقدر حماقت داشت که خودش را به کشتن داده بود.

سعادت آباد

بعد هم انقدر حماقت داشت که خودش را به کشتن داده بود.
فنجانم را کنار زدم. اشکارا دستانم می لرزید. جلو امد و دستانم را در دست گرفت. نگاهش کردم. نگاهش پر از محبت و همدردی بود. روی زانوانش نشست و دستانم را که مثل یخ شده بود در دست گرفت.
_مامانت احتمالا می خواسته بعد از اینکه دبی جاگیر شد، برای طلاق اقدام کنه و تو رو از بابات بگیره. چون خودش می دونسته که بابات نمی تونه تو که خیلی کوچیک بودی رو نگه داره. بعد می تونست تو رو هم بی دردسر ببره پیش خودش. چیزی که شاید فکرش رو نکرده بود، این بود که عمرش به دنیا نباشه.

سعادت آباد

می دانستم که تمام اینها را برای بهتر شدن حال من می گوید. اما انقدر ان ضربه تکان دهنده بود که هیچ چیزی نمی توانست حال مرا بهتر کند. حس می کردم که در قلبم خلایی ایجاد شده است. یک حفره بزرگ و دردناک. چیزی که حتی اتفاق چند سال قبل هم نتوانسته بود چنین بلایی را به سر قلبم بیاورد.
نیم ساعت بعد لباس پوشیدیم و او مرا با صدرالدین به خانه رساند تا وسیله بردارم و به خانه قمرمامانی بروم. خودش هم احتمالا به ایراندخت رفت. وسایلم را جمع کردم و به خانه قمرمامانی رفتیم. تقریبا با هم به خانه رسیدیم.

سعادت آباد

قمرمامانی و چند تا از دوستانش که با هم به ویلا رفته بودند. ظاهرا همه شان از جریان شب قبل خبر داشتند و حالا قیافه هایی به شدت جنایی به خودشان گرفته بودند. مثل یک دسته کارگاه پیروپاتال و بازنشسته شده بودند که دوباره فراخان خدمت شده بودند و حالا هم می خواستند به سر صحنه یک جرم بروند.
شب به ایراندخت نرفتم. با قمرمامانی در خانه ماندیم و قمرمامانی عصبی راه رفت و با خودش حرف زد و من هم نشستم و کتاب خواندم. یا حداقل سعی کردم تا خودم را سرگرم کنم. چیزی از حرف های که رستان گفته بود را به قمرمامانی نگفتم. اما به شدت غمگین و بی انگیزه شده بودم. درست مثل ادمی شده بودم که از بهترین دوستش بدترین رودست ممکن را خورده است.

سعادت آباد

اخر شب رستان به ان جا امد. ادم همیشه شده بود. کاملا جدی و خونسرد. مثل اینکه اصلا اتفاقات شب قبل، نیافتاده بود.
با صدرالدین بود و در حالی رسید که مشغول حرف زدن با کسی بود. متوجه شدم که با میرزایی است. به صدرالدین اشاره کردم که به اشپزخانه بیاید. نگاهی زیر چشمی به رستان کرد و دنبالم به اشپزخانه امد.
برایش چای ریختم و اهسته گفتم:
_امروز خبری نشد؟
_نه خانم...
_فواد نیومد؟ عموم؟

سعادت آباد

پوزخندی زد که کاملا تهدید امیز بود.
_نه خانم. اقا که هست جرات این کارها رو نداره. وقتی نعره شیر خاموش بشه، سگها پارس می کنن.
خندیدم. هرگز نفهمیدم که چرا صدرالدین اینچین وفاداری نسبت به رستان داشت. البته حقوق خوبی می گرفت. اما همیشه به نظر می رسید که اقا برایش چیز دیگری است.
_حالا نه به اون شوری که شما میگی
لبخندی زد و با امدن رستان به اشپزخانه، سرش را پایین انداخت و با فنجان چایش بیرون رفت.
قمرمامانی به اشپزخانه امد و گفت:
_سوزان یه قهوه برای من درست کن.

سعادت آباد

_قهوه نخورین. شب دوباره بدخواب می شین.
اما ان چنان چپ چپ نگاهم کرد که رفتم و برایش یک قهوه دوبل ریختم. برای رستان به خواست خودش، چای ریختم. رستان کت اش را دراورد و امد و مقابل قمرمامانی نشست. فنجانش را مقابلش گذاشتم. تشکری زیرلبی کرد و اشاره کرد که من هم بشینم. صندلی کنار قمرمامانی را کشیدم و نشستم.
_با میرزایی حرف زدم. اون یا پول نزول میده یا درصدی از سهام می خواد.
قمرمامانی یک ابرویش را بالا داد و گفت:

سعادت آباد

_اصلا حرفش رو نزن.
_حرف کدومش؟ نزول یا درصدی از سهم.
قمرمامانی اشاره کرد تا سیگاری برایش اتش بزنم. چون دستانش می لرزید. متوجه نگاه ناخوشنود رستان شدم. اما چیزی نگفت. سیگاری اتش زدم و با بدجنسی دو پک هم خودم کشیدم. رستان فنجان در دست، خشک اش زد. فنجان جایی میان دهانش و میز خشک شد. یک ابرویم را بالا دادم و سیگار را به قمرمامانی دادم.
قمرمامانی کامی از سیگارش گرفت و گفت:
_هر دو تاش
توجه رستان از من، برای لحظه ایی پرت شد. اما دوباره چشمانش را به من داد و با اخم و سردی نگاهم کرد. بی حوصله برایش شانه بالا انداختم.

سعادت آباد

حس کردم که هر لحظه از گوش هایش دود بیرون می زند. اما مثل همیشه خویشتن داری اش را حفظ کرد و توجه اش را به قمرمامانی داد.
_پس مخالف هستین؟
_صددرصد. بابا بزرگت از پول نزول متنفر بود. بعد این دو تا بچه احمق من چی کار کردن، نزول گرفتن. اون هم این همه...
مکثی کرد و سیگارش را تکاند و ادامه داد:
_درصد از سهام هم باعث میشه اختیار از دست خودمون خارج بشه. وارد شدن یه غریبه به ایراندخت، دیگه تمومه. فاتحه ایراندخت خونده است.
رستان سرش را طوری تکان داد که حس کردم با قمرمامانی موافق است.

سعادت آباد

رستان سرش را طوری تکان داد که حس کردم با قمرمامانی موافق است. قمرمامانی گفت:
_راه دیگه؟
رستان به عقب تکیه داد و چند لحظه هر دو نفر ما را نگاه کرد.
_راه دیگه اینکه همه مون هر چی داریم، بذاریم وسط.
قمرمامانی چند لحظه سکوت کرد.
_می خوای سهم نصیر و نصرت رو بخری؟
رستان سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
_اهرم فشارت چیه؟ نصیر و نصرت عمرا نمی فروشن. این جوری دیگه عملا دستشون میره تو پوست گردو

سعادت آباد

رستان چشمان خونسردش را از قمرمامانی به من و دوباره از من به قمرمامانی چرخاند و با آرامش گفت:

_به میرزایی گفتم که دیگه اقساط باقی مانده به من ربطی نداره. بره از کسایی که چک ازشون داره، بگیره.

لبانش را جلو داد و خونسرد ادامه داد:

_میرزایی هم در این مورد، یه جورهای قول همکاری داد.

قمرمامانی متفکرانه چند لحظه چیزی نگفت. همه مان سکوت کرده بودیم.

_پدر زنت هم میده.

رستان سرش را تکان داد.

_میده ولی باید به میزان پولش، درصدی از سهم به اسم دخترم بشه

سعادت آباد

قمرمامانی یک ابرویش را بالا داد و گفت:
_طبیعیه...
همانطور که سیگارش را خاموش می کرد گفت:
_چقدر کم داری؟
رستان دست به سینه شد.
_خیلی
قمرمامانی هم مثل او دست به سینه شد و او را برانداز کرد.
_من کمکت می کنم ولی اولش باید یه قول و قراری با من بذاری... سوزان یه قهوه دیگه برام بریز.
برخاستم و یک قهوه دیگر ریختم.
_هر قولی...
قمرمامانی به میان حرفش امد و با لحنی جدی گفت:

سعادت آباد

_بریز دور این حرفهای خاله زنکی رو. من قول میدم، من قسم می خورم، جون فلانی، مرگ بیساری... من یه نوشته محضری و درست و محکم ازت می گیرم. نه قول و قرارهای خاله زنکی رو
لبخندی محو گوشه لب رستان امد و با فروتنی چشمانش را روی هم فشرد.
_هر طور صلاح می دونید، من در خدمتم.
_کمکت می کنم ولی باید سهم هر کدوم از نوه ها رو به نامشون کنی. فقط بچه ها. سوزان اندازه پسرها می بره. نه کمتر.
رستان یک ابرویش بالا رفت و گفت:

سعادت آباد

_من این رو نمی خوام...
دوباره قمرمامانی به میان حرفش امد.
_مهم نیست تو چی می خوای. حرف من جلو میره.
هنوز امضای اول رو من دارم. مثل اینکه یادت رفته بچه؟
رستان گیج شده بود. من بدتر از او.
_نصیر و نصرت دستشون از همه چی کوتاه میشه و ایراندخت بین بچه ها تقسیم میشه. درست و عادلانه. اما تا زمان مرگم همچنان امضای اول دست خودم می مونه. بعد از مرگ من هم، فقط در صورتی بچه ها می تونن سهم شون تو ایراندخت رو واگذار کنن یا بفروشن که ایراندخت دیگه اخر کارش باشه و ورشکست شده باشه. در غیر این صورت، دستشون بسته است و کاری نمی تونن بکنن.

سعادت آباد

رستان با حیرت به قمرمامانی نگاه کرد. بعد لبخندی گوشه لبش امد و بعد تبدیل به خنده ایی ارام شد. بعد شروع کرد به دست زدن.
_من اگه زمانی بتونم مثل شما با سیاست باشم، دیگه به خودم افرین می گم.
لبخندی گوشه لب قمر مامانی امد. بعد نگاهی به من که دهانم باز مانده بود کرد و گفت:
_سهمی که گفتم سوزان همسنگ پسرها می بره، جدای اون سهمیه که بابات برای اون نامردی که در حقش کرد، به نامش کرد. اون همچنان سرجاشه.
رستان لبخندی زد و به من نگاه کرد و دوباره نگاهش را به قمرمامانی داد و گفت:
_تمام دارایی من متعلق به سوزان...

سعادت آباد

قمرمامانی دستش را بالا اورد و او را ساکت کرد.
_من خر نمی شم بچه. من سوزان نیستم. این لاس زدنها و گنده گوزی هات رو بذار برای تو رختخواب! به بحث سوزان و متعلقاتش هم می رسیم. گاماس گاماس...
اشاره کرد تا سیگاری دیگر برایش اتش بزنم. با نگرانی از سلامتش، اتش زدم و به دستش دادم. در حقیقت ان لحظه واقعا جرات بحث کردن درباره سلامتی اش را نداشتم.
_یه سرمایه گذاری با داداش مرتضی ام کردم تو کانادا که خیلی خوب جواب داد. می تونم از همون کمکت کنم. نیازی به نزول نیست و حتی اگه این خونه رو بفروشی، به کمک پدر زنت هم نیاز نداری.

سعادت آباد

گفتم:
_من می تونم خونه مامانم رو بفروشم. شمال هم هست...
اما قمرمامانی با اشاره دستش، ساکتم کرد.
_همه اینها برای اخرین تیر می مونه...
رو به رستان کرد و گفت:
_چی داری به غیر این خونه که می تونی نقدش کنی؟
نگاهی به در و دیوار خانه کرد و گفت:
_دوست ندارم این جا فروخته بشه، ولی اگه مجبور باشم و راهی نباشه...
ادامه نداد. می دانستم که قمرمامانی به این خانه دلبستگی داشت. در این خانه پسرش را از دست داده بود. پسر بزرگش را.

سعادت آباد

_می دونی که این خونه سهم نریمان هم هست و اگه این جا رو بفروشی، سهم نریمان دو برابر میشه.
رستان سرش را تکان داد و گفت:
_یه اپارتمان کیش دارم و اپارتمان این جا. یه تیکه زمین هم نزدیک قزوین هست که با نریمان شریک هستیم. مال خیلی وقت قبله. قبل از عروسی من. می خواستیم با هم یه کارخونه تولیدی سوسیس و کالباس بزنیم که نشد و من مجبور شدم رفتم کیش. اما زمین هنوز هست و شنیدم که به خاطر جاده ایی که کنارش کشیدن و میره به سمت شهرک صنعتی، ارزش ملک خیلی بالا رفته.
قمرمامانی متفکرانه خاکستر سیگارش را تکاند و گفت:

_اون هم بذار برای اخرین تیر. اگه جاش اینقدر خوب باشه که میگی، همون ایده سوسیس و کالباس خوب جواب میده.
_من تا فردا یه براوردی از پولمون می کنم و بهتون خبر میدم...
مکث کرد و نیم خیز شد و برخاست و میز را دور زد و امد و مقابل قمر مامانی ایستاد و گفت:
_فقط دلیل اینکه می خواین این جریان به نفع تمام پسرها تمام بشه، چیه؟
_گناه کرد در بلخ اهنگری به شوشتر زدند گردن مسگری. پدر کاری کرده که اصلا ربطی به پسرها نداره. می تونم درک کنم که تو کینه کردی. دنبال فرصتی که همه رو زمین بزنی. ولی من اجازه نمی دم. پسرها به چیزی که حقشون هست، می رسن. نه کمتر و نه بیشتر.

سعادت آباد

دستش را دراز کرد و رستان دستش را گرفت و او را بلند کرد. در مقابل قد و هیکل رستان، قمرمامانی مثل یک جوجه بود. یک جوجه لرزان. اما همین جوجه، هنوز اقتدار داشت. انقدر زیاد که هنوز رستان در برابرش کوتاه می امد و از انجایی که رستان اصلا ادم کوتاه امدن نبود، من متوجه شدم که احتمالا علاقه اش به قمرمامانی او را این چنین در برابر این پیرزن، کوچک و نرم می کند.

_درباره سوزان هم یه روز مفصل با هم حرف می زنیم...

نیم نگاهی به من کرد و رک و راست به رستان گفت:

سعادت آباد

_اگه دلش برای ازدواج باهات رضا نیست، نمی تونی وادارش کنی. به هر روشی که می خوای اینقدر روش نفوذ پیدا کنی تا علی رغم خواسته اش، جواب مثبت بهت بده، من نمی ذارم.
رستان این بار جا خورد. به من نگاه کرد و من سرم را پایین انداختم و با لبه فنجانم، خودم را مشغول کردم.
_من می خوام گذشته رو درست کنم. من...
قمر مامانی به میان حرفش امد.
_گذشته ایی که ازش حرف می زنی، تنها تو توش ضربه نخوردی که الان میگی، "من". "ما" بوده. تو و سوزان. الان هم باید "ما" باشه. نه "من". زمانی که تونستی باهاش "ما" بشی، اون زمان به خودت اجازه بده که برای درست کردن گذشته تون فکر کنی.

رستان عملا لال شد. خنده ام را فرو خوردم.
_حالا برو. خسته ام می خوام بخوابم!
رستان خم شد و گونه اش را بوسید و به من اشاره کرد تا بیرون به او بپیوندم. شال پشمی قمرمامانی را روی شانه ام انداختم و به او که به صدرالدین گفت ماشین را را روشن کند، نگاه کردم. کفش هایش را پوشید و گفت:
_تا کی می خوای این جا بمونی؟
شانه بالا انداختم و قدم زنان عرض بالکن را رفتیم.
_دوست دارم برم خونه خودم. ولی رضا میگه این جا بمونم فعلا.
لبه های پالتویش را کنار زد و دستانش را در جیبش فرو برد.
_تو نمی خوای گذشتمون رو درست کنیم؟

سعادت آباد

ایستادم و نگاهش کردم. او هم ایستاد و سرش را کمی خم کرد و با دقت به من نگاه کرد. اهی کشیدم و گفتم:

_خیلی گرفتاری ها سر راهمونه رستان. من و تو دیگه اون ادمهای چند سال قبل نیستیم. تو الان مسئولیت های دیگه ایی داره که شاید مهم تر از من هستن...

نگاهش کردم. اخم کرده بود، اما حالت صورتش کاملا ارام و خونسرد بود.

_تو هم یکی از مسئولیت هام شو...

لبخند زدم. اما حس می کردم که صورتم، حالتی بیچاره و درمانده داشت. دستم را از زیر شال دراز کردم و روی پیشانی اش گذاشتم. روی اخم میان دو ابرویش. ناخوداگاه اخم هایش باز شد.

سعادت آباد

_سوزان من دیگه نمی تونم برات صبر کنم. دیگه جوون نیستم. دیگه توان تحمل یه زندگی مرده ی دیگه رو ندارم...
اهی کشید و سرش را برای لحظه ایی به طرف اسمان گرفت.
_دلم یه زندگی راحت می خواد...
لبم را گزیدم تا از این حالتی که در او بود، به گریه نیفتام. این حالت عجز و درماندگی. رستان را هرگز این طور ندیده بودم.
_منم دلم یه زندگی راحت می خواد
دوباره سرش را خم کرد و با دقت نگاهم کرد.
اخم دوباره برگشته بود.
_نمی دونم رستان... ولی گاهی اوقات برگشتن به گذشته، خوب نیست. می دونی چی می گم؟

جوابم را نداد. چون احتمالا متوجه منظورم نشده بود. اهی از سر درماندگی کشیدم.
_ما هنوز دلمون می خواد گذشته برامون تکرار بشه. اون عشق به سرانجام برسه. زندگی و بچه. ولی شاید این جریان به نفعمون نباشه. چون ما دیگه ادمهای گذشته نیستیم. تو الان بچه ایی داری که بهت وصله. حتی اگه پیشت نباشه...
مکث کردم و نگاهش کردم. همچنان اخم داشت، اما عضله فکش دوباره منقبض شده بود. چند لحظه ایی هر دو نفرمان سکوت کردیم. او روی پنجه و پاشنه اش، تابی به جلو و عقب خورد. بی قرار بود.

سعادت آباد

_فردا یا پس فردا، یه دو سه روزی باید یه سر برم هتل شمال. کارهاتو ردیف کن تا یه چند روزی بریم اونجا. حرف هامون رو هم بگیم. اگه نتونستم متقاعدت کنم برای ازدواج، به محض برگشتن میرم کیش و بابات رو دوباره می فرستم تهران. حرفش مثل یک ضربه سیلی بود. مثل یک پتک که بر سرم کوبیده شد. مثل همیشه سعی کرده بود کاملا معقولانه تصمیم بگیرد هر چند که من می دانستم احتمالا از درون ویران شده است. اما به نظر می رسید این تصمیم به جا، مرا هم ویران کرده است. حتی اگر چیزی باشد که برایم بهترین باشد و خواهانش هم بوده باشم. اما باز هم دلیل نمی شد که اثر مخرب اش کم باشد.

کاملا مشخص بود که او هم نمی تواند این رابطه عاشقانه بدون ازدواج را تحمل کند. رابطه ایی که فقط باعث دلبستگی بیشتر ما به هم میشد. اما موضوع این بود که نبودن و نداشتن او هم برای من دردآور بود. دستش را از جیبش در اورد و روی گونه ام گذاشت. کف دستش را.

_این همه سال این درد رو توی خودم کشتم. نگه داشتم. خفه کردم، تا تو توی ارامش باشی. می تونستم پیدات کنم و بهت بگم که بابات چه نامردی در حقمون کرد. ولی نمی خواستم بیشتر از این داغون بشی...

اخم اش پر رنگ تر شد.

_الان هم ارامش و صلاحت مهم ترین چیزه.

چرخی زد و از در بیرون رفت.

سعادت آباد

فصل دهم

یک ساعتی بود که من در اتاقمان در هتل نشسته بودم و رستان برای دیدن میرزایی، به جایی رفته بود. من بارها و بارها سعی کرده بودم تا با خاله تاجی تماس بگیرم، اما او در دسترس نبود. برایش پیامک گذاشتم، تا با من تماس بگیرد. بعد در نهایت دو دلی با بابا تماس گرفتم. از ان روز من دیگر اسایش نداشتم و خواب به معنی واقعی کلمه برایم حرام شده بود.

سعادت آباد

برایم خیلی تعجب اور بود، اما بابا جواب تماس را داد. ابتدا فکر کردم که شاید اصلا شماره مرا ندارد و به همین خاطر جواب تماسم را داده است. اما با برداشتن گوشی، متوجه شدم که بابا از همه چیز خبر دارد. به قول رستان، فکر میکردم که این همه سال بابا از حال و روز من بی خبر است، ولی خیلی هم با خبر بوده است.

_سوزان؟

آهی کشیدم تا ارامشم را پیدا کنم.

_سلام بابا

سعادت آباد

مکث کرد و جواب سلامم را با تردید داد.
_کاری داشتی؟
لحنش ارام و سرد بود. همان لحنی که رستان گاهی در برابر من به کار می برد. جمله اش اما، قطعا خنده دار بود. اینکه کاری داشتم. من چه باید در جواب میگفتم؟ اینکه "نه بابا کاری نداشتم و فقط می خواستم حال و احوال کنم؟" یا اینکه "اره بابا، راستی... مامانم از شما فرار کرد بود؟ داداشم رو هم برده بود؟ یه سوالی داشتم. پس چرا من رو نبرد؟ یه بچه یکی دو ساله رو؟"
اما هیچ کدام را نپرسیدم و تنها گفتم:

سعادت آباد

_بابا هیچ وقت من رو دوست داشتی؟
از سکوتی که ایجاد شد، مشخص بود که او را معذب و حتی شوکه کرده است.
_چرا فکر می کنی که دوستت نداشتم؟
بغضم را فرو خوردم.
_بابا تعریف من از دوست داشتن با شما فرق می کنه. با تعاریف من، هر جور فکر میکنم، می بینم که دوستم نداشتی.
دوباره چند لحظه دیگر سکوت کرد.
_تعریف من هم با دختر خوب فرق داشت. چیزی که تو بهمش زدی. باعث شدی ابروم تو خانواده بره.
_خانواده منظورتون عمو نصیره؟ چون هیچ کس دیگه از جریان من رو رستان خبر نداشت. حتی قمرمامانی. دیگه چه بی ابرویی می موند؟

سعادت آباد

نفسی محکم کشید.
_تو فقط دو سالت بود که مامانت فوت شد. فکر می کنی برای من بزرگ کردن یه بچه دو ساله، بدون مادر، راحت بود؟
به میان حرفش امدم و گفتم:
_اگه برات سخت بود بزرگ کردن من، چرا من رو به خاله تاجی ندادی؟
تقریبا داد زد:
_برای چی باید می دادمت به تاجی؟ من دزد دست اون تاجی احمق نمی دم، چه برسه به دخترم رو. تو مال من بودی. بچه ی من بودی. خودم هم باید بزرگت می کردم، نه هیچ خر دیگه ایی.

سعادت آباد

چشمانم را بستم تا اشک هایم پایین نریزد
_بابا تو ناخواسته خیلی به من صدمه زدی.
_خودت کردی سوزان. مقصر تمامش خودت بودی.
تقریبا داد کشیدم:
_چرا؟ برای اینکه عاشق شدم؟ برای این باید مجازات می شدم؟ بابا تو می دونی من چقدر اسیب دیدم؟ اصلا تا حالا تو عمرت فهمیدی که دخترت از تاریکی می ترسه؟ می دونی تو این چند سال چقدر عذاب کشیدم وقتی برق می رفت؟ من می مردم و زنده می شدم. مرگ رو پیش چشم می دیدم. فهمیدی که چقدر تنها بودم؟ اصلا برات مهم بود که وقتی مریض می شدم کی از من پرستاری می کرد؟

سعادت آباد

برات مهم بود که تعطیلاتم رو چطور می گذروندم؟ پای سفره هفت سین کی پیشم بود؟ بابا من عاشق رستان شدم، چون تنها کسی بود که تو این خانواده کوفتی به من اهمیت می داد. من رو دوست داشت و برای من وقت می گذاشت. من براش یه موجود مزاحم و دست پا گیر نبودم. اگه تو یه ذره بیشتر به من اهمیت داده بودی، من شاید این قدر سریع و توی اون سن، عاشق نمی شدم وارد رابطه نمی شدم. بابا من توجه می خواستم، یکم محبت می خواستم. چیزی رستان همیشه بی دریغ به من میداد. میگی خودم مقصر بودم؟ نه... تو برای من پدری نکردی

سعادت آباد

انقدر در غم و ناراحتی فرو رفته بودم که متوجه امدن رستان به اتاق نشده بودم. تنها زمانی که چرخیدم تا از روی پاتختی دستمال بردارم و صورت خیس از اشکم را پاک کنم، او را دیدم. به در تکیه داده بود و دست به سینه ایستاده بود. صورتش سخت و سرد بود. محکم و نفوذ ناپذیر.

_اگه ازش شکایت نکردم، به خاطر ابروم بود. تو عقل نداشتی. اون احمق که داشت. اون چرا باید اختیارش رو بده دست یه دختر هفده ساله. قباحت داشت برای خانواده ی ما...

پوزخند زدم.

_بابا تو رو خدا به صحرای کربلا نزن! خودت هم می دونی داری سفسطه می کنی. تو لحظه به لحظه اون رابطه، این من بودم که رستان رو ترغیب کردم.

سعادت آباد

اگه این چیزی که می خوای بدونی؟ پس بدون. عقل رستان خیلی هم خوب کار می کرد. من عقلش رو زایل کرده بودم.
بی حوصله، جوری مثل اینکه بحث دیگر از نظر او بی اهمیت است، گفت:
_عذر بدتر از گناه.
_بد کردی بابا. اون دروغ چی بود که به رستان گفتی؟ اصلا چرا کردی؟
_فکر کردی من می ذاشتم باهات عروسی کنه؟ سوزان تو هنوز نفهمیدی که تو و رستان به هم نمی خورین؟ هنوز نفهمیدی اخلاقت زمین تا اسمون با رستان فرق داره؟ هنوز نفهمیدی اون مدل زنی نیستی که مردی مثل رستان بپسنده؟ تو خوشگلی و جونی، همین. رستان دو روز دیگه ازت زده میشه. من رستان رو بزرگ کردم. اخلاقش دستمه.

سعادت آباد

اون یه زنی می خواد که اروم و مطیع باشه. نه یکی مثل تو، شیطون و پر از شر. تو از نظرش خوبی، چون ادم همیشه به صورت مقطعی جذب چیزهایی میشه که به نظرش متفاوت میان. اما بعدش دوباره ذهنش برمی گرده سمت چیزی که باید باشه.

اهی کشیدم و گفتم:

_بابا رستان سی و هشت سالشه. یعنی هنوز از نظر عقلی اینقدر ثبات پیدا نکرده که بفهمه خواستن من یه چیز مقطعیه و اون دلش یه زن اروم و مطیع می خواد؟

به رستان نگاه کردم. یک ابرویش را بالا داد و چشمانش رنگ تمسخر گرفت. تکیه اش را از در کند و به طرف من امد. اشاره کرد تا گوشی را بدهم. اما من سرم را به نشانه نفی تکان دادم. اخم کم رنگی کرد، اما کتش را در اورد و چند قدم بی قرار در اتاق زد.

سعادت آباد

_اصلا بابا این رو می ذاریم کنار. باشه تو درست میگی.
سکوت کرد. مثل اینکه منتظر بقیه حرف من بود.
_هفته قبل که رستان برای دیدن دخترش به کیش اومد، عمو نصیر اومد تهران. یه چیزهایی گفت...
مکث کردم. او هم چند لحظه سکوت کرد. بعد با لحنی که سعی داشت کاملا ارام باشد، گفت:
_چی گفت؟
_راجع به فرار مامانم...
سکوتش این بار انقدر طولانی شد که فکر کردم تماس را قطع کرده است.
_خب که چی؟
_بعد رستان کامل جریان رو برام تعریف کرد. یا حداقل هر چی که می دونست رو...

سعادت آباد

خنده ایی تمسخر امیز کرد.
_خب که چی؟
آهی کشیدم. کاملا مشخص بود که بابا موش و گربه بازی می کند.
_راسته که شما اونقدر مامانم رو تحت فشار گذاشتین که فرار کرد؟ راسته که فقط سهراب رو برد؟
صدایم شکست. رستان از قدم زدن دست کشید و امد و کنارم روی تخت نشست. سرش را کنار گوشم اورد و گفت:
_تمومش کن سوزان
اما باز هم سرم را به نشانه نفی تکان دادم.
چشمانش خشن و ناراحت شد، اما باز هم چیزی نگفت. تنها برای دلگرمی دستم را گرفت و نوازش کنان روی پایش گذاشت.

سعادت آباد

_من عاشق مامانت بودم. مامانت ولی تمام زندگی من رو داغون کرد. پسرم رو ازم گرفت. تک پسرم رو..
صدایش شکست و به گریه افتاد. شوکه شده دهانم بسته شده بود. من تا به ان لحظه حتی غم و ناراحتی بابا را هم ندیده بودم، چه رسد به گریه. بی اراده دلم برایش سوخت.
چند لحظه بعد صدای فین فین امد. بعد دوباره نصرت خان فروهر برگشت. جدی و محکم و خونسرد.
_نمی خوام درباره این موضوع دیگه حرف بزنم.
آره... مامانت فرار کرد. سهراب رو هم با خودش برد. من هم تو رو ندادم به تاجی. چون بچه ام بودی و مهم نبود که چقدر بزرگ کردنت سخت بود. باز هم بچه ام بودی. تمام.

سعادت آباد

متوجه شدم که تماس را قطع کرده است. گوشی را روی تخت انداختم و بهت زده به رستان گفتم:
_به گریه افتاد.
یک ابروی رستان با حیرت بالا رفت.
_بابات؟
_اره... زمانی که صحبت از سهراب شد.
رستان پوزخند زد.
_چی گفت؟ پسرم؟ تک پسرم؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.
_چون فکر می کنه که نسلش از بین رفته، گریه اش گرفته.
برخاست و چند قدم در اتاق زد.
_چرا بهش زنگ زدی؟

سعادت آباد

_چون می خواستم بدونم.
شاکی نگاهم کرد.
_چی رو بدونی؟ می خوای بیشتر ضربه بخوری؟
_بدونم که اصلا هیچ وقت من رو دوست داشته؟
با این حرف من، چهره اش حالت ارام تری به خودش گرفت. امد و روی تخت کنارم نشست و دوباره دستم را در دست خودش گرفت.
_ولش کن سوزان، باشه؟ ولشون کن. همه شون رو
اهی کشیدم و خم شدم و پیشانی ام را روی شانه اش گذاشتم.
_می دونی دلم چی می خواد؟
چانه ام را بالا داد و به صورتم نگاه کرد.

سعادت آباد

_دلم یه خونه تو سعادت آباد می خواد...
چشمانم را با ناراحتی برای لحظه ایی بستم.
_نه اون محل سعادت آباد. دلم یه خونه تو جایی می خواد که بتونم توش سعادتمند بشم. خوشبخت، آروم...
نگاهش پر از محبت شد. خم شد و مرا عمیق و پر از محبت بوسید. پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و زمزمه کرد:
_پس چرا نمی ذاری یه خونه برات تو سعادت آباد مهیا کنم؟
نگاهش کردم.
_می ترسم...
با انگشت اشاره اش، گونه ام را نوازش کرد.

سعادت آباد

_می ترسم...
با انگشت اشاره اش، گونه ام را نوازش کرد.
_از چی؟ از اراجیف بابات؟ اینکه من دنبال یه زن مطیع و اروم هستم؟
پوزخند تلخی زد.
_ من یکیش رو داشتم و باور کن که حتی برای یه لحظه هم، خودم رو خوشبخت ندونستم...
مکث کرد و تکان خورد و به جلو خم شد و دستانش را از ارنج روی رانهایش گذاشت.
_زندگی جفت ما داغون شد. من به یه نوعی تو به یه نوع دیگه...
گردنش را کج کرد و همانطور خم شده، به من نگاه کرد.

سعادت آباد

_فکر می کنی برای من همین حالا راحته؟ فکر می کنی من مشکل ندارم؟ عصابم سر جاشه؟
سرش را چرخاند و به رو به رو خیره شد.
_توم خودمو می کشه بیرونم مردم رو...
همیشه می دانستم که او ناراحت است. از همه چیز. از دخترش که از او فاصله گرفته و او نمی تواند به هیچ وجه سر نخ ارتباط قطع شده را وصل کند و از گذشته ایی که بود و به هیچ عنوان پاک شدنی هم نبود. اگر او می خواست به هر طریقی گذشته اش را ترک کند به این معنی بود که همه چیز را دور بریزد که این شامل دخترش هم می شد.
_من همیشه سعی کردم حفظ ظاهر کنم...

سعادت آباد

دوباره نگاهم کرد.
_فکر میکنی چقدر می تونم ادامه بدم؟ بدون دلخوشی، بدون امید؟
دستم را روی شانه اش گذاشتم.
_یکی از دلایل نه گفتن من بهت، همین گذشته است رستان. گذشته دیگه برای ما تکرار نمیشه. ما هر دو تامون بزرگتر شدیم. رشد کردیم. مشکلات خاص خودمون رو داریم. تو دخترت رو داری که بهت نیاز داره. گذشته ایی داری که توش همسرت هم هست.
مکث کردم و با دو دلی گفتم:
_شبها گاهی خیلی نا اروم می خوابی. تو خواب ناله می کنی و...

سعادت آباد

دوباره مکث کردم و نگاهش کردم. رنگش پریده بود.
_دیشب تو خواب اسمش رو صدا زدی. گفتی نسرین...
برای لحظه ایی خشک اش زد. همانطور بی رنگ و وا رفته به من نگاه کرد. بعد سرش را پایین انداخت و به میان پاهایش رو روی زمین زل زد.
_اینها همه رو زندگی ما سایه انداخته.
چیزی نگفت. جوابم را نداد. تمام طول روز تا شب را سکوت کرد و اصلا دیگر بحث را پیش نکشید.
غروب بود که پیشنهاد داد به گردش برویم. از هتل که به شدت خلوت بود و در لابی سکوت حکم فرما بود، بیرون امدیم و قدم زنان در شهر راه افتادیم.

سعادت آباد

دست در دست هم. اگر کسی ما را با هم می دید، باورم نمی کرد که ما این همه مشکل داشته باشیم. چیزی که مردم می دیدند، یک زن و شوهر عاشق بودند. دست دیگرش را در جیب کاپشن اش کرد و به مقابل پاهایش نگاه کرد و دوباره بحث را پیش کشید. می دانستم که کاملا درمانده شده است و گرنه رستان فروهر ادمی نبود که جواب رد از کسی بشوند و دوباره به التماس بیفتاد. همیشه او بود که سعی می کرد پس بزند و جواب رد بدهد، نه این پس زده شود و جواب رد بشوند.

_روزی که سوزان به دنیا اومد، برام بهترین روز زندگی نبود...

سعادت آباد

مکث کرد و نیم نگاهی به من کرد تا احتمالا واکنش مرا ببیند. با اینکه تعجب کرده بودم ولی سعی کردم تا رنگی از این تعجب، در صورتم دیده نشود. دوباره نگاهش را به رو به رو داد.

_به دنیا اومدن سوزان برای من، لذت پدر شدن نداشت. مثل یه اخرین میخ بود روی تابوت گذشته ام. رویاهام و اینده ایی که براش برنامه ها ریخته بودم. وقتی که دنیا اومد به این معنی بود که من دیگه به او زندگی چهارمیخ شده بودم. دیگه می خواستم یا نه، پدر شده بودم. دیگه باید تحمل می کردم...

سعادت آباد

سکوت کرد. مدت زمان خیلی طولانی. انقدر که کنار یک دکه روزنامه فروشی ایستادیم و او روزنامه گرفت و من یک مجله سینمایی و هر کدام هم در لیوان های کاغذی، یک فنجان هات چاکلت گرفتیم و همانطور که به راه افتادیم، نوشیدیم.
گذاشتم و یه چند هفته ایی از کیش رفتم. رفتم گشتم. شیراز و اصفهان و یزد... دلم میخواست وانمود کنم که همه چی خوبه، همه چی درسته. حتی حلقه ام رو هم در اوردم و انداختم ته چمدون. داشتم وانمود می کردم که یه مرد مجرد هستم. مثل اون زمانهایی که دانشجو بودم و با دوستام می رفتیم سفر...
نگاهم کرد و در ادامه گفت:

سعادت آباد

_یادته؟
لبخند زدم. مگر می شود یادم نباشد. او به مسافرت می رفت و من انقدر حرص می خوردم و به او که تازه ان زمان جز اولین موبایل دارهای تهران بود زنگ می زدم و انواع و اقسام بهانه های مختلف را جور می کردم و تا او را به تهران بکشانم.
خندیدم و گفتم:
_یادته یه بار گفتم تصادف کردم، تا برگردی؟
لبخند زد و سرش را تکان داد.
_زنگ زدم بابات، دروغت فاش شد. از اون به بعد دیگه چوپان دروغ گو شده بودی. دیگه حرفت رو باور نمی کردم.

سعادت آباد

نیشگانی اهسته از بازویش گرفتم.
_به حد مرگ حرصم می گرفت که با دوستات می رفتی گردش و سفر، من رو تنها می گذاشتی.
لبخندی بی حوصله زد. فنجان کاغذی اش را در سطل زباله کنار خیابان انداخت و گفت:
_خلاصه که حسابی زدم به دنده بی خیالی. اواخر سفرم بود که یه موقعیت... چی بهش می گن؟ سکسی؟ رابطه جنسی؟
دستش را روی دهانش کشید و ادامه داد:
_حالا هر چی... یه دختری تو نخم رفته بود.
خودش پیشقدم شد. اینکاره بود. به من می گفت تو جذابی. سرد و بی تفاوتی. همین جذابت کرده.
یک ابرویم بالا رفت و با حیرت نگاهش کردم.

سعادت آباد

لبخندش پر رنگ تر شد. با عصبانیت گفتم:
_غلط کرده بود زنیکه ی...
خندید و دستم را که در دستش بود، فشرد.
_تو هم لابد زودی پریدی تو رختخوابش؟
آخم کرد و چپ چپ نگاهم کرد. شانه بالا انداختم و گفتم:
_والا این جور که او بهت گفته جذابی و فلانی...
هر کی دیگه بود، ته دلش قیلی ویلی رفته بود.
_هر کسی. من هر کسی نیستم.
خندیدم.
_خب... بعدش چی شد.
_می دونی چی باعث شد که بهش جواب منفی بدم؟

سعادت آباد

چانه ام را به نشانه ندانستن، بالا دادم.
_تو... تو که حتی تو زندگیم نبودی. ولی اثرت و حست و وجودت، از زن و بچه ایی که تو زندگیم بودن، پر رنگ تر بود. به خاطر تو جواب رد دادم. نه به خاطر زن و بچه ام. دقیقا اون لحظه که بهش گفتم، نه. صورت تو توی نظرم بود، نه زنم.
با ناراحتی نگاهش کردم. اما چیزی نگفتم. حس می کردم که او نیازی ندارد که از من چیزی بشوند. او فقط نیاز داشت که حرف بزند و خودش را خالی کند.
_زندگی من با زنم، اصلا اون چیزی نبود که باید. ما با هم خیلی فرق داشتیم.

سعادت آباد

دو تا قطب مخالف بودیم. ولی موضوع اصلا این نبود. موضوع این بود که من دل به اون زندگی ندادم. هیچ وقت. به مسئولیت هام رسیدم. هیچ وقت هرز نرفتم. همیشه با تمام توان سر زندگیم بودم. ولی در ضمن نبودم. مثل اینکه فقط جسما اون جا حضور داشتم.

به کنار دریا رسیدیم. به شدت سرد بود، اما تعداد ادم هایی که لب ساحل بودند هم کم نبود. قدم زنان در خط ساحل راه افتادیم. دریا ارام بود و هوا صاف و اسمان پر ستاره. خورشید کاملا پایین رفته بود، اما در مغرب، هنوز هوا رنگی از نور داشت.

_یک روز بعد از اون جریان، بلیط گرفتم و برگشتم کیش. هنوز اسمی برای بچه نگذاشته بود.

سعادت آباد

هنوز اسمی برای بچه نگذاشته بود. گفت که منتظر من بوده تا اسم انتخاب کنم. نه پرسید که کجا رفتم و نه پرسید مشکلم کجاست که دو روز بعد از تولد بچه ام، گذاشتم رفتم...
سرش را به سمت افق چرخاند و به اسمان نگاه کرد.
_زندگیمون خالی تر از اونی بود که باید. نمی دونم شاید علت اینکه خوابش رو می بینم و به قول تو ناله می کنم، این باشه که اون زندگی اثر خیلی عمیقی روی من گذاشته. حتی اگه خودم منکرش بشم.
مدت زمان زیادی سکوت کردیم و به مردم که می خندیدم و شاد بودند، نگاه کردیم. عاقبت وقتی در راه برگشت به هتل بودیم، گفتم:

سعادت آباد

_چی شد که اسم من رو روش گذاشتی؟
گوشه دهانش بالا رفت و لبخندی بی حوصله زد.
_بهش گفتم که اون بچه رو حمل کرده و اون زایمان کرده، پس باید خودش اسمش رو هم انتخاب کنه. اون هم پیشنهاد بهتری داد. گفت که اسم شناسنامه اش رو من انتخاب کنم و اسم دیگه رو اون.
_چرا اسم من؟
نفسش را محکم داخل کشید و گفت:
_وقتی کسی رو که دوست داری، از دست دادی. جوری که دیگه هیچ وقت امیدی به وصالش نداری و تو زندگیی گیر افتادی که دیگه تا اخر عمرت و عمرش، گیر هم هستین.

سعادت آباد

دیگه تا اخر عمرت و عمرش، گیر هم هستین... شاید هر کس دیگه ایی جای من بود، همین کار رو می کرد.
پوزخند بی حوصله ایی زد.
_اسم شناسنامه اش شد سوزان. تو خونه فاطیما صداش می کردن. چند سال بعد، تنها کسی که بهش سوزان می گفت، من بودم. زنم هم نگفت که قرار بود تو فقط اسم شناسنامه اش رو انتخاب کنی.
خنده خفه ایی کرد.
_ما برعکس عمل کردیم. اسم سوسولی گذاشتیم تو شناسنامه اش، اسم مذهبی صداش می کردیم.

سعادت آباد

_ما برعکس عمل کردیم. اسم سوسولی گذاشتیم تو شناسنامه اش، اسم مذهبی صداش می کردن.
مقابل در هتل، برای لحظه ایی ایستاد و به تابلوی سردر هتل نگاه کرد. هتل و رستوران زنجیره ایی ایراندخت. روزنامه اش را زیر بغلش گذاشت و هر دو دستش را در جیبش کرد.
_روزی که فهمیدم چه کلاه گشادی سرم رفته، به عمو نصیر گفتم، چرا من؟ چرا این زن رو برای یکی از پسرهای خودت لقمه نگرفتی؟
نگاهش را از تابلو جدا کرد و به من نگاه کرد.

سعادت آباد

_گفت فکر می کنی من می ذاشتم تو با گرفتن سوزان، خودت رو بدبخت کنی؟ بچه من به نفعت کار کردم. نصرت هم صد سال سیاه راضی نمی شد سوزان رو بده به تو. تو اشتباه کردی رستان. با اینده این دختر بازی کردی...
مکث کرد و تمام صورتم را از نظر گذارند.
_نمی دونم سوزان... شاید واقعا حق داشت. من با اینده ات بازی کردم. اگر اون رابطه بین ما نبود، شاید تو راحت تر می تونستی من رو فراموش کنی
دستم را روی بازویش گذاشتم.
_این نیست. من دوازده سال تمام ازت متنفر بودم رستان...
اخم کرد. دستش را گرفتم و به داخل رفتیم.

سعادت آباد

_ولی حالا اونقدر دوباره عاشقت شدم که من رو می ترسونه...
نگاهم کرد. ارام و جدی. لبانم را تر کردم و گفتم:
_روزی که بهت اجازه دادم تا دوباره بهم دست بزنی، فقط می خواستم یه رابطه داشته باشم. با تو. همین. نمی خواستم درگیر بشم. نمی خواستم دوباره اونقدر بخوامت که زندگی بدون تو، سخت بشه. می خواستم هر زمان نشد و مشکلی پیش اومد، برم. ول کردنت راحت باشه. ولی نشد...
در اتاق را بست. کف دستش را روی گونه ام گذاشت و سرش را کمی خم کرد و با دقت و توجه نگاهم کرد.

سعادت آباد

_بعد از اون شب، بعد از هر رابطه، رستان من بیشتر عاشقت می شم...
بغض در گلویم بالا امد.
_هر بار گریه می کنم. هر بار فکر میکنم یه تیکه از قلبم از داخل تنم بیرون اومده و رفته تو بدن تو. تو قلب تو.
دستم را روی سینه اش گذاشتم. روی قلبش. زیر دستم می زد. محکم تر از همیشه.
_حالا هم می ترسم. می ترسم همه مشکلاتی که خودت هم می دونی هست، بیاد و بینمون قرار بگیره. دخترت با ازدواجمون اینقدر ازت فاصله بگیره که دیگه برگردوندش سخت بشه. این وسط تو ضربه می خوری. بعدها شاید حتی به این خاطر، از من متنفر بشی.

سعادت آباد

از من نخواه که بتونم اون رو هم قبول کنم... چشمانم را روی هم فشردم. یک قطره اشک پایین ریخت.
_نه اینکه ازش بدم بیاد، یا چیز دیگه ایی. دوست دارم که بتونم براش، حالا نه مادر، حداقل یه دوست باشم. ولی فکر نمی کنم بتونم. چون هر زمان بهش نگاه کنم، یاد تمام سختی هام می افتم. یاد اینکه اون بین من تو هست. تو پدرشی. پدری که باید برای بچه من پدری می کرد. هر بار اون رو می بینیم، به یاد زنت می افتم. می تونی بگی، من عوضی هستم. حسود هستم. شاید هم باشم. نمی دونم...

سعادت آباد

شاید هم باشم. نمی دونم... ولی واقعا تمام حسی که داشتم رو بی تعارف گفتم. اگه بخوای بذاری پیش خانواده مادرش باشه هم در اینده مطمئنم خودت رو سرزنش می کنی. رستان اصلا شک نمی کنم که تو اینده، حسرت می خوری که دخترت رو ول کردی. حسرت زمانهایی رو می خوری که باید باهاش می گذروندی. تو مثل بابا نیستی. تو بابای خوبی هستی. می بینم که دوستش داری. به همین خاطر مطمئنم که تو اینده، برای اینکه ولش کردی ناراحت میشی.

نگاهش همچنان جدی بود. اما متوجه شدم که رنگش کمی پریده بود و نفس هایش سنگین شده بود.

و ترس چیزی بود که علاوه بر ناراحتی در نگاهش دیده میشد.
_نمی تونم ازت بگذرم سوزان...
دوباره دهانم را خشن بوسید. بوسه اش طعم روز اول را پیدا کرده بود. ترس از رها شدگی و ترک شدن. خشم و هوس. دلتنگی و گرفتن چیزی که او حق خودش می دانست. میان بازوانش خودم را رها کردم. سرم را عقب داد و بوسه را عمیق تر کرد. به طوریکه نفسم بند اومد.
_تنها دلخوشیم تو این دنیا هستی. ازت نمی گذرم...

سعادت آباد

مقابل لبهایم زمزمه کرد. روزنامه اش را روی زمین پرت کرد. دستانش زمان کندن شال و پالتویم، سنگین و خشن شده بود. طوریکه دوباره مرا ترساند.

_رستان من الان نمی خوام جایی برم...

دوباره کر شده بود و کار خودش را می کرد. مرا به طرف حمام کشاند. می دانستم چه کار می خواهد بکند. می خواست تنها خیال بافی چند سال گذشته اش را عملی کند. خیال بافی که به قول خودش، هرگز نتوانسته بود ان را کنار بگذارد. متوجه شده بودم که دوباره هراسان شده بود. همین هراس از دست دادن من باعث شده بود او دوباره در عشق بازی عجول و خشن شود

سعادت آباد

جوری که گویی می خواست از اخرین عشق بازی مان، کامی پرو پیمان برگیرد. کامی که برای بقیه عمرش، کفایت کند.
دستانش را درون موهایم کرد و کمی کشید و سرم را عقب داد و دوباره خشن و پر هوس لبهایم را به دهان گرفت...
دو ساعت بعد، زمانی که او گفت شام را به اتاق بیاورند، من با حوله هتل روی مبل نشسته بودم و زانوانم را بالا اورده و چانه ام را روی انها گذاشته بودم. او اما لباس پوشیده بود و حالتی به ظاهر ارام داشت. در انتظار غذا در سوییت قدم می زد. اما هر از چند لحظه به من نگاه می کرد. به من و گردنم که ان را دوباره کبود کرده بود.

سعادت آباد

عاقبت امد و مقابلم ایستاد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم که باعث شد کلاه حوله روی چشمانم پایین بیاید. لبخندی محو روی لبانش امد و حوله را عقب داد و دوباره به من نگاه کرد. وقتی این طور به من نگاه می کرد، قلبم از جا کنده می شد. حس می کردم که می خواهم از عشقش بمیرم.

_اذیتت کردم؟

گردنم را کج کردم و نشانش دادم و با اخم گفتم:

_رستان بهت گفتم من همین الان نمی خوام برم.

لبخندش خجولانه شد. خم شد و موهایم را بوسید و عطر موهایم را عمیق در ریه کشید. کمرش را صاف کرد و دست به سینه شد.

سعادت آباد

_چرا نمی خوای یه مدت به خودمون فرصت بدی؟
گردنم از اینکه سرم را بالا گرفته و او را نگاه می کردم، درد گرفته بود. متوجه شد و امد و کنارم نشست.
_چرا نمی خوای یه مدت با هم زندگی کنیم. شاید اصلا این مشکلاتی که فکر می کنی، پیش نیومد؟
زمزمه کردم:
_که بیشتر بهت وابسته بشم؟
آخم کرد، اما نشان نداد. دست دراز کرد و موهایم را از صورتم کنار زد.
_پریودت کیه؟
با تعجب نگاهش کردم. بعد ناگهان اگاهی، مثل یک طوفان وارد بدنم شد.

سعادت آباد

او می خواست تاریخ پریود مرا بداند و بعد با یک حساب سر انگشتی ساده، زمان تخمک گذاری و بیشترین شانس بارداری من، کار چندان سختی نبود.
ظاهرش ارام و جدی و خونسرد بود. مثل اینکه یک سوال بی هدف و صرفا یک سوال را پرسیده است. سوالی که شاید هر مردی از زن و یا پارتنرش بپرسد. اما من می توانستم به جان خودش قسم بخورم که داستان پشت این سوال، دقیقا همان چیزی بود که من حدس زده بودم.
_من جلوگیری می کنم رستان. از صبح روز اولین رابطه مون، قرص می خورم.
منقبض شدن فکش، مرا مطمئن کرد که حق با من بود.

سعادت آباد

_چرا؟
_برای اینکه نمی خواستم اتفاق چند سال قبل بیفته. برای اینکه این بدن منه و فقط من می تونم بگم چه کسی، با بدنم چی کار بکنه. فقط من می تونم بگم امادگی بچه دار شدن رو دارم یا نه. حالت صورتش ارام بود. اما من می توانستم طوفان در پس نگاهش را ببینم. طوفانی که احتمالا ماحصل بهم خوردن برنامه هایش بود.
_تو فکر میکنی اون سقط راحت بود؟ فکر می کنی مثل یه امپول زدن بود؟ یه سرما خوردگی؟ اسهال؟ رستان من مردم و زنده شدم. نمی خوام دیگه اون اتفاق بیفته.
_قرار نیست اون اتفاق بیفته...
تقریبا جیغ جیغ کنان به میان حرفش امدم و گفتم:

سعادت آباد

_کی تضمین میده؟ تو؟
همچنان خونسرد نگاهم میکرد.
_رستان فکر اینکه بخوای از بچه به عنوان یه اهرم فشار برام استفاده کنی رو بریز دور.
یک ابرویش را بالا داد و متفکرانه نگاهم کرد. چند لحظه. اما قبل از اینکه دهانش را برای جواب باز کند، در زدند و احتمالا شام اوردند. برخاستم و به اتاق خواب رفتم و در را بستم. صدای صحبت کردنش با خدمه می امد که پرسید ایا اقای رواقی مدیر هتل برگشته است یا نه؟

سعادت آباد

یک پیراهن سبک خفاشی بلند پوشیدم و بیرون رفتم. غذا روی میز کوچک درون هال بود. این سوییت یکی از مجلل ترین سویت های هتل بود. سوییتی برای ماه عسل.
ناخونکی به سیب زمینی های سرخ شده ی کنار جوجه ها زد و بعد کمی استین پلورش را بالا داد و پشت میز نشست و شروع کرد.
_من نیازی به اهرم فشار ندارم سوزان
صندلی را کشیدم و کنارش نشستم.
_نداری؟
پوزخند زدم.
_روراست باش رستان. چرا تاریخ پریود من رو پرسیدی؟

سعادت آباد

لقمه اش را اهسته جوید و گفت:
_برای بچه.
یک ابرویم را بالا دادم.
_این اسمش اهرم فشار نیست؟
سرش را تکان داد.
_نه... اسمش خواستن یه بچه است.
خندیدم. خودش هم خنده اش گرفت.
_من بچه نمی خوام.
بی تفاوت گفت:
_من می خوام.
_یکی داری
سرش را بالا اورد و نگاهی کرد که مرا اب کرد.
نگاهی پر از خواستن.
_یکی از تو می خوام.

سعادت آباد

لبم را گزیدم تا گریه ام نگرید. این که من تا مغز استخوان به او مبتلا بودم، کافی بود. نیازی نبود او تمام توانش را به کار ببندد تا مرا بیشتر از این پا بند کند.
در سکوت غذا خوردیم. اواخر غذا گفتم:
_یه مدت باهات زندگی می کنم.
غذا بیخ حلقش پرید و به سرفه افتاد. انچنان که چیزی نمانده بود، خفه شود. خم شدم و خنده کنان به پشت اش زدم. کمی اب خورد و چشمانش را با دستمال خشک کرد.
عقب کشید و دیگر نخورد. تنها چند لحظه با همان پس لرزه های سرفه دست و پنجه نرم کرد و مرا نگریست.

سعادت آباد

_نامزد می کنیم. رسما. اگه عقد کنیم که بهتره...
به میان حرفش پریدم.
_اصلا حرفش رو هم نزن.
دهانش را پاک کرد و خونسرد گفت:
_سوزان یه کاری نکن تو خونه زندانی ات کنم و دسترسی ات رو به هر چی وسیله جلوگیری هست از بین ببرم.
هر دو ابرویم بالا رفت و خندیدم. تقریبا قهقهه زدم.
_عالی بود.
خودش هم خنده اش گرفت و خم شد و دهان خندانم را بوسید.

سعادت آباد

_عالی بود.
خودش هم خنده اش گرفت و خم شد و دهان خندانم را بوسید.
_پس نامزد رسمی.
نمی توانستم این تقریبا خواهش درون کلماتش را نادیده بگیرم.
_می خوای از بابا خواستگاری کنی؟
پوزخند زد و گفت:
_اره
فکر کردم که شوخی می کند، اما ظاهرا کاملا جدی بود.
_شوخی نمی کنی؟
برخاست و لیوان ابش را هم برداشت و گفت:

سعادت آباد

_نه... شوخی چی؟
_بابا مخالفت می کنه
آب درون لیوان را سر کشید و لیوان را روی میز گذاشت.
_می دونم.
آهی کشیدم و از پشت میز برخاستم.
_پس میخوای اذیتش کنی؟
به کنار پنجره رفت و به بیرون خیره شد.
_خیلی دلم میخواد بدونم اون احمقی که اولین بار گفته لذتی که در بخشش هست در انتقام نیست، کی بوده.
خندیدم و کنارش رفتم و روی پنجه پاهایم بلند شدم و چانه ام را روی شانه کشیده اش گذاشتم.
سرش را چرخاند و نیم نگاهی به من کرد.

سعادت آباد

_پس می خوای انتقام بگیری؟
سرش را تکان داد.
_قمرمامانی نذاشت، وگرنه بیشتر از اینها حالشون گرفته می شد.
_بابا اصلا باهات حرف نمی زنه.
_مهم نیست. همین که بفهمه چی شده، برای من کافیه.
دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به جلو کشید و تکیه ام را به خودش داد.
_نمی تونه کاری بکنه؟
سرش را خم کرد و با تعجب نگاهم کرد.
_چی کار؟

سعادت آباد

کمی شانه بالا انداختم. هنوز از بابا می ترسیدم و حساب می بردم. اخم کم رنگی کرد.
_تو فکر می کنی من اجازه می دم که بخواد کاری بکنه؟
تنها نگاهش کردم و بعد زمزمه کردم.
_اون نصرت فروهره.
یک ابرویش را بالا داد و همین حرکت باعث شد که بیشتر از همیشه شبیه به بابا شود.
_منم رستان فروهرم.
چند لحظه نگاهم کرد بعد سرش را بلند کرد و دوباره به بیرون نگاه کرد.

سعادت آباد

_یکی دو ماه دیگه ترم جدید دانشگاه شروع میشه. دوست داری برای ترم جدید دانشگاه پیام نور، فراگیر ثبت نام کنی؟
طوری چرخیدم و با هیجان نگاهش کردم که تنه ام به او خورد و باعث شد تا سکندری بخورد.
_میشه؟
لبخند زد و خم شد و نوک بینی ام را بوسید.
_دلیلی نمی بینم نشه
_اون جوری ممکنه نتونم درست بیام سرکار. باید به درسم هم برسم. اون وقت حقوقم...
به میان حرفم امد.
_بریز دور...

سعادت آباد

اخم کردم و گفتم:
_من کار می کنم و در قبالش حقوق می گیرم.
با حالتی بامزه و تفریح در چشمانش نگاهم می کرد.
_دوست ندارم طفیلی باشم. الان دوازده ساله روی پای خودم هستم.
دوباره نگاه تفریح امیزش را ادامه داد.
_چیه؟
به نرمی خندید و مرا محکم در اغوش کشید.
_بهت حقوق می دم. نیا سرکار فقط به درست برس

سعادت آباد

_بابت چی اون وقت؟
به شوخی گفت:
_راضی کردن شخص من، چطوره؟
صدایی از ته حلقم در اوردم و گفتم:
_دیگه چی؟
آنگشتانش را روی ستون فقراتم کشید.
_پولش رو از بابات می گیرم. تا قرون اخرش رو؟ این چطوره؟
کمی کنار کشیدم و نگاهش کردم. چانه ام را بالا دادم.
_این قابل قبوله
_پول بابات قابل قبوله. ولی من نه؟

سعادت آباد

به نظر دلخور می رسید. تلفنش زنگ خورد و حرفمان نیمه کاره ماند. نگاهی به شماره کرد و در نهایت تعجب من ریجکت کرد.

_کی بود؟

عصبی گوشی را روی مبل پرت کرد که باعث شد سر بخورد و زیر کوسن ها برود.

_فواد

تعجبم بیشتر شد.

_چی کارت داره؟

گوشی تلفن کنار میز را برداشت و داخلی را گرفت و گفت که بیایند و ظرف غذاها را ببرند.

سعادت آباد

_نمی دونم... از اون روز که باهاش بحثم شد، دیگه جواب تماسش رو ندادم.
_باهاش بحث کردی؟
سرش را تکان داد.
_پس فکر کردی می ذاشتم از کاری که کرده، در بره؟
_شما خیلی با هم صمیمی هستین
ضربه ایی به در خورد و من به اتاق رفتم و کسی برای بردن ظروف امد. به سرویس بهداشتی رفتم و دندان هایم را مسواک زدم و زمانی که از توالت بیرون امدم، او به اتاق خواب امده بود و در حال بیرون اوردن لباس هایش بود.

سعادت آباد

خم شد و چراغ پا تختی را روشن کرد و به سرویس بهداشتی رفت. در این فاصله زیر پتو خزیدم و چراغ سمت خودم را خاموش کردم.
_نگفتی
به تخت امد و چراغ پا تختی را خاموش کرد، اما چراغ سوییت را روشن گذاشته بود و در را کمی باز گذاشته بود، تا نور اتاق خواب را هم کمی روشن کند.
_اینکه ما با هم صمیمی هستیم، دلیل نمیشه که به من جواب پس نده. من از برادرم هم جواب پس می گیرم.
دستش را گشود و مرا به اغوشش دعوت کرد. سرم را روی سینه اش گذاشتم. با لحنی گله مند ادامه داد:

سعادت آباد

با لحنی گله مند ادامه داد:
_به تنها کسی که تو عمرم جواب پس دادم، تو هستی.
خندیدم.
_چی گفتی بهش؟
_گفتم چه بخواد چه نخواد، تو عضو خانواده ایی و باید بهت احترام بذاره. گفت که اون مشکلی با تو نداره...
ناگهان صحبت اش را قطع کرد.
سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.
_خب...
نگاهش را به سقف داده بود. حالت صورتش جوری بود که نشان می داد عمیقا در فکر فرو رفته است.

سعادت آباد

_رستان؟
نگاه خیره اش قطع شد و به من نگاه کرد.
_گفت مشکلی با من نداره. بقیه اش؟
حالت صورتش جور خاصی شده بود. مثل کسی که عصبی شده و در عین حال کمی گیج شده است.
_هیچی... همین.
ابروانم بالا رفت. مطمئن بودم که چیزی بود. مثل اینکه چیزی در یک صدم ثانیه و در حین حرف زدن، به ذهنش رسیده بود.
_فواد...
به میان حرفم امد و با حالتی کاملا جدی گفت:

سعادت آباد

_دیگه نمی خوام حرف فواد زده بشه.
لحنش پر از تحکم بود. اما برای اینکه زهر این تحکم را از بین ببرد، دستش را درون موهایم کرد و شروع به بازی و نوازش کرد.
_درباره پول و دانشگاه هم، فعلا ثبت نام بکن و بخون، به وقتش همه چی درست میشه. چه رشته ایی دوست داری؟
با همین یک جمله توانست حواس من را از فواد پرت کند و مرا سرذوق بیاورد.
_ نمی دونم با دیپلم تجربی چی مناسبه منه
در حالیکه هم چنان با موهایم بازی می کرد، گفت:
_می تونی هر رشته ایی که بخوای شرکت کنی.

سعادت آباد

بستگی به دروسی داره که برمی داری.
مخصوصا برای ترم یک، حتما باید کلاس بری.
با هیجان گفتم:
_دوست دارم.
بعد خندیدم و گفتم:
_همیشه تو ذهنم و خیالاتم، دیدارمون تو اینده رو این طوری تصور می کردم که من یه زن خیلی موفق و خفن شدم و بعد یه جای مثلا تو شرکتم، یا مطبم، یا بالاخره یه جایی، هم رو می بینیم و بعد من که خیلی سکسی شده بودم، تو رو حسابی به چه کنم، می انداختم که فکر کنی عجب غلطی کردی، همچین زنی رو از دست دادی.

سعادت آباد

ان چنان به خنده افتاد که صدای بلند خنده اش که سالها بود نشنیده بودم، در تمام اتاق پیچید.

_بعد با همین فکر و اینکه تو همیشه از سیگار بدت می اومد، سیگاری شدم. ولی بعدش خودم زده شدم. دیگه دوست نداشتم. خیلی عجیب بود. چون همه می گفتن کسی که سیگاری بشه، دیگه از بعید هم بعید تره که از سیگار زده بشه. ولی از اونجایی که من همیشه عجیب و غریب بودم، زده شدم از سیگار و خودم گذاشتم کنار.

_من نمی گم زن نباید بکشه، مرد باید بکشه. کلا با خود سیگار مشکل دارم. از بوش و دودش و همه چیش، بدم میاد...

سعادت آباد

مکث کرد و مرا چرخاند و در حالیکه روی من میامد، گفت:
_فکر کن من می خوام ببوسمت... دهنت بوی سیگار بده...
خندیدم. دهانم را بوسید.
_این خوبه... بوی خمیر دندون نعنایی...
بیشتر خندیدم و بیشتر دهانم را بوسید.

فصل یازدهم

سعادت آباد

به سراغ قمرمامانی رفتم تا او را از خانه ی اکی به خانه ببرم. بی حوصله بود و مشخص بود که نگران اکی است. مراحل درمان اکرم سادات، خیلی خوب جواب داده بود و به این علت که خیلی زود متوجه بیماری شده بودند، بیماری تحت کنترل بود. اما مسئله این جا بود که اکی دیگر جوان نبود و شاید اگر این بیمار یک بیمار جوان بود، تا حالا روند درمان کامل شده بود. اما با وجود تمام اینها، باز هم به نظر حال اکی خیلی خوب است.

وقتی که به خانه رسیدیم، ماشینی مقابل در پارک کرده بود که نمی شد ماشین را به داخل حیاط ببرم. خواستم تا بوق بزنم، اما در ماشین باز شد و بابا پیاده شد. نگاهی به قمرمامانی کردم و متوجه شدم که حال بدش، بدتر شد.

سعادت آباد

بابا جلو امد و در سمت قمرمامانی را باز کرد. اما قمرمامانی هم چنان نشسته بود و حتی به او نگاه هم نمی کرد. بابا هم به من نگاه نمی کرد. مثل بچه ها می خواست تلافی کند. تلافی اینکه انچنان کاری کرده که حتی مادرش هم به صورتش نگاه نمی کند.

_مامان...

قمرمامانی نه جواب داد و نه حتی به بابا نگاه کرد. بابا با اینکه صورتش نشان میداد که در مرز انفجار است، اما خم شد و گونه مادرش را بوسید.

_مامان میشه با هم حرف بزنیم؟

نگاهی به من کرد و ادامه داد:

_خصوصی

سعادت آباد

یک ابرویم بالا رفت و گفتم:
_سلام بابا...
تنها نگاهم کرد و جوابم را نداد. قمرمامانی در حالیکه پیاده میشد رو به من کرد و گفت:
_تو فعلا برو... ولی به رستان بگو شب بیاد با من صحبت کنه. نمی خواد بره سبزی فروشی هندونه بخره که همین طوری عجله عجله... زن می خواد بگیره. نوه ی من رو. هر چیزی قاعده و قانون داره. بی سرو صاحاب که نیستی، اله الله بدو بریم عقد کنیم.
دهان بابا باز ماند. نگاه متعجبش از قمرمامانی، به من چرخید. دلم می خواست لپ چروکیده قمرمامانی را ببوسم که می دانست هر حرفی را چه زمانی بگوید تا بیشترین اثر را داشته باشد.

سعادت آباد

خنده ام را فرو خوردم.
_باشه چشم.
بابا دخالت کرد و در حالیکه سرش را خم کرده بود و از پنجره به من نگاه می کرد، گفت:
_جریان چیه سوزان؟
به جای من و قبل از من، قمرمامانی جواب داد و گفت:
_چیزی نیست که به شما ربط داشته باشه!
بابا دهانش باز ماند. چون اشکارا مشخص بود که جریان به من ربط دارد.
_مگه درباره سوزان نیست؟
قمرمامانی سرش را تکان داد و گفت:
_بله... ولی به شما ربطی نداره. سوزان دیگه فقط اسما دختر شماست.

سعادت آباد

سوزان دیگه فقط اسما دختر شماست. دیگه تا زمانی که من زنده هستم، هیچ اختیاری نمی تونی تو زندگیش داشته باشی. دیگه بهت اجازه نمی دم زندگی این بچه رو خراب کنی.
مکث کرد و با خشمی که اگر به من نگاه کرده بود، خودم را خیس کرده بودم، ادامه داد:
_لیاقت بچه نداری نصرت. ثابت کردی که لیاقت دختر داشتن رو نداری. دختر داشتن، اون هم تنها دختر خانواده، لیاقت می خواد. تو نداری
بابا تا ریشه مو، قرمز و برافروخته شده بود. از خشم و شاید هم خجالت از حرف های درست مادرش.

_مامان...
آما قمرمامانی دوباره به میان حرفش امد و دستش را به نشانه توقف حرف زدن او، بالا برد.
_بسه نصرت... اصلا حرف نزن. هر چی بگی، گند کار بیشتر در میاد.
_مامان اینها اصلا به هم نمی خوردن. حالا هم نمی خورن. چرا شما فکر می کنین من دخترم رو دوست ندارم؟ به جان خود سوزان، درصد خیلی زیادیش به خاطر خودش بود.
قمرمامانی با پوزخند گفت:
_چند درصدش به خاطر خودت بود؟
بابا تقریبا از کوره در رفت
_من چک داشتم دست مردم. اگه نادر خان کمک نمی کرد، من و نصیر جامون زندان بود.

سعادت آباد

_پس درصد بیشترش برای خودت بود، نه سوزان
_این جوری نیست.
قمرمامانی که متوجه شد، من بحث بین انها را دنبال می کنم، با تشر به من گفت:
_شما چرا هنوز ایستادی من رو نگاه می کنی؟ مگه کار نداری؟
سریع روشن کردم و خداحافظی کردم. وقتی به ایراندخت رسیدم، فواد در دفتر با رستان بود. بینشان بحثی نبود، اما رستان مثل یک غریبه با او شده بود و فواد هم روی مبل نشسته بود و راجع به ایراندخت ولیعصر، چیزهایی می گفت. چیزهایی که رستان اصلا گوش نمی داد.
با امدن من، فواد جمع کرد و بعد از یک سلام سرسری با من، از اتاق بیرون رفت.

سعادت آباد

با امدن من، فواد جمع کرد و بعد از یک سلام سرسری با من، از اتاق بیرون رفت.
_چی می گفت این؟
رستان بی حوصله نگاهم کرد و گفت:
_چرند و پرند...
پیغام قمرمامانی را به او ابلاغ کردم که باعث شد نیم لبخندی روی لبانش بیاید. اما وقتی که گفتم بابا هم ان جا بود، باعث شد که لبخندش محو شود و چشمانش با حالتی حسابگرانه، برق بزند.
نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
_پس نصرت خان برگشته؟

سعادت آباد

_تو بهش چیزی گفتی؟
به عقب تکیه داد و دستانش را روی شکم اش به هم قلاب کرد و گفت:
_نه من چیزی نگفتم. احتمالا میرزایی زنگ زده و گفته که چک اش رو گذاشته اجرا.
دهانم باز ماند.
_الان چک بابام رو اجرا گذاشته؟
پوزخندی روی لبش امد.
_می دونی می خوام چه معامله ایی با بابات بکنم؟ می خوام بگم که پول میرزایی رو می دم، در قبال سهم اش از ولیعصر

سعادت آباد

_خب این رو که قبلا گفته بودی.
_اره... ولی یه بند کوچولو بهش اضافه کردم. اینکه اجازه عقد تو رو هم بده. البته تو دختر باکره نیستی که نیاز به اجازه اون داشته باشی ولی چون تا حالا عقد نکردی...
به میان حرفش امدم و با تندی گفتم:
_صبر کن... تند نرو. پیاده شو با هم بریم.
با تعجب نگاهم کرد.
_گفتی اجازه نمی دی بابا کاری کنه. اجازه نمی دی که اذیتم کنه. گفتی اگه اون نصرت فروهره، من هم رستان فروهرم. باز داری معامله می کنی؟ من رو؟
برخاستم و به طرف در رفتم.

سعادت آباد

_همتون معامله گر هستین!
از جا پرید و قبل از اینکه من در را باز کنم، انچنان سریع خودش را رساند که به موقع توانست دستش را روی در بگذارد و مانع از باز شدن در شود.
_چی میگی سوزان؟
بهت و حیرت درون صدایش نشان میداد که حتی فکرش را هم نمی کرده است که من از این جریان ناراحت شوم. دست به سینه ایستادم و نگاهش کردم.
_من فقط می خوام اذیتش کنم. می خوام...
به میان حرفش امدم.
_ولی داری من رو اذیت می کنی. داری من رو می کوبی.

سعادت آباد

دستش را از روی در برداشت و روی شانه ام گذاشت.
_من میخوام تلافی کنم...
صدایم را خفه کردم، اما در اوج انفجار بودم.
به میان حرفش پریدم و گفتم:
_با معامله کردن من؟ خودت هم می دونی که بابا منو میده میره، تازه رسید هم می گیره.
می خوای بیشتر خفت بکشم؟
همچنان مبهم و متعجب نگاهم می کرد. جوری مثل اینکه هیچ مدلی در عقلش نمی گنجید که چرا من باید ناراحت شوم.

سعادت آباد

_معامله ی چی؟ عزیزم من اخرش تو رو به دست میارم، چه با رضایت بابات چه بی رضایت...
دوباره به میان حرفش رفتم.
_تو خواب ببینی رستان خان فروهر که من رو به دست بیاری. چه غلط ها...
ابروانش بالا رفت و لبخند زد. دستش را پشت گردنم برد و مرا جلو کشید تا ببوسد. اما نگذاشتم. متوجه شد که عصبی تر از اینها هستم و خودش رهایم کرد.
برای اینکه لجش را در بیاورم، گفتم:
_ترسیدی رستان خان... از نصرت فروهر ترسیدی
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

سعادت آباد

_پس بشین نگاه کن.
در را باز کردم و تقریبا با شهروز که پشت در بود و می خواست به داخل بیاید، برخورد کردم.
_سوزان...
سریع یک قدم به عقب برداشت. لبخندی عصبی زدم و گفتم:
_شما کجا، این جا کجا؟
متوجه شدم که او هم حال چندان خوشی ندارد و به نظر می رسید که عصبی و بی حوصله بود.
_چیزی شده؟

سعادت آباد

_نه... سلامتی.
بعد نگاهی به رستان که پشت سر من ایستاده بود کرد و گفت:
_شما چطوری اقا فروهر؟
رستان از کنار من، دستش را دراز کرد و با او دست داد. شهروز نگاهی به من کرد و بعد نگاهش را به رستان داد و گفت:
_وقت داری یکم حرف بزنیم؟
حالت صورت رستان کاملا گوش به زنگ شد.
_درباره اون موضوع؟
شهروز تنها سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
با کنجکاوی گفتم:
_کدوم موضوع؟

سعادت آباد

رستان اما با بدجنسی گفت:
_شما نمی خواستی بری مگه؟
سرم را تکان دادم.
_نه خیر. هستم خدمتتون
نیم لبخندی گوشه لبش امد. کنار کشید و گفت:
_پس تشریف بیارید داخل. دم در بده!
شهروز در حیرت و سکوت، به مکالمه ما گوش می داد. عاقبت گفت:
_چیزی نیست سوزان... درباره فواد و رفیعه. اومدن میگن که سهم شون از ایراندخت رو می خوان یک مقداریش رو بریزن تو تک زنگ که شعبه دیگه افتتاح کنیم. چون خیلی خوب جواب داده.

سعادت آباد

با تعجب به رستان نگاه کردم و گفتم:
_سهمشون؟ قمرمامانی که گفت...
به میان حرفم امد و جدی و خشک و سرد گفت:
_یادمه قمرمامانی چی گفت
دهانم باز ماند. او به پسرها چیزی نگفته بود؟ یا اصلا چه گفته بود؟
_تو چی گفتی بهشون رستان؟
دستانش را در جیب شلوارش کرد و خونسرد گفت:
_یکم از این جا... یکم از اون جا...

سعادت آباد

_خب جوری که تو گفتی، که نمی دونم چی جوری گفتی، اونها روی سهمشون حساب کردن. فکرش رو کردی؟
شانه اش را به چهار چوب در تکیه داد و خونسرد گفت:
_اره
شهروز همچنان با تعجب به ما نگاه می کرد.
_قمرمامانی بفهمه، ناراحت میشه
نگاهی نافذ به من کرد و گفت:
_تو هم که میتونی فعلا زبونت رو نگه داری، مگه نه؟
شانه ام را بالا بردم و با بدجنسی گفتم:
_تو که گفتی من رستان فروهرم... دیگه چرا ترس؟ چرا پنهانکاری؟

سعادت آباد

پوزخند زد و گفت:
_چون گیرم
بعد حالت صورتش کاملا جدی شد.
_بذار فعلا این جریان بمونه پیش خودمون.
من نمیخوام و نمی تونم خلاف نظر
قمرمامانی کاری بکنم. چون هنوز امضای
اول دست اونه. ولی فقط می خوام یکم
اذیتشون کنم. همین. اینکه اونها برای
پولشون برنامه بریزن و بعد بفهمن که قرار
نیست اون پول هیچ وقت دستشون رو
بگیره و تمام خیالاتشون نابود بشه، یکم داغ
دلم رو اروم می کنه.
اهی کشیدم و گفتم:

سعادت آباد

_من از قمرمامانی می ترسم.
خندید.
_اون رو که همه می ترسن!
حتی شهروز هم به خنده افتاد و گفت:
_اره خدایی!
تکیه اش را از در کند و گفت:
_تو فقط فعلا حرفی نزن. هر چی شد، خودم مسئولیتش رو گردن می گیرم.
شانه بالا انداختم و گفتم:
_به هر حال شب باید بری اونجا. گفت که بهت بگم کارت داره.
بعد هم چون باید دنبال چند کار بانکی می رفتم، از ایراندخت بیرون زدم.

سعادت آباد

شب مستقیم به خانه قمرمامانی رفتم. وقتی که رسیدم، رستان امده بود و رضا هم بود. همچنان که در اشپزخانه چای می خورد، برای شنیدن صحبت های قمرمامانی و رستان، فالگوش ایستاده بود. ضربه ایی اهسته به کمرش زدم.

_خجالت بکش لنگه در! فالگوش ایستادی.

آنگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و با خنده و اهسته گفت:

_بیا گوش بده. خیلی باحاله که قمرمامانی به رستان امر و نهی می کنه و رستان هم چیزی نمیگه. میدونی یه جورهایی مثل اینکه اب خنک می ریزن روی داغ دل من!

سعادت آباد

خندیدم و گوش ایستادم. حق داشت. قمرمامانی اهسته غرولند می کرد و رستان هم تنها در نهایت ادب و متانت، ایستاده بود و گوش می داد. هر دو ابروی رضا بالا رفت و به من نگاه کرد و گفت:

_اره؟ پس باید بگم مبارکه؟

خجولانه خندیدم. لبخند زد و یک دستش را دور شانه ام حلقه کرد و سرم را بوسید.

_فعلا چیزی معلوم نیست.

سعادت آباد

_فعلا چیزی معلوم نیست.
چشمانش را چرخاند.
_من یکی رو دیگه فیلم نکن تو رو خدا.
خندیدم.
_نه به جون رضا! هنوز تمام اون ترسها و دلیل هایی که یه بار هم بهت گفتم، سرجایشه. ولی...
مکث کردم. به رضا نگاه کردم که به چهارچوب در اشپزخانه تکیه داده بود و در ارامش به من نگاه می کرد.
_ولی فکر می کنی دلت جای دیگه است؟
سرم را تکان دادم.
_هر روز که می گذره، حسم به رستان بیشتر میشه.

چانه اش را بالا داد.
_ایشالا که خیره!
با صدای قمرمامانی از جا پریدم. مرا صدا می کرد. از اشپزخانه بیرون امدم و به هال رفتم. رضا هم پشت سر من امد. قمرمامانی نگاهی به رضا کرد و گفت:
_از کی تا حالا تو هم سوزان شدی؟!
بعد چشم غره ایی به رضا رفت و اضافه کرد:
_همون قدر که فالگوش ایستادی، بسه. مردی نکرده خدا! زشته! مرد که فالگوش نمیشه!
رضا خندید و دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

سعادت آباد

_قمر جون تا حالا شده کسی بتونه سر شما رو کلاه بذاره و در بره؟
قمرمامانی لبخندی محو زد.
_اره... اقا بزرگت خدا بیامرز.
رضا غش غش خندید.
_ایول اقا بزرگ!
قمرمامانی جدی شد و گفت:
_شما اصلا بیا برو. کار و زندگی مگه نداری تو؟
رضا استکان چای اش را روی میز عسلی گذاشت و خم شد و گونه قمرمامانی را بوسید. بوسه ایی که باعث شد لبخندی پر از رضایت، در صورت قمرمامانی شکل بگیرد.

سعادت آباد

بعد هم خداحافظی با من رستان کرد و از در بیرون زد.
قمرمامانی به مبل مقابل خودش اشاره کرد و گفت:
_بشین!
نشستم و به رستان که کاملا ارام و خونسرد بود، نگاه کردم. نمی شد از روی حالت صورت رستان گفت که جریان مکالمه به نفعش پیش رفته است. چون رستان کسی بود که تحت هر شرایطی، ارام و خونسرد بود. حتی اگر این مکالمه به نفعش تمام نشده بود.
_می خوام راست و درست بهم بگی که برنامه ات برای اینده چیه؟ ازدواج کنید؟ بعدش چی بشه؟ کجا زندگی کنید؟ بچه ی رستان رو می خوای یا نه؟

سعادت آباد

بچه ی رستان رو می خوای یا نه؟ می خوای درست رو بخونی یا نه؟ می خوای کار کنی یا نه؟ اصلا دلت رضا به این ازدواج هست یا فقط به خاطر رستان، جوابت نیمچه بله شده؟
به رستان نگاه کردم. همچنان ارام و خونسرد نشسته بود. دستش را از ارنج خم کرده بود و مقابل دهانش برده بود.
_یکم می ترسم. ترسی که درباره اش به خودش هم گفتم...
به میان حرفم امد.
_اگه این جریان برعکس شده بود، چی؟ الان جای تو با رستان عوض شده بود.

سعادت آباد

دهانم باز ماند. قطعا چالش برانگیز ترین سوال ممکن بود.
_اون زمان تو دوست نداشتی رستان ازت حمایت کنه؟ دوست نداشتی تمام اون سالهایی که کنار یه مرد دیگه که دوستش نداشتی، به فنا رفته بود، با وجود رستان جبران میشد؟ دوست نداشتی رستان به خاطر عشقش به تو، از دخترت هم حمایت می کرد؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.
_پس چرا همین حمایت رو از رستان نمی کنی؟ چرا ترسیدی؟ از چی ترسیدی؟ از اینکه نتونی برای بچه اش مادری کنی؟
زمزمه کردم.
_نمی تونم...

سعادت آباد

با خشمی فرو خورده گفت:
_غلط می کنی!
از جا پریدم. چپ چپ نگاهم کرد و بعد با ملایمت بیشتری گفت:
_خودت درد بی مادری کشیدی. نمی خوای درد یه بچه دیگه رو یکم کم کنی؟ من تو رو مهربون تر از اینها می دونستم سوزان!
تا بناگوش سرخ شدم. رستان همچنان با نگاه نافذش، مرا زیر نظر گرفته بود.
_این نیست قمرمامانی...
_پس چیه؟ من رو روشن کن!
بیشتر سرخ شدم. رستان دستش را از مقابل دهانش برداشت و گفت:

سعادت آباد

_سوزان حسادت می کنه! به اینکه الان باید بچه اون می بود. زندگی که از بین رفته.
قمرمامانی نگاهش را از من به رستان گرداند و دوباره به من نگاه کرد. توقع یک جواب تند و تیز قمرمامانی را داشتم. اما چند لحظه ایی سکوت کرد و بعد در نهایت گفت:
_تو گذشته زندگی نکن سوزان. زندگی کردن تو گذشته، باعث میشه لذت های حال و فرصت های اینده ات رو نبینی. این فقط یه حرف نیست. این رو از روی تجربه می گم. می دونم برات سخت بوده. تنهایی بعد از اون جریان و بچه ایی که ازت رفته بود... ولی این سختی فقط مخصوص تو نبوده. رستان هم درگیرش بوده.

سعادت آباد

به این فکر کن که تو تنها بودی و تنهایی تحمل کردن خودت رو داشتی. ولی رستان باید یه زندگی رو هم یدک می کشیده. اون هم زندگی که توش تنها بوده و حسی توش نبوده.
اینها چیزی نبود که من ندانم. همه را می دانستم. اما شنیدن اش از زبان قمرمامانی، مثل یک کشیده بود روی صورتم خورده بود.
به رستان نگاه کرد و گفت:
_شما جفتتون یا باید از خود گذشتگی کنید. یا باید آصلا از هم ببرید و جدا بشین. اگه تصمیم به این بشه، من کارهای سوزان رو ردیف می کنم و با خودم می برمش که اصلا دیگه چشمتون هم به هم نخوره. اینکه دایم تو دل و جیگر هم باشین و هیچی بینتون نباشه، اصلا از نظر من قابل قبول نیست. شما حاضری از خود گذشتگی ات رو بکنی؟

سعادت آباد

رستان نگاهش را به من داد. همچنان خونسرد و ارام بود.
_بله... حاضرم.
_حاضری دخترت رو بدی به خانواده مادرش و یه زندگی جدید با سوزان درست کنی؟
متوجه شدم که حالت صورت رستان، برای ثانیه ایی عوض شد. با مکثی کوتاه و یک ثانیه ایی، باز هم رستان سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
قمرمامانی به من نگاه کرد و گفت:
_شما چی؟ شما حاضری بچه اش رو نگه داری...؟
مکثی کوتاه کرد و ادامه داد:

سعادت آباد

_من نه اهل نصیحت هستم و نه چوب خط پر کردن برای گناه و ثواب این و اون. ولی می خوام بدونی کاری که می کنی، از لحاظ اخلاقی، یکی از بهترین کارهای دنیا است. این رو هم در نظر داشته باش. یاد بچگی خودت بیفت. دوست نداشتی یه زن مهربون بالای سرت بود و درست و غلط رو بهت می گفت؟ دوست نداشتی حالا نه یه مادر... حداقل یه دوست داشتی؟

بغضم ترکید. دقیقا به یاد بچگی خودم افتادم. اینکه گاهی بچه ها با مادرشان به مدرسه می امدند.

سعادت آباد

در انجمن اولیا و مربیان، همیشه بابا می امد و همیشه هم دعوایش می شد. اولین پریودی ام. آن کمبود محسوس داشتن مادر. اولین باری که یک پسر به من متلکی گفت که من حتی معنی حرف زشتش را هم نمی دانستم. تمام اینها موارد ریز و درشتی بود که من کمبود مادر را با تمام وجود، حس کرده بودم. خوب یادم هست که گاهی دوست داشتم زنی مهربان تر و جوان تر از نزهت از من نگه داری کند. با من بازی کند و به حرفم گوش بدهد. برایم وقت بگذارد و با من به گردش بیاید. اما من هیچ کدام را نداشتم.

سعادت آباد

قمرمامانی با هوش و زرنگی همیشه خودش، ابتدا رضایت رستان را گرفت تا به من ثابت کند که رستان حاضر به هر فداکاری هست. و بعد با پیش کشیدن مشکلات کودکی من، مرا مثل موم نرم کرد. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. اما با گریه و صدای خفه ایی گفتم:

_اگه نتونم چی؟ اگه دعواش کنم؟ اگه طفل معصوم رو دوست نداشته باشم؟

از پشت پرده ایی از اشک، به انها نگاه کردم. رستان با صورتی سنگی و خشک، مرا نگاه می کرد و قمرمامانی با محبتی که هرگز ندیده بودم.

_پاشو بیا این جا...

سعادت آباد

تلو تلو خوران برخاستم و رفتم و روی مبل، کنارش نشستم. دستان پر از گره و پیرش را روی دست من گذاشت.
_همین که تو نگرانی که نتونی مادر خوبی براش بشی، نشون میده که برات مهمه. همین که میترسی دعواش کنی، می ترسی نتونی باهاش خوب باشی، نشونه خوبیه. این نشون میده که تو از اینکه خوب نباشی، می ترسی. همین ترس، باعث میشه همیشه خوب باشی.
دستم را نوازش کرد.

دستم را نوازش کرد.
_ولی باز هم همه این هایی که من گفتم برمی گرده به یه چیز خیلی مهم تر... اینکه تو اصلا دلت رضا به این ازدواج هست یا نه؟ یا فکر می کنی احساست به رستان عوض شده؟ اگه این باشه، بدون رودربایستی بگو. صحبت یه عمر زندگیه. کفش نمی خوای بخری که فروشنده دو تا بیاره و ببره، دیگه روت نشه برای بار سوم بگی پات رو می زنه، بخری بیای بیرون.
باز هم به رستان نگاه کردم. همچنان بی هیچ حالتی در صورتش، مرا نگاه می کرد. سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

سعادت آباد

_نه این نیست اصلا... من هنوز رستان رو می خوام. حتی بیشتر.
_پس باید سهم ات رو از این عشق بدی. یا اینکه بری و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکنی.
حرفش منطقی بود. می دانستم که یا باید رستان را برای همیشه از دست بدهم و یا خودم را با شرایط وفق دهم. سخت بود. خیلی سخت بود. از ترس زندگی کردن با بچه ایی که به مادرش دلبسته بود و من هم هیچ شناختی از او نداشتم و حتی در ته قلبم نسبت به او، حساس و حسود هم بودم، ستون فقراتم به لرزه می افتاد. رو به رستان کرد و گفت:

سعادت آباد

_اولین قدم اینه که بری کیش زندگی کنی. اگه بچه ات تو کیش راحت تره، پس باید بری اون جا. یه دفعه بچه رو برنمی داری ببری پیش خودتون. هم اوضاع سوزان به هم می ریزه، هم بچه. به هر دو نفرشون باید فرصت بدی. باید یه مدت خیلی زیادی، دوری بچه ات رو تحمل کنی. این هم فداکاری توئه. همه اش نمی شه انتظار داشته باشی سوزان کوتاه بیاد. از ماهی یکی دو روز شروع می کنی و بیشترش می کنی. بذار بچه با خانواده ی مادرش هم در ارتباط باشه. ازشون جداش نکن، وگرنه امنیت بچه بهم می ریزه.

سعادت آباد

باز هم تاکید می کنم رستان، یکم به هر دو نفرشون فرصت بده. هم سوزان هم بچه ات. سوزان هم قطعا زمانهایی می خواد که بتونه با شوهرش تنها باشه. تعادل رو برقرار کن. نتونی باختی. بحثی اگر پیش اومد بینشون، به هیچ وجه دخالت نمی کنی. طرف کسی رو نمی گیری. در نهایت دو تا هم جنس هستن که خودشون مشکلشون رو حل می کنن. شما که بیای وسط، کدورت پیش میاد. سوزان توقع داره تو طرفش رو بگیری و دخترت هم توقع داره که براش پدری کنی. پس خواهشا تو جرو بحث ها، بکش کنار. اگه زمانی به امید خدا بچه دار شدین.

سعادت آباد

محبت تون باید به دخترت بیشتر بشه. هم تو. هم سوزان. وگرنه تخم کینه تو دل بچه در میاد. تنها نمی ری پیش خانواده زن خدا بیامرزت. هر نقل و انتقالی می خوای بدی بچه ات رو، در حضور سوزان می کنی. تنها که پاشی بری خونه شون مثل اینکه سوزان رو بی حرمت کردی. وقتی با سوزان باشی نشون می دی که هم سوزان پشتت هست و هم تو کسی هستی که پشت سوزانی. حرف و حدیث قطعا زیاده بعد از ازدواجتون. مخصوصا که اسم بچه ات هم سوزانه. دو دو تا کردنش برای مردم هوش خیلی زیادی نمی خواد. این تویی که نباید اجازه بدی این حرف و حدیثها زده بشه.

سعادت آباد

یا اگه هست اینقدر باید جربزه داشته باشی که کسی تو روی خودت این حرف و حدیثها رو پیش نکشه. تو باید از سوزان حمایت کنی. این وظیفه ی توئه. هیچ توضیحی به هیچ کسی بدهکار نیستی. یادت باشه. عشق قدیمی ات بوده که حالا باهاش عروسی کردی. نه کار خلافی کردی نه کج رفتی. حلال خدا رو هم حروم نکردی. داری به جبر زمونه میری جایی که سوزان غریبه. میری جایی که قوم زن سابقت هستن. تو باید مردی کنی، مواظبش باشی. این جا دیگه فقط عشق و عاشقی کافی نیست. این جا باید اقتدار خودت رو نشون بدی. قضیه برمی گرده به همون بالانس و تعادل. یادت باشه عشق، حلال همه مشکلات نیست.

سعادت آباد

خیلی از مرد و زنهایی که ادعای عشق و عاشقی داشتن، اخرش به بن بست رسیده زندگیشون...
نگاهش را از رستان گرفت و برای لحظه ایی مرا نگاه کرد و دوباره ادامه داد:
_عموت هم عاشق روحی بود. ولی اخرش چی شد؟ اون افتضاح بالا اومد. پس حواست به عشق و عاشقی ات هم باشه که از حد در نره و از اون ور بوم بیفتی. زن هم بعضی وقتها برای خودش حریم خصوصی می خواد. تنهایی می خواد. رفیق می خواد. مسافرت تکی می خواد. همه اش نمی شه گوش به فرمان مرد باشه. اگه می بینی عرضه اش رو نداری، تا با خودم ببرمش؟

سعادت آباد

گوشه دهان رستان بالا رفت و گفت:
_دارم.
به من که هنوز چشمانم اشکی بود نگاه کرد و گفت:
_شما هم هر چی تو گذشته داشتی رو می بندی می ذاری کنار. زندگی رو به این بچه زهر نمی کنی. هی لنگ گذشته رو نمی کشی وسط. سرکوفت نمی زنی. دوازده سال تنها بودی؟ اون هم دوازده سال تحت فشار بوده. بچه از دست دادی؟ بچه ی اون هم بوده. جوونی ات از بین رفته؟ جوونی اون هم رفته. بابای تو بوده؟ عموی اون هم بوده. پس سختی اضافه بر رستان نکشیدی. تحمل کن. زندگی اولش سخته

سعادت آباد

رستان هم قرار نیست فردای عروسی تون، بچه اش رو برداره بیاره بندازه تو بغل تو. تو هم نیاز نیست نگران خیلی از مسئولیت ها باشی که هنوز نیومده...
خم شد و سیگارش را از روی میز برداشت و اتش زد.
_مادر شوهر خدا بیامرزم همیشه می گفت، قمر زندگی مثل یه نهال می مونه. تا زمانی که کوچیکه، هر کسی می تونه بگیره و با یه تکون اون رو از خاک در بیاره. بشکنه و هزار تا بلا سرش بیاره. وقتی چند سال بگذره، زندگی زناشویی هم ثبات و قدرت یه درخت رو پیدا می کنه. دیگه نمیشه با یه تکون و ضربه، یه درخت بزرگ رو از خاک در اورد.
نگاهش را به من داد.

سعادت آباد

_زنیت کن! مردت رو نه با بزک و دوزک کردن که با اخلاق و منش و هوش و عقلت نگه دار. در کنارش مادری هم بکن. جای دوری نمیره. خدا عوضش رو یه جایی تو کاسه ات می ذاره.
برخاست و سیگارش را خاموش کرد و رو به رستان گفت:
_با نصرت حرف بزن. می دونم مخالفه. میدونم ازش دلخوری. ولی ازش خواستگاری کن.
رستان دستاش را روی چشمانش گذاشت.
_اون هم چشم.
قمرمامانی قدم زنان به اشپزخانه رفت و من و رستان هم به اجبار برخاستیم و دنبالش رفتیم.

سعادت آباد

برای خودش چای ریخت و پشت میز نشست.
_حالا و بعد از ازدواجت هم، رابطه ات رو با فواد کمتر می کنی.
رستان اخم کرد و به یخچال تکیه داد و تنها سرش را تکان داد. با کنجکاوی گفتم:
_مگه چیزی شده؟
قمرمامانی نگاهش را به رستان داد، اما رو به من گفت:
_نه... کسی که باید حرف من رو می گرفت، خودش گرفت. شما هم سرت به کار خودت باشه.
دیگر جرات نکردم چیزی بپرسم. شاید بعدا می توانستم رستان را به هر طریقی راضی به گفتن کنم. اما مقابل قمرمامانی، غیر ممکن بود.

سعادت آباد

نگاهی به ساعت مچی ظریفش کرد و رو به رستان گفت:
_اگه کاری نداری یه کباب کوبیده بزن. هوس کردم. کوبیده هات رو دوست دارم.
لبخندی روی لب رستان امد. تکیه اش را از یخچال کند و گفت:
_سوزان گوشت در بیار.
بعد هم دکمه های سردستش را باز کرد و استیش اش را بالا داد و یک ساعت بعد، ما سه نفر در حیاط بودیم و شب خوبی جریان پیدا کرد. یک شب ارام و دلپذیر.

فصل دوازدهم

سعادت آباد

صبح زود همراه با صدرالدین به صرافی رفته بودم، تا حواله ایی که از کانادا و از دایی مرتضی داداش قمرمامانی امده بود را تبدیل کنم. بعد هم او مرا به ایراندخت برگرداند و خودش دوباره به بانک رفت. زمانی که من رسیدم، شهروز و رضا ان جا بودند. احتمالا دوباره برای خواب و خیال فواد و رفیع انجا بودند. اینکه سهم شان را در شعبه دیگری از تک زنگ، سرمایه گذاری کنند.

وقتی من رسیدم هر سه نفرشان روی مبل نشسته بودند و حالت صورتشان جوری بود مثل اینکه همین حالا از یکی از جلسه های خانوادگی مافیا بیرون امده اند.

سعادت آباد

_چه جذبه ایی...
از بالای سر رضا رد شدم و دستم را درون موهایش کشیدم و کیفم را روی میز گذاشتم. با ورود من، ان جو متشنج ارام شده بود. رضا خنده ای کرد و برخاست و کنار پنجره رفت و سیگاری روشن کرد و دستش را کاملا بیرون نگه داشت که صدای رستان را در نیاورد.
رستان حالا به عقب تکیه داده بود و عمیقا در فکر بود. چکی که از صرافی گرفته بودم را از کیفم در اوردم و روبه روی صورتش تکان تکان دادم.
_مبلغ رو داری فروهر؟
نگاهی به مبلغ کرد و یک ابرویش بالا رفت و از فکر خارج شد. به من نگاه کرد و با تعجب گفت:

سعادت آباد

_اینقدر شد؟
سرم را تکان دادم.
_ظاهرا دیشب که ما در خواب ناز بودیم، دلار بالا رفته.
چانه اش را بالا داد.
_خیلی خوبه
برخاست. شهروز هم برخاست. چک را در گاوصندوق گذاشتم و دوباره به هر سه نفرشان نگاه کردم.
_چیزی شده؟
کسی جوابم را نداد. شهروز نگاهی به ساعتش کرد و گفت که باید برود. رضا سریع سیگارش را روی لبه پنجره خاموش کرد و در حالیکه کاپشن اش را می پوشید، به من گفت که شب به ان جا می اید و همراه شهروز از در بیرون زد.

سعادت آباد

رستان هم به اشپزخانه رفت و نیم ساعت بعد برگشت و گفت که همراه صدرالدین که از بانک برگشته بود، به ایراندخت ولیعصر بروم و ان جا باشم تا وقتی برای اندازه زدن پنجره ها برای کرکره های جدید می ایند، کاتالوگ را نگاه کنم و انتخاب کنم.
من هم جمع کردم و به ایراندخت ولیعصر رفتم و در نتیجه تمام روزم را در ان جا گذراندم. شب ساعت نه بود که رضا خودش به ایراندخت ولیعصر امد و با هم به خانه برگشتیم. از صبح و جلسه ایی که به میانش رسیده بودم پرسیدم،

سعادت آباد

ولی چیزی نگفت و به نوعی حس کردم که نه اینکه طفره برود، بلکه بیشتر به نظر بی حوصله می رسید و رضای همیشه نبود.
صبح روز بعد هم با اینکه جمعه بود، ولی رضا صبح زود بیدار شد و به تک زنگ رفت. من هم چون نمی خواستم برای ناهار به ایراندخت بروم، خودم را لوس کردم و با رضایت زیر لحاف رفتم و دوباره کمی خوابیدم. با ان باد و باران و طوفانی که از نیمه های شب شروع شده بود، خوابیدن و یا حتی فقط لم دادن در کنار بخاری هم می چسبید.
ساعت نه نبود که زنگ زدند و رستان با نان تازه و حلیم امد.

سعادت آباد

همانطور که برای در امان ماندن از باران شدید به اشپزخانه پناه می برد، گفت:
_رضا رفت؟
سرم را تکان دادم و سفره پارچه ایی مخصوص نان را روی زمین پهن کردم.
بعد هم به ظرف حلیم ناخونک زدم.
نگاهی به پیژامه گل باقالی گشادم کرد و لبخندی محو روی لبش نشست.
_سکسی شدی.
پشت چشم برایش نازک کردم و گفتم:
_باید عادت کنی که سوزان هَپَلی تازه از خواب بیدار شده رو هم ببینی.

سعادت آباد

یک تکه نان کند و در دهانش گذاشت و پشت سرم امد و دستش را به نرمی روی شکمم گذاشت.

_من از خدامه که سوزان هپلی و حامله و شلخته رو ببینم که تو اشپزخونه ام این طرف و اون طرف میره و نق می زنه.

ریز خندیدم. این گاهی فانتزی خودم هم بود. گاهی حتی خیالبافی در این باره هم خیلی دلگرم کننده بود. اینقدر خانگی. اینقدر گرم.

لاله گوشم را به دندان گرفت. جیغ خفه کشیدم و گردنم را جمع کردم.

_دوست دارم به محض اینکه عروسی کردیم قرص رو کنار بذاری.

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.

سعادت آباد

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.
_من فعلا بچه نمی خوام.
تنها نگاهم کرد و بعد خونسرد گفت:
_از نظر من، این بحث تمام شده است.
به کابینت تکیه دادم و گفتم:
_من میخوام درس بخونم و...
به میان حرفم پرید.
_مشکلی نیست. پرستار می گیریم.
دست به سینه شد و به طرف دیگر کابینت تکیه داد.

سعادت آباد

با اوقات تلخی گفتم:
_فکر همه جا رو کردی، اره؟
بی ربط به سوال من گفت:
_می دونی صدرالدین چند ساله ازدواج کرده؟
سرم را به نشانه نفی تکان دادم.
_گفته بهت که نفس رو با کلی دردسر خدا بهشون داده؟
_اره
_چندین سال زنش قرص مصرف می کرد. چون میخواست به کارهاش برسه.

سعادت آباد

به کلاس و درس و چه می دونم، کارهای دیگه. بعد چی شد؟ زمانی که امادگی بچه پیدا کرد، دیگه بچه دار نشد. خیلی به این در و اون در زدن. روشهای مختلف. ولی هیچ کدوم جواب نداد. تا چند سال قبل پول دادم و کارهاشون رو ردیف کردم و رفتن هلند درمان کردن و خدا نفس رو بهشون داد.

با حیرت نگاهش کردم. پس پشت ماجرای ان همه احترام و علاقه صدرالدین به رستان، این بود. به خاطر لطف رستان بود که صدرالدین ان چنان غلام حلقه به گوش او شده بود.

_پس برای همینه که صدرالدین اینقدر هوای تو رو داره؟

نیم لبخندی گوشه لبش امد.

سعادت آباد

_نکته ی حرفم رو نگرفتی سوزان؟ منظور این بود که این جلوگیری ها، خطرساز هم میشه. دکتر به زن صدرالدین گفته بود به علت جلوگیری طولانی مدت، این اتفاق براش افتاده. من نمیخوام زمانیکه تو امادگیش رو پیدا کردی، دیگه نشه. من حال و روز اون زمان صدرالدین و زنش رو دیدم. اصلا حال و روز خوبی نیست. دوست ندارم برای من و تو هم تکرار بشه.

زمزمه کردم:

_نمیشه...

سعادت آباد

تکیه اش را از کابینت کند و کت و پالتویش را در اورد و روی قالی اشپزخانه نشست. شکرپاش و کمی دارچین و کاسه مقابلش گذاشتم و خودم هم نشستم. فکر کردم دوباره بحث را ادامه خواهد داد، اما بعد از چند ثانیه سکوت دیگر ادامه نداد و گفت:

_می خوام برم کیش. تو هم میای؟

_باید بیام؟

شانه اش را بالا داد و گفت:

_می خوام برم و با عمو حرف بزنم.

_پس نمیام.

لبخندی گوشه لبش امد و گفت:

سعادت آباد

_می دونم که عمو راضی نمیشه، ولی حقیقتا اصلا برام مهم نیست. فقط می خوام حرف قمرمامانی را زمین نندازم. دو روزه میرم و برمی گردم.
با گوشه تکه نانی که کنده بودم، ور رفتم و در حالیکه نگاهم به نان بود، گفتم:
_به دخترت هم میگی؟
_نه هنوز... نه نیازی هست و نه درک می کنه.
سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.
_نیازی نیست؟

سعادت آباد

یک ابرویش را بالا داد و با لحنی خشک گفت:
_من که اختیارم دست اون نیست. پس نیازی هم نیست.
اهی کشیدم و نان را نخورده، روی سفره گذاشتم.
_به خانواده همسرت چی؟ به اونها نمیخوای بگی؟
_چرا به اونها می گم.
گوشه لبم را کندم و گفتم:
_فکر می کنی چی میگن؟
آخمش در هم رفت.
_تبریک
مکث کرد و بعد با حالتی شاکی گفت:

سعادت آباد

_سوزان اصلا نمی فهمم این همه نگرانی ات برای چیه؟ اولا که جرات ندارن چیزی بگن. دوما، اصلا مخالف باشن. تو فکر می کنی برای من مهمه؟ یا برای تو باید مهم باشه؟ بریز دور این حرفهای خاله زنکی رو
اهی کشیدم و گفتم:
_من بالاخره با اونها روبه رو میشم. اون وقته که این حرفها، انچنان هم خاله زنکی نیست.
اخمش به طور وحشتناکی در هم رفت. متوجه شدم که امروز از ان روزهایی ایست که با یک حرف از کوره در می رود.

سعادت آباد

_روبه رو هم که بشی، باز هم کسی جرات نداره که چیزی بگه. مطمئن باش
دیگر بحث را ادامه ندادم. چون حس کردم که در مود ادامه این بحث نیست.
ناهار را به ایراندخت نرفت و به جایش در خانه غذا درست کردیم و تا عصر را کنار هم گذراندیم. نزدیک غروب بود که به ایراندخت رفتیم و شب هم به اصرار او به خانه اش رفتم. صبح روز بعد تازه به ایراندخت رسیده بودیم که من مجبور شدم به ایراندخت ولیعصر بروم و تا شب انجا گیر افتادم.

سعادت آباد

شب وقتی به ایراندخت تهرانپارس برگشتم، متوجه شدم که رستان با زنی در مقابل در ایستاده بود و صحبت می کرد. حالت صورتش جدی و خشک بود. و ان زن که من فقط پشت اش را می دیدم، با هیجان و با حرکات دست و سرش، حرف می زد. قدش زیاد بلند نبود و قلمی و لاغر بود. یک شلوار کوتاه پاچه گشاد پوشیده بود، با یک شنل با طرح سنتی و چیزی شبیه به طرح لباس زنان بلوچ.

سعادت آباد

یک شال پشمی قرمز گوجه ایی هم به سر داشت. عقب گرد کردم و به داخل نرفتم. همانجا مقابل در ایستادم و بعد با بیرون امدن صدرالدین و جلو امدنش، من برای لحظه ایی نگاهم از انها جدا شد و هیکل بزرگ صدرالدین تقریبا دید مرا گرفت و من صورت ان زن را ندیدم و تنها دیدم که او سوار ماشینی شد. کمی خم شدم و از کنار دست صدرالدین؛ نگاه کردم و در کمال حیرت متوجه شدم که ماشین رضا است و راننده هم رضا بود.

_این کی بود؟

صدرالدین گفت:

_اقا تو دفتر باهاتون کار دارن.

سعادت آباد

خندیدم.
_یعنی سرم به کار خودم باشه.
لبخندی گوشه لبش امد.
وقتی به داخل رفتم، در اتاق بوی عطر تند زنانه می امد و روی لیوان هایی که روی میز بود، رد رژ لب تند قرمز دیده می شد.
رستان با پلیور قهوه ایی و پیراهن سفید زیرش، بدون کت، جذاب تر از همیشه شده بود.
_مهمون داشتی؟
دستش را روی دسته صندلی گذاشت و انگشت اشاره اش را روی گوشه لبش گذاشت.

سعادت آباد

عمیقا در فکر بود و حتی متوجه سوال من هم نشد.

_خوش تیپ!

نگاه خیره اش که نشان از در فکر بودن داشت را از فضای خالی گرفت و به من داد.

_جان؟

رفتم و روی پایش نشستم. دستم را در موهای پشت گردنش فرو کردم و دور انگشت اشاره ام پیچیدم. سرش را بلند کرد و با شیفتگی نگاهم کرد.

_مهمون داشتی؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

_رژ لب قرمز میزنه و سلیقه عطرش هم افتضاحه!

سعادت آباد

لبخند کوچکی گوشه دهانش امد. به عقب تکیه داد و دستش را دور کمرم حلقه کرد.
_حسادت می کنی؟
شانه بالا انداختم.
_برای کسی که اصلا نمی دونم کی هست؟
کمی فکر کردم و گفتم:
_نه... حسادت نمی کنم.
مرا برانداز کرد و گفت:
_شاید می دونی که من در هر حال، کسی به جز تو رو نمی بینم. خیالت راحته.

سعادت آباد

چشمک زدم و خم شدم و گردنش را بوسیدم و کنار دهانش زمزمه کردم
_اره این هم هست.
کمرم را محکم تر گرفت.
_نمی خوای بگی کی بود؟
آخم کرد.
_اشنا نبود. کسی نبود که تو بشناسی.
یک ابرویم بالا رفت.
_بگو... اشنا می شیم.
جوابم را نداد.

سعادت آباد

_رستان؟
نفسش را محکم بیرون داد و گفت:
_برای فردا بلیط گرفتم.
توجه ام از زن ناشناس پرت شد.
_فردا؟ زود نیست؟
آخم کرد.
_برای کی زود نیست؟ من یا تو؟
از روی پاهایش بلند شدم و گفتم:
_ولش کن اصلا
برخاست و برای خودش قهوه ریخت.
_تو امپاس گیر کردی باز؟

خندیدم.
_نه این نیست. اصلا زود هم نیست.
به لبه میز تکیه داد و جرعه ایی از قهوه اش را نوشید.
_زنه کی بود؟
یک دستش را در جیب شلوارش کرد و به من خیره شد.
_به وقتش می فهمی
یک ابرویم بالا رفت و با حیرت گفتم:
_یعنی چی؟
بی تفاوت شانه بالا انداخت.
_وقتش

سعادت آباد

_من دارم زنت میشم. نباید بفهمم با کدوم زنی حرف می زنی
پشت میز نشست.
_روزانه شاید با هزار نفر حرف بزنم. مهم اینه که کسی توی دلم نیست.
_پس مشکلی نداری من هم با هزار نفر حرف بزنم؟
_نه چه مشکلی؟
خندیدم.
_پس می رم دانشگاه و حسابی با هم کلاسی هام گرم می گیرم
خندید. به عقب تکیه داد و مرا نگاه کرد و با خنده سرش را چند باز تکان تکان داد.

سعادت آباد

_پس می رم دانشگاه و حسابی با هم کلاسی هام گرم می گیرم
خندید. به عقب تکیه داد و مرا نگاه کرد و با خنده سرش را چند باز تکان تکان داد.
ضربه ایی به در خورد و شهروز به داخل امد. بدون هیچ سلام و احوال پرسی، سراغ رضا را گرفت و رستان هم گفت که پیش پای او رفته است. بعد هم شهروز تشکری زیر لبی کرد و از در بیرون زد. به محض اینکه در را بست، رستان از جا پرید و دنبالش دوید. با دهان باز رفتار غیر عادی شان را نگاه کردم. شهروز حالتی داشت مثل اینکه به حد مرگ از دست رضا شاکی است و یا اینکه با او قهر کرده و حوصله حرف زدن باهیچ کس را ندارد.

سعادت آباد

و رستان... عجیب ترین رفتاری بود که از او دیده بودم. رستان اصلا ادم اینکه دنبال کسی بدود، نیست. حتی اگر کار واجبی هم داشته باشد، ترجیح می دهد که کلاس خودش را حفظ کند و با تلفن کارش را راه بیاندازد. نه اینکه به دنبال طرف در حیاط رستوران، بدود. از پنجره سرک کشیدم. از انجا دیدی کامل به حیاط داشتم. شهروز ایستاده بود و با حالتی عصبی با رستان حرف می زد. و رستان حالتی داشت مثل کسی که می خواهد دیگری را به ارامش دعوت کند.

کیفم را برداشتم و از در بیرون زدم. هر لحظه در ذهنم، احتمال اینکه چیزی پیش امده است که شراکت و از ان بالاتر دوستی رضا و شهروز را به هم زده است، زیاد تر می شد.

سعادت آباد

نمی دانم چرا حس می کردم فواد در این دو به هم زنی نقش دارد. شاید فهمیده که قرار نیست سهمی از ایراندخت به او برسد و حالا همه چیز را خراب کرده است.
شهروز با دیدن من صحبت اش را قطع کرد. رستان هم که متوجه شده بود، چرخید و به من نگاهی تند کرد. به شوخی به شهروز گفتم:
_ادامه بده! راحت باش! من گوش نمی دم.
لبخندی کاملا نمایشی روی لبش امد. از انهایی که با ان سر بچه ها را کلاه می گذارند. رو به رستان کرد و گفت:
_به هر حال این وضعیت اصلا خوب نیست. باید جلوش رو بگیری.
رستان اخم کرده سری تکان داد.

سعادت آباد

_من فردا باید برم کیش...
شهروز به میان حرفش امد.
_این واجب تره رستان
رستان لبانش را متفکرانه جلو داد.
_باید برم اول با عموهام حرف بزنم. الان میرزایی چک ها رو اجرا گذاشته. ولی باز هم اینها فکر می کنن که اوضاع به اون خرابی که فکر می کنن، نیست. باید یکی بره و حالیشون کنه که این تو بمیری، از اون تو بمیری ها نیست.
شهروز عصبی دستش را درون موهایش کشید.
_نه... این تو الویته.

سعادت آباد

رستان با صورتی جدی و خشک، با حالتی که وقتی کسی به او دستور می داد و او این گونه می شد، گفت:
_دارم برای خواستگاری سوزان هم میرم. این برای من از هر چیزی تو الویت تره.
شهروز دهانش باز ماند و نگاهش بین ما گشت. سرخ شدم و خجولانه سرم را پایین انداختم.
شهروز نفس عمیقی کشید و گفت:
_خیلی خوب پس برگشتی خبرم کن.
لبخندی کم رنگ به من زد و سرش را به نشانه خداحافظی، تکان مختصری داد و رفت و سوار ماشین اش شد.

سعادت آباد

_جریان چیه؟
رستان بدون نگاه کردن و جواب دادن به من، به داخل رستوران رفت. پشت سرش رفتم و گفتم:
_درودیوارها، درخت ها، با شما هستم... جریان چیه؟
کنار ایستاد تا من داخل بروم. اما لبخندی هم گوشه لبش بود.
مرا به در چسباند و بوسید.
_با این خوشمزگی های تو، من پیر هم میشم؟
ریز خندیدم.
_ولی با این کج خلقی های تو، من پیر می شم.
لبخندی پر از شیفتگی زد و تمام صورتم را نگاه کرد و زمزمه کرد:

سعادت آباد

_نمی ذارم پیر بشی.
به چین و چروک های پیشانی اش نگاه کردم. خط اخم اش. چروک کنار دهانش.
_اجتناب ناپذیره... ولی اینکه پیر بشم باز هم من رو دوست داشته باشی، مهمه.
با سر انگشت اش، روی پوست نازک اطراف چشمانم کشید.
_هر جوری که بشی، می خوامت. خودت هم می دونی.
یک ابرویم را بالا دادم و گفتم:
_خب... حالا جریان چی بود؟

سعادت آباد

خندید و فاصله گرفت و رفت و پشت میز نشست.
من هنوز به در تکیه داده بودم. اما در با انچنان ضربه ایی باز شد که به من برخورد کرد و مرا چند قدم به جلو پرتاب کرد. اخی گفتم و کمر و ارنجم را گرفتم و به فواد که مثل یک گلوله اتش شده بود، نگاه کردم.
_رستان چی کار کردی؟
رستان خونسرد به عقب تکیه داد.
_این جا طویله نیست فواد.
داد فواد بالا رفت.
_من این جا رو سر همتون خراب می کنم.
رستان هم چنان خونسرد بود.
_من رو عنتر خودت کردی؟ من برنامه ریختم. هزار جا قول دادم. چک دادم.

سعادت آباد

حالا که رفتم پیش اون مرتکیه افضلی، میگه قرار نیست چیزی به شماها داده بشه و تا زمانی که زنده هستین، ایراندخت بیخ ریشتون بسته است. میگه اقا رستان خبر داشتن از همه چی. مگه بهتون نگفتن؟

رستان دست به سینه نگاهش کرد.

_نگفته بودم؟

چانه اش را بالا داد و ادامه داد:

_عجیبه! فکر کردم گفتم.

آگر همان لحظه از گوش های فواد دود بیرون می زد، من اصلا تعجب نمی کردم. درست مثل یک کتری جوش امده، قُل قُل می کرد.

_من رو دست انداختی رستان؟

پوزخندی روی لب رستان امد.

سعادت آباد

_می دونی وقتی از عمو پرسیدم چرا این لقمه رو برای تو نگرفته، چی گفت؟ علاوه بر خزعبلاتی که من رو از دست سوزان نجات داده و اینها... گفت که نادر خان گفته، من یه مرد می خوام. یکی که مقتدر باشه. میخوام یکی مثل رستان فروهر باشه. جوجه فزرتی نمی خوام که مجبور باشم اون رو هم اداره کنم...
پوزخندش پر رنگ تر شد.
_خب یه مرد نصیب نادر خان شد. اصلا کاری ندارم به اینکه نادر خان تلویحا گفته من رو می خواد. در کل می خوام بگم که وقتی من انتخاب شدم که قوی و مقتدر فامیل باشم، پس باید توقع هر چیزی رو ازم داشته باشی.

سعادت آباد

فواد بهت زده نگاهش کرد. به نفس نفس زدن افتاده بود. برای لحظه ایی دلم برایش سوخت.
_تو مثل برادرم بودی...
رستان با حرکت دستش او را ساکت کرد.
_نه فواد... زمانی که من رو مثل یه تیکه گوشت قربونی فرستادین کیش، باید فکر همه چی رو می کردین. یادته اومدی اونجا و گفتی رستان چه زندگیه! چه دک و پُزی! چه راحت شدی. بی سرخر، کار خودت رو می کنی!
برخاست و چند قدم جلو امد و مقابل فواد ایستاد.
_راست گفتی. بی سرخر بودم! دک و پزم رو خدا بود! ولی این رو در نظر نگرفتی که چه زجری تو اون زندگی نصیبم شد.

سعادت آباد

حالا وقتشته که یکم شماها هم به خودتون بیاید.
فواد مطلقا لال شده بود. مثل اینکه هیچ جوری باورش نمیشد که این حرف ها را رستان به او بگوید. و با حرف بعدی اش، متوجه شدم که حدسم درست بوده است.
_باورم نمیشه.
رستان جوابش را نداد و تنها ارام و خونسرد نگاهش کرد.
در را باز کردم و اهسته بیرون رفتم. دوست نداشتم دیگر شاهد بحث بین شان باشم. احتمالی که می دادم و حدسی که می زدم که نگرانی شهروز و رضا به این خاطر باشد، درست بود. احتمالا فواد اول سراغ انها رفته است. سراغ رضا که فکر می کرده از همه چیز خبر داشته است و به او نگفته است.

سعادت آباد

رستان طبق گفته خودش، صبح روز بعد به کیش رفت. من هم تصمیم گرفتم تا برای چند روزی، به خانه قمرمامانی بروم. عصر روز بعد از رفتن رستان، تازه وسایلم را برای چند روز اقامت در خانه قمرمامانی جمع کرده بودم که زنگ در خانه را زدند. از انجایی که می دانستم رستان نیست، احتمال دادم که شاید رضا باشد. هر چند در این ساعت از روز، احتمالش ضعیف بود. شاید هم فقط مامور اب یا برق بود. چادر به سر کردم و به مقابل در رفتم. با دیدن شهروز که به دیوار اجری کنار در تکیه داده بود، کاملا سورپرایز شدم. چشم چرخاندم و متوجه شدم که رضا با او نیست و تنها است. بیشتر سورپرایز شدم. شهروز تا به حال تنها به خانه من نیامده بود.

سعادت آباد

حال و احوال کردم و در حالیکه او را به داخل تعارف می کردم و گفتم:
_از این ورا؟ چیزی شده؟ رضا کجاست؟
آمد و روی لبه حوض خالی نشست.
_رستان رفت؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.
_چیزی شده؟
به کنارش اشاره کرد و گفت:
_بیا بشین حرف دارم.
لحن اش، لحن شنگول شهروز همیشه نبود. این لحن جدی را دوست نداشتم. دقیق نگاهش کردم. حتی حالت صورتش هم عوض شده بود. مثل ماری شده بود که پوست انداخته و حالا با پوست نو، حتی شخصیت اش هم عوض شده است.

سعادت آباد

_چایی...
به میان حرفم امد.
_چیزی نمی خوام... تو رو خدا بیا یه دقیقه بشین این جا
دهانم باز ماند. حتی برای لحظه ای از او ترسیدم. این لحن جدی و این شخصیت تغییر یافته و این حالت، اصلا به او نمی امد.
چادرم را روی بند رخت انداختم و رفتم با کمی فاصله، کنارش نشستم.
_در خدمتم!
نگاهی سخت به من کرد. ان سخت و محکم بودن نگاهش، به نوعی اشنا می زد. چیزی که نمی توانستم برای ان اسمی پیدا کنم. چیزی که تازه بود. قبلا این حالت را در او ندیده بودم.

دهانش را باز کرد. اما دوباره بست و نگاهم کرد. حالتی داشت مثل این که نمی دانست چطور بحث را شروع کند. به خودش می پیچید.
_چیزی شده شهروز؟
تقریبا از جا پرید.
_هان؟
_می گم چیزی شده؟
دیگر کم کم داشتم می ترسیدم.
نفس عمیقی کشید. خم شد و ارنج هایش را روی ران هایش گذاشت و به کف حیاط و کاشی های شکسته، خیره شد.
_اسم اصلی ام...
سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد.

سعادت آباد

_اسم شناسنامه ام، سهراب فروهر
چند لحظه تنها نگاهش کردم. بعد ذهنم کم کم واکنش نشان داد. واکنش به حرفش باعث شد تا چیزی سرد، مثل یخ، درون رگ هایم شروع به حرکت کند. حس می کردم قلبم ان چنان تند می زند که هر لحظه از قفسه سینه ام به بیرون پرت خواهد شد. طپش هایش را در گلویم حس می کردم و ضربانش را دقیقا پشت گوش هایم.
_من با اون هواپیما نرفتم. فقط کارت پرواز گرفتم. می خواستیم اگه بابا ردمون رو زد، فکر کنه من هم با مامان رفتم دبی. قرار بود مامان بره اونجا، بعد از این جا وکیلش درخواست طلاق بده. مامان مجبور بود تنها بره. من دست و پا گیرش بودم.

سعادت آباد

ولی از یه طرف هم می خواست که خیال بابا بره پی رفتن هر دو نفرمون. می خواست اگه بابا دنبالش اومد، من همراهش نباشم که بابا من رو بگیره. می خواست هر جوری که هست، من رو دور نگه داره. بعد از طلاق هم اصلا نمی خواست اونجا بمونه. می خواست بریم پیش دایی مظفر. قرار شد بعد خاله تاجی تو رو هم از بابا بگیره و با من با یه بومی بندر عباسی و با لنج، بفرسته دبی...

پلک هایش لرزید. نه تنها پلک هایش، بلکه تمام تنش می لرزید.

_نمی دونستم اون اخرین باری بود که مامان رو می بینم. به من گفت... از من قول گرفت که مواظب تو باشم، تا باز دور هم جمع بشیم. گفت من باید مواظب خواهر کوچولوم باشم.

سعادت آباد

دستش را دراز کرد تا روی دستم بگذارد. اما من دستم را پس کشیدم و از جا پریدم. ان چنان شدید که سکندری خوردم و از عقب سر، با باسن روی کاشی ها افتادم. نفس به سنگینی از دهانم خارج شد. حس کردم که لگنم شکست.

_سوزان...

ذهنم از کار افتاده بود و قلبم می سوخت. می کوبید. اتش گرفته بود. درست مثل یک بمب ساعتی درون بدنم، به شماره افتاده بود. دستم را روی سینه ام گذاشتم.

_برو بیرون...

حالت صورتش غمگین شده بود. حالا فهمیدم ان حالتی که در ابتدای ورودش پیدا کرده بود، شبیه چه کسی بود. او در ان لحظه اخر، خودش شده بود.

سعادت آباد

حالتی که شاید از ابتدای اشنایی مان پنهان کرده بود. ولی حالا خودش بود. حالتی از غرور و سرسختی و خونسردی، که شبیه رستان بود. مخصوص تمام مردان خانواده فروهر.

_باید به حرفهام گوش بدی

نمی خواستم گوش بدهم. این همه سال به من دروغ گفته شده بود. توسط خاله تاجی و خود او. او می توانست خیلی سال قبل سراغم بیاید. ولی نکرده بود. حالا ادعا می کرد که مامان مرا دست او سپرده؟ ان هم زمانی که مامان خودش مرا رها کرده بود و او را برای بردن انتخاب کرده بود.

صدای در امد و رضا با کلیدی که همیشه داشت، وارد خانه شد. پشت سرش رستان و با یک قدم فاصله، صدرالدین به داخل حیاط امدند.

سعادت آباد

رضا فاصله در تا شهروز را دوید و قبل از اینکه شهروز به خودش بیاید، انچنان مشتی به گونه شهروز زد که شهروز تلو تلو خورد و فریاد کشید.

_بهت گفتم به سوزان کاری نداشته باش. گفتم خفه شو. گفتم خفه ات می کنم...

دوباره به سمت اش خیز برداشت. اما رستان بازویش را گرفت و محکم به عقب کشید. رضا توسط قدرت رستان، به عقب کشیده شد.

_بسه رضا... یه فروهر با یه فروهر دیگه مشکلش رو با مشت حل نمی کنه.

رضا هنوز داد و بیداد کرد. اما رستان با دادی بلند تر، صدای رضا را خفه کرد.

سعادت آباد

گیج و متحیر به رستان که الان می باید کیش می بود، نگاه کردم. اصلا نمی توانستم بفهمم از کجا در خانه من پیدایش شده است.
رستان خونسرد و قدم زنان مقابل شهروز ایستاد. شهروز که گونه اش به خاطر مشت رضا قرمز شده بود، صاف و مستقیم در صورت رستان نگاه کرد. هم قد بودند و حالا با این پوسته جدید شهروز، او از لحاظ غرور و جدیت و سرسختی فروهری هم کاملا با رستان برابری می کرد.
_چرا هر چی ازت پرسیدم اخرش قیمت ات رو نگفتی و این گند رو بالا اوردی؟
شهروز پوزخندی زد که او را کاملا شبیه حالت پوزخند زدن رستان کرد. چقدر احمق بودم. چقدر همه مان احمق بودیم. یا شاید او یک پنهانکار حرفه ایی بود.

سعادت آباد

شهروز پوزخندی زد که او را کاملا شبیه حالت پوزخند زدن رستان کرد. چقدر احمق بودم. چقدر همه مان احمق بودیم. یا شاید او یک پنهانکار حرفه ایی بود.
با صدایی که از خشم دو رگه شده بود، گفت:
_برو بمیر مرتیکه! وقتی از چیزی خبر نداری، زِرزِر نکن!
رستان گردنش را کج کرد و او را نگاه کرد.
_من از چیزی خبر ندارم و نمیخوام هم داشته باشم. بی شرف بودن اون خاله ات هم به گردن تو می افته. به خودش هم گفتم. ازش بپرس. تهدیدش کردم که اگه به سوزان نزدیک بشه، بلایی به سرش میارم که ارزوی مرگ بکنه...

مکث کرد و دو قدم به جلو رفت. حالا دقیقا چانه به چانه شهروز ایستاده بود.
_سوزان برای من خط قرمزه. راحت به دستش نیاوردم که حالا توی عنتر، بیای رو گند بزنی تو عصابش
شهروز احتمالا از گوشه چشم متوجه جلو امدن صدرالدین شد، چون پوزخند زد و گفت:
_مثلا چی کار می کنی؟ میدی ادمت من رو بخوره؟
رستان جوابش را نداد.
_من برادرش هستم رستان. تو ولی هنوز هیچیش نیستی.
یک ابروی رستان بالا رفت و تقریبا به خنده افتاد. نه تمسخرامیز. بلکه یک خنده واقعی.

سعادت آباد

شهروز سرش را چرخاند و به من نگاه کرد.
_سوزی خواهش می کنم بیا تو اتاق، یه چند لحظه خصوصی حرف بزنیم.
تنها نگاهش کردم.
_سوزی خواهش می کنم...
_دوازده سال تنها بودم. تو سراغم نیومدی
آلتماس گونه گفت:
_به روح مامان خبر نداشتم. تاجی هیچی به من نگفته بود. منم هیچی نداشتم. دستم خالی بود. میخواستم یکم وضعم خوب بشه و بیام جلو
با پشت دستم، گونه ی خیس از اشکم را پاک کردم. صدایم از بغض دو رگه شده بود.

سعادت آباد

_من ازت پول خواستم؟ گفتم بهم پول بده که میگی دستم خالی بود
اهی از سر درماندگی کشید.
_تو نه... می خواستم دستم جلوی بابا پر باشه. می خواستم...
کف دستش را روی پیشانی اش کشید و ادامه داد:
_سوزان، فقط چند لحظه
رضا از چند قدم ان طرف تر گفت:
_سوزان هیچ حرفی با تو نداره
برافروخته به سمت رضا چرخید.
_تو رو خدا خفه شو رضا! فقط خفه شو!

سعادت آباد

رضا فحشی زیر لبی داد. رستان به من نگاه کرد و اما چیزی نگفت. ولی حالت صورتش این طور بود که اگر من بخواهم، می تواند شهروز را از خانه بیرون کند.
سرم را چرخاندم و گفتم:
_برو بیرون شهروز، یا سهراب، یا هر کس دیگه. نمی خوام بهت گوش بدم. دیگه هیچ وقت هم سراغم نیا. نه تو، نه تاجی
به اتاق رفتم و در را محکم بستم، اما می توانستم صدای دعوا و بعد هم کتک کاری انها را بشونم. و کمی بعد سکوت ایجاد شد. مثل اینکه همه رفته بودند. دراز کشیدم و پاهایم را بالا دادم. دستان و پنجه پاهایم یخ کرده بود.

سعادت آباد

ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم و به سقف خیره شدم.
در اتاق باز شد و رستان به داخل امد. بخاری که از یک ساعت قبل به خاطر رفتن به خانه قمرمامانی خاموش کرده بودم را دوباره روشن کرد. کاپشن اش را در اورد و امد و کنار من نشست. دستش را روی موهایم گذاشت و نوازش کرد.
_پاشو یکم قهوه بخور.
مطیعانه برخاستم و ماگی را که تعارفم کرد، گرفتم و کمی نوشیدم. زانوانم را بغل کردم و دستانم رو روی پنجه پاهایم که هنوز یخ بود، گذاشتم.
_میشه از تو اون کشو جوراب حوله اییم رو بدی؟ پاهام یخ کرده

سعادت آباد

خم شد و جوراب را از کشو بیرون کشید و به طرفم گرفت. جوراب را در حالی پوشیدم که سعی می کردم تمام ذهنم را به همین جوراب پوشیدن معطوف کنم.
_برگشتی؟
سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. تکان کوچکی به سرش داد.
_اره...
_از کِی می دونی؟
_زیاد نیست.
_خودش بهت گفت؟
_اره... بعد هم تاجی اومد دیدنم.
نفس عمیقی کشیدم.

سعادت آباد

_همون زنی که اون روز جلوی ایراندخت باهات حرف می زد؟

دوباره تکان کوچکی به سرش داد. خم شدم و پیشانی ام را به دستم تکیه دادم. همه چیز با هم میخواند. من ان روز فکرم به طرف هر کسی رفته بود، به جز خاله تاجی. ان شال گوجه ایی و ان شنل طرح سوزن دوزی بلوچی... همه از ویژگی های لباس پوشیدن عجق و وجق خاله خودم بود و من فکر می کردم که خواهر زن رستان است.

_چی بهت گفت؟

زانوانش را بالا اورد و دستانش را روی انها گذاشت.

_خاله ات با نصرت مشکل داره. برای ضربه زدن بهش هر کاری کرده.

سعادت آباد

برای ضربه زدن بهش هر کاری کرده. مخصوصا زمانی که خواهری هم نداشته تا جلوش رو بگیره. عمو نصیر میگه خاله ات نصرت رو می خواسته... ولی من میگم احتمالش صفره. خاله ات فقط خیلی زیاد خواهرش رو دوست داشته. به همین خاطره که از نصرت کینه داشته.
زمزمه وار و با صدایی بغض کرده گفتم:
_من دختر همون خواهر بودم...
یکی از دستانش را از روی زانویش برداشت و دور شانه من حلقه کرد و مرا به خودش چسباند و روی موهایم را بوسید.
_خاله ات یه چیزهایی گفت سوزان...
مکث کوتاهی کرد که باعث شد سرم را بلند کنم و نگاهش کنم.

سعادت آباد

چشمان نافذش، تمام صورتم را از نظر گذارند.
_من اصلا نمی خوام حرف هاش رو تکرار کنم. ولی نصرت هم یه حرفی زده که پِی این قضیه پیش اومده.
_چی گفته؟
لَب پایین اش را تَر کرد. رستان همیشه وقتی استرس داشت این تیک را هم پیدا می کرد و یا اگر ایستاده بود، روی پنجه و پاشنه پاهایش، به جلو و عقب تاب می خورد.
_ولش کن...
اَخم کردم.
_رستان یا چیزی نگو، یا اگر میگی کامل بگو.
نفسش را فوت کنان بیرون داد.

سعادت آباد

_زمانی که اونها دعوا داشتن و زن عمو روحی هنوز فرار نکرده بوده، یه سری حرف ها زده میشه که...
حرفش را قطع کرد و نگاهی جدی به من کرد.
_ببین سوزان... من به سهراب پیشنهاد یه پول خیلی زیاد دادم که بکشه کنار و بذاره تو زندگیت رو بکنی. اصلا انگار نه انگار چیزی بینتون هست. ولی خب می بینی که قبول نکرد. تهدیدش کردم. باز هم قبول نکرد.
دست دیگرش را بالا اورد و موهایم را نوازش گونه از روی پیشانی ام کنار زد.
_راستش رو بخوای امروز که این جا دیدمش، خوشم اومد از مرام و جربزه اش. اینکه تهدید و تطمیع به هیچیش نبود و کار خودش رو کرد.

سعادت آباد

انگشت اشاره اش را روی اخمی که ناخواسته میان ابروانم ایجاد شده بود، کشید.
_حالا خوب فکرهات رو بکن. اگه نمی خوای هیچ وقت چشمت بهش بیفته و اصلا ببینیش، پس دلیلی هم نداره گذشته رو نبش قبر کنیم. هر چی گفته شده رو می ریزیم دور. سهراب هم وقتی ببینه تو واقعا نمی خوایش، بالاخره میره پی زندگیش. ولی اگه ته دلت، حتی یه ذره هم حسی بهش داری، یا اینکه می خوای یه چیزهایی رو بفهمی، به نظرم مجبوری باهاش روبه رو بشی. دیر یا زود...
چشمانم را روی هم فشردم. حق با او بود.
_اگه من نخوام ببینمش، اون میره پی کارش؟ نه، نمیره... اون گفت حالا جلو اومده که دستش پر باشه.

سعادت آباد

می خواسته زمانی با بابا روبه رو بشه که دستش پر باشه.
_اره عزیزم... دقیقا همین تو سر سهراب هست.
می خواد بره سراغ بابات.
لبانش را فریبانه جلو داد و چشمانش حالتی حسابگر و طمع کارانه به خودش گرفت.
_راستش دارم برای این دیدار، لحظه شماری می کنم سوزان.
دستش را پشت گردنم حرکت داد و موهایم را در دست گرفت و نوازش کرد.
_تو این دوازده سال، همه اش از خودم می پرسیدم جواب این همه زجری که من یا تو کشیدیم رو کی می ده؟ گاهی خیلی شاکی می شدم و به خدا می گفتم،

سعادت آباد

گاهی خیلی شاکی می شدم و به خدا می گفتم، تو اون بالا هستی اصلا، یا خوابت برده؟ من نباید به تو بگم چی کار کنی. تو خدا هستی. تو باید یه کاری کنی...

نگاهش را از صورتم گرفت و برای لحظه ایی به رو به رو خیره شد.

_حالا و بعد از این همه سال... می بینم این اون مکافاتیه که بابات باید پس بده.

نگاهش را دوباره به من داد. پوزخندی زهر الود زد. پوزخندی که شبیه خودش نبود. سرد و کینه توزانه بود.

_مکافات اینکه پسری داره که فامیل اون رو نمی خواد. پسری داره که حتی نمی خواد اون رو ببینه.

سعادت آباد

دهانم باز مانده بود.
_اون بابا رو نمی خواد؟
سرش را به نشانه نفی تکان داد.
_نه... نمی دونم از زمانی که بچه هم نبوده، چیزهایی یادشه، یا اینکه تاجی این همه سال اونقدر ذهنش رو مسموم کرده که سهراب واقعا نمی خواد عمو رو بابا بدونه و فامیل اون رو دوباره داشته باشه.
_پس برای چی می خواد بره سراغ بابا؟
پوزخند زد و خم شد و بوسه ایی کوتاه به گوشه دهانم زد.

سعادت آباد

_فقط برای دق دادن بابات.
همچنان با حیرت نگاهش کردم.
_پس برنامه اش اینه؟ اینکه فقط بره و خودش رو به بابا که برای داشتن پسر بال بال می زنه، نشون بده؟
سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
_بابا می خرتش...
به میان حرفم امد.
_نه، خریدنی نیست. من رقم خیلی بالایی گفتم...
گردنش را کج کرد و نگاهم کرد.
_برای همین گفتم یه جورهایی ازش خوشم اومد.
شانه بالا انداختم.

سعادت آباد

_چرا وقتی می تونه خیلی راحت و قانونی، همه چیزی که تو داشتی بهش پیشنهاد می دادی رو داشته باشه، بیاد و به خودش دردسر بده و خودش رو خراب و بدنام کنه؟
یک ابروی رستان بالا رفت.
_من ادم شناس خوبی هستم سوزان. تنها باری که من از کسی رودست خوردم، اون هم رودست به اون بزرگی که جفت پاهام انچنان قلم شد که برای دوازده سال نتونستم از روی زمین بلند بشم، از عمو های خودم بود. اون هم حماقت از من نبود. صداقت از من بود. ایمان داشتن به صداقت اونها...

چانه اش را بالا داد.
_ولی در کل تا الان ادم شناسیم خوب بوده. حالا هم میگم که سهراب رو بکشی هم حاضر نیست زیر یوغ بابات بره. اصلا حس می کنم سهراب زنده به اینه که بره و خودش رو نشون بابات بده و بکشه کنار... ولی درباره تو و در رابطه با تو، فکر می کنم این طور نیست. اون واقعا می خواد بهت نزدیک بشه. تو رو برای خودت می خواد.

سعادت آباد

اون واقعا می خواد بهت نزدیک بشه. تو رو برای خودت می خواد.
با ناراحتی زمزمه کردم:
_چرا این همه سال نیومد سراغم؟ اون از من بزرگتره. پس زمان زیادتری از من، اختیارش دست خودش بوده. می تونست بیاد سراغم.
گونه ام را نوازش کرد، اما چیزی نگفت. سرم را روی شانه اش گذاشتم.
_می گفت خاله تاجی بهش نگفته بوده که من تنها بودم. فکر می کنی راست میگه؟
میان موهایم زمزمه کرد.

سعادت آباد

_اثباتش کار سختی نیست. بالاخره یک نفر این وسط دروغ میگه. یا سهراب، یا خاله ات.
زمان زیادی را سکوت کرد. سرم را روی شانه اش گذاشته بود و موهایم را نوازش می کرد.
_چی شد که تو اومدی؟
بینی اش را روی موهایم حس کردم.
_رضا زنگ زد و گفت که سهراب می خواد هر جوری شده، بیاد سراغ تو. مثل اینکه دیشب هم حسابی با هم بحثشون شده بود. منم نگران شدم و نرسیده، دوباره سروته کردم و برگشتم. امروز صبح زود پرواز داشتم، ولی دو ساعتی تاخیر خورد و دیر شد.

سعادت آباد

وگرنه احتمالا قبل از رسیدن اون، من این جا بودم.
_پس بابا رو ندیدی اصلا؟
_نه... فقط سوزان رو دیدم. امروز میخواستم برم سراغ بابات که نشد.
سرم را از روی شانه اش بلند کردم و نگاهش کردم. او به خاطر من این همه راه را برگشته بود و نتوانسته بود حتی بعد از این همه مدت دوری، دخترش را درست و حسابی ببیند.
دستم را دور گردنش حلقه کردم و صورتم را به گردنش فشردم و خودم را در بغلش کشیدم و روی پاهایش نشستم. صدای خنده ی ارامش بلند شد.
_این محبت یه دفعه قلنبه شده، برای چی بود؟

سعادت آباد

همچنان پیشانی ام را به گردنش تکیه داده بودم.
_برای اینکه استحقاقش رو داری.
خنده اش بیشتر شد.
_دیگه استحقاق چه چیزهایی رو دارم؟
صورتم را بالا کشیدم و لبهایم را روی گردنش فشردم. دستش درون موهایم پیچیده شد.
_کمه خانم فروهر... بیشتر میخوام.
نفهمیدم هدفش از عشق بازی ان روزمان واقعا چه بود. بیشتر خواستن؟ همانطور که خودش گفته بود. یا پرت کردن ذهن من از تمام ان ناراحتی ها و فکر و خیال ها.

سعادت آباد

فصل سیزدهم

نفهمیدم تهدیدی از جانب رستان و یا رضا باعث شده بود که شهروز عقب بکشد، یا چیز دیگری این میان بود. حتی نمی دانستم حالا تکلیف تک زنگ چه می شود. ان همه پول و سرمایه و ان باز دهی و سود خوبی که نصیب ان دو کرده بود، همه دود شده و به هوا رفته بود؟ یا اینکه هنوز انها به سر کار می رفتند و فقط همدیگر را نادیده می گرفتند؟

دو روز بعد از ان روز، رستان مجبور شد دوباره به کیش برود. این بار نه به خاطر بابا، بلکه به خاطر دخترش. دخترش آبله مرغان گرفته بود و رستان برای دیدن او، راهی کیش شد.

سعادت آباد

اما تا اخرین لحظه تقریبا به من التماس می کرد که همراهش شوم و تنها در تهران نمانم. اما به نظر خودم و هر جوری که قضیه را سبک و سنگین می کردم، متوجه می شدم که رفتنم با رستان به کیش، ان هم زمانی که هنوز چیزی بین ما نبود، تنها اتش شایعات و حرف های مفت خاله زنکی را داغ تر می کرد.

به همین خاطر مصمم ایستادم و گفتم که در تهران می مانم. می خواستم به دیدن قمرمامانی بروم. اما از طرفی هم می ترسیدم او را با این حقیقت روبه رو کنم. قمرمامانی تازگی ها به شدت نگران اکی بود و از طرفی، بار فشار کار بابا و عمو هنوز روی او بود و به نظر می رسید هنوز از ان زخم بهبودی پیدا نکرده است.

سعادت آباد

می ترسیدم فهمیدن این جریان و ایجاد یک زخم دیگر، او را به کل از پا دربیاورد. از طرفی به شدت دلم میخواست با او باشم و حرف بزنم. عاقبت روز بعد از رفتن رستان، بدون انکه به رضا یا حتی خود رستان چیزی بگویم، با شهروز تماس گرفتم. تصمیم راحتی نبود. در حقیقت سخت ترین تصمیمی بود که تا به حال در زندگیم گرفته بودم. اما بعد از ان همه شب بیداری و فکر کردن و متلاشی شدن از لحاظ روحی، به این نتیجه رسیده بودم که بهتر است دوباره او را ببینم و به حرف هایش گوش بدم. به قول رستان، اثبات اینکه بین او و خاله تاجی کدام راست می گوید، کار چندان سختی نبود.

سعادت آباد

از طرفی حالا و با از بین رفتن ان التهاب و خشم اولیه، تصمیم گیری بر مبنای عقل، کمی راحت تر شده بود. عقلم به من می گفت که باید دیداری با هم داشته باشیم.
با دومین زنگ، گوشی را برداشت. صدایش متعجب و حیرت زده بود. مثل اینکه باورش نمی شد که من با او تماس گرفته باشم.
_سوزان...
صدایم را صاف کردم و سلام کردم.
_می خواستم ببینمت.
_حتما...
_میام خونه ات. نمیخوام بیام تک زنگ.
_باشه. خوبه. ادرس داری؟

سعادت آباد

_اره... همونه که اون روز برای تولدت اومدیم، یا جابه جا شدی؟
_نه، همونه.
_تا یک ساعت دیگه اونجام.
تماس را قطع کردم و کیفم را برداشتم و از ایراندخت بیرون زدم. به نریمان گفتم که جایی کار دارم و نریمان هم انقدر سرش شلوغ بود که کنجکاوی نکرد.
وقتی که از رستوران بیرون امدم تازه افتاب غروب کرده بود و تا یکی دو ساعت دیگر مشتری ها به رستوران می امدند. اما انشب خیلی سرد بود و باد بدی می امد و بعید بود که مشتری ان چنانی پیدا می کردیم.
با ترافیکی که در ان گیر کردم، یک ساعت و پانزده دقیقه بعد به خانه اش رسیدم.

سعادت آباد

وقتی در را باز کرد، هنوز لباس بیرون به تن داشت و مشخص بود که بیرون بوده و به خاطر من به خانه برگشته است.
این بار با دیدی متفاوت به خانه اش نگاه کردم. به وسایلش، به دکور و خرت و پرت هایش. بدون انکه چیزی بگوید، به اشپزخانه رفت و چند لحظه بعد صدای تلق و تلوق وسایل که جابه جا می کرد، بلند شد.
شالم را روی شانه ام انداختم و پالتویم را دراوردم و در دستم گرفتم. سرکی از اشپزخانه کشید و گفت که پالتو را به اتاق خواب ببرم و اویزان کنم.

سعادت آباد

در اتاقی که نیمه باز بود را باز کردم. اما به نظر می رسید اتاق مهمان باشد. یک تخت یک نفره در ان جا بود و یک میز تحریر و لپ تاپ و کوهی از کتاب که در کتابخانه چیده شده بود. به اتاق کناری رفتم. این اتاق خوابش بود. بزرگ و دلباز، با دکوری ساده و بی تجمل. شاید تنها وسیله لوکس اتاقش، تخت بزرگش بود. یک چوب لباسی قدیمی و یک عسلی و یک مبل کهنه که کنار پنجره گذاشته بود و رویش یک گلدان گل بود که نمی دانستم چه گیاهی است. از همان هایی که اگر ولشان می کردی، رشد می کردند و تمام خانه را می گرفتند. از گیاهان رونده و خیلی اسان گیر.

سعادت آباد

روی پاتختی اش، دو قاب عکس بود. پالتو را اویزان کردم و روی تخت نشستم و خم شدم و به عکس ها نگاه کردم. یک عکس از چند سال قبل خودش بود و عکسی دیگر، عکسی از مامان بود که او را به پهلویش تکیه داده بود و مرا که شیرخواره بودم، در بغل گرفته بود. زیبا و جوان، اما به طور انکار ناپذیری غمگین. غم و سنگین درون نگاهش، حتی از درون قاب عکس هم به خوبی قابل مشاهده بود.

بیشتر دقت کردم. شاید شبیه مامان شده بودم، ولی قطعا نه در همه جا. ان رنگ و روی بور را از او به ارث برده بودم.

سعادت آباد

در باز شد و او با دو ماگ قهوه به داخل امد. نگاهی به موهای قهوه ایی روشن و چشمان عسلی اش کردم. او هم بور بود. نه مثل بقیه فروهرها، چشم و ابرو مشکی.
امد و کنار من، روی تخت نشست.
_این عکس تقریبا مال یک ساعت قبل از فرارمونه. تو تازه به دنیا اومده بودی.
دستانم دوباره یخ زده شد. ماگ را در دستم جابه جا کردم، تا انگشتان بیشتری با حرارت ان گرم شود. چند لحظه ایی سکوت بینمان برقرار شد. مثل اینکه نمی دانست چطور سر حرف را باز کند. نگاهم را دوباره به عکس دادم و در حالیکه هنوز نگاهم روی عکس بود، گفتم:
_رفتی سراغ بابا؟

سعادت آباد

نگاهم را به او دادم. صورتش سخت شد.
_نه...
ماگ را در دستم جابه جا کردم.
_برنامه ات چیه؟
با انگشت شصت اش بالای لبش را خاراند.
_برنامه ام، با تو رفتنه.
نگاهش کردم.
_چی باعث شده که فکر کنی باهات میام؟
چشمانش نرم شد.
_فکر نکردم. ارزو کردم و حالا به خاطرش، خواهش هم می کنم.
قلبم انچنان می کوبید که طپش هایش، ازارم می داد.
_چرا؟
چانه اش را بالا داد.

سعادت آباد

_باید ببینه که تو طرف من هستی.
نتوانستم از خنده تمسخرامیزی که روی لبم امد، خودداری کنم.
_من طرف تو هستم؟
چانه ام را بالا دادم.
_خودم خبر نداشتم.
آخم کم رنگی کرد.
_خاله جوابم رو نمی ده. اخلاقش که باید دستت باشه... ولی اگه بخوای، همین امروز بلیط می گیرم و میریم سرش خراب می شیم و اون جا بهت میگه که من هیچی از اتفاقی که برات افتاد، نمی دونستم. تا زمانی که رضا یه چیزهایی گفت. حتی حالا هم دقیقا نمی دونم چی شده که دوازده سال اون ولت کرد و تنها موندی

سعادت آباد

تعجب کردم. واقعا رضا همه چیز را به او نگفته بود؟ شاید باید بیشتر به وفاداری رضا و قرص بودن دهانش، ایمان پیدا می کردم. اهی کشیدم و گفتم:

_می دونی رضا خیلی از دستت شاکیه؟

تنها سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

_چیزی عوض نشده. من هنوز دوستش هستم. فقط...

به میان حرفش پریدم.

_چرا... خیلی چیزها عوض شده. بهت گفتم که آگه به رضا صدمه بزنی، می کشمت.

لبخندی گوشه لبش امد.

_حرفی نیست.

با اخم، روی از او گرداندم.

سعادت آباد

لبخندی گوشه لبش امد.
_حرفی نیست.
با اخمی روی از او گرداندم. دوباره چند لحظه سکوت بین مان ایجاد شد و در نهایت من نتوانستم از پرسیدن سوالی که به شدت از پرسیدنش وحشت داشتم، خودداری کنم.
_چرا مامان تو رو برد و من رو گذاشت؟
نگاهش کردم. چهره اش سخت شد. چرا متوجه نشدم؟ بعضی از حالات او و فیگورهایش، بسیار شبیه به رستان بود. و این چیزی بود که قبلا هم در او دیده بودم. اما هرگز به مغز هیچ کدام مان خطور نکرده بود که این حالات و فیگورها، اشنا است.

سعادت آباد

نگاهم را از او گرفتم و با احتیاط ماگ نیم خورده را روی پاتختی، کنار عکس ها گذاشتم.
_تو نیازی به مامان نداشتی. تو بزرگ شده بودی.
ولی من بچه بودم.
حالت صورتش پر از دلسوزی و ترحم شد. خم شد و دستش را روی دستم گذاشت و فشرد.
_متاسفم. ولی من هم سهم زیادی از مامان نداشتم سوزی...
بغض گلویم را گرفت. وقتی مرا سوزی صدا می کرد، حالم به هم می ریخت. برخاست و ماگش را کنار ماگ من گذاشت و خم شد و پاکت سیگارش را برداشت و یکی اتش زد و رفت و کنار پنجره ایستاد و کشید.
_من همه چی یادمه سوزان...

سعادت آباد

نگاهش کردم. اشفته، با انگشت اشاره و شصت اش، استخوان بالای بینی اش را فشرد.
_بابا هیچ وقت علنا مامان رو نزد. ولی بعضی چیزها، بدتر از زدنه...
پک عمیقی به سیگارش زد.
_من هر شب صدای گریه مامان رو از اتاق خوابشون می شنیدم.
به بیرون خیره شد.
_یه بار که عمو ناصر ما رو تو خیابون دیده بود و سوار کرده بود و به خونه رسونده بود...

سعادت آباد

چشمانش را روی هم فشرد. متوجه شدم که به شدت اشفته است.
_بابا فهمید. سر مامان داد می زد که بگو باهاش رابطه داری. بگو اون رو بیشتر از من می خوای. بگو می خوای طلاق بگیری و بری زنش بشی. مامان جیغ میزد و گریه می کرد. می گفت، نصرت تو رو خدا زجرم نده. من اگه ناصر رو می خواستم، نامزدیم رو به هم نمی زدم. من احمق، عاشق تو شدم. بابا دوباره اذیتش می کرد. دوباره و دوباره... بهش می گفت تو فکرشی. می کشمت. حق نداری از خونه بیرون بری...
سیگارش را روی لبه پنجره خاموش کرد.

سعادت آباد

چرخید و در را بست و به ان تکیه داد و به من نگاه کرد. رنگش پریده بود.
_تجاوز جنسی، فقط از طرف یه غریبه نیست. مردی که بدون رضایت زنش باهاش باشه هم تجاوز حساب میشه...
دهانم باز ماند.
دستش را روی دهانش کشید.
_من پشت در اتاق بودم. اون در رو قفل کرده بود. مامان گریه می کرد. جیغ می زد. اون می گفت که بگو من رو دوست داری. بگو دلت پیش ناصر نیست. من به در اتاق می زدم. داشت مامان رو اذیت می کرد.

سعادت آباد

دستش را روی صورتش کشید و در همان زیر دستش با صدای خفه ایی ادامه داد:
_مامان ناله می کرد و اون بیشتر داد می زد. من روی زمین می نشستم و به بابا التماس می کردم که مامان رو اذیت نکنه...
نفسم بالا نمی امد. دستم را روی سینه ام گذاشتم. دستش را از روی صورتش برداشت و نفس گرفت.
_روز بعدش، برای مامان طلا می خرید. گل می خرید. رستوران می برد.
امد و کنارم روی تخت نشست.
_مامان بهش گفت که درخواست طلاق میده.

سعادت آباد

گفت که دیگه نمی تونه زندگی کنه. ولی دوباره از سر همه این ماجراها تکرار میشد. دوباره گریه های مامان و داد و بیداد اون. بعد مامان از طریق خاله وکیل گرفت. کار به شکایت و شکایت کشی کشید. مامان گفت که میره پزشک قانونی. بابا گفت... مکث کرد و نفسش را محکم بیرون داد. به جلو خم شد و ارنج هایش را روی رانهایش گذاشت.

_گفت طلاقت می دم، ولی پسرم ماله منه. مامان قانونا می تونست دو سال دیگه هم حضانت من رو داشته باشه. ولی بابا گفت که من پسرم رو به تو نمی دم...

سعادت آباد

سرش را چرخاند و نگاهم کرد. دهانش با نفرت جمع شد.
_گفت سوزان رو میدم، سهراب رو نگه می دارم...
منخرین اش گشاد شد و به نفس نفس زدن افتاد.
_گفت دختر نمی خوام. پسرم برام مهمه. این عین کلماتشه که هنوز تو سرم می چرخه...
نفسم بند رفت. چشمانم را بستم. لبم را تر کردم و نگاهش کردم.
_مامان هم داغ تو رو به دلش گذاشت و منی که نمی خواست رو گذاشت براش؟
صدایم را نشناختم. سرد و پر از نفرت.

سعادت آباد

_مامان می دونست که اون نمی تونه تو رو نگه داره. ولی اگه من رو می ذاشت، بابا دیگه من رو به اون پس نمی داد. مامان فکر می کرد که بابا نمی تونه تو رو نگه داره. این جوری هر دو تای ما رو می گرفت.

برخاستم و در اتاق قدم زدم. سعی کردم ظاهرم را حفظ کنم. اما از درون می لرزیدم.

_روزی که فرار کردیم، خوب یادمه... مامان تا خود بندرعباس گریه کرد. همه اش می گفت الان بچه ام گریه می کنه، کسی نیست ارومش کنه.

برخاست و امد و مقابلم ایستاد.

_مامان خیلی دوستت داشت. می خوام این رو بدونی.

سعادت آباد

سرم را تکان دادم و پایین انداختم تا او اشک هایم را نبیند. اما با ملایمت بغلم کرد و مرا غافلگیر کرد.
_بعد از اون اتفاق، یادمه که خاله تاجی خیلی تلاش کرد که بتونه تو رو بگیره، ولی بابا حالا دیگه تو رو می خواست. یه کلام گفت که دخترم مال منه و می خوامش.
پوزخندی از روی نفرت زد.
_بالاخره یه وارث می خواست. تو پسر نبودی، ولی بالاخره دخترش بودی. فروهر بودی.
من بغلش نکردم. اما حس بدی هم نداشتم. دستش را روی کمرم گذاشت.

سعادت آباد

_به روح مامان، من از مشکلات تو خبر نداشتم. خاله تاجی گفت که باید زمانی بری سراغ نصرت که دستت پر باشه. گفت که نباید فکر کنه تو محتاج پولش هستی. احتمالا به همین خاطر اون زمان، چیزی از مشکل تو به من نگفت. چون می دونسته اگه بگه، من میام سراغت...

به تلخی خندیدم.

_خاله تاجی هم به فکر انتقام خودش بوده.

_سوزان تاجی همیشه اخلاق خاصی داشته. می شناسیش که؟ ولی این همه سال از مادری چیزی برای من کم نذاشت. تمام ارث پدریش رو فروخت و سرمایه کرد، داد دست من.

سعادت آباد

سرمایه تک زنگ از همون ارثه.
کمی عقب کشیدم و نگاهش کردم. یه یاد حرف خاله تاجی افتادم. گفت که زمین اش را فروخته، چون به پولش نیاز داشته است.
_نمی خوام بگم من تو سختی بودم. چون واقعا نبودم. خاله اصلا نمی ذاشت چیزی کم و کسری داشته باشم. ولی...
مکث کرد و چهره اش سخت شد.
_تو همه این سالها، من نرمال نبودم. تمام اون گریه های مامان جلوی چشمام بود. همه اون ناراحتیش از دوری تو. بدتر از همه اینکه می دونستم بابا دارم، ولی نمی خواستمش.

سعادت آباد

می دونستم خواهری دارم و می خواستمش، ولی نمی تونستم داشته باشمش.
اهی کشیدم و گفتم:
_بابا هیچ وقت رفتارش با من بد نبود. دعوام نمی کرد. هیچ وقت حتی یه پشت دستی هم به من نزد. با اینکه من بچه شیطونی بودم، ولی اون همیشه من رو تحمل می کرد...
مکث کردم و به نقطه ایی خیره شدم.
_ولی هیچ وقت هم اون محبتی که من بهش نیاز داشتم رو به من نداد...
سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.
_وقتی هفده سالم بود، عاشق رستان شدم. اون خیلی خوب بود. همه اون محبتی رو به من داشت که هیچ کدومشون نداشتن.

سعادت آباد

همیشه حس می کردم که اضافه هستم...
سرم را با اشفتگی تکان دادم.
_حالا می فهمم برای چی. برای اینکه همه شون من رو به عنوان دختر روحی می شناختن. کسی که فرار کرد و اون افتضاح رو بالا اورد. تو رو برد و بابا رو بی پسر کرد...
اهی کشیدم.
_ولی رستان این جوری نبود. اون همیشه، همه اون چیزی بود که من نیاز داشتم. اگه من یه معلم نیاز داشتم، رستان به من درس می داد. اگه نیاز بود جایی برم، رستان اماده میشد تا من رو ببره. اگه یه حامی می خواستم، اون بود. اگه یه عاشق می خواستم، اون باز هم بود.

سعادت آباد

نگاهش کردم. اینکه درباره ام چه فکری می کرد، سرسوزنی برایم مهمن نبود. ادامه دادم.
_من ازش حامله شدم و بابا فهمید و یه دروغ وحشتناک درباره من به رستان گفت و من رو که تازه سقط کرده بودم، برای پنج شیش سالی فرستاد شمال، خونه مامان.
تنها نگاهم کرد. مثل حالت قرص و محکم صورت رستان، نمی توانستم از روی صورت او هم بفهمم که چه در ذهن و قلبش می گذرد.
کمی فاصله گرفت و سیگار دیگری اتش زد و در سکوت کشید. از سکوتش به این نتیجه رسیدم که مایل نیست در این باره، نظری بدهد و چیزی بگوید.

سعادت آباد

بحث را عوض کردم و گفتم:
_چرا همون اول چیزی نگفتی؟ این همه مدت بودی و باز هم دروغ گفتی. درباره خانواده ات... درباره همه چی
سیگارش را میان انگشتانش لغزاند و دستش را گوشه دهانش کشید.
_هنوز اماده نبودم. تک زنگ باید حسابی جا می افتاد. باید دستم پرتر می شد.
با بدجنسی گفتم:
_البته تک زنگ باز هم با پول رستان جلو افتاد.
لبخند زد. به نظر ناراحت نمی امد.
_رستان از نظر من، فقط رستانه. نه مثل بقیه فروهرها.

سعادت آباد

اون پول از جیب خودش رفت، نه از خانواده فروهرها و به طور قطع، نه از جیب بابا.
به دیوار مقابلش تکیه دادم و گفتم:
_رضا دیگه با تو کار نمی کنه. باید فکر شریک باشی
لبخندش بیشتر شد.
_چرا کار می کنه. رضا همیشه اولش نق نق زیاد می کنه. دو روز دیگه با هم بریم خوش گذرونی، اصلا یادش میره چی شده.
چشمانم را چرخاندم. حق داشت. او رضا را به خوبی شناخته بود. چون رضا دقیقا همانی بود که او توصیف کرد. مطمئن بودم که دو روز دیگر، دوباره در دل و قلوه او فرو می رود.

سعادت آباد

با لجبازی گفتم:
_نمی خوام سهراب صدات کنم.
خندید. تقریبا شاد و با ارامش خیال.
_این یعنی که میخوای باز صدام کنی؟
شانه ام را بالا انداختم.
_هنوز تصمیم نگرفتم.
پالتویم را برداشتم تا از در بیرون بروم. اما ارنجم را گرفت و مرا متوقف کرد.
_دلم میخواد باور کنی اگه میدونستم تو دردسری، همون موقع خودم رو بهت می رسوندم. ولی واقعا نمی دونستم سوزان.
نه از روی بدجنسی و تنها صادقانه گفتم:
_دلم می خواد باور کنم...

سعادت آباد

اهی کشید.
_اما نمی کنی؟
شانه ام را بالا دادم و بحث را عوض کردم. ما هر دو نفر به زمان نیاز داشتیم.
_می خوای بری کیش؟
خم شد و ماگهای قهوه را برداشت و با من از اتاق بیرون امد.
_نه من نمی رم کیش... بابا میاد اینجا.
شالم را به سرم کشیدم و گفتم:
_مگه خبر داره؟
نگاهی تمام و کمال به صورتم کرد.
_نمی دونم... احتمالا تا حالا رستان بهش گفته که چی شده.
_رستان طرف توئه؟

سعادت آباد

گوشه لبش بالا رفت.
_گوشت هم رو می خوریم، ولی استخوون رو دور نمی ریزیم.
خنده ام گرفت. دستش را روی شانه ام گذاشت.
_من دیگه پشتت هستم.
نفس عمیق کشیدم.
_فکر نکنم دیگه نیازی داشته باشم. سخت ترین سالهای عمرم رو تنها بودم.
خسته و بی حوصله دستش را روی صورتش کشید.
_خب شاید من بهت نیاز داشته باشم.

سعادت آباد

به طرف در رفتم. جوابش را ندادم و در عوض به زمین خیره شدم و سوالی که در ذهنم مثل حشره ایی می چرخید و وز وز می کرد را پرسیدم.

_مامان واقعا من رو می خواست؟

_سوزان...

صدایش ملایم و ناراحت بود. پر از همدردی. نگاهش کردم.

_مامان، مهربون ترین مامان دنیا بود. اون می خواست دو تامون رو با هم داشته باشه. اگه تو رو می برد، دیگه بابا من رو بهش نمی داد. از همه اینها که بگذریم... تو هنوز پاسپورتی نداشتی.

سعادت آباد

دو سال قبلش، مامان به بهانه دیدن دایی مظفر، تونست از بابا اجازه خروج و رفتن من تو پاسپورتش رو بگیره. اون زمان مثل الان نبود. بچه ها تو پاسپورت والدین بودن. ولی دیگه اون زمان تو رو نمی تونست بدون اینکه تو پاسپورتش بری، از کشور خارج کنه. از یه طرف هم بابا دیگه اون موقع و تو اوج اختلافاتشون، هیچ وقت راضی نمی شد که مامان تو رو هم تو پاس خودش بزنه. مامان هیچ چاره ایی نداشت.

چیزی نگفتم. چون از نظر من، همه ی این دلایل شاید بیهوده بود. شاید مامان نمی توانست مرا از کشور خارج کند.

سعادت آباد

اما می توانست حداقل مرا با خودش ببرد. اما نکرده بود. او فکر کرده بود که با گذاشتن من و بردن سهراب، بدترین ضربه را به بابا می زند.
خب... باید به مامان تبریک می گفتم. چون دقیقا همین طور شده بود.
تمام مسیر برگشت تا خانه را نه گریه کردم و نه حتی در فکر و خیال فرو رفتم. به نوعی بی حس شده بودم. به جلوی خانه رسیدم اما متوجه شدم که انشب اصلا تحمل اینکه تنها باشم را نداشتم. بدون انکه حتی ماشین را خاموش کنم، دور زدم و دوباره حرکت کردم و به خانه قمرمامانی رفتم.

سعادت آباد

بدون انکه حتی ماشین را خاموش کنم، دور زدم و دوباره حرکت کردم و به خانه قمرمامانی رفتم. قمرمامانی برای خودش چای ریخته بود و با یک کتاب، مقابل تلوزیون نشسته بود و منتظر شروع شدن سریال مورد علاقه اش بود. با دیدن من احتمالا حدس زد که اتفاقی افتاده است. من نمی خواستم چیزی به او بگویم اما ظاهرا قیافه اویزان و اشفته من، گویای همه چیز بود.
بعد او تلوزیون را خاموش کرد و انقدر زیر پوست من رفت، تا من همه چیز را گفتم. از سیر تا پیاز جریان را. با کوچکترین جزیات.

سعادت آباد

وقتی صحبتم تمام شد، تازه متوجه شدم که چقدر دوست داشتم همه اینها را به کسی بگویم و کسی برای این کار، در کنارم نبود. حالا و با گفتن همه چیز، حس می کردم که باری از روی شانه هایم برداشته شده بود. حس ارامش بیشتری می کردم.
قمرمامانی تعجب نکرده بود. چیزی ورای شوکه شدن بود. چشمانش گشاد شده بود و فقط به من زل زده بود. چند لحظه ایی سکوت کردم و اجازه دادم تا بتواند کاملا موضوع را تجزیه و تحلیل کند. نفسش را ارام بیرون داد و متفکرانه گفت:

سعادت آباد

_همیشه فکر می کردم، این پسر قیافه اش برام اشنا است.
سرش را تکان تکان داد و سیگاری اتش زد.
دستش دوباره می لرزید.
_بعد فکر کردم که احتمالا شبیه کسی هست و من یادم نمی اومد که شبیه کیه...
یک ابرویش را بالا داد و ادامه داد:
_معما چو حل گشت، اسان شود. یه شباهت کلی از جوونی های دایی تون داره. مظفر اخرین باری که من دیدمش؛ تقریبا همین سن و سال بود.
_واقعا؟

سعادت آباد

بعد خم شد و خاکستر سیگارش را تکاند و گفت:
_یه زنگ بهش، بزن بگو بیاد این جا.
با تعجب گفتم:
_الان؟
قمرمامانی چپ چپ نگاهم کرد. از ان زمانهایی بود که اصلا نمی شد هیچ سوال خارج از قاعده ایی از او پرسید. برخاستم و به اشپزخانه رفتم و از انجا با شهروز تماس گرفتم و جریان را گفتم. چیزی نگفت، اما کاملا مشخص بود که غلاف کرده است. تنها گفت که تا یک ساعت دیگر، خودش را می رساند.

سعادت آباد

در همان اشپزخانه خودم را مشغول تهییه شام کردم، تا او برسد. وقتی که یک ساعت بعد برای باز کردن در هال رفتم، او کاملا مشخص بود که ترسیده است.

نگاهی به راهرو کرد و اهسته و پچ پچ کنان گفت:

_اوضاع چقدر خرابه؟

خنده ام گرفت. مشخص بود که به حد مرگ، از قمرمامانی می ترسد. شانه بالا انداختم و گفتم:

_قابل تشخیص نیست.

کنار رفتم، تا داخل بیاید. کاپشن اش را در اورد و روی رخت اویز مقابل در، اویزان کرد.

سعادت آباد

قمرمامانی هنوز بدون انکه تلوزیون را روشن کند، تنها کتاب می خواند که خُب این هم، نشانه خوبی نبود. معلوم بود عصبی است که دست به کنترل تلوزیون نزده است.

با وارد شدن شهروز، سرش را بلند نکرد تا نگاهش کند و همچنان سرش پایین و در کتابش بود. شهروز نگاهی درمانده به من کرد. اشاره کردم که ساکت باشد.

چند ثانیه گذشت و او همچنان سرپا ایستاده بود و قمرمامانی هم همچنان تظاهر به مطالعه می کرد و من هم خنده ام را کنترل می کردم.

سعادت آباد

عاقبت وقتی خوب او را سرپا نگه داشت، سرش را بلند کرد و یکی از نگاه های نافذ و کشنده را به او کرد. شهروز با بی قراری پا به پا شد و سلام کرد. قمرمامانی کتابش را بست و کنار گذاشت و عینک اش را برداشت و دور گردنش اویزان کرد. این جا بود که شهروز اشتباه بزرگ را کرد و اول او حرف زد. باید می گذاشت تا قمرمامانی خودش شروع به صحبت کند. اما از انجایی که شناختی از قمرمامانی نداشت، این خبط بزرگ را مرتکب شد. وقتی که دهانش باز شد و اسم قمرمامانی را بر زبان اورد، اشتباه دوم را مرتکب شد.

سعادت آباد

_قمرالملوک...
هر دو ابروی قمرمامانی بالا رفت و با تندی گفت:
_هیچ کدوم از نوه های من حق ندارن من رو قمرالملوک صدا کنن پسر...
شهروز نفسش را حبس کرد. قمرمامانی نگاهی خشن به او کرد و ادامه داد.
_حتی اونهایی که خودشون رو به غریبگی زدن و دزدکی وارد خانواده شدن.
می توانستم قسم بخورم که شهروز داشت سکته می کرد. به سختی خنده ام را جمع کردم. شهروز با صدای خفه ایی گفت:
_قمرمامانی...

سعادت آباد

قمرمامانی یک ابرویش را بالا داد و بی حوصله سری تکان داد. خم شد و سیگاری برداشت و اتش زد.
_تو خجالت نکشیدی؟
شهروز انچنان به قمرمامانی نگاه کرد که نشان میداد، کاملا خفه شده و جواب کم اورده است.
_چند سالته پسر؟ عقلت رو دادی دست اون تاجی احمق؟ اون بهت گفت حالا نرو پیش خواهرت، تو هم نرفتی؟
شهروز به کل لال شده بود. دهانش را باز می کرد تا چیزی بگوید. اما دوباره می بست.
قمرمامانی پک محکمی به سیگارش زد.

سعادت آباد

_حالا بعد این همه سال، یکاره اومدی که چی؟ توقع داری خانواده قبولت کنه؟
شهروز تنها سرش را به نشانه مثبت تکان داد. قمرمامانی ابرویش بالا رفت و گفت:
_پسرجون فکر نمی کنی توقع زیادیه؟
شهروز تا بناگوش سرخ شد.
_من نمی دونستم سوزان تنها بوده وگرنه می اومدم...
قمرمامانی به میان حرفش پرید.
_این ننه من غریبم رو برای سوزان شاید بتونی در بیاری، اون هم خر بشه و ذوق کنه که یه دفعه برادر دار شده. ولی رو من جواب نمی ده، بچه جون...

سعادت آباد

پک دیگری به سیگارش زد و با خشم ان را روی زیرسیگاری چلاند و خاموش کرد.
_می تونستی بیای دنبال خواهرت. اگه واقعا می خواستی، باید می اومدی. اینکه من نمی دونستم و تاجی نگفته بود و دیوار کج بود... حکایت عروس میشه که رقص بلد نبود!
دوباره دهان شهروز بسته شد.
_چی باید صدات کنم؟ شهروز یا سهراب؟
شهروز با لکنت گفت:
_اگه لطف کنید و شهروز صدا کنید، بهتره. چون از بچگی دیگه شهروز شدم. با سهراب کاملا غریبه هستم.

سعادت آباد

قمرمامانی چند لحظه نگاهش کرد و براندازش کرد. بعد برخاست و جلو امد و مقابل شهروز ایستاد. می توانستم قسم بخورم که شهروز یک قدم نامحسوس، به عقب برداشت. احتمالا حتی خود قمرمامانی هم متوجه این حرکت اش شد. چون لبخندی محو روی لبش امد.

_گذشته قابل جبران نیست پسر جون. کم کاری که در حق خواهرت هم کردی، قابل جبران نیست. باید زودتر از اینها می اومدی. ولی از یه طرفی هم تا حدودی بهت حق میدم. از بچگی از هم دور بودین و به خاطر همین دوری، محبت انچنانی بهش نداشتی که بخوای برخلاف نظر خاله ات پیداش کنی و برادری کنی در حقش...

سعادت آباد

برادری کنی در حقش... این دوری خودش یکم قلب ها رو هم دور می کنه. شک نکن، چون طبیعیه. ولی از امروز، باید جبران کنی براش. اگه عرضه جبران داری، می تونی بمونی. ولی اگه تو خودت عرضه جبران کم کاری گذشته ات رو نمی بینی، بهتره همین حالا بذاری بری که نه خانی اومده باشه و نه خانی رفته باشه.

شهروز از این همه صراحت قمرمامانی، جا خورده بود. اما سریع به خودش امد.

_جبران می کنم.

قمرمامانی نگاهی به سرتاپای او کرد و بعد گفت:

سعادت آباد

_شبیه اون دایی مظفرت شدی.
_اره خاله هم می گفت.
قمرمامانی قدم زنان فاصله گرفت و به اشپزخانه رفت. شهروز با تعجب رفتنش را نگاه کرد. اشاره کردم که دنبالش برود. شهروز هم با دو، خودش را به پشت سر قمرمامانی رساند.
_به اون تاجی احمق بگو، اگه جرات داره پاش رو بذاره جایی که من هستم. زنیکه بی عقل!
شهروز چیزی نگفت. قمرمامانی در یخچال را باز کرد و نگاهی درون یخچال کرد و رو به من گفت:

سعادت آباد

_شام گذاشتی؟
_بله...
سرش را تشویق گونه تکان تکان داد و برای خودش چای ریخت و دوباره به من گفت:
_برای برادرت چایی بریز.
لیوان برداشتم و همانطور که میز را دور میزدم تا به دستگاه چای ساز برسم، دستم را سرشانه شهروز گذاشتم و او را روی صندلی نشاندم.
_ارث از بابات نمی خوای؟
صورت شهروز سخت شد.
_نه ارث، نه فامیلش!

سعادت آباد

دهان قمرمامانی از تعجب باز ماند. اما چیزی نگفت و چند لحظه ایی سکوت کرد. چای را مقابل شهروز گذاشتم و روی صندلی دیگری ان طرف تر نشستم.

_روحی دختر خوبی بود...

مکث کرد و به من نگاه کرد.

_من عروسهای خوبی داشتم. خوب تر از پسرهام. تو پسرهای من منعطف تر از همه، ناصر بود. ناصر خیلی زن و بچه دوست بود. خیلی سریع خام می شد و کینه ایی از کسی به دل نمی گرفت...

سعادت آباد

اهی کشید و فنجانش را بالا اورد و جرعه ایی خورد.
_رستان گاهی خیلی شبیه اش میشه. گاهی همون انعطاف ناصر رو نشون می ده. ولی نصیر و نصرت، از اول کله خر بودن.
فنجانش را پایین گذاشت و با ناراحتی، دستش را درون موهای کم پشت اش کشید.
_نمی دونم... شاید این جا هم کم کاری از من بود که حواسم نبود پسرهام، پسرهایی که می دونستم یکم کله خرن، دارن چه بلایی سر زنهاشون میارن.
سرش را تکان تکان داد.

مشخص بود که خودش را سرزنش می کند.
کمی گردنش را خم کرد و پیشانی اش را روی دستش گذاشت.
_من اصلا فکر نمی کردم روحی اینقدر تحت فشار باشه که یه دفعه همه چی رو ول کنه و بذاره فرار کنه و بره. وقتی رفت، تا مدتها شوکه بودم. ولی از طرفی، از دل و جراتش هم خوشم اومده بود.
سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد.
_روحی نباید سوزان رو هم می گذاشت. تنها اشتباهش این جا بود.
شهروز گفت:

سعادت آباد

_بابا گفت طلاق بگیر و سوزان رو ببر، ولی سهراب رو بذار. دختر نمی خوام.
قمرمامانی برای لحظه ایی، صورتش پر از خشم شد.
_پسر احمق من...
از خشم زیاد، تقریبا کلمات را به بیرون تف کرد.
فنجانش را کنار زد و نگاهش بین ما دو نفر، گشت.
_دیگه حرف زدن از گذشته بسه. نمی خوام و نمی تونم قضاوت کنم. شاید اگه من هم جای روحی بودم، برای ضربه زدن به نصرت، همین کار رو می کردم.

سعادت آباد

همیشه گفتم، حرف زدن درباره کسی که جای اون نیستیم، شکر خوردن اضافه است.
نگاهش را به شهروز داد.
_گذشته برای من گذشته است. مهم الانه. فرداست. اینده ست. چیزی که ازت میخوام رو؛ تو هال هم گفتم. جبران گذشته اییه که حالا به هر دلیلی، توش کم کاری داشتی. مهم برای من اینه و بس.
رو به من کرد و گفت:
_تو هم بهش فرصت میدی که دوست داشتن تو رو یاد بگیره. متقابلا تو هم همین کار رو می کنی. باید یاد بگیرید که هم رو دوست داشته باشید.

سعادت آباد

باید یاد بگیرد که خواهر و برادر باشید. این که خون، خون رو می کشه و ما هم خون هستیم و اینها... همه اش اراجیفه. خواهر و برادری که این همه سال کنار هم نبودن و یکی اصلا از وجود اون یکی خبر هم نداشته، باید دوست داشتن هم رو، به مرور زمان یاد بگیرن. هیچ محبت و نزدیکی یه دفعه ایجاد نمیشه. حتی تو یه همخون.
مکث کرد و نگاهی تهدید گونه به شهروز کرد، اما روی صحبت اش با من بود.
_اگه دیدی نتونست کم کاریش رو جبران کنه و لنگ زد و مخلص کلام، برادری نکرد.

سعادت آباد

اون زمان به کل می ذاریش کنار.
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.
_همین فردا هم تکلیف خونه و خونه شمال مامانت رو مشخص می کنی. دیگه فقط مال تو نیست.
شهروز گفت:
_من سهم نمی خوام...
اما قمرمامانی نگاهی چپ چپ کرد و او دهانش بسته شد.
_پسر جون حالا به مرور زمان یاد می گیری که نظر تو مهم نیست. فقط نظر من مهمه!
شهروز چشمانش گشاد شد و من از شدت خنده، تقریبا ترکیدم.

سعادت آباد

_هر چی من میگم، بگو چشم!
_چشم!
قمرمامانی بی حوصله نگاهی به غذای روی اجاق گاز کرد و گفت:
_سوزان پاشو اگه این حاضره، بده بخوریم. می خوام برم بعدش با اکی حرف بزنم.
رو به شهروز کرد و گفت:
_شما هم قبل از اینکه بری، برو اون سیگار و فندک من رو از تو هال بیار.
شهروز تقریبا مثل محکوم به اعدامی که در لحظه اخر به او گفته اند ازاد است و می تواند به خانه برود، از جا پرید

سعادت آباد

از جا پرید و به هال رفت و پاکت سیگار و فندک قمرمامانی را اورد و روی میز، مقابلش گذاشت. قمرمامانی هم بدون انکه به بالای سرش و او نگاه کند، تنها گونه اش را برای بوسه او، عرضه کرد.
شهروز مبهوت به او نگاه کرد. با سرم اشاره کردم که یعنی خم شو و قمرمامانی را ببوس.
شهروز بیچاره هم سریع خم شد و گونه قمرمامانی را بوسید.
_داری میری، در رو هم پشت سرت ببند.
شهروز به من نگاه کرد و من خنده ام را کنترل کردم و تنها برایش دست تکان دادم و پای گاز رفتم تا غذا را بکشم.

سعادت آباد

بعد از رفتن او و بسته شدن در حیاط، قمرمامانی خندید. نگاهش کردم و خودم هم خنده ام را رها کردم. کنارش نشستم و انقدر خندیدم که اشک هایم سرازیر شد.

_یادت باشه که هیچ وقت اجازه نده تا مردها فکر کنن، بیشتر از تو حالیشونه. بهشون حالی کن، می فهمی می خواد سرت رو کلاه بذاره، ولی اونقدر خانمی که زیرسیبیلی رد می کنی. بذار همیشه این مرد باشه که به تو مدیون بشه. حالا هم باید بهش نشون میدادی که خر نیستی و می فهمی کم کاری از اون بوده. ولی اولا که این طبیعیه که خواهر و برادری که این همه سال از هم دور بودن، یکم نسبت به هم بی تفاوت باشن و دوما، مهم اینه که از حالا به بعد، برادریش رو ثابت کنه.

سعادت آباد

وگرنه گذشته که منم خوشگل بودم و بروبیایی داشتم. الانم هم هستم؟ گذشته، گذشته

دستم را روی دستش گذاشتم.

_قمرمامانی نمی دونم بدون شما باید چی کار کنم؟ گاهی فکر می کنم اگه شما از اول از همه چی خبر داشتین، چقدر الان روزگار همه ما فرق داشت.

برای لحظه ایی حالت صورتش پر از ناراحتی شد.

_دختر، من خودم رو به خاطر اینکه چند سال اینجا رو ول کردم به امون خدا، نمی بخشم. ولی خب منم ادمم و منم مشمول همون دوری و فراموشی شدم.

سعادت آباد

دور که باشی، خیلی چیزها عوض میشه و مشکلاتی که تو داری، دیگه هوش و حواس برای یه سری از کارها برات نمی ذاره.
نیم خیز شدم و بغلش کردم. از نحوه سیخ شدنش، مشخص بود که تعجب کرده است. اما چند ثانیه بعد، او هم مرا بغل کرد و چند ضربه توام با محبت، به کمرم زد.
_تو دختر خوبی شدی سوزان!
عقب کشیدم و نگاهش کردم. حالت چشمانش پر از محبت بود. محبتی که بیشتر مواقع، سعی در پنهان کردنش داشت. اهی کشید و گفت:
_راستش رو بگم، دلم یکم شور می زنه.
_برای چی؟
_از دیدن این دو تا می ترسم. بابات و این پسره...

سعادت آباد

برخاستم و شام را روی میز چیدم.
قمرمامانی هم برخاست و دستانش را در سینک شست.
_می ترسم بابات تحمل نکنه. جوون که نیست. این پسره هم بدجور کینه کرده.
دستانش را خشک کرد و نشست. برای لحظه ایی سرش را خم کرد و هر دو دستش را روی پیشانی اش گذاشت.
_ای خدا...
سرش را رو به اسمان گرفت.
_خودت خانوادم رو حفظ کن!
به شدت برای نگرانی اش، دلم سوخت.

سعادت آباد

_تو رو خدا خودتون رو ناراحت نکنید. می خواین اصلا یه کاری کنیم که این جریان اتفاق نیفته؟
بی حوصله چشم غره رفت و گفت:
_میشه؟ اخه عقلت کجا رفته بچه؟ فرض به مثال، من بیام این پسره رو با زبون و پول و هر چی، راضی کنم که کاری به کار باباش نداشته باشه و بیخ این قضیه رو نگیره. فکر کردی اون تاجی احمق، ول می کنه؟ اون تاجی تا نصرت رو نچزونه، ول نمی کنه. سهراب هم که نگه. تاجی میاد همه چی رو می ذاره کف دست بابات.
قاشق اش را برداشت و ادامه داد:

سعادت آباد

_از یه طرف دیگه هم می بینم، نصرت هم آخه گند زده! یه جای پاک نذاشته برای خودش...
قاشق را یکباره رها کرد و با حالتی عصبی گفت:
_ای خدا... توله گرگ زاییدم. نمی دونم چه گناهی کردم که این شده اخر و عاقبتم. شدم عاقبتم یزید.
با همدردی دستش را گرفتم. وقتی او اینطور خودش را سرزنش می کرد، من ناراحت میشدم.
_فقط خدا کمک کنه تا ما از این جریان، بتونیم سربلند کنیم و دشمن شاد نشیم.

سعادت آباد

دوباره قاشق اش را برداشت و بی اشتها، شروع به خوردن کرد. اما مشخص بود که اصلا حال خوبی ندارد. انشب به خانه برنگشتم و زمانی که او با اکرم سادات حرف می زد، من هم تلوزیون را روشن کردم و صدایش را کم کردم و سعی کردم تا فکرم را مشغول نگه دارم. کمی بعد هم، زمانی که او به خواب رفت، من تا ساعتها بیدار بودم و دلم شور می زد. قمرمامانی حق داشت. من هم ترسیده بودم. می ترسیدم بابا از این شوک، جان سالم به در نبرد.

سعادت آباد

فصل چهاردهم

ان روز قرار بود رستان بیاید. گفته بود بابا همراهش نیست و تنهاست. اصلا نپرسیدم که بابا همه چیز را فهمیده، یا نه؟ در حقیقت می ترسیدم بپرسم. صبح اول وقت بود و من مقابل سردخانه و اشپزخانه ایراندخت ایستاده بودم و در حالیکه بدون پالتو به خودم می لرزیدم، بر مواد غذایی که به اشپزخانه و سردخانه برده میشد، نظارت می کردم. رستان دوست داشت که این کار شخصا توسط یکی از ماها صورت بگیرد، نه کارکنان.

سعادت آباد

بیشتر مواقع هم رضا به این کار نظارت داشت و بعضی وقتها هم خودش. اما امروز ظاهرا تنها کسی که در ایراندخت بود، من بودم.
نریمان سرمای سختی خورده بود و شب قبل تماس گرفته و گفته بود که نمی اید. و حالا من نیم ساعتی بود که در باران نم نم و سرمای وحشتناک ان روز، بیرون ایستاده بودم.
دست در جیبم کردم تا دستمال بیرون بیاورم، اما خبری نبود. به اجبار بینی ام را بالا کشیدم.
شاید سرماخوردگی نریمان به من هم سرایت کرده بود.
با تمام شدن اخرین بار مواد غذایی، تقریبا به دفتر پرواز کردم.

سعادت آباد

رفتم و پالتویم را پوشیدم و خودم را به بدنه شوفاژ چسباندم. نگاهی به ساعت دیوار دفتر که عبارت رستورانهای زنجیره ای ایراندخت، رویش حک شده بود کردم. احتمالا تا کمی دیگر، رستان می رسید.
حدسم درست بود و تقریبا ده دقیقه بعد، در باز شد و ابتدا رستان و بعد یک مرد مسن که پالتو پوشیده بود و یک کلاه پشمی به سر گذاشته بود و شالش را هم دور گردن پیچیده بود، وارد شدند. در اخر هم صدرالدین به داخل امد.
رستان نگاهی به من که همچنان به شوفاژ چسبیده بودم کرد و بدون انکه جلو بیاید،

سعادت آباد

بدون انکه جلو بیاید، تنها لبخندی زد و گفت:
_احوال شما خانم فروهر؟
صورتش همان حالت خشک و رسمی همیشه را داشت، اما چشمانش وقتی که چرخید تا پالتویش را به چوب لباسی اویزان کند، همان نگاهی را داشت که وقتی تنها بودیم، ان حالت را داشت.
مرد نگاهی به من کرد و گفت:
_شما باید دختر نصرت خان باشی؟
_بله
رستان جلو امد و با حالتی که شاید فقط من توانستم اکراه در ان را تشخیص دهم، ما را به هم معرفی کرد.

سعادت آباد

بدون انکه جلو بیاید، تنها لبخندی زد و گفت:
_احوال شما خانم فروهر؟
صورتش همان حالت خشک و رسمی همیشه را داشت، اما چشمانش وقتی که چرخید تا پالتویش را به چوب لباسی اویزان کند، همان نگاهی را داشت که وقتی تنها بودیم، ان حالت را داشت.
مرد نگاهی به من کرد و گفت:
_شما باید دختر نصرت خان باشی؟
_بله
رستان جلو امد و با حالتی که شاید فقط من توانستم اکراه درون ان را تشخیص دهم، ما را به هم معرفی کرد.

سعادت آباد

_نادر خان عبایی. پدر خانم سابق بنده...
سوزان، دختر عموی من
نادر خان، چشمان هوشیار و بسیار زیرکش را چرخاند و نگاهی عمیق به من کرد. تقریبا هم سن و سال بابا بود. شاید چند سالی بزرگتر. اما مثل بابا هیکلی و درشت نبود. ریز و کمی چروکیده تر بود. چشمانش عمیق و زیرک بود. اما حالت صورتش جوری بود که ادم حس می کرد، با مرد خوش قلبی طرف است. نه اخم داشت و نه حتی سردی و جدیت. حتی نیمچه لبخندی هم روی لبش بود. ریش و سیبیل یک دست سفید، اما مرتب و انکارد شده داشت.
_خوشبختم!

سعادت آباد

دوباره چند لحظه مرا برانداز کرد. با بردن اسم من، احتمالا فهمیدن خیلی از چیزها، ان برای مردی به سن و سال و تجربه ی او، سخت نبود. اما نه چیزی گفت و نه حتی ان حالت نیمچه لبخند، از روی لبش محو شد.
_من خیلی ساله با بابات کار می کنم. ولی هیچ وقت سعادت نداشتم، دختر گلش رو از نزدیک ببینم.
لبخند زنان سرم را تعارف امیز تکان دادم
_کم سعادتی از من بوده.

سعادت آباد

همانطور که به طرف مبلمان درون دفتر هدایت اش کردم، پالتویش را هم دراورد و به رستان داد و ادامه داد و گفت:

_منم یه دختر دارم که احتمالا هم سن و سال شماست...

مکثی کرد و رو به رستان گفت:

_اره رستان خان؟ نسترن همسن سوزان خانمه؟

رستان کمی فکر کرد و بعد سرش را تایید امیز تکان داد.

_بله احتمالا هم سن هستن.

نادر خان دوباره رو به من کرد و گفت:

_اتفاقا دانشگاه برای فوق لیسانس، اینجا قبول شده. برای ترم جدید. تو چی میگن؟... اهان! تو این ذخیره ها بوده که الان اعلام شده اسمشون.

سعادت آباد

قراره بیاد اینجا. ایشالا موقعیت جور بشه، با هم دوست بشین. دختر من هم این جا غریبه.

_انشالا... حتما خوشحال میشم.

کمی بعد، ما سه نفر نشستیم و من هر لحظه که می گذشت، بیشتر از ان مرد خوشم می امد. مرد محکم و قدرتمندی بود. اما از طرفی دارای روحیه ایی ارام و مسالمت جو هم بود. مهربان بود و متکبر هم نبود. می دیدم که چه راحت با صدرالدین برخوردی مناسب داشت. حتی یادش بود که احوال دخترش را بپرسد و بخواهد که عکسش را هم ببیند.

سعادت آباد

خیلی زیاد از خانواده اش می گفت. مشخص بود که به شدت به خانواده اش اهمیت و بها می دهد. اگر میخواستم منصفانه قضاوت کنم، می توانستم بگویم که از نظر شخصیتی از بابا هم قدرتمندتر بود. ولی ان فیس و افاده و غرور بیش از حد بابا را نداشت. کاملا مشخص بود که هر حرفی که می زند، با دلیل و مدرک است. اگر از کسی بد می گفت، با دلیل حرفش را می زد.

حس کردم که گاهی بعضی از حرف ها اظهار نظرهایش شبیه رستان است. یا شاید بهتر است بگویم، رستان شبیه به اوست. نادر خان تا شب در ایراندخت بود و من لحظه به لحظه بیشتر از او خوشم می امد

سعادت آباد

و دست اخر هم چیزی گفت که مرا در نظرم که او مردی است که خوبی های رستان را تقویت کرده، مصمم تر کرد.
راجع به شرکتی که برای تهییه غذای کارکنانش، دست ما چک بلامحلی داشت و چک پاس نمی شد و رییس شرکت گفته بود ورشکسته شده است، همان نظر رستان را داد. اینکه چک را ببخشیم. چون مرد بیچاره همین حالا هم در زندان بود و انقدر بدهکاری داشت که اگر ما هم چک را کیفری می کردیم، دیگر هرگز روی ازادی را نمی دید.
چند وقت قبل رستان گفته بود که خیال دارد پی این قضیه را ول کند.

سعادت آباد

چون فکر می کرد که ماندن ان بیچاره در زندان، برای ما پول نمی شود و تنها همه چیز عقب تر می افتاد.
اما فواد گفته بود اگر نمی خواهد اقدام کند، چک را به او بدهد تا خودش اقدام کند و درصدی برای خودش بردارد. اما رستان هرگز این کار را نکرد و حالا هم شنیدم که نادر خان گفت بهتر است که رستان رضایت دهد.
عاقبت ساعت هفت، نادر خان برخاست و با کمک رستان، پالتویش را پوشید رستان هم از صدرالدین خواست که او را برساند.
تا مقابل در رستوران به بدرقه اش رفتیم. قبل از سوار شدن به ماشین، رو به من کرد و گفت:

سعادت آباد

_احساس می کنم که در اینده، باز همدیگر رو می بینیم.
در ان سرما حس کردم که گونه هایم سرخ شد.
سرش را تکان مختصری داد و گفت:
_بعضی تصمیم ها تو یه مقطع زمانی و در ظاهر، خیلی به نفع ادم به نظر میاد. ولی چند سال که می گذره، ادم می بینه که اون تصمیم، اصلا هم به جا نبوده و خیلی هم بی جا بوده...
مکث کرد و به رستان که با صورتی ارام و سنگی، کنار من ایستاده بود، نگاهی کرد و گفت:
_من به سن و سالی رسیدم که خیلی راحت می تونم حرفم رو بزنم و نترسم که مردم پشت سرم چی میگن.

سعادت آباد

اقرار به اشتباه هم، جز همون حرفهایی که حالا و تو این سن، دیگه ازش نمی ترسم.
دستش را به طرف رستان دراز کرد. رستان دست داد و خم شد و روبوسی کرد.
_پیرشی بابا جان... داماد خوبی برای من بودی!
رستان لبخند زد.
سری محترمانه برای من تکان داد و سوار شد و صدرالدین حرکت کرد.
به رستان که دستانش را در جیبش کرده بود و همچنان به مسیر رفتن ماشین خیره شده بود، نگاه کردم و گفتم:
_فکر می کنی فهمید جریان ما رو؟

سعادت آباد

نگاهش را به من داد و سرش را تکان مختصری داد و همانطور که به دفتر برمی گشتیم، گفت:
_نادرخان خیلی تیزتر و با هوش تر از این حرف هاست. همون لحظه که تو رو معرفی کردم، فهمید.
در را بست و بر خلاف تصور من که فکر می کردم مرا می بوسد، رفت و پشت میز نشست.
_گفتم که از همون اول هم نادرخان فهمیده بود که من یه مرگی دارم. گفته بود، داماد چرا اینقدر بی قراره؟ چرا اینقدر رو هواست؟
رفتم و کنارش ایستادم و باسنم را به گوشه میز تکیه دادم.
_الان دیگه حدس و گمانش کامل شد؟

چانه اش را بالا داد.
_اره احتمالا...
_ازش خوشم اومد
لبخندی گوشه لبش امد. کمی صندلی اش را عقب کشید و پاهایش را باز کرد و اشاره زد که روی پایش بشینم. نیشخند زدم و گفتم:
_چه عجب! فکر کردم دیگه حرارتت رو از دست دادی!
لبخندش بیشتر کش امد.
_نه داشتم فکر می کردم.
_فکر چی؟
_فانتزی های که تو سرم، برای امشب تو رختخوابه.

سعادت آباد

خندیدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.
_و کی گفته من امشب پیش شما می خوابم؟
چانه اش را بالا داد و مغرورانه گفت:
_من
چشمانم را گشاد کردم.
_امر امر سرورمه؟
لبخندش تبدیل به خنده ملایمی شد.
_اره... این رو خیلی دوست دارم. از این به بعد سرورم صدام کن.
با مشت به شانه اش زدم. ناگهان خنده اش بیشتر شد و گفت:

سعادت آباد

_راستی شنیدم که قمرمامانی حسابی به خدمت سهراب رسیده.
از خنده ریسه رفتم.
_وای رستان باید بودی و می دیدی. تا عمر دارم، یادم نمیره. بیچاره شهروز کم مونده بود خودش رو خیس کنه.
جریان را با خنده برایش تعریف کردم و چند ساعت بعد، زمانی که ما مشغول جمع کردن دخل و نظارت اخر شب بر اشپزخانه بودیم، رضا و شهروز خودشان به انجا امدند. با اینکه مثل زن و شوهرهای که قهر هستند، ولی ته دلشان می خواهند که اشتی کنند، شده بودند. اما وقتی که شهروز خودش جریان خانه قمرمامانی را تعریف کرد، رضا واقعا دیگر نتوانست قهر را تحمل کند و در حالیکه از شدت خنده خم شده بود، یک "دهنت سرویس شهروز" به او گفت و همین یک فحش، احتمالا سراغاز دوستی مجدد انها شد.

سعادت آباد

صبح روز بعد، تازه از خواب بیدار شده بودم که کسی پاشنه در خانه را از جا در اورد. دستش را روی زنگ گذاشته بود و بر نمی داشت. انقدر هول کردم که دمپایی در میان راه از پایم در امد و مثل سیندرلا، وسط حیاط جا ماند و من لی لی کنان به مقابل در رفتم.
با دیدن بابا که پشت در بود، نفس راحتی کشیدم که اتفاق بدی نیفتاده است و کسی نمرده است. مرا کنار زد و داخل شد.
_راسته؟

سعادت آباد

جوابش را ندادم و برگشتم و دمپایی ام را از وسط حیاط برداشتم و پوشیدم. چادرم را که کج روی سرم انداخته بودم، تا زدم و روی بند رخت انداختم.

_سوزان با تو هستم

نفس عمیقی کشیدم. چرا من؟ چرا از بین این همه ادم، بابا باید مرا برای جواب پس دادن درباره پسر تازه پیدا شده اش انتخاب کند.

به اشپزخانه رفتم و زیر کتری را روشن کردم. به درون اشپزخانه امد و در را بست.

سعادت آباد

_من ازمایش دی ان ای نکردم، ولی احتمالا راسته
با خشم گفت:
_یعنی چی؟ یه نفر اومده گفته من داداش از تو قبر دراومده ات هستم و تو هم خدا رو شکر کردی و بغلش کردی و بهش دلداری دادی؟
عصبی بود. به شدت عصبی بود. به سینک تکیه دادم و موهای اشفته ام را پشت گوش زدم.
_نه بابا این جوری نبود. نه اون از قبر دراومده بود و نه من بغلش کردم.
چشمانش از خشم برق زد.
_من رو مسخره نکن دختر!
دست به سینه شدم.

_مسخره نکردم. سهراب اصلا با اون پرواز نرفته. فقط کارت پرواز گرفته. دیگه نتونستن تو هواپیمایی که تیکه بزرگش گوشش شده بوده، تشخیص بدن که کی رفته و کی فقط کارت پرواز گرفته و جیم زده.

دهانش باز ماند.

_نمی فهمم... یعنی روحی هم نرفته و زنده است؟

حالت گنگ صورتش، کاملا نشان می داد که واقعا یا کاملا از موضوع درست و حسابی با خبر نشده است و یا اینکه شوک ناشی از این خبر، او را کمی گیج کرده است.

سعادت آباد

_مامان تنها با اون پرواز رفته. سهراب قرار بوده با من قاچاقی بریم.
حالت وا رفته صورتش بدتر شد. ناامیدی که در نگاهش به وجود امد، دلم را سوزاند.
مشخص بود که او ابتدا فکر کرده بود که مامان زنده است.
_فکر کردین مامان هم هست؟
بر خلاف انتظارم، بابا روی زمین نشست.
همانجا کنار در. کنار سبد سیب زمینی و پیازها. مثل ادمی شده بود که انرژی اش ته کشیده است.
چیزی نگفت، اما حالت درمانده صورتش، چیزی بود که تا به حال در صورت نصرت فروهر ندیده بودم.

سعادت آباد

نمی توانستم بی تفاوت باشم. به همین خاطر روبه رویش، روی زانوانم نشستم و گفتم:

_بابا خوبین؟

نگاه بی حس و سردش را بالا اورد و به من چشم دوخت.

_چرا؟

_چی چرا؟

کاملا مبهوت شده بود. مثل کسی که اصلا نمی داند کجاست و چطور به انجا رسیده است. هیچ شباهتی به نصرت فروهری که همیشه تیز و گوش به زنگ است، نداشت.

سعادت آباد

_چرا این همه سال خودش رو قایم کرده؟
لحنش به شدت ترحم انگیز بود. اهی کشیدم و گفتم:
_برای اینکه از شما کینه داره بابا
کاملا سورپرایز شد.
_چرا؟
زانوانم خسته شد و مجبور شدم نشستم.
_شما مامان رو اذیت می کردین. سهراب همه چی یادشه. شما به مامان گفتین که سهراب رو بذاره و من رو ببره. خب مامان هم دقیقا برعکس عمل کرد...
عصبی گفت:
_تقصیر اون تاجی بی همه چیزه.

سعادت آباد

از جا پرید. جوری که مرا هم پراند. حالتش جوری شده بود مثل اینکه همین الساعه می رود و تاجی را به صلابه می کشد.
_بابا...
به طرف در دوید.
_بابا وایستا...
اما اهمیت نداد و از در بیرون رفت و در را هم انچنان به هم کوبید، که یکی از اجر بهمنی های لق شده کنار در، از جا کنده شد و روی زمین افتاد و از وسط شکست.
به طرف اتاق رفتم و در حالیکه به زمین و زمان فحش می دادم، لباس پوشیدم و زیر گاز را خاموش کردم و از خانه بیرون زدم.

سعادت آباد

در راه با رستان تماس گرفتم. اما قبل از اینکه چیزی بگویم، متوجه شدم که او از همه چیز خبر دارد و حالا هم در حال رفته به خانه شهروز است. احتمالا او خیلی زودتر از من به انجا می رسید. من فاصله زیادی با خانه شهروز داشتم.
من هم سروته کردم و به خانه شهروز رفتم. زمانی که من رسیدم، دعوا چند دقیقه ایی بود که تمام شده بود. بابا خاله تاجی را که ظاهرا انقدر احمق بود که به تهران برگشته بود، زیر چنگ و بال خودش گرفته بود و خفه کرده بود.

سعادت آباد

احتمالا اگر رستان به موقع نرسیده بود، دیگر خاله تاجیی در این دنیا نبود. ظاهرا زمانی که بابا می رسد، شهروز خانه نبوده و ان خاله احمق من هم که همیشه سر زیاده بوده، در را روی بابا باز می کند و بحث بالا می گیرد. بعد خاله تاجی باز هم سر زیادگری در می اورد و با گلدان سفالی همان گیاهان رونده ان روز، به فرق سر بابا می کوبد و بابا که دیگر خون جلوی چشمانش را گرفته بوده، خودش را روی تاجی می اندازد تا او را خفه کند.

سعادت آباد

رستان می گفت زمانی رسیده که تاجی، پاهایش مثل مرغی که سرش را بریده اند، زیر بابا بالا و پایین میشده و بابا هم در حالیکه از سرش خون می امده و تمام صورتش را خون و خاک گرفته بوده و موهایش از فرط خاک و کود قهوه ایی شده بوده، روی شکم تاجی نشسته بوده و گلوی او را فشار می داده. رستان به هزار مکافات سعی می کند بابا را بلند کند، ولی از جایی که ادم خشمگین زور و توانش هم دو برابر می شود، زورش به پیرمردی مثل بابا نمی رسد و خدا کمک می کند و صدرالدین که دلش شور زده بوده، بالا می اید و

سعادت آباد

بالا می اید و او می تواند بابا را از روی تاجی بلند کند و تاجی را از کشته شدن به دست بابا حفظ کند. زمانی که من رسیدم، بابا روی زمین نشسته بود و همچنان صورتش و سرش، پر از خاک و خون بود و تاجی هم ان طرف تر روی زمین ولو شده بود. با دیدن قیافه اش برای لحظه خنده ام گرفت. موهایش هر کدام به یک طرف در هوا سیخ شده بود و ریملش زیر چشمش ریخته بود و دور تا دور گردنش هم کبود شده بود و جای تک تک انگشتان دست بابا، روی گردنش نقش بسته بود. اما خنده دار ترین قسمت جریان این نبود. خنده دار ترین قسمت،

سعادت آباد

خنده دار ترین قسمت، بیگودی بزرگی بود که خاله تاجی احتمالا قبل از امدن بابا به سرش بسته بوده و حالا در جریان ان زد و خورد، کج شده بود و ظاهر به شدت مضحکی به او داده بود.
صدرالدین با حالتی گوش به زنگ، هنوز میان تاجی بابا ایستاده بود، تا از بروز حملات جدید خودداری کند. رستان هم که به نظر می رسید از ان زد و خورد در امان نبوده، با یقه ایی کج، روی یکی از صندلی های میز ناهارخوری درون هال نشسته بود.
با امدن من، هیچ کدامشان حرفی نزدند.

سعادت آباد

درست مثل ماشینی شده بودند که یک دفعه شارژش را از دست داده و حالا کم کم رو به خاموشی است. میدانستم که احتمالا این پایین امدن ادرنالین است که انها را اینقدر خسته و بی حس کرده است.
برای سوال و جواب، صدرالدین را انتخاب کردم و به او اشاره کردم تا به دنبالم به اشپزخانه بیاید. در کابینت ها را برای پیدا کردن لیوان، باز و بسته کردم و عاقبت کمد لیوان ها را پیدا کردم و از یخچال اب ریختم.
_اوضاع چقدر خراب بود؟

سعادت آباد

_اوضاع چقدر خراب بود؟
صدرالدین با تعجبی که نمی توانست مخفی کند، گفت:
_خاله تون داشت می مرد.
خنده ام گرفت.
_نه تاجی صد تا جون داره.
صدرالدین هم خنده اش گرفت.
_اره... وقتی که از زیر دست نصرت خان نجاتش دادم، هنوز داشت لگد می انداخت.
خندیدم. خاله تاجی مدتی را، زمانی که جوان بود، جودو کار کرده بود و این لنگ و لگد انداختن ها، احتمالا یادگار ان زمان بوده است.

خندیدم. خاله تاجی مدتی را، زمانی که جوان بود، جودو کار کرده بود و این لنگ و لگد انداختن ها، احتمالا یادگار ان زمان بوده است.
رستان به اشپزخانه امد و صدرالدین بیرون رفت تا اگر تاجی و بابا دوباره خواستند به هم حمله کنند، جلوگیری کنند. رستان لیوان ابی که ریخته بودم را گرفت و سر کشید. هر دو دستش را روی صورتش کشید.
_بابا این خاله ات یه تخته اش کمه!

سعادت آباد

خندیدم. هرگز ندیده بودم که رستان این چنین از کسی شاکی شود.
_اصلا انگار زن عموی خدا بیامروز و این تاجی خواهر نبودن، اینقدر که با هم فرق دارن.
دوباره لیوان را پر از اب کردم. به میز تکیه داد و اخم کرد.
_داشت من رو هم می زد.
شاکی تر شد و ادامه داد:
_اخه گاز؟!!
دستم را جلوی دهانم گرفتم و خندیدم تا صدای خنده ام بیرون نرود.

سعادت آباد

_مگه گازت گرفت؟
چشمانش را چرخاند.
_مثل سگ فکش رو باز و بسته می کرد. اگر خودم رو کنار نکشیده بودم، یه تیکه از گوشت تنم، تو دهنش جا می موند.
به لیوان اب درون دستم نگاه کرد و گفت:
_برو یکم اب بریز تو حلقش، بلکه یکم اتیشش خاموش بشه.
به طرف کابینت ها رفت و بعد هم یخچال را نگاه کرد تا جعبه کمک اولیه پیدا کند و سر بابا را پانسمان کند. بیرون رفتم.

سعادت آباد

بیچاره صدرالدین هنوز بین انها ایستاده بود و حالا خاله تاجی با نگاه بدی به او چپ چپ نگاه می کرد.
بالای سرش رفتم و کمک کردم تا کمی صاف تر بشیند و اب را به خوردش دادم. متوجه شدم که با سختی اب را نوشید. احتمالا به خاطر فشارهای دست بابا، نمی توانست عمل بلع را راحت انجام دهد.
کنارش نشستم و گفتم:
_خاله گند زدی!
به من نگاه کرد و ناگهان بغضش ترکید و زیر گریه زد و های های گریه کرد.

سعادت آباد

_همه اش تقصیر این بابای دیو دو سرته! اینقدر خواهر بدبخت من رو زجر داد. اینقدر شکنجه اش داد...
بابا از جا پرید. انقدر سریع که از مردی به سن او بعید بود و حتی حرکت اش از زیر دست صدرالدین هم در رفت و بابا برای اینکه خودش را به خاله تاجی برساند و او را بکشد، مجبور شد روی من که سرراهش بودم هم، بیفتاد.
پهلویم ضربه خورد و بابا خودش را روی تاجی انداخت. تاجی انچنان جیغی کشید که گوشم سوت زد. حالا من بین انها و در حال پرس شدن و خوردن ضربه های تصادفی هر دو نفرشان بودم.

سعادت آباد

بالاخره رستان و صدرالدین توانستند مرا نجات دهند. بابا در حالیکه مشت اش را در هوا تکان تکان می داد، گفت:
_می کشمت تاجی... شاید نه امروز، ولی آشهدت رو بخون. چون به روح روحی قسم، نمی ذارم به مرگ طبیعی تلف بشی.
خاله تاجی جیغ جیغ کنان گفت:
_روحِ روحی؟ تو رو خدا نصرت حرف مفت نزن. مرتیکه پیر خر شدی باز راست و دروغ به هم می بافی؟ یه روده راست تو شکمت هست اصلا؟

سعادت آباد

بابا خونسرد گفت:
_حالا ببین... اگه من نکشتمت، مرد نیستم. این ریشها رو می تراشم و سرخاب سفیداب می زنم.
تاجی شیشکی در کرد و بابا بیشتر از جا پرید.
_پسر من رو قایم کردی؟ زنیکه سلیطه بیشرف؟
بابا هوار کشید و خاله تاجی هم با لجبازی که همیشه داشت، گفت:
_خوب کردم! کیف کردم! این همه سال، داغ دلم اروم شد. نصرت کیف کردم، می فهمی؟ پسر می خواستی؟ بفرما... این هم پسر. نه اسم ات رو داره، نه می خوادت. می دونی چه فامیلی گذاشتم روش؟

سعادت آباد

سرش را با حالتی خنده دار و لجبازی بچگانه ایی تکان تکان داد و اگر همان لحظه زبانش را هم برای بابا بیرون می اورد، من اصلا تعجب نمی کردم. بابا اما چیزی ورای خشمگین بود. درست مثل یک اتشفشان اماده فوران شده بود.
_داری تو ذهنت میگی مگه شناسنامه اش رو عوض کردم؟ بله که عوض کردم. به اسم خانوادگی خودمون براش فامیل گرفتم. الان سهراب فامیل مادرش رو داره. هه هه هه...

سعادت آباد

بابا بهت زده نگاهش کرد. بعد کم کم بنفش شد و بعد هم نگذاشت که هرهر خنده ی خاله تاجی کامل شود و مثل نینجاها از روی سر رستان که بینشان ایستاده بود، به هوا پرید و با مشت به سر تاجی انچنان ضربه ایی زد که خاله تاجی مثل بوکسرهایی که در رینگ بوکس یکباره ضربه فنی می شوند و از عقب روی زمین می افتادند، تالاپی نقش زمین شد. جیغ خفه ایی کشیدم.

_می کشمت زنیکه حرومزاده...

بابا هوار می کشید. بالای سر خاله تاجی رفتم و کمک اش کردم. کاملا مشخص بود که گیج شده است.

سعادت آباد

چشمانش تمرکز نداشت و می چرخید و به اطراف، با حالتی گیج، نگاه می کرد. دست زیر بغلش انداختم و بلندش کردم. خدا را شکر که این ضربه خاله تاجی را نکشت، اما عجالتا زبانش را از کار انداخت. چون اگر تاجی همینطور به بلبل زبانی ادامه می داد، شانس زنده بودنش را برای مدت بیشتری از دست می داد. بابا همچنان لگد می انداخت و در تلاش بود تا رستان و صدرالدین را کنار بزند و جلو بیاید و خاله تاجی را تکه تکه کند.

سعادت آباد

اما معجزه ایی شد و خدا شهروز را رساند و بابا با صدای بهت زده او که گفت "اینجا چه خبره؟" یکباره از حرکت ایستاد. چرخید و به شهروز نگاه کرد. شهروز اما، نگاهش را از روی بابا دزدید و به من که همچنان مشغول به حال اوردن تاجی بودم، داد. با دو گام بلند خودش را به من رساند.

_حالش خوبه؟

چشم غره اش رفتم و اهسته گفتم:

-هاره، هار! داشت همه رو گاز می گرفت.

التماس امیز به خاله تاجی گفتم:

_خاله تو رو خدا یه دقیقه زبون به دهن بگیر. خودت رو به کشتن میدی!

سعادت آباد

شهروز خنده اش گرفت و اهسته و با لحنی که کاملا محبت امیز بود، گفت:
_خاله تاجی؟ خوبی؟
تاجی سرش را به نشانه مثبت تکان داد. شاید حرف زیادی بین انها ردوبدل نشد، اما همان هم کافی بود تا بفهمم که رابطه عاطفی بسیار قوی میان انها وجود دارد. بابا هیچ شانسی نداشت. خاله تاجی در تمام این سالها انچنان میخ خودش را کوبیده و شهروز را انچنان از نظر عاطفی به خودش وابسته کرده بود که بابا اگر تمام طلاهای دنیا و عشق و محبت تمام پدران دنیا را هم به پای شهروز می ریخت، باز هم نمی توانست کاری از پیش ببرد.

سعادت آباد

_سهراب، بابا...
شهروز با صدای لرزان بابا، سرش را بلند کرد و با خونسردی او را نگاه کرد. دلم برای بابا سوخت. حالت صورتش جوری بود مثل اینکه هر لحظه زیر گریه خواهد زد.
از کنار خاله تاجی برخاست. دو قدم به سمت بابا رفت. سعی می کرد حالت صورتش را خونسرد نگه دارد. اما حتی نیازی نبود که کسی او را بشناسد و متوجه شود که او در مرز باریکی میان انفجار و حالی خراب، قرار داشت.
فقط بابا را نگاه کرد. متوجه شدم که حالش اصلا خوب نیست.

سعادت آباد

دستش کنار بدنش مشت شده بود و رنگش به شدت پریده بود و فکش منقبض شده بود.

_ من...

مکث کرد. به نظرم رسید که شهروز کمی جا زد و نتوانست حرفش را ادامه دهد. اما خاله تاجی که کمی سرحالتر شده بود، با لحنی تحریک امیز گفت:

_بگو شهروز. همه چیز رو بگو. بگو که زندگی شما رو نابود کرده.

بابا نگاهش را از شهروز گرفت و بهت زده به تاجی نگاه کرد.

سعادت آباد

_تو چی گفتی؟
بعد دوباره به تاجی حمله کرد.
_مادر سگ اسم پسر من رو هم عوض کردی؟ تاجی تیکه تیکه ات می کنم...
این بار شهروز خودش را جلو انداخت. جیغ کشیدم و گفتم:
_خاله تو رو خدا یه دقیقه خفه شو وگرنه به روح مامانم، اگه بابا هم نتونه، این بار خودم خفه ات می کنم!
جیغم انقدر بلند بود که همه شان را ساکت کرد.
تاجی با تعجب به من نگاه کرد، ولی چیزی نگفت.
رو به بابا کردم و گفتم:
_اره بابا... اسم پسر شما رو عوض کرده. فامیلش هم دیگه فروهر نیست

سعادت آباد

اصلا رسما و قانونا، حتی پسر شما هم نیست.
فکر هم نکنم خیال داشته باشه که فامیلش رو عوض کنه و برای بقیه عمرش فروهر بشه و بعد هم نسل شما رو ادامه بده...
سرم را با تاسف تکان تکان دادم.
_بابا زمانی که قوی بودی و بالا بودی و هر کاری می کردی، باید فکر خیلی چیزها رو می کردی. فکر اینکه ممکنه هر اتفاقی بیفته.
مامان رو اذیت می کردی. جسمی و روحی.
شکنجه اش می دادی. اگه اون اتفاق هم نیفتاده بود، الان باز هم چیزی عوض نشده بود. باز هم مامان و احتمالا ما رفته بودیم و یه کشور دیگه و، باز هم فقط فروهر بودیم.

سعادت آباد

این چیزی رو عوض می کنه؟ اینقدر مهمه؟
به شهروز نگاه کردم و گفتم:
_دختر نمی خواستی، گفتی دختر رو ببر پسر رو بذار، خب برعکس شد. دختر موند برات و حالا حتی، پسر هم دیگه نداری. حالا میخوای چی کار کنی؟ شکایت کنی؟ از کی؟ خاله تاجی؟ پسرت؟ مامان؟ بابا بس کن دیگه... گند زدی، قبول کن. حالا هم شهروز میگه نمیخواد شما رو ببینه...
شانه بالا انداختم و برای اینکه قائله را تمام کنم، گفتم:
_فکر خریدنش با پول هم نباش. چون جواب نمیده. پولت رو هم نمی خواد.

سعادت آباد

در ضمن من هم شهروز صداش می کنم. چون خودش این طور می خواد. الان هم بابا اگه می خوای خیلی چیزها رو درست کنی، که البته خیلی دیره... ولی باز هم این راهش نیست. حالا دیگه خود دانی.

به طرف در رفتم و گفتم:

_اینقدر هم رو بزنید، تا بمیرید

از در بیرون زدم. اما در ماشین و همان مقابل در خانه، به گریه افتادم. خودم هم نمی دانستم برای چه گریه می کنم. برای دیدن احساسات بابا، برای پسری که حتی او را نمی خواست؟ یا شاید هم فقط فشار ان دعوا باعث شده بود که اشکم سرازیر شود. اما وقتی که ماشین را روشن کردم و راه افتادم، متوجه شدم که گریستنم، برای فشار دعوا نبود. برای مردی بود که در تمام عمرش مرا کم خواسته بود.

سعادت آباد

یا شاید هم فقط فشار ان دعوا باعث شده بود که اشکم سرازیر شود. اما وقتی که ماشین را روشن کردم و راه افتادم، متوجه شدم که گریستنم، برای فشار دعوا نبود. برای مردی بود که در تمام عمرش مرا کم خواسته بود. من همیشه عاشق بابا بودم. حتی با وجود سردی و بی توجهی اش. ولی بابا احتمالا همیشه مرا کم می دانست و شاید هم مرا مثل یک بار زیادی می دانست. باری که روی دوشش افتاده بود و دست و پای او را بسته بود. و حالا و ان لحظه، به وضوح دیدم که بابا چقدر خواهان سهراب بود. همین غمم را دو چندان کرد.

سعادت آباد

وقتی به ایراندخت رسیدم، ماشین حمل مواد غذایی از کنارم رد شد و رضا درحالیکه نریمان کنارش بود و ماسک زده بود، بدون انکه مرا ببیند، به دفتر رفتند. پیاده نشدم و همچنان در ماشین نشستم. نمی دانم چقدر در ماشین نشسته بودم. ذهنم انقدر درگیر بود و من فقط نشسته و هیچ کاری نمی کردم که حساب ساعت از دستم خارج شده بود. با باز شدن در ماشین، به خودم امدم. رستان سوار شد و بدون انکه چیزی بگوید، چند لحظه مرا نگاه کرد. احتمالا فهمیده بود که گریه کرده ام. اما برایم مهم نبود.

در مقابل او همیشه خودم بودم. هیچ تظاهری به خوب بودن و مناسب بودن حالم نداشتم. همین رابطه بین ما را محکم تر می کرد. اینکه در مقابل کسی خودت باشی، بدون هیچ کم و کاستی، مثل یک رشته ریسمان عمل می کرد که ان دو نفر را بیشترو بیشتر به هم پیوند می داد.
سرم را خم کردم و روی شانه اش گذاشتم. چیزی نگفت و دستش را دراز کرد و دستم را گرفت.
_من حسودیم شد...
آهی کشیدم و دیگر ادامه ندادم.
_طبیعیه!

سعادت آباد

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. همان رستان ارام و خونسرد همیشه بود.
_بابا هیچ وقت اونجوری من رو نخواست. با اینکه من همیشه براش بودم. تنها بچه اش بودم. همیشه دوستش داشتم. ولی من رو برای همه چیزش قربونی کرد و مثل بی اهمیت ترین چیزش باهام برخورد کرد. ولی حالا برای داشتن شهروز، هر کاری می کنه.
چیزی نگفت و تنها نگاهم کرد. اما نگاهش پر از محبت و همدردی بود.
_اگه یه زمانی پسردار بشیم، تو هم این طوری میشی؟

اخم کم رنگی کرد بعد سرش را به نشانه نفی تکان داد.

_من همین حالا هم سوزان رو اندازه یه پسر دوست دارم. حتی اگه پسردار هم نشم، برام هیچ اهمیتی نداره. اصلا مگه فرقی هم می کنه؟ هر دو تاش از گوشت و خون ادمه.

بغضم را فرو خوردم.

_پس چرا برای بابا فرق داره؟

دستم را نوازش کرد.

_عزیز دلم... بابات قطعا یه مرد نرمال و سالم نیست. بابات شکاکه، به شدت وسواس فکری داره، همه چی رو از دریچه چشم خودش می بینه.

سعادت آباد

دهن بینه، فقط ظاهر هر چیزی رو می بینه. تو عمق نمیره. همه اینها و به علاوه خیلی چیزهای دیگه، مثل این که این خانواده کلا خیلی سنتیه و در ضمن خیلی دوست داره نشون بده مدرن هم هست، باعث همین دید کوتاه شده.

اهی کشید.

_مردهای این خانواده همیشه قدرت تو دستشون بوده. حالا به دلایل ژنتیک و هر چی، این خانواده دخترش کمه. همین باعث شده که مردهای این خانواده همیشه خودشون باشن و خودشون.

سعادت آباد

ما عمه نداریم. قمرمامانی هم خواهر نداشته و احتمالا الان چند نسله که این خانواده یا دختر توش نبوده و یا اگر هم بوده، یکی بیشتر نبوده. همین باعث شده که مردهای این خانواده، یاد نگرفته باشن که باید با یه زن چطور برخورد کنن. در ضمن هم اینکه قدرت همیشه دست خودشون بوده.

حق با او بود. اما باز ناخوداگاه گریه ام گرفت.

بغلم نکرد. چون رستان اصلا ادم اینکه بخواهد حتی عشق اش را در پارکینگ محل کارش بغل کند، نبود. اما نوازش دستم را بیشتر کرد و بعد چانه ام را بالا داد و مرا نگاه کرد و با لحنی پر از محبت گفت:

سعادت آباد

_من به اندازه همه دوستت دارم. بابات و برادرت و فامیلت...
می دانستم که این طور هست. همیشه بود. همیشه او بیشترین محبت را به من کرده بود.
_کافیه؟ دیگه گریه نکن
لبخند بی حوصله ایی زدم. دستمال دراورد و به دستم داد.
_اره کافیه.
با ضربه ایی که به شیشه خورد، هر دو نفرمان از جا پریدیم. رضا بود که با اخم و چپ چپ به رستان نگاه می کرد. احتمالا فکر کرده بود که رستان اذیتم کرده که من ان جور گریه می کنم. رستان شیشه را پایین داد.

سعادت آباد

_باز چی بهش گفتی؟
رستان خونسرد نگاهش کرد و بدون انکه جواب سوالش را بدهد، گفت:
_بار رو خالی کردی؟ ماهی ها تازه بود؟ اون سری ماهی ها خیلی تازه نبود
_اره رئیس، همه چی درست بود... حالا میگی چه بلایی باز سرش اوردی که گریه می کنه؟
رستان مچش را چرخاند و نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
_خیلی حرف می زنی رضا... بیا یه سر برو ببین رفیقت، عموت رو نکشته باشه.
چشمان رضا گشاد شد.
_مگه دیدن هم رو؟
رستان تنها سرش را تکان داد و رو به من گفت:

سعادت آباد

_بیا عزیزم برسونمت پیش قمرمامانی. یکم اونجا باش، اروم بشی.
رضا که حالا متوجه شده بود گریه من منشا دیگری دارد، گفت:
_من می برمش.
رستان چیزی نگفت و پیاده شد. بعد کمی خم شد و از شیشه گفت:
_شب میام دنبالت...
به طرف دفتر رفت و رضا هم گفت، پیاده شوم تا خودش رانندگی کند.
_چی شده؟ تعریف کن ببینم.
بی حوصله از شیشه کنار دستم، به خیابان نگاه کردم و گفتم:

سعادت آباد

_بابا و خاله تاجی دعواشون شد و خاله تاجی با گلدون زد تو سر بابا. بابا هم داشت خفه اش می کرد.
شلیک خنده رضا بلند شد و باعث که لبخندی هم روی لبان من بیاد.
_تو رو خدا؟ مگه خاله ات هم بود؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.
_وای خدا!
دوباره غش غش خندید.
_شهروز پس این وسط چی کار می کرد؟ کِی عمو رو دید؟
_زمانی که بابا و تاجی دوباره مثل سگ و گربه افتادن تو جون هم، شهروز هم رسید.
_که این طور... عمو چی کار کرد؟

سعادت آباد

مکث کرد و نیم نگاهی به من کرد و گفت:
_تو برای چی گریه می کردی؟
نگاهم را از او گرفتم و رو به رو چشم دوختم.
_بابا برای داشتن شهروز هر کاری می کنه.
داشت جون می داد که دوباره پسرش بشه.
دوباره فروهر بشه. دوباره نسلش ادامه پیدا کنه...
دیگر ادامه ندادم. رضا هم چیزی نگفت. مطلقا سکوت کرد. زمانی که به مقابل خانه قمرمامانی رسیدیم، با محبتی که همیشه در دلش بود، گفت:
_ولش کن... عمو همیشه همین بوده دیگه.
زندگیت رو بکن و اصلا به هیچی ات هم نباشه.

سعادت آباد

لبم را گزیدم و گفتم:
_اگه تو جای من بودی، برات راحت بود؟ حرف زدن و نصیحت کردن، همیشه راحته
نگاهش پر از دلسوزی و محبت شد و بعد به شوخی گفت:
_یعنی می خوای بگی یه الاغ عوضیم که دارم این جوری دلداریت میدم؟
خنده ام گرفت.
_اره هستی...
خندید.
_تو فکرش نرو...
دستش را برای لحظه ایی روی دستم گذاشت.
_به این فکر کن که کسایی هم هستن که وجود تو براشون مهمه.

سعادت آباد

می دانستم که منظورش خودش هم بود. دستم را از زیر دستش دراوردم و دستش را نوازش کردم.
_مثل تو؟
نیشخند زد.
_من که از مرگت بیزارم سوزی جون! خودت هم می دونی.
خندیدم. از مرگت بیزارم، چیزی بود که رضا گاهی می گفت. یک جور بازی با کلمات بود. گیج کننده، اما درست. پیاده شدم و گفتم:
_یه زنگ بزن به شهروز
شانه بالا انداخت و گفت:
_داداش توئه. من دخالت نمی کنم.

سعادت آباد

_داداش توئه. من دخالت نمی کنم.
چشمانم را چرخاندم.
_تحفه خان، زنگ بزن ببین رفیقت سالمه یا نه. یه وقت بابا اشتباهی به جای تاجی، اون رو از پنجره ایی، پشت بومی، چیزی... پرت نکرده باشه پایین!!
خندید.
_نترس! اون گربه مرتضی علیه! صد تا جون داره. اگه از بالای برج ایفل هم پرتش کنی پایین، چهاردست و پا زمین میاد.

سعادت آباد

پیاده شدم و زنگ در را زدم که صدایم کرد. خم شدم و از شیشه نگاهش کردم.
_خودم دربست مخلصتم! رستان هم که نوکریت رو می کنه! تو فکرش نرو...
چشمک زد و خندید.
_سوزی جون!
جونش را غلیظ کشید. خندیدم و یک "درد" گفتم. دوباره "جون" گفت و درحالیکه همچنان جونش را میکشید، گاز داد و رفت و ماشین مرا هم با خودش برد.

سعادت آباد

چشمک زد و خندید.
_سوزی جون!
جونش را غلیظ کشید. خندیدم و یک "درد" گفتم. دوباره "جون" گفت و درحالیکه همچنان جونش را میکشید، گاز داد و رفت و ماشین مرا هم با خودش برد.
قمرمامانی تنها نبود. اکی هم انجا بود. وردل هم نشسته بودند و درباره عروس اکی، غیبت می کردند. با دیدن من با ان قیافه اویزان و چشمان گریه ایی، قمرمامانی به سرعت متوجه شد که چیزی شده است و از انجایی که به قول خودش با اکی ندارتر از اینها بود که بخواهد چیزی را از او پنهان کند، پرسید که چه شده است. پالتویم را دراوردم و روی مبل کنار اکی، ولو شدم.

سعادت آباد

_بابا و شهروز هم رو دیدن.
قمرمامانی با اینکه به قول خودش چند روزی بود که منتظر این اتفاق بود، ولی به وضوح جا خورد. اکی با خوش ذاتی همیشه اش گفت:
_ایشالا که خیر بوده. اره مامان جان؟
آهی کشیدم.
_نه والا اکرم السادات خانم. اصلا خیر نبود!
اخم قمرمامانی به شدت در هم رفت و گفت:
_بابات چطوره؟

سعادت آباد

شانه بالا انداختم و گفتم:
_تا اونجایی که من تو جریان بودم و دیدم، به نظرم بیشتر باید نگران حال و اینده خاله تاجی باشیم، تا بابا.
هر دو ابروی قمرمامانی بالا رفت و با حیرت گفت:
_مگه تاجی این جاست؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.
_اره... دو سری با بابا دعواشون شد. بار اول، تاجی گلدون تو سر بابا شکست و بابا هم داشت خفه اش می کرد. یه سری هم بابا انچنان زد تو سرش که اگه ستاره بالای سرش دیده باشه، من که تعجب نمی کنم.

سعادت آباد

اکی خندید.
_تاجی همیشه یه جوری بود. نه قمرجان؟
قمرمامانی چشمانش را چرخاند و زیر لب گفت:
_روانی بود...
بعد خندید و گفت:
_اما من ازش خوشم می اومد. زن محکمیه.
گفتم:
_بعد بابا کم مونده بود که بیفته به پاهای شهروز، تا دوباره بیاد پسرش بشه.
سعی کردم تا کاملا لحنم ارام باشد.

سعادت آباد

اما یا لحنم ان جوری که می خواستم از کار در نیامد و یا قمرمامانی به شدت باهوش بود.
چون چند ثانیه مرا برانداز کرد و بعد رو به اکی گفت:
_اکی ناهار بمون... سوزان تهچین هاش عالی میشه.
اکی موافقت کرد و قمرمامانی رو به من گفت:
_پاشو یه تهچین درست کن. ما صبحانه هم نخوردیم.
متوجه شدم که مرا پی نخود سیاه فرستاد.
برخاستم و به اشپزخانه رفتم. اما چند لحظه بعد و تنها زمانی که من از فریزر مرغ در اورده بودم، صدای پچ پچ انها بلند شد.

سعادت آباد

دست از کار کشیدم و گوش ایستادم.
_جیگرم برای این بچه له، اکی. له...
_چی شد کارش با رستان؟ نکنه رستان جا بزنه؟
_رستان؟ نه بابا... مرده سوزانه.
_خب پس هر چی زودتر عقد کنه بره سر زندگیش، بهتره قمر جان. این دختر تنهاست...
بعد مکثی کرد و با لحن مهربان همیشه اش گفت:
_بمیرم براش. یه تیکه جواهره...

سعادت آباد

قمرمامانی چیزی نگفت.
_نصرت هم کم لطفی رو در حق این طفل معصوم تمام کرد قمر
_گردنم بشکنه که بلند شدم رفتم و از همه چی غافل شدم.
_نگو عزیز جان... قسمته. مقدره.
_توله گرگ زاییدم اکی... اگه می دونستم این قدر نااهل می شن، تو گهواره خفه شون کرده بودم. بچه راه و اهلم، فقط ناصر بود.
_خدا رحمتش کنه. اره... ناصر خیلی اقا بود.
_متوجه شدی؟ بچه چقدر غصه داشت که نصرت کم مونده بود به پای شهروز بیفته تا دوباره بیاد پسرش بشه.

سعادت آباد

_فکر می کنی میره پسره؟ پولکی مولکی هست؟ منظورم اینه اگه نصرت سر کیسه رو شل کنه، میره؟

صدای تق تق فندک قمرمامانی امد.

_بعید می دونم. تاجی این همه سال انچنان سمپاشی کرده که فکر نکنم نصرت بتونه کاری از پیش ببره...

مکث کرد و چند ثانیه سکوت کرد و بعد بلند بلند مرا صدا کرد:

_سوزان...

آنقدر در بحر گوش کردن حرف های انها بودم که این سکوت و صدا زدن یکباره قمرمامانی، مرا انچنان از جا پراند که قابلمه از دستم به زمین افتاد و صدای بدی داد.

سعادت آباد

_چی کار می کنی؟
دستپاچه گفتم:
_هیچی... ببخشید
بعد صدای خنده ریز اکی امد و دیگر حرف هایشان انچنان پچ پچ وار شد که به سختی شنیده میشد. بعد از ناهار، اکی دیگر نماند و تاکسی گرفت و به خانه رفت. قمرمامانی هم که به شدت بی حوصله شده بود، گفت تا به اقای همایی زنگ بزنم که بیاید و ما را به جایی ببرد. چیزی نگفتم و با اقای همایی تماس گرفتم. گفت که تا نیم ساعت دیگر انجاست. بعد از امدن اقای همایی ما سوار شدیم و قمرمامانی گفت که اقا همایی به خارج شهر برود.

سعادت آباد

به طرف جاده هراز.
_می خوایم بریم شمال قمرمامانی؟
سرش را به نشانه نفی تکان داد، اما چیزی هم اضافه نکرد. اینکه کجا می رویم و چرا خارج از شهر.
یک ساعت بعد، هوا کم کم رو به غروب رفت. اما هنوز افتاب کاملا پایین نرفته بود. اقا همایی از جاده اصلی خارج شد و در یک جاده فرعی مال رو پیچید و کمی که رفت، یک ساختمان امامزاده مانند مشخص شد و در کنار ان هم، چند ساختمان دیگر. همه حقیر و ساده. چیزی شبیه به یک روستای خیلی کوچک. از ان روستاهایی که در دامنه کوه البرز زیاد هستند.

سعادت آباد

قمرمامانی پیاده شد و من هم پشت سرش پیاده شدم و در کمال تعجبم، اقای همایی هم پیاده شد. وقتی جلوتر رفتیم، متوجه شدم که حدسم درست بوده و ساختمان امامزاده است.
قمرمامانی به عصایش تکیه داد و کفش هایش را دراورد. سر تا سر امامزاده با قالی پوشانده شده بود. نه خیلی تجملاتی و انچنانی. بلکه به شدت ساده و کهنه. شاید می توان گفت تنها شی مجلل درون اتاقک، چهلچراغ بزرگی بود که از سقف کوتاه ان اویزان بود.

سعادت آباد

به طوریکه اگر یک ادم قد بلند وارد می شد، باید سرش را خم می کرد تا به چهلچراغ برخورد نکند.
اتاقک بوی نم و رطوبت می داد و تاریک بود. قمرمامانی نگاهی به اطراف کرد و گفت:
_وقتی که تازه ازدواج کرده بودم، زیاد با زن عموم می اومدیم این جا. اون اهل همین اطراف بود. تمام زمین های این اطراف، مال خانواده مادریش بودن. از این امامزاده خوشش می اومد. من هم یه جورهایی به اومدن به این جا، عادت کرده بودم. خیلی وقت بود که دوست داشتم یه سر بیام و ببینم این جا چه شکلی شده.

سعادت آباد

نگاهی به اطراف کرد. پرسیدم:
_عوض شده؟
چانه اش را بالا داد.
_نه... مثل اینکه اصلا زمان این جا ایستاده.
جلو رفت و مقابل قبر ایستاد. سکوت کرده بود. چیزی نمی گفت و حالت صورتش هم نشان می داد که علاقه ایی به حرف زدن ندارد. تنها به یک نقطه خیره شده بود.
مدتی بعد، بیرون امدم و اقای همایی هم پشت سر من بیرون امد. اما قمرمامانی، هم چنان ان جا ماند. انقدر که افتاب کامل پایین رفت و هوا کاملا تاریک شد.

سعادت آباد

در راه برگشت هم، سکوت کرده بود و تنها زمانی زبان گشود، که از اقای همایی تشکر کرد.
در خانه برایش چای گرم ریختم و او که به نظر کمی خسته و فرسوده می امد، کنار بخاری نشست و چایش را نوشید.
_بیا این جا بشین...
با دستش به کنارش اشاره کرد. رفتم و کنارش نشستم. دستش را روی دستم گذاشت.
_من دختر نداشتم. اصلا بلد نیستم دخترها رو لوس کنم. نمی دونم چطوری باید ارومت کنم. ولی اگه می خوای گریه کنی، بغلت می کنم.
بغلش را باز کرد و اشاره کرد تا به اغوشش بروم. ابراز محبت اش، انقدر بی ریا بود که مرا به گریه انداخت.

سعادت آباد

با اینکه میدانستم از گریه متنفر است، اما باز هم حاضر بود که مرا ارام کند. میان گریه ام هق هق کنان گفتم:
_بابا من رو دوست نداره. هیچ وقت نداشته.
_داشته و داره. ولی شک نکن که نه به اندازه پسرش... واقع بین باش. واقعیت فکر بابات همینه. این خانواده همینن. همیشه همین بوده.
_رستان میگه این جوری نیست.
در گلویش خندید. با حالتی تمسخر امیز.
_شاید اره، شاید هم نه. دختر جون به حرفهای مردها، تو مستی و قبل از ازدواج و قبل از رختخواب، اعتماد نکن. چون رو هواست. البته من در کل رستان رو قبول دارم، چون تا حالا کج ندیدم ازش. ولی...

سعادت آباد

مرا کمی فاصله داد و با انگشتان چنگال مانندش، چانه ام را بالا داد و به چشمان اشک الودم نگاه کرد.
_فقط به خودت اعتماد داشته باش. میخ خودت رو از اول بکوب. دختر دار شدی دخترت رو نگه دار. تو مواظبش باش. پسر دار هم شدی، باز همین وظیفه رو داری. ولی دختر سخت تره. دختر ذاتا لطیفه. به همین خاطر، لطمه های که ممکنه بخوره، بیشتر از پسره.
اهی کشید و گفت:
_بچه داری سخته. پس انداختن رو که سگ و گربه تو خیابون هم توله پس می اندازن. ولی مهم بزرگ کردن بچه است. انسان تربیت کردنه...

پوزخند تلخی زد.
_من که نتونستم درست تربیت کنم. قمر با همه قمر بودنش، گند زده، خودش هم خبر داره.
دلم سوخت. لحنش تلخ پر از ناراحتی بود.
_بابات هم یه روزی می فهمه چی رو از دست داده که دیگه فایده نداره.
اهی کشید و برای عوض کردن حال من و خودش گفت:
_پسره چی شده؟ راه میاد باهاش؟
اشک هایم را پاک کردم.
_نمی دونم... فکر نکنم.
سیگاری اتش زد.
_بابات که دیگه چیز انچنانی نداره. ولی همون رو هم میزنه به نامش.

سعادت آباد

_کدوم نام؟ فامیل مامانم رو داره.
قمرمامانی همانطور که سیگارش را به لب می برد، برای لحظه ایی خشک اش زد. بعد سیگارش را روی لبه زیرسیگاری گذاشت و شروع به دست زدن کرد و خندید.
_این تاجی روانی و احمق، عقلش خوب کار می کنه.
تنها قمرمامانی بود که می توانست قدرت و توان ذهنی حتی دشمنش را هم ستایش کند. این زن ذاتا از قدرت خوشش می امد و هر کسی که عاقل بود و یک کار درست می کرد و به نوعی برتری ذهنی و عقلی اش را ثابت میکرد، مورد ستایش او قرار می گرفت. حتی اگر دشمنش بود.

سعادت آباد

_این تاجی روانی و احمق، عقلش خوب کار می کنه.
تنها قمرمامانی بود که می توانست قدرت و توان ذهنی حتی دشمنش را هم ستایش کند.
این زن ذاتا از قدرت خوشش می امد و هر کسی که عاقل بود و یک کار درست می کرد و به نوعی برتری ذهنی و عقلی اش را ثابت میکرد، مورد ستایش او قرار می گرفت. حتی اگر دشمنش بود.
_بابات خبر داره؟
سرم را تکان دادم.
_اره تاجی گفت...
بعد بی حوصله خنده ام گرفت و ادامه دادم.

سعادت آباد

_عین بچه ها لج بابا رو در می اورد. اگه زبونش رو هم بیرون می اورد، اصلا تعجب نمی کردم.
قمرمامانی پوف خنده داری کرد.
_اون تاجی خله. ولی خب ظاهرا چندان هم بی عقل نیست.
سیگارش را تکاند و متفکرانه گفت:
_این همه سال پدر و مادر سهراب بوده. همه خانواده و کس و کارش. قطعا برای پسره بیشتر از اینها ارزش داره که حالا تاجی رو ول کنه و بیاد طرف بابات.

سعادت آباد

_بابا داره زور الکی می زنه. چیزی که من دیدم، عوض شدنی نیست و قرار نیست حداقل به این زودی ها سهراب، سهراب بشه
قمرمامانی متفکرانه گفت:
_این همه سال...
بعد نفسش را محکم بیرون داد و دیگر ادامه نداد. شب دیروقت بود که رستان به انجا امد. چیزی فراتر از خسته بود. ظاهرا بعد از امدن من به خانه قمرمامانی، اتفاقات دیگری هم افتاده بود که من از ان بی خبر مانده بودم و حالا قیافه و صورت خسته و درمانده رستان، گویای همه چیز بود. تنها بود و گفت که صدرالدین را به خانه فرستاده است.

سعادت آباد

کت اش را دراورد و امد و در اشپزخانه نشست و حتی برای سلام دادن به قمرمامانی که نیم ساعتی بود به اتاقش رفته بود هم، نرفت. فقط همان جا پشت میز اشپزخانه نشست و حتی به قهوه ایی که اورده بودم، دست هم نزد. تنها خسته و به فکر فرو رفته بود.
کنارش نشستم و دستم را دور بازویش حلقه کردم. سرش را کمی چرخاند، ولی نگاهش را از رومیزی نگرفت.
_زن عمو تقاضای طلاق داده

سعادت آباد

انچنان تکان خوردم که اگر صندلی زیر پایم نبود، روی زمین ولو می شدم. دهانم قفل کرده بود. زن عمو تقاضای طلاق کرده بود؟ زن عموی ارام و تو سری خورده ام؟ کسی که سالها بود زبان اینکه حتی جواب عمو نصیر را هم بدهد، نداشت. کسی که حتی پسرانش هم از او حساب نمی بردند.

_وای خدا...

نگاهم کرد. حالت صورت او هم دست کمی از من نداشت.

_از کجا فهمیدی؟

_رضا گفت

نپرسیدم خودش چطور بود.

سعادت آباد

قطعا خوب نبود. اما رستان که فکرم را خوانده بود، گفت:
_داشت سکته می کرد. اصلا باورش نمی شد. امروز اونجا محشر کبرا بود سوزان. مجبور شدیم برای شب رستوران رو تعطیل کنیم. اینقدر که دعوا و درگیری شد تو دفتر، برای وجه رستوران خوب نبود. مجبور شدیم بگیم که سرویس های بهداشتی مشکل پیدا کرده و تعمیرات داریم.
با حیرت نگاهش کردم. تا به حال حتی یک روز هم ایراندخت تعطیل نشده بود.
_مگه چه خبر شده بود؟

سعادت آباد

دم عمیقی گرفت و کمرش را بیشتر به پشتی صندلی فشرد. صورتش انقدر خسته بود که تمام چین و چروک های ریز و درشت اش، نمایان شده بود.

_رضا و فواد دعواشون شد. رضا بیچاره خودش هنوز تو شوک کار مادرش بود که فواد اومد و گفت، تقصیر رضا است که مامانشون این کار رو کرده. گفت، رضا شارژش کرده که بره طلاق بگیره.

_فواد خیلی الاغه!

سرش را با ناراحتی تکان تکان داد.

_بعد عمو نصیر اومد. گفت طلاقش می دم و میرم زن می گیرم...

سعادت آباد

خنده ایی تمسخر امیز کرد و کمی خم شد و دستانش را روی میز گذاشت و صورتش را مالید.
_مرتیکه ایراندخت کیش رو ول کرده دست خدا، بلند شده اومده از همه هم طلب داره. به خدا همه شون دیوانه شدن!
_عمو نصیر می خواد زن بگیره؟ اخه کدوم مادر مرده ایی طاقت تحمل اون رو داره.
اون زن عموی بیچاره ام بود که می خورد و دم نمی زد. ولی حتی اون هم سرریز کرد.
برخاستم و با حرص و ناراحتی، شروع به قدم زدن کردم.

سعادت آباد

_حقشونه. همه شون حقشونه. این همه خودخواه و از خود متشکرن...
به میان حرفم امد و ارام گفت:
_بیا این جا بشین. امروز به اندازه کافی ادم عصبی دیدم. مثلا اومدم که تو ارومم کنی.
دلم برایش سوخت. حق داشت. امروز با کلی ادم سروکله زده بود. رفتم و مقابلش ایستادم. دستم را درون موهایش کشیدم و خم شدم و سرش را بوسیدم.
_ببخشید! بگو من گوش می دم.
آهی کشید و سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. با موهای پشت گردنش بازی کردم، تا ارام شود.

سعادت آباد

سلطان نیاز به ارامش داشت. باید یال و کوپالش نوازش می شد. بعد مثل یک بچه گربه می شد.
_بعد بابات اومد. گفت که من با شهروز صحبت کنم.
_تو چی گفتی؟
چند ثانیه عمیق نگاهم کرد.
_لذت خیلی زیادی داره ذلیل شدن بعضی ها. یه زمانی من اونقدر بهم ریخته بودم که داشتم گریه میکردم... این جوری نگاهم نکن... تعجب کردی؟ اره... زار زار گریه میکردم. مثل دخترها اشک می ریختم.

سعادت آباد

بابات اومد زد تو گوشم. گفت پاشو خودت رو جمع کن مرتیکه... عین زنها زرزر گریه می کنی. خجالت بکش. مرد که گریه نمی کنه. امروز نصرت فروهر زار زار گریه می کرد. التماس می کرد که کمکش کنم تا پسرش رو به دست بیاره. زار می زد.

اهی کشید و سرش را پایین انداخت.

_دنیا خیلی چرخ و فلک داره. ولی این یکی دقیق و به موقع بود. بدون هیچ کم و کاستی، مو لا درزش نمی رفت. زد به هدف!

سعادت آباد

دوباره سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.
_بهش گفتم مرد که گریه نمی کنه.
خجالت بکش عمو. خودت رو جمع کن...
یه لحظه بابات خشکش زد و فقط نگاهم کرد.
مکث کرد و من هم انقدر حیرت زده شده بودم که هیچ حرفی از دهانم بیرون نمی امد.
_گفت داری تلافی می کنی رستان؟ الان؟
پوزخند زدی بی حوصله زد و ادامه داد

سعادت آباد

_گفتم نه عمو... تلافی چیه؟ شخصیت من رو زیر سوال نبر. من فقط دارم کار دنیا رو کامل می کنم. اگه من این حرف رو نزنم که دیگه فایده ایی نداره این بلایی که سرت اومد. انگار خدا هیچ کاری نکرده.
فکش منقبض شد و چند لحظه به نقطه ایی خیره شد.
_گفتم من فقط منتظر نشستم. بقیه اش کار من نبوده. الان هم این تلافی نیست. فقط یه یاداوری کوچیکه برای اینکه یادت بیاد با من چه کردی؟ با منی که از چشمام بیشتر بهت اعتماد داشتم. به من پسرم می گفتی.

سعادت آباد

خوشحالم که پسرت زیر دستت بزرگ نشد که با اون همچین کاری رو بکنی. شاید هم من فقط لفظی پسرت بودم. تعارف که نداشتیم عمو، داشتیم؟ لفظی بودم و تو هم انچنان کردی که همیشه یادم بمونه، لفظ با اصل خیلی فرق داره.

باز هم چیزی نگفتم. متوجه بودم که در شرف شکستن است. رستان خوش قلب بود و این کاری که کرده بود و این حرف هایی که زده بود، شاید ان لحظه او را تسکین داده بود، ولی حالا او را درهم شکسته بود. هر دو دستش را بالا اورد و دور کمرم حلقه کرد.

سعادت آباد

_به پام افتاد سوزان... بابات به پاهام افتاد. گفت که شهروز گفته برو سوزان رو راضی کن. من چیزی نمی خوام. من خواهرم رو می خوام...
مکث کرد و سرش را بالا گرفت و مرا نگاه کرد.
_بابات به پاهام افتاد...
بعد سرش را در شکم ام گذاشت و دیگر صدایش درنیامد. اما متوجه شدم که شانه هایش شروع به لرزیدن کرد. بدون هیچ صدایی، رستان فروهر درهم شکسته بود. کاملا داغان و ویران شده.

سعادت آباد

کاملا داغان و ویران شده. حدسم درست بود. امروز بیشتر از انچه که باید، روی اون تاثیر گذاشته بود. شاید در نهان خواستار همین به پا افتادن بابا بود، اما حالا روح و قلبش ناراام تر شده بود.

سرم را بلند کردم و متوجه شدم که قمرمامانی در حالیکه عینک اش از گردنش اویزان بود، به چهارچوب در تکیه داده بود و با ناراحتی به ما نگاه می کرد و احتمالا تمام حرفهای رستان را شنیده بود. چیزی نگفت. اما حالت صورتش جوری شده بود که تا به حال در قمرمامانی ندیده بودم. عجز و ناتوانی در صورتش موج میزد

سعادت آباد

سرم را بلند کردم و متوجه شدم که قمرمامانی در حالیکه عینک اش از گردنش اویزان بود، به چهارچوب در تکیه داده بود و با ناراحتی به ما نگاه می کرد و احتمالا تمام حرف های رستان را شنیده بود. اما حالت صورتش جوری شده بود که تا به حال در قمرمامانی ندیده بودم. عجز و ناتوانی در صورتش موج می زد.
بدون هیچ حرفی برگشت و از مقابل در اشپزخانه به هال رفت. نیم ساعت بعد، رستان انقدر بهتر شده بود که قهوه اش را بخورد و حتی کمی هم غذا بخورد.

سعادت آباد

اما هنوز به شدت خسته و به نوعی کسل و دلمرده می امد. در حالیکه دو دکمه بالای پیراهنش را باز می کرد، گفت که به خانه نمی رود و شب را همان جا می خوابد. بعد هم برخاست و احتمالا رفت تا سری به قمرمامانی بزند. به اتاق زمان بچگی اش رفتم و ملحفه تخت را عوض کردم و پتو از گنجه دراوردم و روی تخت باریک و یک نفره اش گذاشتم. بعد به حمام رفتم و حوله گذاشتم و درجه ابگرمکن قدیمی را چک کردم، تا برای حمامش اماده باشد. وقتی که به اتاق قمرمامانی سرک کشیدم، انها هنوز حرف می زدند.

سعادت آباد

در حقیقت قمرمامانی حرف میزد و رستان سکوت کرده و گوش می داد. اما از حالت ارام صورتش، مشخص بود که ان گفتگو باعث بهبود حالش شده و نه اینکه حالش را بدتر کرده باشد.
تنها گفتم که حمام حاضر است و از اتاق بیرون رفتم. یک ساعت بعد، رستان از اتاق قمرمامانی بیرون امد و به حمام رفت. وقتی حمام کرده و کمی سرحال تر به اتاق برگشت. من همچنان روی تخت باریک اش نشسته و یکی از کتابهای قمرمامانی را می خواندم و سعی می کردم تا خودم را سرگرم کنم.

سعادت آباد

مقابل ایینه ایستاد و موهای خیسش را به عقب زد و چند لحظه به تصویر خودش نگاه کرد. بعد مثل اینکه باورش نمی شد که این خودش باشد، کمی خم شد و با دقت بیشتری نگاه کرد و عاقبت اه خفیفی کشید و امد و کنار من نشست. خم شد و کتاب را گرفت و بست و روی پا تختی گذاشت. بعد هم چراغ کوچک کنار تخت را خاموش کرد و در حالیکه مرا بغل کرده بود، در همان تخت باریک و یک نفره، خوابمان برد.

صبح با تکان بدی از خواب پریدم و متوجه شدم که تکان از جانب رستان بوده است. همچنان خواب بود.

سعادت آباد

اما اخم کرده بود و پلک چشمانش، به سرعت تکان می خورد. متوجه شدم که همان لحظه در حال خواب دیدن بود. بعد دوباره پایش تکان خورد و پرید. خم شدم و ارام صدایش کردم و با ملایمت تکانش دادم. چشمانش یکباره باز شد و مرا نگاه کرد.

_داشتی خواب میدیدی.

حالت چشمانش ارام شد و ثانیه ایی بعد، کاملا بیدار شد. دستش را روی صورتش کشید.

سعادت آباد

_اره...
نیم خیز شد و به ساعت مچی اش که کنار تخت گذاشته بود، نگاه کرد. احتمالا هنوز برای بیدار شدن زود بود. چون دوباره چشمانش را بست. اما با صدای زنگ در، هر دو نفرمان پریدیم. رستان برخاست و من هم پشت سرش. و وقتی از اتاق بیرون امدیم و من به ساعت دیواری نگاه کردم، متوجه شدم که تازه شش و نیم است. زنگ دوباره زده شد و قمرمامانی هم غرولند کنان از اتاق بیرون امد.
_کیه؟
شانه بالا انداختم. رستان ایفون را برداشت و جواب داد.

سعادت آباد

برای لحظه ایی اخم کرد، اما در را زد و زیر لب گفت:

_شهروزه.

حس می کردم که جنگ و دعوای دیروز، دوباره و با طلوع افتاب، شروع شده است. به اشپزخانه رفتم و چای ساز و قهوه ساز را به برق زدم و یخچال را برای اماده کردن صبحانه، زیرورو کردم. لحظاتی بعد، صدای شهروز امد که کمی اهسته، راجع به چیزی حرف میزد. بعد صدای دیگری هم امد که متعلق به رضا بود. کره خوری و ظرف مربا را روی میز گذاشتم و به بیرون سرک کشیدم حدسم درست بود.

سعادت آباد

رضا هم با او بود. هنوز به شدت بهت زده بود و اصلا خودش نبود. چند لحظه ایی پا به پا شدم و بعد بیرون رفتم. شهروز همچنان چیزی را برای رستان تعریف می کرد. عصبی و ناراحت بود. اما رضا گوشه مبل نشسته بود و مثل یتیم های بابا مرده، کز کرده بود. کنارش نشستم و دستش را گرفتم.

_خوبی؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد، ولی مشخص بود که خوب نیست.

_مامانت بهترین کار رو کرد

تنها نگاهم کرد. مثل اینکه اصلا نمی دانست چه باید بگوید

سعادت آباد

مثل اینکه اصلا نمی دانست چه باید بگوید و این از رضای وراج، بعید بود.
_اصلا هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم یه همچین کاری بکنه
صدایش خش دار و دورگه شده بود.
احتمالا به خاطر داد و هوارهایی که سر فواد در دعوایشان کشیده بود، این بلا به سرش امده بود.
_اون الان نیاز به حمایت شماها داره...
با ناراحتی پوزخند زد.
_حمایت کی؟ فواد؟ یا رفیع؟

سعادت آباد

_هیچ کدوم. تو... خودت تنها می تونی پشت آش باشی.
باز هم فقط نگاهم کرد. بعد از چند لحظه، سرش را تایید امیز تکان داد.
_اره... خودم دربست مخلصشم.
تشویق گونه روی دستش زدم.
_بابات چی میگه؟
نفسش را محکم بیرون داد.
_میگه به جهنم. زن می گیرم. جوون تر و بهتر!
مکث کرد و با سوظن گفت:
_به نظرت الان هم نداره؟

خنده ام گرفت. فروهرها قطعا از ان مردانی بودند که هیچ زمانی دو زنه نمی شدند. چون همان یک زن را هم به زور تحمل می کردند.
قبل از انکه من رد کنم و بگویم امکان ندارد که عمو زن دیگری داشته باشد، خودش متفکرانه گفت:
_نه فکر نکنم.
_کی فهمیدی؟
_دیروز وقتی تو رو رسوندم و برگشتم، فواد اومد و خبر رو داد.
شهروز امد و مقابلم ایستاد و بحثمان با رضا نیمه کاره ماند. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و بی حوصله گفتم:

سعادت آباد

_چرا توپ رو انداختی تو زمین من؟
جا خورد و گفت:
_توپ چی؟
_بابا بیاد من رو راضی کنه. چون تو چیزی نمی خوای؟ اون وقت کی بهت گفته من چیزی می خوام؟
کاملا بهت زده شده بود.
_منظورت رو نمی فهمم سوزان
برخاستم و مقابلش ایستادم.
_یعنی الان من بگم شما برو با بابا اشتی کن، شما میری؟

سعادت آباد

_نه...
_پس یعنی چی بابا بیاد من رو راضی کنه؟
چشمانش را روی هم فشرد.
_مگه نمی گی برادری نکردم برات تا حالا؟ خب بفرما... این برادری. بده گفتم بیاد تو رو راضی کنه؟
دست به سینه شدم.
_من باید با چی راضی بشم اون وقت؟
با حالتی که او را کاملا شبیه به رستان کرده بود، گفت:
_اون دیگه به خودت مربوطه. فقط من گفتم اول تو رو راضی کنه که برادریم رو ثابت کرده باشم ولی ...

سعادت آباد

حرفش را قطع کرد و نگاهش به پشت سر من افتاد. قمرمامانی از اتاق بیرون امده بود.
_صبح اول صبح، قشون سلم و تور اومدین این جا، که چی بشه؟ منو سکته بدین؟
شهروز چیزی نگفت و تنها سلامی زیر لبی کرد.
قمرمامانی رو به رضا کرد و گفت:
_یه سر برو سراغ مامانت، برش دار بیارش این جا. بعد هم یه بلیط برای ما می گیری یه چند روزی بریم یه طرفی اب و هوا عوض کنیم. من و اکی و مامانت...
مکث کرد و رو به من کرد و گفت:

_تو هم میای سوزان؟
بعد بدون انکه منتظر جواب من بماند، رو به شهروز کرد و گفت:
_خب جناب برادر... بیا این جا ببینم، چه گندی زدی باز!
بعد هم خونسرد راهش را گرفت و به اشپزخانه رفت و از همان جا بلند بلند گفت:
_سوزان خانم، این دیگه چایی نیست که الان می خوای بدی ما بخوریم. این دیگه تُرک جوش شده!
از جا پریدم و به اشپزخانه دویدم. یادم رفته بود چای ساز را روی حالت گرم کن بگذارم.
_وای ببخشید!
همانطور که در اشپزخانه به این طرف و ان طرف می رفتم،

سعادت آباد

تا نان گرم کنم و کارد و قاشق و شکر پاش را از قفسه بیرون بیاورم، پسرها هم به اشپزخانه امدند. رستان صندلی را کشید و پشت میز نشست. رضا اما به کمک من امد و چای ریخت. شهروز با حالتی بلاتکلیف ایستاده بود. برای لحظه ایی دلم برایش سوخت. مثل اینکه نمی توانست خودش را با ما وفق بدهد. قمرمامانی هم که احتمالا متوجه این جریان شده بود، گفت:

_بشین بچه... مگه سرپا به دنیا اومدی!

بعد به صندلی کنار خودش اشاره کرد و شهروز هم نشست. با کمک رضا چای را ریختیم و نان را از توستر در اوردم و روی میز گذاشتم و

سعادت آباد

نان را از توستر در اوردم و روی میز گذاشتم و خودم هم صندلی کنار رستان را انتخاب کردم و نشستم. قمرمامانی همچنان که چایش را شیرین می کرد، رو به شهروز گفت:

_نیتت خیر بوده، اره؟

بعد شکرپاش را به شهروز داد. شهروز هم ان را رد کرد و به رستان داد.

_بله...

قمرمامانی لقمه کوچکی نان و پنیر برای خودش گرفت و گفت:

_افرین! مهم نیته!

شهروز با تعجب نگاهش کرد و بعد نگاهش را به رضا داد. رضا که به سختی خنده اش گرفته بود، سرش را تقریبا در یقه اش کرده بود.

_افرین! مهم نیته!
شهروز با تعجب نگاهش کرد و بعد نگاهش را به رضا داد. رضا که به سختی خنده اش گرفته بود، سرش را تقریبا در یقه اش کرده بود.
شهروز چیزی نگفت و تکه ایی نان کند و مشغول شد. قمرمامانی این بار رو به من کرد و گفت:
_خب شما حالا مشکلت چیه؟ ایشون که نیت آش خیره.
اهی کشیدم و رو به شهروز گفتم:
_من منظورت رو از اینکه بابا بیاد من رو راضی کنه، نمی فهمم. برای چی من رو راضی کنه؟ که چی بشه؟

_راستش رو می خوای؟ الان هیچیه بابا برای من اهمیت نداره. نه میخوام ببینمش، نه هیچ چیز دیگه. ولی تو برام مهمی. تو خواهرمی. از من دلخوری. باهام راه نمیای. نمی دونم هم چته؟ میگی کم کاری کردم؟ میگی نبودم؟ خب حالا هستم. حالا می خوام جبران کنم...

چشمانش را روی هم فشرد. به عقب تکیه داد و کاملا از میز کنار کشید.

_می خوام بابا زجر بکشه؟ معلومه که میخوام. تو نمیخوای؟

با بدجنسی گفتم:

_نه...

سعادت آباد

بعد هم برخاستم. پشت سرم از جا برخاست.
رستان هم پشت سر او. اما شهروز با حالتی تهدید گونه، انگشت اشاره اش را رو به رستان تکان تکان داد و گفت:
_دخالت نکن رستان!
رستان خونسرد تنها نگاهش کرد و دو قدم جلو امد.
_اگه سوزان رو اذیت کنی، من بیچاره ات می کنم بچه! قبل از اینکه حتی بتونی پلک بزنی، میدم بندازنت تو گونی و ببرنت همون جایی که این همه سال بودی و یادت نبود که خواهر داشتی...
شهروز از جا پرید و من را هم که به مقابل در اشپزخانه رسیده بودم، از جا پراند تا بین انها بپرم و نگذارم که کار به درگیری فیزیکی کشیده شود.

سعادت آباد

اما قبل از انکه شهروز انچنان جوش بیاورد که فک رستان را پایین بیاورد، قمرمامانی همانطور که هنوز در حال خوردن صبحانه بود، گفت:

_شما دخالت نکن رستان...

رستان چپ چپ به قمرمامانی نگاه کرد.

اما قمرمامانی اسوده همچنان به خوردن ادامه داد و گفت:

_سوزان... برو تو اتاق با هم حرف بزنید.

رستان شاکی شده بود، اما چیزی نگفت.

شهروز همچنان عصبی و خشمگین بود.

سعادت آباد

مثل گربه ایی که دمش را کشیده و در اب انداخته اند، اماده پنجول کشیدن روی رستان بود. دستش را گرفتم و تقریبا کشان کشان او را تا اتاق بردم.

_چی میخوای؟ رک رو راست بهم بگو

دست به سینه شد.

_اینکه بخوام تو پشتم باشی، توقع زیادیه؟

من هم دست به سینه شدم.

_تا جایی که شنیدم و دیدم، برادرها پشت خواهرهاشون هستن. مخصوصا اونهایی که بزرگتر هم هستن.

اهی کشید و چشمانش ملایم شد.

سعادت آباد

_اجازه بدی، پشت ات میشم. اجازه بدی، همه کس ات می شم. اجازه بدی و من رو از خودت بدونی، من جون برات میدم...
نگاهم کرد. تمام صورتم را. دستش را دراز کرد و موهایم را که توی صورتم امده بود، کنار زد. نرم و نوازش گونه.
_وقتی اینقدر شبیه مامانی. وقتی تنها کسی هستی که من دارم...
لبش را گزید و نفسش را محکم بیرون داد و سرش را بلند کرد و برای لحظه ایی به سقف خیره شد. حس کردم که کم اورده است. همین مرا نرم کرد.
_چیکار کنم؟

سعادت آباد

سرش را پایین اورد و به من نگاه کرد.
_با من باش...
گوشه لبم را جویدم.
_مامان این رو می خواست؟
حالتی مملو از علاقه در صورتش پیدا شد.
_اره عزیز دلم! معلومه که این رو می خواست.
سرم را تکان دادم و زمزمه کنان گفتم:
_من چیزی از بابا نمی خوام.
_منم نمیخوام.
حالت اکراه امیزی به خودش گرفت.
_می خوای که من بگم تو رو به اون ترجیح می دم. میخوای این رو بشنوه؟

کمی جا خورد. اما نه تایید کرد و نه رد.
_بابا خیلی من رو نادیده گرفته شهروز. خیلی کارها در حق من کرده. مهم نیست که همین حالا هم میگه که از روی علاقه بوده. همین حالا هم میگه، اگه من رو از رستان دور کرده، برای صلاح من بوده. مهم اینه که این کارها رو کرده. به من ضربه زده. حالا یا از عمد، یا غیر عمد...
مکث کردم و او را برانداز کردم.
_ولی من رو بزرگ کرده. تنها کسی بوده که من داشتم.
چیزی نمانده بود که اشکم در بیاید. دستش را بلند کرد و روی شانه ام گذاشت.

سعادت آباد

متوجه شدم که فاصله اش را با من حفظ کرده بود. مثل کسی بود که می ترسید جلو بیاید و پس زده شود. برای لحظه دلم برایش سوخت. مشخص بود که دوست داشت در جمع ما پذیرفته شود. دوست داشت که رستان او را به چشم دشمن نگاه نکند و برای رضا فقط یک دوست نباشد. اما این هم کاملا مشخص بود که نمی داند چطور باید این پذیرفته شدن را به ما القا کند. اینکه قابل اعتماد است و اگر هم تا به حال دوری بوده، دیگر تمام شده و او حالا می خواهد از ما باشد. طی کردن این راه، برایش سخت بود.

سعادت آباد

میخواست با سرسختی و فشار جلو برود، که این هم شدنی نبود. حداقل نه از جانب رستان. صدای زنگ در، هر دو نفرمان را از جا پراند. با حالتی جدی گفت:

_باباست

با حیرت گفتم:

_از کجا می دونی؟

_شک نکن!

از اتاق بیرون رفتیم و متوجه شدم که حق با او بود و رضا که ایفون را جواب داده بود، گفت که بابا بوده است.

همان جا ایستادم. جایی ما بین اشپزخانه و سالن پذیرایی. دقیقا روبه روی در. در هال کوچکی که خودمانی بود و فقط یک ردیف مبلمان در ان جا چیده شده بود.

سعادت آباد

متوجه شدم که شهروز هم امد و کنار من ایستاد. با فاصله خیلی اندک. تقریبا چسبیده به من.
رستان قدم زنان، همانطور که فنجان در دستش بود و چای می نوشید، از اشپزخانه بیرون امد و نگاهی به من و شهروز کرد. اما چیزی نگفت و همچنان مشغول نوشیدن چای اش شد.
در ورودی هال باز شد و بابا به داخل امد. سرش به خاطر شاهکار خاله تاجی، پانسمان شده بود و روی بینی اش هم، یک کبودی وحشتناک ایجاد شده بود.
چند لحظه به همه ما که انجا جمع بودیم، نگاه کرد. تنها قمرمامانی هم چنان در اشپزخانه بود و به انجا نیامده بود.

سعادت آباد

نگاهش روی من و شهروز ثابت ماند. مثل کسی شده بود که نمی داند از کجا باید شروع کند. چه بگوید و چطور دلجویی کند، تا گند کاری که کرده، بیشتر از این بلند نشود.
رستان کار را برایش راحت تر کرد و در حالیکه یکی از دستانش را در جیب شلوار ورزشی اش کرده بود، گفت:
_سحر خیز شدین عمو؟ خبریه؟
بابا نگاهی به رستان کرد و دوباره نگاهش را به من و شهروز داد. حس کردم که بابا، امید به رستان و امید به اینکه رستان مرا یا شهروز را راضی به نزدیکی کند، از دست داده است.
_سوزان بابا... با هم حرف بزنیم؟

سعادت آباد

کف دستانم عرق کرده بود.
_بابا شهروز نمیخواد شما رو ببینه...
بابا به میان حرفم امد.
_اسمی که اون تاجی احمق روش گذاشته رو نبر. این بچه اسم داشت. رسم داشت. اسمش رو مادرش انتخاب کرده بود...
رو به شهروز کرد و ادامه داد:
_چیه؟ تعجب کردی؟ تو هیچی از زندگی من و مامانت نمی دونی. فکر میکنی همه چی رو میدونی، ولی هیچی نمی دونی. اره... خود روحی این اسم رو انتخاب کرد.
نگاهش را به من داد و لبخند تلخی زد.
_اسم تو رو من انتخاب کردم.

سعادت آباد

دهانم باز مانده بود. دوباره رو به شهروز کرد و گفت:

_فکر می کنی هر چی اون تاجی احمق گفته، راسته؟

شهروز با لحنی سرد گفت:

_خیلی چیزها رو خودم دیدم. خیلی چیزها رو خودم یادمه...

بابا از کوره در رفت.

_چی دیدی؟ چی یادته؟

این بار شهروز از کوره در رفت. انچنان که به جلو هل خورد و دستش به من خورد و مرا هم تکان داد.

_اینکه اذیتش می کردی. اینکه تو خونه حبسش کرده بودی.

سعادت آباد

اینکه تو خونه حبسش کرده بودی. اینکه بِپا براش گذاشته بودی که هر کاری می کنه، خبر بده بهت. تو خونه اون نزهت برات خبر می اورد و بیرون هم یه ادمی رو اجیر کرده بودی که قدم به قدم مامان رو بهت گزارش بده...
پوزخند زد و ادامه داد:
_البته اون زمانی که هنوز اجازه داشت بیرون بره. بعدش هم که به کل بیرون رفتن رو قدغن کردی. کردیش تو شیشه. کردیش تو قفس.
داشت دیوونه میشد. زجرش دادی. حتی نمی ذاشتی تلفن جواب بده. فکر کردی همه اینها یادم رفته؟
تقریبا هوار کشید.

سعادت آباد

_چی پیش خودت فکر می کردی بابا؟ چی فکر می کردی که این طوری عذابش می دادی؟
بابا با غم و ناراحتی گفت:
_اینکه من رو ول کنه و بره. این که یکی دیگه رو بخواد...
شهروز به میان حرف بابا امد و داد کشید.
_خب اخرش که رفت. اخرش که خودش رو به کشتن داد، به خاطر تو. اخرش که زندگیمون به فنا رفت. من دور از خواهرم بزرگ شدم و حالا دارم هر روز به خاطرش، به خودم حساب پس میدم که چرا این طور شد. دارم زجر می کشم که غریبم. این همه فامیل دارم، ولی هیچ کس رو ندارم...

سعادت آباد

شهروز به میان حرف بابا امد و داد کشید.
_خب اخرش که رفت. اخرش که خودش رو به کشتن داد، به خاطر تو. اخرش که زندگیمون به فنا رفت. من دور از خواهرم بزرگ شدم و حالا دارم هر روز به خاطرش، به خودم حساب پس میدم که چرا این طور شد. دارم زجر می کشم که غریبم. این همه فامیل دارم، ولی هیچ کس رو ندارم...
با انگشت، تهدید کنان رو به بابا ادامه داد:
_تو این کار رو کردی بابا. تو این بلا رو سر ما آوردی؟ تو حتی نتونستی دخترت رو هم نگه داری.
بعد با بدجنسی گفت:

سعادت آباد

_یادته که گفتی دختر نمی خوای؟ به مامان گفتی طلاقت میدم و سوزان رو بهت میدم، ولی پسر رو نمی دم. یادته بابا؟
بابا نگاهش را از من دزدید.
_این جوری نبود...
اما لحنش با تردید و به نوعی پنهان کارانه بود. بابا را می شناختم. اگر در چیزی حق با او بود. هوار هوار می کرد و این طور ارام و موش مرده، جواب نمی داد. شهروز چشمانش را تنگ کرد و گفت:
_یعنی میخوای بگی این رو نگفتی؟ این نبوده؟

سعادت آباد

بابا حالا به هر جایی نگاه میکرد، به جز من.
_این جوری نگفتم.
شهروز پوزخند زد.
_دقیقا همین جوری گفتی.
بابا این بار شاکی و طلبکار گفت:
_اصلا این جریان و این حرف، اگه هم زدم، به تو چه ربطی داره؟ من حرفم چیز دیگه است...
شهروز به میان حرف بابا امد.
_ربط نداره؟ باشه... نداره. راجع به چی بگم؟ چی به من ربط داره؟ اینکه دایم به مامان تهمت می زدی که با کسی رابطه داره، خوبه؟ این به من ربط داره؟

سعادت آباد

این به من ربط داره؟ بهش می گفتی که با عمو ناصر رابطه داره، چی؟ این هم ربط نداره؟ چرا؟ چون عمو ناصر ما رو رسونده بود خونه. بابا من همه اینها رو یادمه. تو فکر می کنی خاله همه چی رو کرده تو سر من؟ فکر می کنی من یادم نیست؟...
مکث کرد و بعد ناگهان از کوره در رفت.
_لعنت بهت بابا... من شب پشت در اتاقتون می نشستم و عذابی که بهش می دادی رو می شنیدم. چی میگی بابا؟
صدایش اوج گرفت.
_اصلا چی داری بگی؟

سعادت آباد

چند قدم از کنار من فاصله گرفت و هر دو دستش را درون موهایش کشید. دستانش می لرزید و انچنان سکوتی برقرار شده بود که صدای نفس نفس زدن پر از خشم و التهاب شهروز، به وضوح شنیده می شد.
و بعد صدای قدم های قمرمامانی و صدای تق تق عصایش امد.
_نصرت...
بآبا به عقب سرش و قمرمامانی نگاه کرد. اخم های قمرمامانی انچنان در هم بود که من به جای بابا قلبم به طپش افتاد.
اما متوجه شدم که قمرمامانی می لرزید.

سعادت آباد

رستان هم متوجه شد و جلو رفت و با ملایمت کمک کرد تا روی مبل بشیند.
قمرمامانی نگاهی پر از غم و ناراحتی به بابا کرد و گفت:
_خدا دو تا بچه دسته گل بهت داد. زن خوب و عفیف. چی کار کردی نصرت؟ زندگی خودت رو خراب کردی. بچه ات رو اواره کردی. این بچه ات رو از خودت ناامید کردی...
مکث کرد و سرش را با حالتی، مثل اینکه خسته شده بود و دیگر توانی برای بیان هیچ چیزی نداشت، به دستش تکیه داد.
بابا مثل یک پسر بچه خطاکار گفت:

سعادت آباد

_مامان من روحی رو میخواستم، بچه هام رو می خواستم...
قمرمامانی سرش را با شتاب بالا اورد و میان حرفش امد.
_این خواستن نیست پسر. این اسارت بوده.
روحی رو میخواستی و نمی ذاشتی جواب تلفن بده. روحی رو میخواستی و بهش تهمت می زدی که با برادرت رابطه داره؟ اخه تو عقل داری؟ هم به برادر خودت توهین می کردی، هم عفت زنت رو زیر سوال می بردی
بابا زمزمه کنان گفت:
_اونها نامزد بودن...
قمرمامانی از جا پرید و عصبی گفت:

سعادت آباد

_بودن... خودت داری میگی بودن. بعدش ناصر دو تا بچه پس انداخت و روحی هم برای تو دو تا بچه اورد. دیگه چه نامزدی؟ چه حرفی؟
سرش را با تاسف تکان تکان داد
_بد کردی نصرت. چه کردی؟ با خودت، با این بچه، با اون زن بیچاره...
به بابا نگاه کرد و ادامه داد:
_حالا چی میگی؟ حرف حسابت چیه؟ پسرت بره دوباره شناسنامه عوض کنه برات؟ بشه فروهر؟ مشکلت حله؟ همه چی سرجاش میره؟
بابا چیزی نگفت. اما مشخص بود که دقیقا همین، تنها خواسته اش است.

سعادت آباد

_هنوز نفهمیدی که محبت رو جای دیگه باید بجوری؟ هنوز نفهمیدی چه گندی زدی؟
بابا این بار از کوره در رفت.
_من روحی رو میخواستم، شما چه فکری می کنید؟
قمرمامانی پوزخند زد.
_پسر این خواستن نیست. جمع کن خودت رو
در کمال تعجب رستان گفت:
_شما فکر می کنی همه رو میخوای عمو و به نفع همه کار می کنی، ولی اخرش معلوم میشه که یکم منافع خودت هم توش دخیل بوده.

سعادت آباد

بابا با این حرف رستان که به طور مستقیم به ماجرای خودش اشاره می کرد، از کوره در رفت.
_اولا که من هنوز هم میگم تو به درد دختر من نمی خوری. دوما که فکر کردی زمانی که من خودم راضی به ازدواج شما نبودم و نیستم، می اومدم و تصمیمی می گرفتم که به ضرر خودمون هم تموم بشه. میگم خودمون، برای اینکه فقط ضرر من نبوده و نیست. کاری که من و نصیر اون زمان کردیم، برای حفظ ایراندخت لازم بود...
پوزخندی تمسخر امیز زد و به قد و بالای رستان اشاره کرد و گفت:

که الان شما برای من بشی جناب رستان خان فروهر. اگه ما اون زمان این کار رو نکرده بودیم، علاوه بر اینکه دخترم بدبخت میشد، الان سرکار هم باید می رفتی تو رستوران دیگه پادویی می کردی. حالیته؟ رستان جوابش را نداد و چیزی نگفت. چون احتمالا به این نتیجه رسید که دیگر اهمیتی ندارد و بهتر است اجازه بدهد که بابا همچنان دست و پا بزند و خودش را نمایش بدهد. اینکه غرق می شود و هیچ کس هم نیست تا دستش را بگیرد.
قمرمامانی رندانه گفت:

سعادت آباد

_پس هنوز معتقدی که رستان برای دخترت مناسب نیست؟
بابا سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
قمرمامانی متفکرانه گفت:
_من که ایمان دارم این دو تا جوون زندگیشون خوب میشه، ولی خب من که مهم نیستم. یه پیر خرفت هستم که چیزی حالیم نیست و فقط یکم رمانتیک فکر می کنم! مهم شما هستی که باباشی و عقلت هم خیلی خوب کار می کنه...
بابا چشمانش را تنگ کرده بود و موشکافانه به مادرش نگاه می کرد. احتمالا خیلی بهتر از تمام ماها قمرمامانی را می شناخت و می دانست که چیزی در سر دارد.

سعادت آباد

_حالا که اینقدر مطمئنی و هنوز بعد از این همه سال، باز هم با ازدواجشون مخالفی، پس دیگه حرفی نمی مونه. چون من می خواستم یه گرو کشی ازت بکنم...
لحنش کاملا ارام و وسوسه گر بود.
_اینکه با ازدواج اینها موافقت کنی و شهروز هم یه قول کوچیک بده که فکر کنه که در اینده، بهت یه فرصتی بده و شاید یه چیزهایی بین تون عوض بشه. بالاخره شهروز هم الان میگه که فقط خواهرش براش مهمه...

سعادت آباد

رو به شهروز کرد و گفت:
_شما هم بالاخره باید یه جوری برادریت رو ثابت کنی دیگه، پسر جون. نه؟ به عمل کار برایید. نه فقط به حرف که، بابام سوزان رو راضی کنه، همین برای من کافیه...
شهروز دهانش باز مانده بود. رستان لبخند پر از محبتی روی لبش نشسته بود و با علاقه کامل به قمرمامانی نگاه میکرد و رضا هم به زور خنده اش را کنترل کرده بود. بابا هم هاج و واج مانده بود و نگاهش بین من و رستان و شهروز و مادرش در حرکت بود.

سعادت آباد

شهروز دهانش باز مانده بود. رستان لبخند پر از محبتی روی لبش نشسته بود و با علاقه کامل به قمرمامانی نگاه میکرد و رضا هم به زور خنده اش را کنترل کرده بود. بابا هم هاج و واج مانده بود و نگاهش بین من و رستان و شهروز و مادرش در حرکت بود. بالاخره شهروز لبخندی روی لبش امد و سرش را تکان داد.

_اره... خواهرم برام مهم ترین چیزه.

قمرمامانی لبخندی تشویق گونه زد.

_باریکلا! حرف درست همین بود.

بعد رو به بابا کرد و گفت:

_شما چی میگی؟

سعادت آباد

بابا یک بار دهانش را باز کرد و بست و بعد دوباره باز کرد و دوباره بست. قمرمامانی کمی خم شد و سیگاری از روی میز برداشت و اتش زد و گفت:

_هنوز فکر می کنی که زنها عقلشون کار نمی کنه؟ هنوز فکر می کنی زنها عقلشون نصفه؟

بابا بهت زده تر از انی بود که بتواند جواب بدهد. اما رستان لبخند زنان گفت:

_مگه میشه ادم مادر بزرگی مثل شما داشته باشه و بعد فکر کنه زنها عقلشون نصفه است.

قمرمامانی با محبتی که همیشه میدانستم و خودش هم بی تعارف اقرار می کرد که به رستان دارد، به او نگاه کرد و چیزی نگفت. اما چشمانش گویای همه چیز بود.

سعادت آباد

بابا پوفی از سر خشم کرد. در بد امپاسی گیر کرده بود. او که همیشه و حتی تا اخرین لحظه، عقیده راسخ داشت که من و رستان به درد هم نمی خوریم. حالا تنها راه نزدیکی پسرش را در رد کردن عقیده خودش می دید. اگر همان لحظه می خواست قبول کند، به معنی رد کردن حرفی بود که همیشه زده بود و اگر نمی خواست قبول کند، شهروز را از دست می داد. خنده ام گرفته بود. کاملا مشخص بود که بابا انچنان گیج شده که حتی نمی داند چه جوابی باید بدهد.

اما بعد از چند لحظه و در نهایت رندی و با سیاستی که تنها یک فروهر می توانست داشته باشد، گفت:

_اگه سوزان هنوز اینقدر بچه است که می خواد زندگیش رو حروم کنه، من حرفی ندارم.

سعادت آباد

یک ابروی قمرمامانی بالا رفت و رستان پوفی تمسخر امیز کرد. اما چیزی نگفت. قمرمامانی گفت:

_خیلی مهمه که تو اینقدر به فکر سوزانی!

بابا سرخ شد. که احتمالا از سر عصبانیت بیش از اندازه بود. چون می دانست که قمرمامانی مسخره اش می کند، اما در ضمن چیزی هم نمی توانست بگوید. چون هر چه می گفت، بر علیه خودش می شد.

قمرمامانی برخاست و گفت:

_بذار این دو تا بچه به زندگیشون برسن...

دو قدم به طرف بابا برداشت و مقابل بابا ایستاد.

_نصرت خیلی خراب کاری کردی.

سعادت آباد

اصلا نمی خوام جلوی چند تا جوون کوچیکت کنم و کارهایی که کردی رو بکشم تو چشمت... تو اون برادر بی فکرتر از خودت، زندگی رستان و سوزان رو داغون کردین

بابا دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید. همان حرف همیشه و توجیه همیشگی اش. اینکه این کار را برای خاطر تمام فروهرها کرده و اینکه رستان به درد من نمی خورده است. اما قمرمامانی نگذاشت حرفش تمام شود و گفت:

_خصوصی حرف می زنیم. بیا تو اتاقم...

بعد هم راه افتاد و بابا هم پشت سرش به اتاق رفت. رضا برگشت و رفت تا صبحانه اش را تمام کند و رستان با اخم و دست به سینه، به من و شهروز نگاه می کرد.

سعادت آباد

شهروز هم اخم کرد و گفت:
_رستان برو. می خوام با سوزان خصوصی حرف بزنم
رستان خم به ابرو نیاورد و تکان هم نخورد.
شهروز دهانش را باز کرد تا شدیدتر عکس العمل نشان دهد، اما من دخالت کردم و گفتم:
_بسه...
بعد ملتمسانه به رستان نگاه کردم و گفتم:
_رستان خواهش می کنم
چیزی نگفت. اما حالت صورتش نرم شد و چرخید و به اشپزخانه رفت. رو به شهروز گفتم:
_چرا قبول کردی؟
یک ابرویش بالا رفت و گفت:

سعادت آباد

_نباید قبول می کردم؟
آهی کشیدم و گفتم:
_نه وقتی که می دونم اصلا دلت رضا نیست که با بابا خوب بشی
متفکرانه چانه اش را بالا داد. حالت صورتش ارام و خونسرد و حسابگر بود.
_بابا تا حالا به قول خودت، کلی حرف زده که باد هوا بوده...
پوزخند زد و ادامه داد:
_بذار یه بار هم یه نفر پیدا بشه که بابا با حرف هاش، بره سرکار و زمانی که روی حرفش حساب می کنه، ببینه که حرفش باد هوا بوده.
با تعجب نگاهش کردم. اما بعد خنده ام گرفت. لبخند زد.

سعادت آباد

_البته من دروغ نگفتم و خیلی هم حرفم باد هوا نیست. واقعا بهش فرصت می دم. واقعا سعی می کنم یه چیزهایی رو درست کنم...
اهی کشید و با سختی گفت:
_اگر بتونم البته
کمی بعد، بابا از اتاق قمرمامانی بیرون امد و بدون خداحافظی با هیچ کدام از ما، از خانه بیرون زد. قمرمامانی هم پشت سرش از اتاق بیرون امد و رو به رستان گفت:
_یه زنگی به تفضلی بزن تا ترتیب نقل و انتقالات هر چی که بابات داره رو بده.
مکث کرد و به اطرافش نگاه کرد تا سیگارش را پیدا کند.

سعادت آباد

_همه می رسه به سوزان. بعد سوزان اگر شهروز خواست، نصفش رو میده بهش.
رستان با تعجب گفت:
_چی شد؟
قرمامانی سیگاری روشن کرد و بدون انکه جواب سوال رستان را بدهد، گفت:
_اگه هنوز می خواین ازدواج کنید، زودتر دست بجنبون تا من ایران هستم، عروسیت رو بگیر. من نمی تونم برای یه عروسی دوباره برگردم این همه راه رو
رستان نگاهش را به من داد. سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. قمرمامانی رو به شهروز کرد و گفت:
_خب می رسیم به شما جناب فروهر
شهروز سیخ ایستاد و منتظر ماند.

سعادت آباد

_شما پول بابات رو قبول نکردی. ولی این به این معنی نیست که کلا از خانواده بکشی کنار. این جا وابستگی داری و باید وابستگی ات رو حفظ کنی. اگه قبول داری، یا علی! اگر هم نه، از حالا بکش کنار برگرد برو... چون اگه بعد از یه چند وقت بخوای کج دار و مریز رفتار کنی، سوزان بهت وابسته میشه و بعد ضربه می خوره.

شهروز اخم کرد و گفت:

_گفتم که الان فقط سوزان برام مهمه. حرفم حرفه.

قمرمامانی لبخندی تحسین امیز به رویش زد.

_افرین...

رو به رستان که تازه از اتاق بیرون امده و لباس پوشیده بود کرد و گفت:

سعادت آباد

_هواش رو داشته باش
رستان سرش را تایید امیز تکان داد. رضا که صبحانه اش را سیر خورده بود، از اشپزخانه بیرون امد و گفت:
_خب برنامه چیه؟
قمرمامانی چپ چپ نگاهش کرد و گفت:
_بچه شکمت باید دومین چیزی باشه که بهش اهمیت میدی. نه اینکه بدویی بری مثل بچه ها، به شکمت برسی.
بیچاره رضا تا ریشه مو سرخ شد، اما چیزی نگفت. کمی بعد، همه رفتند و تنها من و قمرمامانی ماندیم. برخاست و در حالیکه به اتاقش می رفت، گفت:

سعادت آباد

_یه زنگ بزن زن عموت، بگو بیاد اینجا. تو اینترنت هم یه سرچی بکن ببین تور خوب و مناسب چی هست. چهار تا بلیط بگیر بریم یه سفر.
بعد هم به اتاق رفت و چند لحظه بعد، صدای حرف زدنش با اکی امد که همه جریان صبح را برایش تعریف می کرد و به او می گفت که جمع کند و به این جا بیاید، تا چند روزی را به سفر برویم.

***

رستان سوییچ ماشین را از صدرالدین گرفت و چیزی اهسته به او گفت و صدرالدین لبخند زنان سرش را به نشانه مثبت تکان تکان داد.

سعادت آباد

بعد رستان به من اشاره کرد تا کیفم را بردارم و با او بیایم.
در ماشین مطلقا سکوت کرده و حرفی نمی زد. از صبح دیروز که ما از سفر برگشته بودیم و با خبر شده بودیم که بابا و خاله تاجی باز هم دعوایشان شده و این بار شهروز خاله تاجی را برداشته و دوباره به بندرعباس برده است، دیگر خبری از هیچ کس نداشتیم. رستان همانطور که قمرمامانی خواسته بود، در این چند روز با من تماسی نگرفته بود. قمرمامانی می خواست که من چند مدتی را ارامش کامل داشته باشم.
با اینکه دلم به شدت برایش تنگ شده بود، اما متوجه شدم که

سعادت آباد

اما متوجه شدم که این دور بودن از همه چیز، چقدر برایم مفید بود و حال و روزم را بهتر کرده بود.

_کجا می ریم؟

نیم نگاهی کوتاه به من کرد و گفت:

_خوشگل شدی!

ریز خندیدم و گفتم:

_واقعا؟

سرش را تکان داد و دستش را روی رانم گذاشت.

_دلت برام تنگ شده بود؟

صادقانه گفتم:

_خیلی!

خندید و پایم را فشار داد.

متوجه شدم که در مسیر سعادت اباد افتادیم.

سعادت آباد

احتمالا میخواست باز هم به برجی که یک بار دیگر هم رفته بودیم، برود. اما از ان جا رد شد و چند کوچه بالاتر مقابل برجی به مراتب شیک تر و جدیدتر، ایستاد. پیاده شد و اشاره کرد تا من هم پیاده شوم.
سرم را بلند کردم و به ساختمان نگاه کردم.
_این جا کجاست؟
تو لبی خندید و دستم را گرفت و با هم به ان دست خیابان و مقابل برج رفتیم. ساختمان، کاملا مسکونی بود و مشخص بود که نوساز است. دست در جیبش کرد و کلیدی بیرون اورد و در را باز کرد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
_کلید داری؟
نگاهی به درو دیوار لابی کردم و اهسته گفتم:

سعادت آباد

_مال توئه؟
باز هم تو لبی خندید و چیزی نگفت. سوار اسانسور شدیم و به طبقه چهارم رفتیم و او باز هم در واحدی را با کلید باز کرد و کنار ایستاد تا ابتدا من وارد شوم. نگاهی به درودیوار خانه کردم. بزرگ بود و دلباز. با نورپردازی مدرن و احتمالا هوشمند. اشپزخانه ایی شیک و پرنور. دوست داشتنی بود. حس خوبی در خانه در جریان بود. حتی با اینکه لخت بود و وسیله نداشت.
میان هال ایستاد و به من نگاه کرد. بعد از روی کانتر اشپزخانه، یک پاکت برداشت و به طرف من گرفت و گفت:
_یه خونه تو سعادت اباد...

سعادت آباد

پاکت را گرفتم و باز کردم. وکالت نقل و انتقال این خانه به من بود. لبم را گزیدم تا از شدت خوشحالی گریه نکنم. خودم را در بغلش انداختم. مرا محکم در اغوش کشید و چند سانت از زمین جدا کرد و زمزمه وار و با لحنی عاشقانه گفت:

_یه خونه تو سعادت اباد، برای اینکه سعادتمند بشیم.

به یاد حرف چند وقت قبل خودم افتادم. زمانی که به هتل شمال رفته بودیم. اینکه گفتم دوست دارم یک خانه در سعادت اباد داشته باشم. نه محل سعادت اباد. جایی که در ان سعادتمند بشوم. حالا او برایم خانه ایی در سعادت اباد گرفته بود. خانه ایی که مطمئن بودم، مرا سعادتمند خواهد کرد.

سعادت آباد

هیچ کسی تا به حال با من اینقدر با ملاحظه و مهربان رفتار نکرده بود. تنها او بود که می دانست چه چیزی حالم را خوب می کند. تنها او بود که همیشه پشتم بود و تمام خواسته های مرا براورده کرده بود. از کوچکی تا به الان.
همانطور که مرا در اغوش داشت، کنار گوشم زمزمه کرد:
_می خواستم مبله اش کنم، ولی دوست داشتم خودت با سلیقه خودت بری خرید.
محکم تر بغلش کردم که باعث خنده اش شد.
_مرسی رستان...
فاصله گرفتم و نگاهش کردم. چشمانش پر از ارامش و عشق بود.

سعادت آباد

_دوستت دارم!
چشمانش را با ارامش بست. بعد خم شد و عاشقانه مرا بوسید و گفت:
_منم عزیز دلم! منم دوستت دارم!
نگاهی به اطرفم کردم. دلم ارام بود و قلبم از خوشی نامیزان می زد. اما حالا دیگر مطمئن بودم که همه چیز سر جایش است و من در سعادت اباد، سعادتمند خواهم بود.

***

پشت کاناپه دولا مانده بودم. کمرم درد گرفته بود، اما دست بردار نبودم. همان طور دولا دولا، کمی جلو رفتم و از گوشه مبل به ان طرف نگاه کردم. رضا باسنش را هوا داده بود و چهار دست و پا پشت مبل دیگری، دقیقا کمی ان طرف تر، نشسته بود.

سعادت آباد

مرا نمی دید، چون پشت اش به من بود. خنده ام را کنترل کردم و تفنگم را بالا گرفتم و مسلسل وار، به طرف باسن در هوای رضا، اب شلیک کردم. رضا دادی کشید و از جا پرید. بعد جوری باسن اش را گرفت، مثل اینکه اگر ان را ول کند، کف زمین می افتد. همانطور که هوار می کشید، به من فحش هم می داد.

_سوزان... خدا لعنتت کنه!

ریز خندیدم و از ان طرف صدای بم خنده ایی امد و بعد صدای نخودی خندیدن دیگری و پشت سرش هم، صدای خنده سوزان بلند شد که به شهروز گفت:

_عمو رضا رو زد!

رضا همچنان باسن اش را نگه داشته بود و هوار می کشید.

سعادت آباد

_حالا من با این شلوار خیس چطور برم بیرون؟ خدا از سر تقصیراتت نگذره سوزان!
غش غش خندیدم. از ان طرف صدای خنده شهروز بلندتر شد و هوار رضا هم بالاتر رفت.
_مرتیکه نره خر نخند! نگاه خواهرت چی کار کرد!
شهروز همچنان می خندید. متوجه شدم که صدایشان از مبل کنار در ورودی می اید. احتمالا انجا کمین کرده بودند. با یک حرکت نینجا وار، از پشت مبل بیرون امدم و در حالیکه حس رمبو شدن داشتم، اب پاشیدم و اب پاشیدم. اب روی میز شیشه ایی و فرش و اباژور و دکوری ها ریخت و بعد هم روی مبل را خیس کرد.

سعادت آباد

شهروز از پشت مبل بیرون پرید و به طرف من اب پاشید و من هم مقابله به مثل کردم.
سوزان به او ملحق شد و من که از پس هر دو نفرشان برنمی امدم، جیغ کشیدم و بیشتر به طرف شهروز اب پاشیدم. در همین موقع در باز شد و رستان و پشت سرش صدرالدین، به داخل امدند و از انجایی که شهروز دقیقا مقابل در ایستاده بود، نصف بیشتر ابی که پاشیدم، به طرف رستان پاشیده شد و رستان را خیس اب کرد. زمانی فهمیدم که چه شده و دست از شلیک کشیدم که هم مخزن تفنگم، خالی از اب شده بود و رستان هم خیس اب شده بود. دستم را مقابل دهانم گرفتم، تا صدای خنده ام بالا نرود.

سعادت آباد

رستان هر دو ابرویش را بالا داد و نگاهی خونسرد به همه انداخت. نگاهش روی من که همچنان تفنگ خالی از ابم را به طرف او نشانه رفته بودم، ثابت ماند و برای لحظه ایی لبخندی محو روی لبش امد. بعد نگاهش را به رضا داد که همچنان با باسن خیسش درگیر بود. یک ابرویش بالا رفت و این بار حواسش با تاتی تاتی دویدن پسرش و چسبیدن به او و بالا رفتن از شلوارش پرت شد. چهره اش گشوده شد و خم شد و تابان را بغل کرد.
سوزان شاکی گفت:
_اَه... بابا اومدی وسط بازی!
رستان نگاهی به دخترش کرد و پوزخند زد و گفت:

سعادت آباد

_چه عجب ما شما رو بیرون از اتاقت دیدیم، خانم
سوزان پشت چشم نازک کرد و از ان جایی که مخزن تفنگش هنوز اب داشت، روی شهروز که فکر می کرد اتش بس شده، اب ریخت. شهروز هم نامردی نکرد و دنبالش زد و تمام هیکلش را خیس اب کرد. رضا همچنان درگیر با شلوارش، نگاه های عاقل اندر سفیه به شهروز می انداخت.
رستان خم شد و تابان را زمین گذاشت. اما تابان همچنان اویزان از شلوار رستان ماند. این بازی مورد علاقه او بود. مثل کوالا، یکی از پاهای رستان را بغل می کرد و در حالیکه رستان راه می رفت، تابان هم با او جا به جا می شد. سرش را عقب می داد و از خنده غش می کرد.

قهقهه می زد و لذت می برد.
صدرالدین که یک کیسه خرید در دستش بود، ان را روی میز ناهارخوری گذاشت و گفت که اگر رستان کاری با او ندارد، برود.
اما من گفتم که چند لحظه صبر کند. به اشپزخانه دویدم و ظرف آشی که کنار گذاشته بودم را برداشتم و به هال بردم و به صدرالدین دادم. صدرالدین درحالیکه در ظرف را برمی داشت، پرسید:
_این چیه سوزان خانم؟
_برای مریمه... ویارونه است.
نیش صدرالدین تا بناگوش باز شد و رستان با تعجب برگشت و به ما نگاه کرد.

سعادت آباد

فقط من می دانستم که مریم حامله است و حالا رستان تعجب کرده بود که به او نگفته بودم و او چیزی نمی دانست.
_مبارک باشه! ایشالا که راحت بارش رو بذاره زمین.
رستان همچنان با تعجب گفت:
_اره صدرالدین؟
صدرالدین خجولانه سرش را تکان داد.
_بله اقا... منتها به کسی چیزی نگفتیم. چون خودتون که وضع مریم رو بهتر می دونید. گفتیم اگه نشه و نمونه، تو دهن نیفتیم.
لبخندی گوشه لب رستان امد.
_کار خوبی کردین. به سلامتی انشالا!

سعادت آباد

صدرالدین خم شد و تابان که همچنان مثل کوالا، پای رستان را چسبیده بود، بوسید و خداحافظی کرد و رفت. رستان در حالیکه لنگ لنگان و با تابان که هنوز اویزان پایش بود به اشپزخانه می رفت، نگاهی عاقل اندر سفیه به شهروز و رضا و سوزان کرد. شهروز و سوزان حالا اتش بس داده بودند، ان هم به خاطر اینکه مخزن اب تفنگشان خالی شده بود و رضا هم همچنان غرولند می کرد و حالا شهروز و سوزان او را مسخره می کردند. رستان تفنگ ابپاش مرا که روی اپن گذاشته بودم، برداشت و نگاه کرد.

_تفنگ ابپاش؟ تو؟ سوزان کوچولو!

خندیدم و خودم را لوس کردم و حوله برداشتم و صورت و موهایش که هنوز خیس بود را خشک کردم.

سعادت آباد

_شهروز برای تابان خریده... نمی خواستم که رو تو بریزم، عشقم!
یک ابرویش بالا رفت و در حالیکه معلوم بود از اینکه ایستاده و من او را خشک می کنم، لذت می برد، گفت:
_جراتش رو نداری!
چشمانم را تنگ کردم و گفتم:
_مطمئنی؟
لبخندش گشوده تر شد و کمی تنه و کمرش کج شد. چون تابان هن هن کنان و مثل یک صخره نورد از او بالا می امد. کمی خم شد و برای اینکه تابان از پشت سر پرت نشود، او را بلند کرد و بالاتر کشید. حالا به کمر رستان رسیده بود.

سعادت آباد

_اگه رو بازی نکنی، اره
نیشخند زدم و همچنان که حوله را روی صورتش می کشیدم، گفتم:
_رو بازی کردن کدومه اون وقت؟
خندید.
_خودت می دونی.
نگاهی دزدکی به در کرد و بوسه ایی سریع روی لبانم زد.
_هر چی که مربوط به اتاق خواب باشه رو کنار می ذاری. مکر و حیله زنانه هم ممنوع.
خندیدم.
_دیگه اون جوری زندگی چه قشنگی داره؟
برای لحظه ایی لبخندش کم رنگ شد. اما چشمانش با حالتی از علاقه و محبت زیاد، نگاهم کرد. دستش را بالا اورد و گونه ام را نوازش کرد.

_نه... دیگه قشنگی نداره.
خندیدم. تابان حالا کاملا خودش را بالا کشیده بود. رستان نگاهش کرد و خندید.
_خسته نباشی قهرمان!
در همین زمان سوزان به اشپزخانه امد و گفت:
_بابا چی شد؟ بالاخره تصمیم گرفتی یا نه؟
رستان تابان را از بغلش جدا کرد او را در بغل سوزان انداخت و در حالیکه گونه سوزان را می کشید و از اشپزخانه بیرون می رفت، گفت:
_اره تصمیم گرفتم...
مکثی کرد و چرخید و نیم نگاهی به چهره مشتاق سوزان کرد.
_جوابم نه هست.

سعادت آباد

سوزان جیغ کشید.
_بابا... تو رو خدا
اما رستان از اشپزخانه بیرون رفته بود.
سوزان در حالیکه تابان را در بغلش جابه جا می کرد و تابان هم با شیطنت با گوشواره های او بازی می کرد، گفت:
_وای سوزان جون تو رو خدا تو باهاش حرف بزن. دلم برایش سوخت. اما می دانستم اگر رستان بگوید نه، دیگر امکان ندارد جوابش را تغییر دهد. هر چند که از نظر خودم هم انچنان درست نبود و هنوز زود بود که رستان برای او ماشین بخرد. یک ماه دیگر تازه گواهینامه اش را می گرفت و احتمالا رستان می ترسید که بلایی سرش بیاید.

سعادت آباد

اما خب از طرفی دلم هم برایش می سوخت. من و سوزان شاید ان اوایل، رابطه انچنان خوبی با هم نداشتیم. اما دو سالی بود که دیگر رابطه ما عالی شده بود.

در حقیقت اولین سالهای زندگی مشترک من، اصلا شیرین نبود. زهرمار بود و من و رستان حتی تا مرز طلاق هم پیش رفتیم. دعواهای انچنانی و بحث های طولانی مدت داشتیم. اما همیشه چیزی ما را کنار هم نگه میداشت. نمی دانم عشق بیش از اندازه او به من بود و یا این حقیقت که من بعد از ازدواج، باز هم بزرگ شدم. رشد کردم و عاقل تر شدم. فهمیدم که زندگی مشترک، فقط عشق و خوابیدن نیست. و اگر رستان را میخواهم، باید او را با تمام مشکلات اش بخواهم.

سعادت آباد

همانطور که او برای من این طور بود. و رستان و مشکلاتش یعنی، رستان و دخترش. ابتدا تمام این حرفها، حرف نبود. بلکه زجر مطلق بود.
من نمی توانستم با سوزان ارتباط برقرار کنم و او هم مرا نه به عنوان مادر، بلکه حتی به عنوان دوست هم قبول نداشت. ما بارها و بارها و بارها با هم دعوا کردیم. حتی گاهی گیس و گیس کشی کردیم. متوجه شده بودم که حتی خانواده مادریش هم سعی در حل اختلافات ما داشتند. چیزی که حتی فکرش را هم نمی کردم این بود که مادر بزرگ و پدر بزرگ سوزان، سعی در بهبود رابطه ما داشته باشند. اوایل فکر می کردم چموشی های که از جانب سوزان می بینم، به خاطر حرف ها و درگوشی های خانواده مادرش است. اما بعد و خیلی زود متوجه شدم که زود قضاوت کرده ام.

سعادت آباد

شاید تنها کسی که زیاد از من خوشش نمی امد و اگر فرصتی گیر می اورد، سوزان را پر می کرد، خاله اش بود. ان هم نه خاله ایی که مجرد بود. خاله ایی که شوهر داشت و از من هم ده سالی بزرگ تر بود. بچه داشت و سر زندگی اش بود، اما به شدت عاشق این بود که سوزان را بر علیه من بشوراند. اما همان هم با درایت پدر بزرگ و مادر بزرگ سوزان، کنترل می شد و من متوجه شدم که اگر چموشی هم هست، از جانب خود بچه است و شاید همین طور سالها، زندگی ما پر از افت و خیز بود.

سعادت آباد

من درس می خواندم و کار می کردم تا جای خالی بچه ایی که نداشتم و نمی شد را پر کنم. لیسانسم را گرفتم و بعد از ان هم فوق الیسانسم را. هر چه بیشتر خودم را در کار و درس غرق می کردم تا کمبود بچه ایی که می خواستم را حس نکنم. رستان هم شاید در ظاهر نشان می داد که مشکلی ندارد و بچه نمی خواهد، اما متوجه بودم که هر ماه با امیدواری می پرسید که ایا عادت ماهانه شده ام یا نه؟

ازمایشات نشان می داد که به علت حاملگی و سقط جنین در سن پایین، بدن من توان یک بارداری نرمال و طبیعی را نداشت. و ما مجبور شدیم که درمانهایی را شروع کنیم. درمانی که فکر می کردیم حتما نتیجه خواهد داد و بعد زمانی که هر دو نفرمان دیگر از این انتظار خسته شده بودیم،

سعادت آباد

من حامله شدم و تابان به دنیا امد.
حالا که به این جریان نگاه می کنم، بی غرض و اگاهانه، متوجه میشوم که احتمالا حکمتی در این سالهای انتظار بود. زمانی که من با سوزان دایم در حال اره دادن و تیشه گرفتن بودیم، وجود یک بچه تنها رابطه بین ما سه نفر را فاجعه بار تر می کرد و تابان دقیقا زمانی به دنیا امد که رابطه من و سوزان از این رو به ان رو شده بود و سوزان امادگی پذیرش برادر کوچولویش را از هر لحاظی داشت.
تمام نوجوانی سوزان و سالهای اولیه زندگی من به دعوا و جرو بحث گذشت. زمانهایی که او در خانه ما بود، ما همیشه با هم دعوا داشتیم و این بحث ها انقدر ادامه پیدا می کرد که حتی رستان را هم از خانه فراری داده بود.

سعادت آباد

رستان که به خواست قمرمامانی هیچ دخالتی در بحث های ما نمی کرد، اما ترجیح هم می داد که در خانه نباشد تا شاهد این درگیری ها نباشد.
بعد در نهایت زمانی که فکر می کردم من و سوزان برای همیشه با هم دعوا خواهیم داشت، موردی پیش امد که ما را به هم نزدیک کرد و باعث شد که سوزان بفهمد، من دشمنش نیستم و من هم درک کنم که او هنوز یک بچه است و من توقع زیادی از او دارم.
دو سال قبل و زمانی که من تازه تابان را باردار بودم، سوزان درگیر عشق علیرضا بود و علیرضا او را نمی خواست. دلم برایش می سوخت. می دیدم که به وضوح تشنه محبت پسر است و پسر نه اینکه بدقلب و بدجنس باشد و او را پس بزند، بلکه در کل اصلا سوزان را به عنوان عشق نمی دید.

سعادت آباد

اگر از من می پرسیدند، می گفتم علیرضا اصلا سوزان را دختر نمی دانست و احتمالا اگر از خود علیرضا هم می پرسیدند که چرا عاشق سوزان نیست، می گفت مگر سوزان دختر است؟! با سوزان دوست بود. مثل پسری که با پسری دوست است. علیرضا سوزان را مثل یک فامیل می خواست و سوزان طالب عشق او بود. در سن بدی بود و به شدت تحت تاثیر رابطه با جنس مخالف بود. من می خواستم به او کمک کنم، ولی او کمک من را نمی خواست.

و در نهایت یکی دیگر از پسرهای فامیلشان که خیلی بزرگتر از سوزان بود و اصلا نمی دانم از کجا به این علاقه و شیفتگی پی برده بود، خواست تا از اب گل الود برای خودش ماهی بگیرد.

سوزان را خام کرد تا با او گرم بگیرد و علیرضا را متوجه خودش کند. این طور به سوزان القا کرده بود که اگر با او دوست شود و رابطه برقرار کند، علیرضا حسادت می کند و جلو می اید.
و سوزان هم انقدر بچه و خام بود که قبول کرده بود. سن بدی داشت. سنی که من برای اولین بار عاشق رستان شدم. سنی که مغز در تصمیم گیریهایش دخیل نیست. تنها احساسات ناب و پاک و کمی هم هورمون در تمام تصمیمات دخالت دارند.
هنوز وقتی که فکر می کنم اگر ان روز نفهمیده بودم که ان پسر چه در سر دارد، چه میشد و چه بلایی سر این دختر می امد، موهای تنم از ترس سیخ می شد.

سعادت آباد

سوزانی که با پای خودش به خانه ان پسر رفته بود. نمی شد هیچ ننگ تجاوزی به او بست. او با پای خودش به آن جا رفته بود و حتی بعدها سوزان به من گفت که یکی از همسایه ها هم انها را دیده است که خوش و خرم وارد خانه شده اند و نه به زور و ارعاب.

زمانی که فهمیدم و خودم را به انجا رساندم، پسر تازه ماهیت خودش را نشان داده بود. سوزان که راضی به برقرای رابطه نشده بود را کتک زده بود و دهانش پر از خون کرده بود و در گیر و دار و کش و واکش، انگشت کوچک اش را هم شکانده بود. وقتی که رسیدم، ابتدا نمی خواست در را باز کند و گفت که سوزان ان جا نیست. ولی من گفتم که به پلیس زنگ می زنم و همین تهدید کافی بود.

سعادت آباد

زمانی که سوزان دوان دوان از پله ها پایین می امد و اشک و خون صورتش را پر کرده بود، من تنها کاری که کردم و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، این بود که برگشتم و حتی با وجود التماس سوزان به اینکه ول کنم و دوباره به انجا برنگردم، در واحد را زدم و زمانی که او به مقابل در امد، با کیفم که پر از وسیله بود، محکم و سریع، قبل از انکه حتی بتواند خودش را جمع و جور کند، به صورتش کوبیدم. تلوتلو خورد و محکم به در کوبیده شد. بعد هم زانویم را بلند کردم و در حالیکه او صورتش را گرفته بود و حواسش به بقیه بدنش نبود، محکم به میان پاهایش کوبیدم.

سعادت آباد

نعره کشید و روی زمین دولا شد. گفتم که اگر یک بار دیگر دور و اطراف سوزان بچرخد، تمام جریان را به پدرش می گویم و ان وقت، مادر و پدر او باید تکه تکه های او را از تمام سطل زباله های سطح شهر، جمع کنند.
سوزان تمام راه را گریه و کرد و زار زد و من هم تا توانستم او را دعوا کردم. انقدر زیاد که در نهایت خودم دلم برایش سوخت و دیگر اتش بس دادم.
در نهایت، این جریان و اینکه من هرگز در رابطه با این موضوع به رستان چیزی نگفتم و ماجرا را تصادف جلوه دادم، باعث شد تا سوزان بفهمد که من دوستش هستم، نه دشمنش و رابطه ما به مرور بهتر شد. روز به روز و هفته به هفته، بیشتر به هم نزدیک می شدیم.

سعادت آباد

او وقت بیشتری را در خانه ما می گذراند و کمتر به خانه پدربزرگ و مادربزرگش می رفت. تمام زمان حاملگی من و با ان ویار وحشتناک، کمک حال من بود و رستان هم از اینکه ما انقدر به هم نزدیک شده بودیم، در پوست خودش نمی گنجید.
و زمانی که تابان به دنیا امد، سوزان هم انقدر بزرگ بود که دیگر حسادتی نداشته باشد و هم انقدر عاشق تابان بود که حسی حتی مادرانه به تابان داشته باشد. اختلاف سن هفده ساله شان، او را مثل یک مادر برای او کرده بود. تابان را تر و خشک می کرد و غذا می داد و مراقبت می کرد.

سعادت آباد

حتی تابان باعث شده بود که او کمتر به علیرضا فکر کند. منطقی تر شود و بفهمد که عشق اش تماما یک طرفه است. بیشتر در درس و کلاس و برنامه ریزی برای اینده اش فرو رفته بود. در صورتیکه تا قبل از ان جریان، او نمرات درسی افتضاحی داشت و همیشه دم از ازدواج به محض تمام شدن دبیرستان میزد، نه برنامه ریزی برای اینده و ادامه تحصیل. اما ان جریان، مانند تلنگری به او فهماند که نمی تواند با زور و حماقت علیرضا را به دست بیاورد. گاهی حس میکردم که هنوز در فکر اوست و امید دارد که روزی علیرضا او را ببیند. اما وقتی رفتار علیرضا را با او می دیدم، دعا میکردم که همان نیمچه امید هم در دلش بیمرد. چون مشخصا علیرضا هنوز او را نمی دید و احتمالا هنوز فکر میکرد که سوزان یسر است!

سعادت آباد

شهروز به اشپزخانه امد و حوله ایی که من با ان صورت رستان را خشک کرده بودم، از دستم قاپید و در حالیکه صورتش را خشک می کرد، گفت:

_یه شلوار بده به این رضا... جر داد همه رو با این خشتک خیسش!

خندیدم و گفتم:

_حالا مگه کجا می خواد بره که اینقدر وسواس شده؟

شهروز نیشخند زد و چیزی نگفت. چشمانم گشاد و جیغ جیغ کنان گفتم:

_خبریه؟ اره؟

باز هم نیشخند زد. سوزان هم به خنده افتاد. با تعجب به او نگاه کردم. او هم خبر داشت؟

سعادت آباد

_تو هم می دونی؟ اره؟ انگار همه می دونن، جز من؟ نامردا!
شهروز غش غش خندید.
_نه شوهرت هم نمی دونه. سوزان هم می دونه، چون طرف معلم خودشه.
انچنان بازوی سوزان را چنگ زدم که سکندری خورد و کم مانده بود که تابان از بغلش به پایین پرت شود. تابان از خوشی جیغ کشید و محکم به گردن سوزان چسبید. فکر کرده بود که این هم یک بازی است.
_کی؟ کدومشون؟ نه نه... صبر کن، خودم حدس بزنم.
سوزان در حالیکه از خنده ریسه رفته بود، تابان را زمین گذاشت و ضربه ایی هم به ماتحت پوشک پوشیده اش زد و او را به طرف هال روانه کرد و با بدجنسی گفت:

سعادت آباد

_برو تابی تابی... برو بیفت رو سر بابا. گازش بگیر!
با اخم ضربه ایی اهسته به پس گردنش زدم.
_کار یاد بچه میدی؟ بزرگ تری مثلا.
سوزان خجولانه خندید و برای اینکه فکرم را منحرف کند، با حالتی وسوسه امیز گفت:
_به معلمم فکر کن. این مهمه!
متفکرانه گفتم:
_اره اره... دارم فکر می کنم.
همانطور که چشمانم را تنگ کرده بودم و لیستی از استادان کلاس کنکورش را در ذهنم اسکن می کردم، گفتم:
_خانم رضایی؟
چشمانش را چرخاند و گفت:

سعادت آباد

_نگو تو رو خدا... عمو رضا بفهمه فکر می کنی همچین سلیقه ایی داره، سکته می کنه.
خندیدم.
_خانم خادم؟
دوباره چشمانش را چرخاند.
_اون هفته قبل نامزد کرد. یادت نیست؟ گفتم شیرینی اورد سر کلاس
به پیشانی ام زدم.
_لعنت... اره. یادم رفته بود.
متفکرانه گفتم:
_دیگه کسی نمونده که؟
سوزان موذیانه گفت:

سعادت آباد

_خانم رمزی که نیست احتمالا؟
با تعجب گفتم:
_مگه اون نامزد نداشت؟
سوزان سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
_اره... ولی جدا شد. پسره معتاد بود و اذیتش میکرد.
چشمانم انقدر گشاد شد که حد و اندازه نداشت.
راحیل رمزی، یکی از زیبا ترین دخترهایی بود که تا به حال دیده بودم. هرگز ارایش انچنانی نداشت، اما ملاحت خاصی داشت. بسیار بسیار متین و خانم بود و مشخص بود که از خانواده ایی اصیل و محترم می اید. تمام این ویژگی ها و به علاوه ی هزار امتیاز خوب دیگر، اینکه او قبلا نامزد کرده بود را بی اهمیت ترین موضوع می کرد.

سعادت آباد

هرگز فکر نمی کردم که رضا تا این حد خوش سلیقه باشد.
_کجا هم رو دیدن؟
_دو سه ماه پیش بود که تابان سرما خورده بود تو نتونستی بیای سراغم. عمو صدرالدین و بابا هم کار داشتن. یادته؟ اون موقع عمو رضا اومد سراغم. دم کلاس کنکور دیدش.
کمی فکر کردم تا یادم امد چه روزی را می گوید.
راست می گفت. تابان سرما خورده بود و خود سوزان هم ناخن پایش را که در گوشت فرو رفته بود، کشیده بود و نمی توانست برای چند مدتی خودش به کلاس برود و من و یا رستان و صدرالدین، او را به کلاس می رساندیم.
هومی کشیدم و گفتم:
_اره یادمه...

سعادت آباد

رضا به اشپزخانه امد و گفت:
_سوزان یه شلوار به من بده. این ابرو ریزیه.
ریز خندیدم و گفتم:
_چشم قربونت برم!
یک ابروی رضا بالا رفت و با تعجب گفت:
_چه خبره؟ مهربون شدی
شهروز به خنده افتاد و پشت سرش سوزان هم خندید. رضا که متوجه موضوع شده بود، اهی کشید و گفت:
_بی چاک دهنها!
دستم را دور بازویش حلقه کردم و او را از اشپزخانه بیرون کشیدم. در هال رستان روی مبل نشسته بود و تابان روی شکم اش نشسته بود و با تمرکز به زنجیر گردن رستان ور می رفت.

سعادت آباد

رستان هم شش دانگ حواسش، به اخبار بود. همانطور که رضا را به اتاق خواب می بردم تا از کمد، یکی از شلوارهای رستان را به او بدهم، رو به رستان گفتم:

_فروهر... اشپزخونه شما رو صدا می کنه!

نگاهش را از تلوزیون گرفت و با تعجب گفت:

_چی؟

یک ابرو بالا دادم و گفتم:

_شام امشب با شما بود. یادت رفت؟ گوشت تو یخچاله

نفسش را محکم بیرون داد. تازه یادش امده بود که از دو روز قبل، قول کباب کوبیده به اهل خانه داده است.

سعادت آباد

کوبیده های رستان طعم خیلی خاصی داشت که همه را هوایی می کرد. حتی یک گیاهخوار را.
سرش را تکان داد و در حالیکه حواسش را دوباره به اخبار داده بود، گفت:
_پامیشم الان!
به اتاق رفتیم و من شلواری از کمد دراوردم و به رضا دادم. یک شلوار کتان شتری رنگ. سایز رضا و رستان تقریبا یکی بود. اما قد رستان چند سانتی بلندتر بود که زیاد مهم نبود. چون شلوار کتان بود روی زمین نمی افتاد و به کفش گیر می کرد. مخصوصا با ان نایک بی قواره و بزرگی که رضا به پا داشت.
به حمام رفت و شلوارش را عوض کرد و در حالیکه شلوار خیسش را در دست گرفته بود، بیرون امد و گفت:
_این رو چی کار کنم؟

سعادت آباد

دستم را دراز کردم و شلوار را گرفتم.
_مرگ سوزان گند نزنی!
خندید و نیشگانی اهسته از گونه ام گرفت.
_بچه شدی! مثل اینکه نمی دونی با متخصص رفتار با خانم ها طرفی!
چشمانم را چرخاندم و گفتم:
_دقیقا برای همین میگم گند نزنی، جناب متخصص!
رضا مقابل میز ارایش من رفت و برس رستان را برداشت و سرش را شانه زد.
_همون اول کار دهنت رو باز نکنی از تجربیات گهربارت بگی! دختره رو فراری نده خواهشا!
نیشخندی زد و گفت:
_باورت میشه سوزی استرس دارم؟

خندیدم.
_انگار افتادی تو دام عاشقی!
غش غش خندید و ادای سوزان روشن را دراورد.
_افتادم تو دام عاشقی! نفهمیدم نفهمیدم...
در باز شد و رستان سرکی به داخل کشید. پیشبند بسته بود و یک چاقو هم در دستش بود. با تعجب نگاهی به رضا که همچنان دلقلک بازی در می اورد، انداخت و بعد رو به من گفت:
_کیا شام می مونن؟
خندیدم و یک اردنگی حواله ماتحت رضا کردم و گفتم:
_ایشون میره. شهروز هست.
رستان نگاهی به قد و بالای رضا کرد و باز با تعجب گفت:

_خبریه؟
رضا با خنده گفت:
_افتادم تو دام عاشقی، نفهمیدم نفهمیدم...
رستان که فکر کرد این هم یکی از دلقک بازی های رضا است، اهی کشید و سرش را با تاسف تکان تکان داد و به اشپزخانه برگشت.
_مرگ من دلقک بازی رو برای یه شب بذار کنار. دختره جدی و خانمه. تو هم یکم این خل مشنگ بازی رو بذار کنار. بذار جدی بگیرتت
همانطور که مشغول دادن توصیه های ایمنی و رفتاری به رضا بودم، او را تا مقابل در مشایعت کردم و با رفتن رضا دوباره به اشپزخانه برگشتم. رستان با پیشبند سفیدی که بسته بود و به شدت جذاب شده بود، مشغول ورز دادن کباب بود و

سعادت آباد

مشغول ورز دادن کباب بود و شهروز و سوزان هم، روی صندلی های اشپزخانه نشسته بودند و درباره سریال جدیدی که پخش می شد، بحث می کردند.
تابان هم کف اشپزخانه میان صندلی و پاهای انها ول می خورد و هر از گاهی دوباره از پای رستان بالا می رفت و پایین می امد.
کنار رستان رفتم و سیخ ها را از کابینت بیرون اوردم. دستش را در کاسه اب ولرم کنار دستش زد و شروع کرد به سیخ کردن.
_امروز با قمرمامانی حرف زدم. احتمالا برای عید آیرانه
با تعجب از جا پریدم.
_واقعا؟

لبخند زنان سرش را تکان داد. بعد صورتش جدی شد.
_بابات هم شاید بیاد.
چیزی نگفتم. دقیقا بعد از ازدواج ما، قمرمامانی کار بابا را ردیف کرد و ابتدا با یک ویزای چند ساله مولتی و بعد یک ویزای سرمایه گذاری، کارهای اقامت بابا را ردیف کرد. وقتی قمرمامانی گفت که خیال دارد بابا را از ایران ببرد، همه خیلی تعجب کردیم. حتی خود بابا. اما چیزی که قمرمامانی بعدا خصوصی به من گفت، باعث شد تا باز هم ایمان بیاورم که این زن لنگه نداشته و نخواهد داشت.
قمرمامانی گفت که میخواهد بابا را از هر چیزی که شاید بابا دوباره به ان گند بزند، دور کند. قمرمامانی می ترسید که باز هم بابا سرقوز بیفتاد و خرابکاری به بار بیاورد.

سعادت آباد

از این می ترسید که باز هم با عمو نصیر بشینند و برنامه های عجق وجق بچینند. می ترسید که زندگی ما را خراب کنند و شاید حتی می ترسید که رابطه اش با شهروز رو به وخامت برود. شهروز هیچ زمانی روی ان چنان خوش به بابا نشان نداد. شاید روابطشان بهتر شد و ان طور دیگر به خون بابا تشنه نبود، اما باز هم بابا را قبول نداشت. هنوز با او حس غریبگی داشت. نام فامیلش را هرگز عوض نکرد و همچنان نام فامیل مادرمان را داشت. هرگز سهراب نشد و همچنان شهروز ماند. پولی از بابا قبول نکرد، اما در عوض حمایت خانواده را به دست اورد. حالا حتی فواد هم او را رسما به عنوان پسرعمو می شناخت. چیزی که برای شهروز مهم بود، همین بود و بس.

سعادت آباد

رابطه اش با رستان چیزی ورای خوب شده بود. رستان به او اعتماد کامل داشت و او یکی از ستون های محکم ایراندخت شده بود و رسما ایراندخت شمال دست او بود. او و نریمان، همکاران خوبی بودند و هتل به مدیرت نریمان و رستوران ایراندخت به مدیریت شهروز در شمال، غوغا کرده بود و در فصول مهمانپذیر سال، انجا از ماه ها قبل رزرو می شد. اخلاق ملایم نریمان، در کنار جدیت و مدیریتی که شهروز داشت و او را از هر لحاظ شبیه به رستان می کرد، باعث شده بود که انجا به خوبی اداره شود.

فواد و رفیع همچنان ایراندخت ولیعصر را در دست داشتند و رستان مثل همیشه در ایراندخت مرکزی بود.

سعادت آباد

تک زنگ و شعبه افتتاحی جدیدش هم، با قدرت جلو میرفتند و در دست رضا بودند. عمو نصیر در کیش بود و ظاهرا انجا راحت هم بود.
قطعه زمینی که متعلق به رستان و نریمان بود، با کمک میرزایی و نادرخان، در دست ساخت بود تا تبدیل به یک شرکت تولید سوسیس و کالباس شود. پروژه ایی که زمان بر بود، اما احتمالا سود خوبی هم در دراز مدت در بر داشت.
شهروز که شنیده بود بابا دارد می اید، نگاهی به من کرد و چهره اش در هم رفت. برای لحظه ایی همان اخم و سردی و جدیت رستان را پیدا کرد.
رستان که متوجه نگاه بین ما شده بود رو به سوزان کرد و گفت:

سعادت آباد

_بابا جان... برو بالکن باربکیو رو روشن کن، تا من سیخ ها رو بیارم.
سوزان از جا پرید و فندک را از کنار گاز برداشت و بیرون رفت. رستان هم سینی سیخ ها را برداشت و بیرون رفت و فضایی خصوصی تر، به من و شهروز داد.
شهروز سیگاری اتش زد و رفت و زیر هود اشپزخانه ایستاد، تا صدای رستان در نیاید.
_داره میاد
کنارش رفتم و ایستادم و دستم را روی بازویش گذاشتم.
_میره. بعد هم، اون دیگه یال و کوپالش ریخته.
لبش را گزید و نگاهش خیره و بی حالت، به نقطه ایی دوخته شد. مثل اینکه در فکر فرو رفته بود.
_دیشب خواب مامان رو دیدم. خواب اون زمانها رو...

سعادت آباد

نگاهش را به من داد.
_مثل این بود که من داشتم خارج از همه چیز، اون اتفاقات رو می دیدم. مثل فیلمها. انگار نامرئی بودم و کسی من رو نمی دید.
پک محکمی به سیگارش زد و ادامه داد:
_رستان هم خیلی تو فکره که بابا داره میاد.
_رستان از همه بیشتر از بابا و عمو نصیر ضربه خورد...
سرم را تکان تکان دادم و ادامه دادم:
_یه زمانی بود که رستان عزیز دردونه فامیل بود. من همیشه بهش حسادت می کردم. چون حس می کردم که بابا اون رو، حتی از من هم بیشتر دوست داره...

سعادت آباد

پوزخند تلخی زدم.
_اگه رستان حامی و تنها کسی که من داشتم نبود، قطعا ازش متنفر می شدم. بعد یه دفعه...
بوم! اون اتفاق افتاد و بابا و عمو اون رکب رو به رستان زدن.
سیگارش را خاموش کرد و بی حوصله به کانتر تکیه داد.
_می خواد تابان رو ببینه.
خندیدم.
_بابا رادارش برای فروهر یابی دقیق کار می کنه.
بی حوصله خندید. گفتم:
_تو نمی خوای هنوز فامیلت رو عوض کنی؟
دست به سینه شد.
_مهمه؟
شانه بالا انداختم.

سعادت آباد

_برای من، نه.
چند لحظه نگاهم کرد. تردید و دودلی را در نگاهش می خواندم.
_برای خودت مهمه؟
سرش را تکان داد.
_نه نیست.
لبخند زدم. اما حس کردم که کمی نرمش پیدا کرده است. دستانش را روی صورتش کشید و با صدای خسته ایی گفت:
_بابا نسلش منقرض نشد...
با سرش به بالکن اشاره کرد. جایی که صدای جیغ های تابان می امد. خندیدم.
_نوه دختریه
پوف خنده داری کرد.

سعادت آباد

_فروهر دیگه. چه فرقی می کنه.
خندیدم و به نرمی دستم را زیر بازویش حلقه کردم و با هم به بالکن رفتیم.
_زیاد فکرش رو نکن. تا حالا گذشته. از الان هم می گذره
مقابل در بالکن ایستاد و مرا هم متوقف کرد.
_می دونم که از زندگیت راضی هستی. می دونم که کم و کسری نداری...
مکث کرد و یک دستش را سر شانه ام گذاشت.
_من تا الان برات برادر خوبی بودم؟
تعجب کردم.
_این چه حرفیه...
اما به میان حرفم امد و جدی گفت:
_تعارف رو بریز دور. جدی پرسیدم، جدی و مشتی جوابم رو بده.

سعادت آباد

کمی فکر کردم. او یک جواب درست می خواست. نه یک تعارف معمول. در این چند سال گذشته، شهروز برای من هر کاری کرده بود. از بردن و اوردن من به دانشگاه در بابلسر در زمانهایی که رستان سرکار بود گرفته، تا حتی زمانی که ما چند سال کیش بودیم و او امد و در ان اب و هوا و با اینکه اصلا کیش را دوست نداشت، برای خاطر من ماندگار شد. هرگز و هیچ زمانی، فواد دیگر جرات نکرد به من کوچکترین حرفی بزند. چون اخرین حرفی که زد، به یک مشت در بینی اش ختم شد و یک دندان شکسته. زمانهایی که من و رستان به خاطر سوزان گاهی تا حد جدایی پیش می رفتیم، همیشه این او بود که بین ما وسط را می گرفت و میانجی می شد.

سعادت آباد

او بود که تنها با حرف زدن، اتش خشم مرا خاموش می کرد و از رستان خواهش می کرد که بیشتر مراعات مرا بکند.
اگر شهروز نبود، تحمل روزهای اختلاف داشتن با رستان، سخت تر میشد. تولد مرا همیشه به خاطر داشت و با رستان مرا سورپرایز می کردند. می دانستم که رابطه اش را با خاله تاجی قطع نکرده است، اما هرگز حرفی از او نمی زد تا مرا ناراحت نکند. در مجموع شهروز، خواهر نبود که من بخواهم خوب بودن او را در خرید و حرف های درگوشی زنانه و ان صمیمیت دخترانه جمع ببندم. اما با یک معیار حتی سخت گیرانه، شهروز یکی از بهترین برادرهایی بود که یک خواهر میتوانست متصور شود.

سعادت آباد

_خیلی خوب بودی!
چشمانش کمی ارام شد. نمیدانستم برای چه این سوال را پرسیده است. برای اینکه اگر بخواهد به بابا فرصتی بدهد و اندکی رابطه شان را بهبود بدهد، بفهمد که من از هر جهت راحت و راضی هستم و بعد این کار را بکند؟ یا اینکه تنها خواسته بود خیالش راحت شود. هر چه بود، جواب من باعث بهتر شدن حالش شده بود.
در بالکن، رستان مشغول کباب کردن بود و سوزان در حالیکه تابان را در بغل داشت، مشغول وراجی از کلاس کنکورش بود. داشت درباره رضا و خانم رمزی صحبت می کرد.
بعد از شام، شهروز خداحافظی کرد و گفت که باید به شمال و هتل برگردد. دوست نداشتم در شب رانندگی کند.

سعادت آباد

مخصوصا که خیلی تند و بد هم رانندگی می کرد. اما گفت که باید برود. مقابل در و بعد از پوشیدن کفش هایش، تابان را برای لحظه ایی در اغوش گرفت و بوسید و او را به من داد و گفت:

_مواظب خودت باش

رستان به چهارچوب در تکیه داد و گفت:

_به نریمان بگو فردا صبح اول وقت، کپی شناسنامه و کارت ملی اش رو فکس کنه برام. یادش نره. برای کارهای جواز کسب و پروانه بهداشت کارخونه، لازمه.

شهروز سرش را به نشانه تایید تکان داد و با رستان دست داد.

سعادت آباد

رستان تابان را که خوابش گرفته بود و نق نق می کرد و چشمانش را می مالید، از بغلم گرفت و به داخل رفت. شهروز دستانش را باز کرد و مرا در اغوش کشید.

_تند نرو تو رو خدا. شبه مواظب باش

پیشانی ام را بوسید. بعد کمی پا به پا شد. مثل اینکه کاری میخواست بکند و حرفی می خواست بزند، اما نا مطمئن بود. بعد در نهایت دست کرد و انگشتر فروهری که همیشه به انگشت کوچک اش داشت را بیرون اورد و به طرفم گرفت. با تعجب به انگشتر نگاه کردم.

_مال تو... مال مامان بود. دوست دارم دست تو باشه.

دهانم باز مانده بود. این انگشتر به جان او بسته بود و حالا او را به من می داد.

_نمی خوام شهروز...

سعادت آباد

اما نگذاشت حرفم تمام شود و دستم را گرفت و به زور انگشتر را در انگشتم کرد. به انگشت حلقه دست راستم. کاملا اندازه بود و به دستم هم خیلی می امد.

_چرا؟

لبخند زد.

_این همه سال دست من بوده، از حالا دست تو باشه.

چشمک زد و چرخید تا برود. اما صدایش کردم. وقتی برگشت، دوباره او را در اغوش کشیدم. دستش را چند بار با محبت، به کمرم زد.

_مواظب خودت باش.

دوباره چشمک زد و از در بیرون رفت. در هال، رستان که تابان را در اغوش داشت، ارام ارام تکان می داد تا خوابش سنگین شود.

سعادت آباد

عروسک ها و ماشین هایش را که زیر دست و پا بود، جمع کردم و در سبد بزرگی که برای این کار بود، ریختم و به اتاقش بردم. سوزان هم به اتاقش رفته بود و احتمالا درس می خواند.
برایش شیر گرم کردم و بردم. روی تخت به روی شکم خوابیده بود و تمام کتابهایش هم جلویش باز بود. شیر را روی پاتختی گذاشتم و گفتم:
_بخواب... ساعت بذار صبح بیدار شو بخون.
چشمانش را مالید و نیم خیز شد و کمی از شیر را نوشید.
_مرسی جیگرا!
خندیدم و با تاپش که کف اتاق انداخته بود، به باسنش ضربه زدم.

سعادت آباد

ریز خندید و با شیطنت گفت:
_می گم سوزان جون... میخوای من امشب تابان رو نگه دارم؟
همانطور که لباس هایش و چند تا از اسباب بازی های تابان را که روی زمین ریخته شده بود، جمع می کردم، با بی حواسی گفتم:
_برای چی؟
بیشتر خندید.
_گفتم شاید خیال داشته باشید، یه برادری خواهری چیزی درست کنید. بالاخره تابان داره بزرگ میشه.
چرخیدم و در حالیکه می خندیدم، با یکی از عروسک های سوتی تابان، سرش را نشانه رفتم. در هوا گرفت و غش غش خندید. رستان در حالیکه تابان در اغوشش به خواب عمیقی فرو رفته بود، به مقابل در اتاق امد و با تعجب نگاهی به ما دو نفر کرد و گفت:

سعادت آباد

_بیا سوزان لباس این رو کم کن. عرق کرده بچه...
همانطور که با کوه لباسهای کثیف از اتاق خارج می شدم، دوباره اشاره کردم که بخوابد و صبح بیدار شود. بلند بلند و با خنده گفت:
_چشم رئیس... هر چی شما بگی!
در اتاق، رستان تابان را روی تخت اش گذاشت و به حمام رفت. لباس تابان را سبک کردم و خودم هم لباس عوض کردم و زمانی که رستان دوش گرفته بیرون امد، من زیر پتو در حال چرت زدن بودم.
چراغ را خاموش کرد و امد و کنارم خوابید. گردنم را بلند کردم تا طبق معمول همیشه، دستش را زیر گردنم بگذارد. بعد چرخیدم و به اغوشش خزیدم.
در تاریک و روشن نور چراغ خواب، دستم را بالا بردم و انگشتر را به رستان نشان دادم.

سعادت آباد

با تعجب گفت:
_دادش به تو؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. برای خودم هم عجیب بود. رستان چانه اش را بالا داد و گفت:
_عجیبه که دل کنده.
_برای خودم هم عجیب بود.
چند لحظه ایی سکوت کردیم و زمانی که او با دستش که دور گردنم بود، شروع به بازی با موهایم کرد و من دوباره چرتم گرفت، گفت:
_می خوام خونه رو عوض کنم. گفتم اگه بشه بریم...
خواب از سرم پرید. به میان حرفش امدم و با ناراحتی گفتم:

سعادت آباد

_برای چی عوض کنی؟ نمی تونی
یک ابرویش بالا رفت و لبخند زد.
_نه نمی تونم. مال شماست. با اجازه شما...
باز به میان حرفش پریدم.
_خب من اجازه نمی دم.
خندید.
_چرا؟
خودم را لوس کردم و صورتم را به سینه اش فشردم.
_این جا رو دوست دارم. برای چی باید بریم؟
موهایم را نوازش کرد و بالای سرم را بوسید.
وقتی این طور با محبت کامل مرا می بوسید و جوری با من رفتار می کرد، مثل اینکه من با ارزش ترین چیز زندگیش هستم، حس ملکه بودن پیدا می کردم.

سعادت آباد

حس می کردم که تمام زندگیم دو دوره بوده است. دوره ایی دوازده ساله که بدون او گذشت و دوره ایی که با او بوده. رستان ارزش هر چیزی را داشت. ارزش تمام ناراحتی های اول ازدواج مان را، ارزش تمام سختی ها و بحث هایمان را. او حالا با ارزش ترین دارایی من بود. مهم ترین چیزی در زندیگم. گاهی حتی مهم تر از تابان.

_یه اپارتمان بهتر و مدرن تر و شیک تر، بهتر نیست خوشگلم؟

نچ غلیظی گفتم که او را به خنده انداخت.

_پس می خوای همین جا باشی؟

کمی فاصله گرفتم و به چشمانش نگاه کردم.

سعادت آباد

همیشه علی رغم ان نگاه جدی و خونسردی که در او بود و جز سرشت اش بود، گرمی و محبتی در ان بود که می دانستم فقط برای من است. همیشه بود. از زمانی که فقط یک دختر بچه کوچک بودم، او همیشه این محبت را برای من داشت. زمانی که پسرها اذیتم می کردند و تنها او بود که نمی گذاشت این اذیت ها بیشتر شود و مرا حمایت می کرد. از زمانی که با صبر و حوصله به من درس می داد، در حالیکه خودش فردای ان روز امتحان داشت. از زمانی که می امد و ساعتها مقابل در مدرسه به انتظار برای من می ایستاد... رستان همیشه نرمش و شکنندگی اش را برای من داشت و بس.

سعادت آباد

_این جا رو دوست دارم. مال خودمه....
خندید و دهانم را بوسید.
_من که نمی گم مال منه. میگم عوض کنیم، بریم یه جای جدید.
دستم را درون موهایش کشیدم. چشمانش از لذت، نیم خفته شد.
_نمی خوام. سعادت اباد من این جاست. من این جا به ارامش رسیدم. با سوزان اتش بس دادیم و تابان این جا دنیا اومد و این جا، من به معنی واقعی، خوشبخت شدم. کجا بریم؟
نگاهش که تمام صورتم را می کاوید، پر از شگفتی و عشق بود. خم شد و هر دو طرف صورتم را گرفت و مرا به سختی بوسید.
_خوشبختی؟
متقابلا او را بوسیدم.

سعادت آباد

_خیییلی! حتی نمی تونی تصورش رو بکنی!
خندید و مرا در اغوش کشید.
_منم عزیزم...
مکث کرد و چشمانش کمی جدی شد و گفت:
_یه زمانی اصلا فکرش رو هم نمی کردم، بتونم خوشبخت بشم. یه زمانی اونقدر بیچاره بودم که فقط می خواستم بمیرم. می خواستم زندگیم زودتر تموم بشه...
دوباره مکث کرد. هر زمانی که از گذشته صحبت میکرد، چشمانش پر از خستگی می شد. خستگی که حتی بعد از یک روز کاری سخت هم، در او ندیده بودم. وقتی به خانه می امد، شاید از لحاظ بدنی خسته بود، اما چشمانش جان دار و پر از زندگی بود. اما زمان صحبت از گذشته، حالت صورتش جوری می شد مثل اینکه تمام بار دنیا، روی دوشش است.

سعادت آباد

_ولش کن... گذشته رو ول کن. مهم الانه!
آخم اش گشوده شد و با لذت مرا در اغوش کشید و سرش را در میان موهایم برد و نفس عمیقی گرفت.
_اره... مهم الانه.
کمی کنار کشید و مرا نگاه کرد.
_زندگیم رو از این رو به اون رو کردی سوزان. می دونم برات سخت بود. میدونم خیلی سختی کشیدی. ولی...
دوباره تمام صورتم را کاوید.
_زندگیم الان هیچی کم نداره.
در اغوشش فرو رفتم. می دانستم منظورش از سختی، مشکلاتی است که با سوزان داشتم.
_زندگی منم چیزی کم نداره، فروهر!

سعادت آباد

خندید و مرا محکم در اغوش کشید. با صدای نق نق تابان، کمی فاصله گرفت و گفت:
_پاشو سوزان...
به میان حرفش امدم و در خودم گلوله شدم و پتو را روی سرم کشیدم و گفتم:
_اصلا حرفش رو هم نزن رستان... نوبت توئه.
بعد سرم را از زیر پتو بیرون اوردم و با شیطنت نیشخند زدم و گفتم:
_وقتشه خوشبختی ات رو ثابت کنی!
بلند بلند خندید و همانطور که برمی خاست گفت:
_شاید شیر می خواد.
غرولند کنان گفتم:
_اون دیگه شبها شیر نمی خوره. کجایی اقا؟ بچه ات بزرگ شده. خواب بد دیده احتمالا...

سعادت آباد

چند لحظه بعد، زمانی که رستان تخت را دور زد تا به سراغ تابان برود، تابان ارام گرفت و دوباره خوابید. رستان هم ذوق زده برگشت و دوباره در تخت خوابید.
در اغوشش فرو رفتم و تا زمانی که خوابید، بیدار ماندم. به تمام جزییات صورتش نگاه کردم. پیر شده بود، اما از نظر من، هنوز به شدت جذاب و خوشتیپ بود. زندگیم دیگر چیزی کم نداشت. چیزی که به او گفته بودم، تعارف و فقط یک حرف نبود و من بالاخره، سعادتمند شده بودم.

پایان
بیست و هشتم مهر ماه یک هزار و سیصد و نود و هشت خورشیدی
بهاره حسنی